منابع تاریخ و جغرافیای ایران

ترجمه

اخبار الطوال

تألیف

ابو حنیفه احمد بن داود دینوری

ترجمه

صادق نشأت



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

۱۳۴۶

45

به یادگار
جشن فرخنده تاجگذاری
اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی
شاهنشاه آریامهر

بنیاد فرهنگ ایران

ریاست افتخاری

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

نیابت ریاست

والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی

برای آنکه در تاریخ و جغرافیای تاریخی ایران تحقیقی جامع و کامل و دقیق انجام بگیرد نخستین کار آن است که مآخذ و مدارک مهم و معتبر در دسترس محققان واقع شود .

بسیاری از این آثار که در ادوار مختلف به زبان فارسی تألیف شده هنوز به چاپ نرسیده و چاپ بعضی دیگر با دقتی شایسته انجام نگرفته است اما کتابها و رسالاتی که به زبانهای دیگر نوشته شده نیز فراوان است و البته هر پژوهنده ای نمی تواند با چندین زبان بیگانه آشنائی داشته باشد .

برای رفع این مشکل بنیاد فرهنگ ایران می کوشد کتابهای فارسی را که از این جهت ارزش و اهمیت دارد و نسخه های خطی آنها از دسترس علاقه مندان دور است منتشر کند و کتابها و رسالاتی را که به زبانی دیگر تألیف یافته است به فارسی درآورد و انتشار دهد .

پرویز ناتل خانلری

دبیر کل بنیاد فرهنگ ایران

منابع تاریخ وجغرافیای ایران «۷»

ترجمهٔ
اخبار الطّوال

ترجمهٔ

صادق نشأت

تألیف

ابوحنیفه احمد بن داود دینوری



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

«۲۷»

با مساعدت مالی سازمان برنامه

۱۱۰۰ نسخه درآذرماه ۱۳۴۶ در چاپخانهٔ بهمن چاپ شد

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم ز
مقدمهٔ کتاب اخبار الطوال ط ـ ل
فرزندان آدم ۱
ادریس و نوح ۱
اختلاف زبانها ۲
سامیها ۳
ضحاك ٤
بعثت هود پیغمبر ۵
نمرود بن کنعان ۶
قحطان ۷
ثمود ۷
ابراهیم ۸
مهاجرت قبیلهٔ جرهم و معتمر ۹
نمرود و فرزندانش ۹
فرزندان اسماعیل ۱۰
غلبهٔ قبیلهٔ جرهم برحرم ۱۰
آل قحطان ۱۰
پایان سلطنت منوچهر ۱۰
زاب پسر بودك ۱۱
کیقباد پسر زاب ۱۲
ابرهه ۱۳
کیکاوس پسر کیقباد ۱۳
پادشاهی کیخسرو ۱٤
افریقیس و سرزمین یمن ۱۵
شهریاری پسر افریقیس وهلال‌طسم و جدیس ۱۵
پادشاهی فند ذی‌الأذعار ۱۷
مهاجرت قبیلهٔ ربیعه به‌یمامه‌و بحرین ۱۸
پادشاهی داود ۱۹
پادشاهی بلقیس ۲۱
پادشاهی سلیمان ۲۲
ارخبعم پسر سلیمان ۲٤
تجزیهٔ امپراطوری سلیمان ۲٤
ویران نمودن شهر ایلیا ۲۵
پادشاهی عجم ویمن ۲۵
زردشت وپیامبری او ۲۷
شهریاری یمن ۲۸
پادشاهی ایران و نجات‌بنی‌اسرائیل ۲۸
خمانی زن بهمن ۳۰
دارا پور بهمن ۳۰
پادشاهی تبع پسر ابومالك ۳۰

دارا و روم	۳۱
شهریاری داریوش	۳۱
زندگانی اسکندر	۳۱
پیروزی اسکندر	۳۲
دارا و اسکندر	۳۵
فتوحات اسکندر	۳۶
اسکندر درمکه	۳۷
اسکندر درشهرهای مغرب	۳۷
اسکندر درخاور دور	۳۹
یأجوج ومأجوج	۴۰
ملوك و الطوایف	۴۱
پایان کار اسکندر	۴۲
پادشاهان یمن	۴۲
پادشاهی اردوان پورأشه	۴۳
اسعدبن عمرو	۴۴
بعثت عیسی پیغمبر (ع)	۴۵
اردشیر پسربابك	۴۵
شهریار موصل وجرجیس	۴۸
ملکیکرب پادشاه یمن	۴۹
پادشاهی تبعان	۴۹
شاپور	۵۰
مانی	۵۰
هرمز	۵۰
فرزندان هرمز	۵۱
شاپور ذوالاکتاف	۵۱
رومیان وشاپور ذوالاکتاف	۵۲
بهرام پسرشاپور	۵۴
یزدگرد پسرشاپور	۵۴
کشته شدن عمروبن‌تبع	۵۵
صهبان و عدنانیها در تهامه	۵۵
پادشاهی ربیعةبن نصرلخمی دریمن	۵۷
رهسپارشدن‌عمرولخمی‌بجانب‌حیره	۵۸
جذیمه وحیره	۵۸
عمرو پسرعدی	۵۸
شهریاری بهرام‌گور	۵۹
یزدگرد پسربهرام	۶۲
نزاع بین دو برادر	۶۲
فیروز پسر یزدگرد	۶۲
فرزندان‌فیروز	۶۴
ذونواس ویمن	۶۴
حبشی‌ها وسرزمین یمن	۶۵
حبشی‌ها و ویرانی کعبه	۶۷
سیف پسر ذی‌یزن	۶۷
ایرانیان ویمن	۶۸
آئین مزدك	۶۹
کسری انوشیروان	۷۱
شاهنشاهی ایران و روم در زمان انوشیروان	۷۲
مالیات وخراج درعهد خسرو انوشیروان	۷۵
تاریخ ایران و ظهور پیامبراسلام	۷۸
پادشاهی هرمزد	۷۹
پادشاهی خسروپرویز	۹۱
جنگ خسروپرویز با امپراطورروم	۱۱۵

پادشاهی شیرویه پسر خسروپرویز ۱۱۶
بین پدر وفرزند ۱۱۷
پس ازمرگ شیرویه ۱۲۰
جنگهای عرب‌ها و ایرانیان ۱۲۱
فتوحات اسلامی در دوران عمربن خطاب ۱۲۳
جنگ قادسیه ۱۳۰
جنگ جلولاء ۱۳۹
واقعهٔ شهر تستر (شوشتر) ۱۴۲
واقعهٔ نهاوند ۱۴۶
خلافت عثمان بن‌عفان ۱۵۲
فتوحات درعهد عثمان ۱۵۳
بیعت علی‌بن‌ابیطالب ۱۵۴
واقعهٔ جمل ۱۵۸
واقعهٔ صفین ۱۷۰
کشته شدن‌عبیدالله بن‌عمربن‌خطاب ۱۹۸
کشته شدن ذوالکلاع ۱۹۹
کشته شدن هاشم مرقال‌بن‌عتبة‌بن ابی‌وقاص ۲۰۴
کشته شدن حوشب ذی‌ظلیم ۲۰۶
پیمان نامهٔ حکمیت ۲۱۶
اختلاف بعد از تحکیم حکمین ۲۱۸
مذاکرات حکمین ۲۲۱
اعلام رأی ۲۲۳
بیعت با معاویه ۲۲۴
فتنهٔ خوارج ۲۲۴
جنگ خوارج ۲۲۸
عاقبت‌کار علی‌بن‌ابیطالب (ع) ۲۳۴
شهادت علی‌بن‌ابیطالب (ع) ۲۳۶
کیفر قاتل ۲۳۸
کوشش درقتل معاویه ۲۳۸
اقدام در قتل عمروبن‌عاص ۲۳۹
بیعت با حسن‌بن‌علی (ع) ۲۳۹
حرکت سپاه معاویه ۲۴۰
بیعت با معاویه به خلافت ۲۴۱
زیادبن‌ابیه ۲۴۲
وفات حسن‌بن‌علی (ع) ۲۴۵
معاویه و عمروبن عاص ۲۴۶
مردن معاویه ۲۴۹
بیعت با یزید ۲۵۱
اهل کوفه و حسین‌بن علی(ع) ۲۵۳
مسلم در کوفه ۲۵۵
شهادت مسلم‌بن‌عقیل ۲۶۵
رفتن حسین‌بن‌علی(ع) به کوفه ۲۶۷
عاقبت‌کار حسین‌بن علی (ع) ۲۷۴
عبدالله‌بن‌زبیر ۲۸۴
خوارج ۲۹۰
جنگ مهلب با خوارج ۲۹۳
سرگذشت مهلب با حجاج ۲۹۹
کشته شدن قطری‌بن فجاءة ۳۰۲
ایالت خراسان ۳۰۲
عراق پس از مرگ یزید ۳۰۳
خلافت مروان بن حکم ۳۰۷
خلافت عبدالملك بن مروان ۳۰۸
کشتن عمرو بن‌سعیدبن‌العاص ۳۰۸

دعوت به خلافت آل علی (ع) ۳۱۰
کشته شدن مختار ۳۲۷
سلطنت عبدالله‌بن‌زبیر ۳۲۸
تسلیم‌شدن عراق به سپاه شام ۳۳۱
کشته‌شدن عبدالله‌بن زبیر ۳۳۳
ضرب سکهٔ عربی ۳۳۶
ابن اشعث و فتنهٔ او ۳۳۶
عاقبت کار عبدالملك‌بن مروان ۳۴۳
ولیدبن عبدالملك ۳۴۴
تعمیر و مرمت حرم پیغمبر (ص) ۳۴۴
فتح بخارا و سمرقند ۳۴۵
مرگ حجاج ۳۴۶
سلیمان‌بن عبدالملك ۳۴۷
عمربن عبدالعزیز ۳۴۹
یزیدبن‌عبدالملك ۳۵۰
ظهور دعوت بنی‌عباس ۳۵۰
هشام‌بن‌عبدالملك ۳۵۲
ابومسلم خراسانی ۳۵۴
درگذشت امام ۳۵۶
هشام و خالد ۳۶۱
ولیدبن‌یزید ۳۶۳
یزیدبن‌ولید ۳۶۶
ابراهیم‌بن‌ولید ۳۶۷
مروان‌بن‌محمد ۳۶۸
علنی‌شدن دعوت ابی‌مسلم ۳۷۷
پایان‌کار بنی‌امیه ۳۸۳
بیعت با ابوالعباس ۳۸۷
ابوجعفر منصور ۳۹۵
کشته‌شدن ابومسلم خراسانی ۳۹۸
شهر بغداد ۴۰۰
فتنهٔ راوندیها ۴۰۱
مرگ ابوجعفر منصور ۴۰۳
خلافت محمد مهدی ۴۰۳
خلافت موسی‌الهادی ۴۰۳
خلافت هارون‌الرشید ۴۰۴
خلافت محمد امین ۴۰۹
خلافت عبدالله مأمون ۴۱۷
خلافت محمد معتصم ۴۱۸
داستان بابك ۴۱۹
فهرست‌ها ۴۲۵ تا ۴۶۴

[به نام خداوند بخشندهٔ مهربان]

مقدمهٔ مترجم

هم اکنون که می‌خواهم شرحی بطور مقدمه در معرفی «کتاب اخبارالطوال» و مؤلف آن عرضه بدارم می‌بینم آنچه باید در این باره نگاشت درمقدمهٔ ناشر کتاب «الاستادعبدالمنعم عامر» به‌تفصیل بیان گردیده، لذا انصاف ندیدم خودنمائی کنم و گفته‌های او را بازگونمایم.
استاد عبدالمنعم گذشته ازتحقیقات‌دامنه‌داری که پیرامون شخصیت «ابوحنیفهٔ دینوری» مؤلف کتاب اخبارالطوال که بقول او ــ یك دانشمند کاملا ایرانی است ــ نموده کوشیده است ارزش کتاب را از دو جنبهٔ تاریخی و اجتماعی نشان بدهد و هیچ نقطهٔ مبهمی در این زمینه باقی نگذارد و حتی نکاتی را هم که بخاطر نمی‌رسد مورد گفتگوقرارداده ومقام بلندی که (تاریخ اخبارالطوال) در سر گذشت ایران کهن دارد متـذکر گردیده وخصوصیاتی که در سایر کتب تاریخی کمتر ممکن است دربارهٔ ایران یافت به نظر مطالعه‌کنندگان می‌رساند.
چیزی که باید مزید قدردانی‌ما از استاد عبدالمنعم عامر وتتبعات فاضلانهٔ اوگرددآن است که وی ابوحنیفه را نه فقط درقیـافهٔ مورخ بلکه درچهرهٔ فقیه، ریاضی دان، مهندس، منجم، پزشك ولغوی وادیب نیزجلوه گر ساخته.
برای وقوف براین نکات و پی بردن به‌منزلت کتاب ونقشی که توانسته است در محیط پهناور تاریخ ایران و صحنهٔ وسیع تاریخ اسلام با منتهای مهارت و صحت به انجام رساند جا دارد مقدمهٔ مورد بحث را یکی دوبار بررسی کنیم و تاریخ اخبارالطوال را با یك سابقهٔ ذهنی عمیقی بخوانیم.
اینك با سپاسگزاری از مقام ریاست عالیهٔ بنیاد فرهنگ ایران که نگارنده را درخور قیام به چنین خدمت ملی و فرهنگی دانسته‌اند موفقیت همکاران گرامی را در توسعهٔ علم و دانش که پیشهٔ دیرینهٔ نیاکانشان بوده‌است صمیمانه آرزومندم.

۴۶/۱۰/۳۰ تهران ــ امیرآباد

محمد صادق نشأت «میرداماد»

مقدمه

مصحح متن عربی کتاب

کتاب اخبار الطوال تألیف ابوحنیفه احمدبن داود دینوری یکی از مهمترین منابع تاریخی عهد باستان در بیان احوال اجتماعی و سیاسی ونظامی مردم ایران و متضمن حوادث دقیق دولت عرب پس‌ازظهوراسلام تا پایان دورۀ خلافت ابواسحاق محمدبن‌هارون‌الرشید ملقب به المعتصم بالله خلیفۀ عباسی که به سال ۲۲۷ ﻫ - ۸۴۲ م درگذشته می‌باشد.

کتاب اخبارالطوال را باید در زمینۀ خود، کتابی تقریباً منحصربه فرد دانست زیرا نخستین کتاب کاملی‌است که مفاخرملی‌ایران را به زبان عربی در دوران حکومت عرب جمع آوری نموده‌است و این امر در زمانی صورت گرفته که قلمرو حکمرانی اسلام شرق وغرب عالم را از خاك چین تا کرانه‌های اقیانوس اطلس فرا می‌گرفت.

کتاب‌نامبرده تاحد زیادی‌ابتکارات ومقررات اسلام را درامور نظامی واداری وسیاسی روشن‌می‌سازد ومی‌نماید که مسلمانان پس‌ازخارج شدن ازشبه جزیرةالعرب وسیر و سیاحت در سرزمین‌های آباد جهان چه نقشی ایفا نموده‌اند و تا چه اندازه توانسته‌اند درموارد مقتضی‌خردمندی وشرافت‌نفس‌ومآل‌اندیشی‌را در دایرۀ فتوحات خود نشان بدهند.

ارزش تاریخچۀ کتاب اخبارالطوال را می‌توان از این حیث ملاحظه نمود که نویسندۀ آن برخی از حوادث را شخصاً مشاهده نموده و آنچه را که دیده و شنیده است درکتاب خویش نگاشته وحقایقی راکه به رشتۀ تحریر در آورده‌است وی در کتاب خود تاریخ اوایل دورۀ خلافت عباسی را ذکرمی‌نماید.

توطئه‌های علویین[1] را بویژه در خراسان می‌نگارد و انقراض دولت بنی‌امیه را که پس از قیام مختار و آشوبگری‌های فرقهٔ ازارقه بیان می کند، و شهادت حسین‌بن‌علی(ع)را یادکرده واز شورش‌های خوارج سخن می گوید. همچنین واقعهٔ قادسیه وجنگ هائی که میان علی‌علیه‌السلام ومعاویه به وقوع پیوسته گفتگو می‌نماید وشرح مفصلی‌را ازاسکندر و وقایع مهم دوران سلطنت ساسانیان خاطر نشان می‌سازد وفتح عراق راکه با نیروی اسلام میسر گردیده‌است ذکرنموده و ازحوادث برجستهٔ دوره‌های باستانی‌ایران ما را برخوردار می‌سازد وموادی راکه هریك‌از آنها شایستهٔ بحث‌های تاریخی سرشاری است درمعرض مطالعهٔ ما قرارمی‌دهد.

باری در بین مورخین عرب و غیرعرب نویسنده‌ای راکه توانسته باشد مانند ابوحنیفه حوادث تاریخ را حلاجی وتحقیق نماید یاوقایع تاریخ عرب را در ایران شرح بدهد نمی‌توان سراغ گرفت.

(دینوری) ایرانی‌نژادی است که خون ایرانی در رگهای اوجریان داشته و سربلندی عرب وعظمت اسلام در روان او سرشته شده. گذشته از آنچه بیان‌گردید وی‌شخصیتی‌است که با بزرگ منشی و رفاه حال می‌زیسته وپیشوای فرهنگ ودانش وادب زمان خود می‌بوده است.

ابوحنیفه احمدبن داود ونیاکان نزدیك وی بـه دینور یا (دینور = Dinawer) به سکون یاء وفتح نون منسوب می‌باشند وآن یکی از مهمترین شهرهای کوهستانی یعنی‌عراق عجم در قرون وسطی بوده‌است و برطبق نقشه‌ای که جهانگرد معروف (شتراوس Streuss) رسم نموده در ۴۸° طول شرقی گرینتش و ۳۴° عرض شمالی به‌ارتفاع پنجهزار پا قرارمی‌گرفته، شهرمزبور در کنارهٔ شمال‌شرقی درهٔ حاصلخیزی که بوسیلهٔ آب دینور مشروب می‌گشته قرار گرفته، رودخـانهٔ مذکـور در ناحیهٔ جنوب غربی فلات جریان داشته وسپس به درهٔ پهناوری سرازیر می‌شده‌است.

تاریخ بنیاد شهرمزبور را منابع سریانی به دورهٔ جاهلیت نسبت داده و آنرا دینهور می‌خوانده‌اند و در زمان خلیفه عمربن خطاب آبادترین شهرهای همدان بوده است که استاندار ایران‌آنجا را پس از شکست نهاوند به مجاهدین اسلام سال ۲۱ هـ ۶۴۲ م واگـذار نموده. دینور در عهد معاویـهٔ بن سفیان نام تازه‌ای به خودگرفت یعنی موسوم به (ماه‌کوفه) شد زیرا درآمدها ومالیاتی که ازآنجا تحصیل می‌شد

[1] ــ علویین ــ گویا مقصود طرفداران علویین است.

به منظور کمك به کوفیان عموماً و پادگان مجاهدین در آن شهر خصوصاً پرداخت می گردید. ماه کوفه برحسب تقسیمات اداری که درعهد معاویه ودوران خلافت بنی امیه صورت گرفت شامل دو(طسوج) یا به اصطلاح امروز دوبخش بوده است، بخش اول دینور که عبارت از سرزمین های مرتفع می بوده و بخش دوم که شامل سرزمین های پست می گشته وبه نام (قرمیسین) یا کرمانشاه کنونی معروف بوده است.

ماه کوفه ازمغرب به بخش حلوان و ازمشرق به همدان واز جنوب به ماسبذان و از شمال به آذربایجان محدود می شده.

دینور در دوران خلافت بنی امیه وبنی عباس رونق بسزائی یافت که مردم آن مرکب از دو عنصر ایرانی وعرب بوده اند، پیرامون دینور قبیلهٔ کرد شرهجان که با روش صحرا نوردی ایلات می زیسته اند اقامت داشتند. این شهر درنتیجهٔ اغتشاشاتی که در دوسال اخیر خلافت المقتدر بالله عباسی روی داد ویران گشت.

اغتشاش های مزبور به علت قیام امیر مرداویج گیلانی به وقوع پیوست. مرداویج موفق شد که لشکر دینور به تصرف امیرمزبور درآمد وهزاران نفرازمردم آن درنتیجهٔ این پیش آمدهای ناگوار به هلاکت رسیدند، این واقعه درسال ۳۱۹ه ۹۳۱ م صورت گرفت.

بعد از این وقایع یکی از امرای کرد به نام (حسنویه) بردینور تسلط یافت و آنجا را بصورت امارت مستقل کوچکی درآورد وتوانست مدت پنجاه سال حکومت خود را در آن سامان ادامه دهد یعنی تا سال ۳۶۹ ه - ۹۷۹ م که حسنویه درگذشت هنوزهم دینور شهرآبادی بود ولی در خلال مصائب ناگواری که بر اثر یورش های مغولان به فرماندهی امیرتیمور درکشورهای اسلامی روی داد دینور به سرنوشت فنا و نابودی قطعی خود دچار گردید.

جهانگرد نامی (شتراوس Strauss) ویرانه های دینور را دیدن کرده ودربارهٔ آنها شرح مختصری به قرار زیر گفته است: «دینور عبارت از مجموعه ای از تپه ها وتلهائی می باشد که آنها را چندین بار برای یافتن پول های مسکوك کاوش نموده اند تا حال هم در نتیجهٔ کاوش هائی که به دست حفاران یا کشاورزان صورت می گیرد اشیائی از قبیل مسکوکات به دست می آید. جهانگرد نامبرده می گوید که در آنجا آثار کتیبه هائی که به روی تخته سنگ ها منقوش گردیده و در راه بغداد- دینور

بوده‌است نیز دیده می‌شود اینگونه آثار تا کنون هم در پاره‌ای جاها مشاهده می‌گردد ».

ابوحنیفه احمدبن داودبن وننددینوری نویسندهٔ کتاب اخبارالطوال در دهسال اول سدهٔ سوم هجری درشهر دینور از نواحی عراق عجم متولد شده و در خانوادهٔ ایرانی‌نژادی نشو و نما یافته ، بیشتر ایام عمر را در شهر مزبور بسر برده و دوران جوانی‌را در سیر وسفرگذرانیده و بالاخره‌گام‌های موفقانهٔ او وی را به قلب تمدن عرب یعنی‌میان دو رود دجله و فرات یا بین‌النهرین رهبری‌کرده و سپس راه مدینهٔ طیبه را پیش گرفته و از آنجا بسرزمین مقدس فلسطین و به کرانهٔ خلیج فارس رهسپارشده‌است و ایامی راکه معلوم نیست طولانی یاکوتاه بوده درآن دیار زیست نموده‌که در نتیجه روانش به یادبودهای لطیف و اندیشه‌اش به معلومات گرانبهائی آرایش یافته است .

ابوحنیفه معلومات خود را از علمای بصره وکوفه فراگرفته و علم فقه‌اللغة (زبان‌شناسی) را نزد پدر ابن‌السکیت معروف به نحوی‌کوفه و خود ابن‌السکیت تحصیل نموده‌است بسیاری از فنون مختلف عصر خود را نیز آموخته و در علم هندسه وحساب و هیئت ونحو و فرهنگ زبان ذوق وسلیقهٔ سرشاری داشته و آنچه را که روایت می کرده وتقریر می‌نموده مورد وثوق واعتماد می‌بوده است .

ابوحنیفه در سال ۲۳۵ ﻫ - ۸۵۰ م به اصفهان رفت و مدت زمانی به فن ستاره شناسی وهیئت وثبت نتایج محاسبات نجومی رصدخانهٔ خود اشتغال ورزید ، ستاره شناس مشهور عبدالرحمن صوفی متوفی سال ۳۷۶ ﻫ - ۹۸۶ م رصدخانهٔ ابوحنیفه را در اصفهان شخصاً بازدیدکرده و از اینرو منابع تاریخی در فن نحو و لغت بطور عموم‌گواهی می‌دهدکه ابوحنیفه دانشمندی بنام مهندس و ستاره‌شناس وحسابدار ماهری معروف بوده است .

علامهٔ لغوی ابوحیان توحیدی در کتاب تقریظ الجاحظ می گوید ازابومحمد اندلسی که از شاگردان سیرافی بود گفته : دوستان ما در حضور ابوسعید سیرافی با یکدیگر اختلاف نمودندکه آیا ابوعثمان جاحظ در علم بلاغت برتر است یا ابوحنیفهٔ دینوری و افزودندکه ما همه به حکمیت تو اتفاق نموده‌ایم پس رأی تو چیست؟گفتم : من خویشتن را کمتر از آن می‌دانم که در ستایش یا نکوهش آنان رأی بدهم .

درپاسخ گفتند باید درهرحال نظر خود را بیان کنی .

پس گفتم : بیان ابوحنیفه خوشتر وگفتار ابوعثمان شیرین‌تر است ، همچنین معانی ابوعثمان خوش‌آیندتر والفاظ ابوحنیفه شیواتر و واضح‌تر و به اسلوب زبان عرب نزدیکتر است . پس از آن ابوحیان افزود اما آنچه را خود بدان عقیده‌مند هستم و از آن دفاع می‌کنم آن است که بین متقدمین و متأخرین دو نفر را بیش نمی‌شناسم که از تمام جهات برتر از همه باشند به نحوی که اگر ثقلین بر تحسین و نشر فضایل اخلاقی ومقام علمی وشمارهٔ تألیفات آنان اتفاق نمایند نخواهند توانست تا هنگامی که جهان برقرار وخداوند متعال امر به‌زوال آن نفرموده‌است به مقام آنان برسند، یکی ازآنان همان شیخ بزرگواری است که این رساله را درباره‌اش نگاشتیم و به‌خاطر او این زحمت را بر خود هموار ساختیم و او ابوعثمان عمرو بن جاحظ است ، اما شخص دوم ابوحنیفه احمد بن داود دینوری است که از نوادر جهان می‌باشد .

وی حکمت و فلسفه را با علم به زبان عرب درآمیخته و در هر فنی از خود اثری با اندیشهٔ رسا و رأی قاطع برجای‌گذارده وکتاب وی در فن هواشناسی نشان می‌دهد که نامبرده بهرهٔ بسزائی در علم ستاره‌شناسی و هیئت داشته وکتاب او در فن گیاه‌شناسی با بیان جاودانی آشکار و به‌آئین زبان عربی نگارش یافته‌است ، گویند : ابوحنیفه کتابی را در سیزده مجلد دربارهٔ قرآن تألیف نموده که من آنرا ندیده‌ام .

از ابن رواحهٔ بروجردی روایت شده‌است هنگامی که ابوالعباس مبرد برای دیدن عیسی‌بن‌ماهان به دینور رفت به مجلس او وارد و بر وی سلام نمود . به او گفت :

ای شیخ آن میشی که پیغمبر(ص) خوردن گوشت آنرا نهی فرمود چیست ؟

گفت : مقصود از آن میش کم شیری است که بر زمین برو درافتاده .

گفتم : آیا شاهد و دلیلی بر صحت این مدعا داری ؟

گفت : آری ، این است متن رجز خوانده شده در بارهٔ این امر [1]:

از آل جعید هیچکس باقی نماند مگر بزغاله‌ای برو درافتاده برزمین

در این اثنا حاجب برای ورود ابوحنیفه به مجلس عیسی‌بن ماهان اجازه

لم یبق من آل الجعید نسمه الا عنیز لجبة محثمة

خواست و ابن ماهان او را رخصت دخـول داد . همین که وارد گردید عیسی بن ماهان به او گفت : چیست آن میشی که برو در افتاده و پیغمبر (ص) از خوردن گوشت آن نهی فرموده‌اند .

گفت: آن همان میشی است که چهار دست و پا به روی زمین درافتد وسرش را از قفا ببرند .

گفت : چه می گوئی ، این است شیخ عراق ابـوالعباس مبرد که می گوید چنین گوسفندی (لجبة) نام دارد وآن عبارت ازمیشی است کم شیر و سپس این شعر را سرود .

پس ابوحنیفه گفت سوگند بیعت بر ذمهٔ اباحنیفه باد اگـر ایـن شیخ یعنی ابوالعباس چنین تفسیری شنیده‌باشد و این بیتی است که هم اکنون ارتجالاً سروده شده ، ابوالعباس مبرد گفت : راست می‌گوید شیخ ابوحنیفه بر من گران آمد که پاسخ‌ترا از عراق بدهم و یادی ازآنچه رفت بکنم واول اعتراف را از وی به نیکی تلقی کرده و سخن کوتاه نمود .

آری ابوحنیفه دینوری حقاً دانشمند متبحری درعلوم ومعارف‌گوناگون بوده است وی را خداوند متعال به یك اندیشهٔ علمی شگرفی مزیت بخشود تا بسیاری از علوم را فراگیرد و بر دانشمندان عصر خود و آنان‌که بعد از وی‌آمده و در محیط فرهنگ و ادب و زبان‌شناسی تفوق داشتند برتری یابد ، ابوحنیفه دربسیاری ازعلوم احاطه داشته و دانشمندی متجدد و در عین حال به نیروی ابتکار مجهز بوده و هرگز مقلد پیشینیان خود نگردید و بر ماست که با ابوحیان توحیدی و سایر دانشمندان در ایمان به ابی‌حنیفه و مزایای علمی شخص او همراه باشیم ، زیرا کـه وی یکی از شخصیت‌هائی است که توانسته است خصوصیات عصر طلائی اسلام را در تاریخ ادبیات عرب مجسم سازد .

آثار جاحظ بخوبی نشان می‌دهد که آنچه را جاحظ در بارهٔ وی با گرمی و حماسه گواهی داده صحیح و مطابق واقع است و در عین‌حال هم اختلاف بین این دو دانشمند را از جنبهٔ طبیعت عقلی و ساختمان علمی آنان مدلل می سازد چه افق ابوحنیفه وسیع تر از افق معاصران او و استادان وی که رساله‌های لغوی را وسیلهٔ اشتهار خویش و هر چیزی را فدای آن نموده‌اند بوده‌است ، ذهن دینوری بسیاری

از مواد علوم رایج زمان را درخود هضم و جزم نموده .

آثار و مؤلفات ابوحنیفه دینوری مورد توجه دانشمندان قدیم و جدید قرار گرفت و برای آنها فهرست مخصوصی درکتابهای خود ثبت نمودند و بطوری که خاورشناس بزرگ (Flugel) بررسی وتحقیق نموده ، شمارهٔ مؤلفات مهم وی به ۲۰ مجلد می‌رسیده . قفطی درکتاب خود « انباه الرواة علی أنباء النحاة » می‌نگارد ، کتب ابو حنیفهٔ دینوری به شرح زیر می‌باشد :

۱- تفسیر قرآن در سیزده مجلد که ابوحیان توحیدی هم آنرا ضمن تألیفات دینوری یادکرده و اضافه نموده که خود او این تفسیررا ندیده است .

۲- کتاب‌الوصایا که از احکام ارث در شریعت اسلام گفتگو می کند و ابوحنیفه بخشی یا موضوعی را نیز براین کتاب افزوده است .

۳- کتاب حساب‌الدور والعول که موضوع آن مربوط به احکام ارث بوده و اختصاص به ورثهٔ اصلی دارد بشرطی که میراث آنان بحد نصاب نرسیده باشد ، این کتاب را حاجی‌خلیفه در اثر با ارزش خود موسوم به کشف‌الظنون بدون عنوان و ذکر مؤلف دربخشی که اختصاص به دور وصایا ومیراث دارد یادکرده است.

۴-کتاب اصلاح‌المنطق که برخی‌از دانشمندان اروپائی آنرا یك رسالهٔ اختصاصی درمنطق می‌شمارند لیکن پاره‌ای ازمحققین آنرا ازتألیفات ابن‌السکیت می‌دانند وحق این است که بگوئیم این مؤلف کتاب جامع وکاملی از تألیفات ابوحنیفه بوده است که آنرا ابوالقاسم حسین‌بن علی معروف به‌وزیر مغربی تصحیح و تحقیق نموده است .

۵- کتاب‌الجمع والتفریق که شامل بخشی ازعلوم بلاغت است ، این علم یعنی علم بلاغت را نویسندگان عرب با توجه خاصی می‌نگرند .

۶- کتاب‌الشعر والشعراء که به شرح زندگانی رجال و ادبا وشعرا بیشترشباهت دارد و تا حد زیادی نظیر کتابی است که ابن قتیبه به همین نام و نشان گماشته است .

۷-کتاب‌الرد علی رصدالاصفهانی که مؤلفش اصفهانی و از همکاران و معاصرین ابوحنیفه بوده و در این کتاب مناقشات و اختلافات خود را با حریف خویش یعنی اصفهانی ایراد نموده است .

۸- کتاب جواهر العلم و آن عبارت از یك دائرة‌المعارف کوچکی است که از خواص و حقایق علوم بحث می کند.

۹- کتاب ما یلحن فیه‌العامة که ابوحنیفه خطاها و اشتباهاتی که عامهٔ مردم در تعبیر الفاظ به زبان می آورند ذکر نموده و تعبیرات صحیح آنها را در مفردات لغت عرب بیان کرده.

۱۰- کتاب‌الفصاحة که شامل بحثهای کلی درعلوم بلاغت است.

۱۱- کتاب‌النبات و آن کتابی است در علم گیاه شناسی که در باب خود بی‌مانند وموجب اشتهار نویسنده‌اش گردیده است بوده وتصورمی‌رود که نسخهٔ‌اصل این کتاب مفقود شده باشد ولی چند برگی از آن که در کتب علمای فقه‌اللغة بویژه ابن‌السیده وابن‌البیطار ذکر شده است دردست می‌باشد، این کتاب را ثمرهٔ تحقیقات علمای قدیم فرهنگ لغات می‌شمارند ولی از حیث اسلوب نگارش شبیه‌کتاب‌هائی است که ازلحاظ مواد علمی از آنها کمتر و از جنبهٔ نام و نشان با آنها برابر است و می‌توان آنرا از قبیل کتاب ابن زید وکتاب‌الاصمعی که در همین زمینه‌اند شمرد و چنین بر می آید که مقصود نویسنده از تألیف این کتاب همانا ذکر نباتات و اشجاری است که شعرای عرب دراشعارخود از آنها نام برده و مدلولات آنها را بیان کرده‌اند تا هر فرد عربی بتواند محل نشو و نمای گیاهان قدیم را با تعقل کامل خود ادراك نماید.

لیکن مؤلف این کتاب تنها به ذکرنباتات واشجار سرزمین‌عرب اکتفا ننموده بلکه نباتاتی راکه جنبهٔ بیگانه داشته و تدریجاً رنگ عربی به خود گرفته نیز متذکر می‌گردد. کتاب مورد بحث یعنی کتاب النبات دینوری اهمیت فراوانی در نظر دانشمندان مغرب زمین داشته زیرا مدت مدیدی آنرا مأخذ مؤلفات خود قرار داده بودند و به مثابت دائرة‌المعارف گیاه‌شناسی عربی می‌شمردندکه تا حد زیادی توضیحات لازمه را در بر داشته باشد، و باید حقاً انصاف بدهیم و ابوحنیفهٔ ایرانی‌نژاد را نویسنده ودانشمند محققی در فن گیاه‌شناسی بشماریم، و اورا سزاوار شهرت عالمگیر دانشمندان جهان درآثارعلمی بدانیم.

این کتاب با توضیحات جامعی متضمن بیان وتعریف روئیدنی‌های دیار عرب ومحیط نشو ونما وشرایط آب وهوا وخصوصیات کلی که برای پرورش نباتات لازم است آغاز می‌گردد و سپس انواع گیاه‌ها را بطورکامل طبقه بندی می‌نماید و

خصوصیت هر نباتی را جداگانه بیان می کند و بالاخره کلیهٔ نباتات را به سه بخش تقسیم می نماید: ۱ـ گیاه‌هائی که برای تغذیهٔ مردم کاشته می‌شود. ۲ـ گیاه‌های صحرائی. ۳ـ گیاه‌هائی که ثمرات آنها خوردنی باشد. کتاب نامبرده نوع دیگری از گیاهان را از لحاظ سرزمین‌هائی که در آنها می‌رویند و طبایعی که مختص آنها باشد همچنین فوائد اقتصادی هریك را بحث می کند. و نیز باید گفت این کتاب مأخذ گروه متأخرین علمای فقه‌اللغة در گیاه شناسی گردیده و علی بن حمزة البصری کتاب مخصوصی دربارهٔ آن به نام «التنبیهات علی اغلاط‌الرواة» نگاشته است.

۱۲ـ کتاب‌البیان این کتاب را «گازیری» استاد دانشمند در خلال گفتگوی خود از فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ اسکردیال در اسپانیا یاد کرده. و این امر را پس از بررسی فهرست اسامی مؤلفین که «ابن‌العوام» ضبط نموده انجام داده است. همچنین «حاجی خلیفه» هم این کتاب را نام برده و «الذهبی» در کتاب خود «تاریخ الاسلام» در بارهٔ آن نوشته است که این کتاب شامل شصت جلد می‌باشد ولی خاورشناس روسی (کراشکوفسکی Kratchkovsky) معتقد است که این کتاب از مؤلفات ابوحنیفهٔ دینوری نیست بلکه باید آنرا یکی از مؤلفات «عبدالقادر گرگانی» صاحب کتاب «الجواهر المضیئه» شمرد. خاورشناس مزبور می گوید: «گازیری» به خطا رفته و کتاب «البیان» عبارت ازهمان کتاب «النبات» است که شاید «گازیری» به علت مشابهت لفظ نبات و بیان ایندو را با یکدیگر اشتباه کرده باشد، و این اشتباهی است که دامنگیر بیشتر ناسخان می گردد، «کراشکوفسکی» برای صحت قول خود به کتاب ابن‌العوام اشاره نموده و یقین دارد که این کتاب در ضمن بحث از فن گیاه‌شناسی به ابوحنیفه نسبت داده شده است.

۱۳ـ رسالة فی‌الطب که شامل صفحات معدودی بوده ونسبت به کتب دیگر وی چندان اشتهار و معروفیتی نیافته است.

۱۴ـ کتاب‌البحث فی حساب‌الهند که برخی از محققین مغرب زمین آنرا به نام کتاب‌التخت فی حساب‌الهند.

۱۵ـ کتاب‌الجبر والمقابلة.

۱۶ـ کتاب نوادرالجبر این دو کتاب مورد بحث و تحقیق نویسندگان قرار نگرفته است.

۱۷ - کتاب الانواء که ازحیث شهرت همردیف کتاب النبات می باشد ویاقوت حموی در کتاب خود «معجم الادباء» از آن نام برده، وی می گوید گفتار ابوحنیفه در کتاب الانواء دلیل بر آن است که نویسندهٔ آن بهرهٔ وافی درعلم هیئت و اسرار فلك و عجائب قبهٔ آسمان داشته است، حاجی خلیفه با شدت هر چه تمامتر تأکید نموده است که ابوحنیفه تمامی علوم عرب را دراین کتاب تمرکزداده، وابوریحان بیرونی پیشوای علم هیئت اهمیت فراوانی به آن قائل و درلوحه‌های خود اجزای کاملی که تمامی آنها را از کتاب ابوحنیفه اقتباس کرده است نگاشته.

۱۸ - کتاب القبلة والزوال که صاحبان کتب تذاکر دربسیاری ازمنابع خود از آن به اختصار یاد کرده‌اند.

۱۹ - کتاب الکسوف که نام آنرا «ابن‌العنبری» در کتاب «خزائن الادب» ذکر کرده است وهمچنین یاقوت در «معجم‌الادباء» وحاجی خلیفه در «کشف الظنون» اشاره به این کتاب نموده‌اند.

ولی خاور شناس نامی «کراشکوفسکی» معتقد است این کتاب عیناً همان کتاب «رصد» دینوری است که به سال ۲۳۵ هـ در اصفهان نگاشته شده همچنین «کراشکوفسکی» می‌افزاید آنچه در کتاب کشف الظنون در بارهٔ اینکه دینوری کتاب «رصد» را برای رکن الدوله حسن‌بن بویهٔ دیلمی تألیف کرده قابل قبول نیست، زیرا ابو حنیفهٔ دینوری با رکن الدولهٔ دیلمی همزمان نبوده است و همان خطائی که برای حاجی‌خلیفه در کتاب «کشف الظنون» پیش آمد نیز برای «بیرونی» و «البتانی» و «عبدالرحمن صوفی» دست داده است.

۲۰ - کتاب البلدان یا کتاب کبیر که نام آن در کشف الظنون تحت عنوان ابوحنیفه نگاشته شده است و این کتاب چندان اشتهاری نیافته، مسعودی می گوید: ابن قتیبه این کتاب را به خویشتن نسبت داده و این ادعا را در بسیاری از کتب دینوری تکرار نموده است. و چنین برمی آید که شیوهٔ ناپسندیده در آن عهد شایع بوده ونظایر آن درتاریخ وارد آمده.

۲۱ - کتاب اخبار الطوال.

کتاب اخبار الطوال ابوحنیفهٔ دینوری مدتی مدید مجهول و گمنام بود و در رهگذر مراحل مختلفی ازگمنامی‌واشتهار سیر می‌نمود، سرانجام بهمان سرنوشتی که

نصیب برخی از کتابهای خطی عربی گردیده بود دچار شد. و به سال ۱۸۷۷م فهرست کتب خطی عربی که در کتابخانه‌های بطرسپرگ (لنینگراد) نگاهداری می‌شد انتشار یافت، در فهرست مزبور بحثی به خامهٔ خاورشناس بزرگ (بارون ف. روزن V. Rosen) دیده می‌شد. خاورشناس نامبرده همان دانشمندی است که قبل از انتشار فهرست فوق‌الذکر بخشی از کتاب اخبار الطوال را در موضوع سقوط خلافت اموی به طبع رسانیده و اعلام داشته که به محض آماده شدن وسایل لازم مبادرت به چاپ تمامی نسخ خطی اخبار الطوال خواهد نمود لیکن اشتغال وی به کارهای علمی دیگر مانع عملی شدن این منظور به دست او گردید، لذا «گرگاس Guirgass» را که او هم در فرهنگ خاور شناسی با وی همکاری می‌نموده حاضر ساخت که اقدام به چاپ نسخهٔ خطی مزبور بنماید، بویژه از اینکه معلوم شد (نولدکه Noldeke) مورخ آلمانی برای تدوین کتاب تاریخ خود از کتاب اخبار الطوال در نوشتن حوادث عصر ساسانی استفاده نموده است.

«گرگاس» با همان دقت و مهارتی که دروی معهود بود دست به‌کار تصحیح و تحقیق کتاب مورد بحث گردید، و امیدوار بود که بتواند کتاب را درماه فبرایر سال ۱۸۸۷م به تجدید طبع بیاراید. ولی دانشمند روسی را اجل مهلت نداد که به آرزوی خویش جامهٔ عمل بپوشاند. ازاینرو (روزن ـ Rosen) مصمم گردید منظور «گرگاس» را بدون هیچگونه دخل و تصرفی عملی سازد زیرا نمی‌خواست اروپائیانی را که علاقمند به شئون علمی شرق هستند از کتابی که آمادهٔ چاپ شده است محروم سازد.

لذا خود دست به‌کار تنظیم فهرستهای فنی کتاب شد و تا ۲۳ ژانویه سال ۱۹۰۸ که از دنیا رفت همچنان سرگرم مقدمات نشر آن بود.

خوشبختانه آخرین شاگرد او «کراشکوفسکی» پس ازوی کاری را که استادش آغاز کرده بود با کمك بنگاه انتشارات علمی «بریل Brill» توانست به انجام رساند. وی خود را مکلف دید که فهرست‌هائی را که «روزن» ترتیب داده تکمیل نماید.

خاورشناس نامبرده نسخه‌های خطی مختلفی را که متضمن کتاب مذکور بود جمع‌آوری نمود تا بتواند اشتباهاتی را که درخلال سطور نسخه‌های گوناگون دیده می‌شد اصلاح نماید و نسخه‌های خطی مورد بحث عبارتند از:

۱ـ نسخه خطی لنینگراد شمارهٔ ۸۲۲ که تعداد صفحات آن ۲۵۰ صفحه به قطع ۱۶۰ × ۲۳۵ میلیمتر هرصفحه شامل ۱۴ سطر که تمامی آن بیك خط واحد نوشته شده به استثنای مقدمه وخاتمه وبرخی ازصفحات که به خط نویسندهٔ دیگری نگاشته شده واین نسخه را «کمال‌الدین» به سال ۶۵۵ هـ استنساخ کرده بود.

«کراشکوفسکی» در توصیف این نسخهٔ خطی می گوید به خط زیبائی نوشته شده وخواننده هیچگونه اشکالی‌درخواندنش مگردرپاره‌ای ازجاها که به مرور زمان یا تأثیر موریانه تباه شده‌است نمی‌بینید ، خواننده این نسخهٔ خطی پاره‌ای ملاحظات ساده‌ای را ممکن است مشاهده کند و همچنین در حواشی آن کلمهٔ (أظنه أوصح) را بنظر بیاورد. واما تعلیقات طولانی که پیرامون صفحات کتاب نگاشته شده بیشتر آنها به خط «محمدبن جعفربن محمدبن عبدالله بن بدر» می باشد.

ب ـ نسخهٔ خطی دیگر متعلق به دانشگاه « لیدن » به شمارهٔ ۱۱۲۲ تعداد صفحات آن ۲۱۹ برگ و به قطع ۲۱۰ × ۱۵۰ میلیمتر، صفحات اول کتاب محتوی ۲۱ سطر و صفحات اخیر آن محتوی ۱۹ سطر می‌باشد .

ولی نام نویسنده ذکر نشده و به سال ۱۰۰۰هـ از نوشتن آن فراغت حاصل گردیده‌است . ظن‌غالب «کراشکوفسکی» این است که باید این کتاب درمدینهٔ منوره نگارش یافته باشد چه اسلوب خط نشان می‌دهد از خطوطی‌است که آن اوقات در آن صفحات رواج داشته .

ج ـ نسخهٔ سوم که به سال ۱۰۶۱ هـ از روی نسخهٔ سابق الذکر به شمارهٔ ۲۴۳۴ در کتابخانهٔ «لیدن» استنساخ شده است .

خاورشناس نامبرده معتقد است که نسخهٔ نخستین صحیح‌ترین نسخ سه‌گانه است ، زیرا این نسخه را به زمان مؤلف نزدیکتر دیده و روی همین ملاحظه «کراشکوفسکی» آنرا مورد اعتماد ومحوربررسی و تحقیقات خود قرارداده است ، وفهرست‌هائی را به سال ۱۹۱۳ پس ازنشرنسخهٔ بنگاه «بریل Brill» به تاریخ ۱۸۸۸ انتشارداده‌است واین همان سالی‌بوده‌است که «بارون ف . روزن» تحقیقات خود را دربارهٔ کتاب مورد بحث آغاز نموده است .

***

و پس از اینکه چاپ کتاب پایان یافت و به وسیلهٔ بنگاه «بریل» منتشر گردید

تعداد کمی از نسخه‌های مزبور به کشورهای خاورمیانه رسید، و چاپخانهٔ سعادت در قاهره به تجدید چاپ آن بر طبق نسخهٔ «گرگاس» بدون هیچ کم و کسر یا هرگونه تحقیقی مبادرت ورزید.

***

دست یافتن برقدیمترین نسخه‌های خطی اخبارالطوال.

پس از درگذشت «کراشکوفسکی» به سال ۱۹۵۷ م در کتابخانهٔ رفاعة رافع الطهطاوی در شهر «سوهاج» از نسخهٔ خطی کتاب اخبارالطوال زیر شمارهٔ ۷۳ تاریخ ثبت گردیده، که از بررسی آن معلوم شد قدیمتر از سه نسخه است که در اروپا معروف شده است، همچنین معلوم گردید مرحوم رفاعة رافع الطهطاوی در نوشتن مـؤلفات تاریخی خود از آن نسخه استفادهٔ بسزائی برده است.

و این امر پیش از چاپ انتشار نسخهٔ بنگاه «بریل» بوده‌است، و هـرگاه «کراشکوفسکی» خبری از نسخهٔ خطی داشت بسیاری از اشتباهات نسخهٔ استاد خود «گرگاس» را تصحیح می‌نمود و آنرا صحیح‌ترین نسخه‌های خطی قرار می‌داد در پایان نسخهٔ مورد بحث (رفاعةالطهطاوی) صفحه‌ای ملاحظه می‌شود که نام دارندهٔ آن (المفضل بن جعفر بن طاهر) را به تاریخ ۵۷۹ هـ ثبت نموده و به مطالعهٔ «شیخ احمد ولی‌الدین الهنیدی العربی الساعدی الدمشقی» و مهر مرحوم محمد رفاعة رسیده است چه در زیر برخی از صفحات آن تعلیقات و ملاحظات مختصری دیده می‌شود کـه بعضی از آنها به خط مرحوم رفاعة رافع الطهطاوی رهبر نهضت ملی عصر حاضر می‌باشد.

تعداد صفحات این نسخه عبارت از یکصدوهشتاد و یك صفحه در یك مجلد می‌باشد که تمامی آنها با رنگ یکنواخت و به قطع ۱۹۸ × ۲۳۶ میلیمتر تهیه شده است و هرصفحه دارای ۲۱ سطر و هرسطر شامل ۱۳ کلمه می‌باشد و نگارش آن از آغاز تا فرجام به خط قدیم و با مرکب سیاه صورت گرفته و برمی‌آید که نویسندهٔ این نسخه خود را مقید دانسته که ما بین حرف اول و دوم کلماتی که رؤس مطالب بدانها آغاز می شود حدی قرار بدهد.

در خلال این نسخه زیر پـاره‌ای از کلمات بطور جسته گریخته خط سرخی

کشیده شده و کلماتی را نیز بامرکب سرخ مشخص ساخته است وظن غالب آن است که این امر به سلیقهٔ خود مرحوم رفاعةالطهطاوی صورت گرفته باشد زیرا منحصر به حوادث تاریخی است که خود مرحوم طهطاوی در مؤلفات تاریخی خود (انوار توفیق‌الجلیل) و (نهایةالایجاز فی‌سیرة ساکن‌الحجاز) ذکر کرده است.

روی برگهای کاغذ علامت آب دیده‌گی و خطوط طولانی سفیدی دیده‌می‌شود و این نشان می‌دهد از نوع کاغذهائی است که در سدهٔ سوم هجری تهیه می گردیده است. اما نام کتاب روی صفحهٔ (عنوان) نوشته شده، و ذکر آن فهرست مختصری ازفصول وابواب کتاب با خطی شبیه به خط کتاب درج وبه‌مهر موقوفهٔ محمد رفاعی رسیده است، متن کتاب از صفحهٔ دوم تا آخر صفحهٔ ۳۶۱ باکیفیت تاریخی مرتبی نگاشته و هر جزوه‌ای را با روش منظم و بالنسبة یکنواختی به پایان رسانیده است و تصحیح این نسخه را از روی نسخهٔ بنگاه «بریل» و نسخه‌های تاریخی دیگری انجام داده است.

مندرجات این نسخهٔ خطی حوادث و سرگذشت آدم علیه‌السلام و پیامبران پس از وی و دوران بت‌پرستی ایرانیان و مردم یمن و داستان اسکندر بزرگ می‌باشد، همچنین تاریخ ساسانیان وفتوحات نخستین‌عرب را هنگامی که می‌خواستند هدفهای اساسی‌خود را درصحنهٔ عالم به‌منصهٔ ظهور برسانند با اسلوب‌شیوائی‌تدوین نموده است، و حملات خالدبن ولید و ابوعبیده جراح و واقعهٔ نهاوند و قادسیه را به‌تفصیل بیان کرده، انقراض امپراتوری ایران را به دست اعراب شرح داده است.

دینوری از عصر خلفای راشدین تقریباً چیزی را جز آنچه بستگی‌به فتوحات ایران دارد متذکر نگردیده است، رنجها و مصائب راکه پس از قتل عثمان‌بن‌عفان بر جامعهٔ اسلامی وارد گردیده به رشتهٔ تحریر درآورده و جنگ صفین و صحنه‌های حساس و دلخراش آنرا با شیواترین اسلوبی بیان کرده.

رقابتهای بین معاویه و علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام و همچنین سرگذشت آن بزرگوار را با خوارج به تفصیل ذکر نموده است.

ابوحنیفه از ذکر واقعهٔ کربلا (شهادت حسین بن علی علیهماالسلام) غفلت نورزیده و شرح زندگانی و اسرار شهادت آن حضرت و جفا کاری مردم عراق را که با دعوت آنان بدان سرزمین رفته بود یاد کرده و عکس‌العمل این پیش‌آمد را

در سستی و گسیختگی وحدت عرب خاطر نشان ساخته است .

دینوری تاریخ خلافت بنی‌امیه را تنها تا اندازه‌ای که با جنبش‌های سیاسی و دینی عصر خود تماس داشته‌است شرح داده و به‌شورش فرقهٔ «ازارقه» مخصوصاً قیام مختار اشاره نموده ، سپس به‌آغاز نهضت شیعه و قیام ابومسلم خراسانی رهبرفعال تبلیغات معنوی و سیاسی بنی عباس پرداخته و تمامی این نکات را با منتهای دقت و تفصیل کافی توضیح داده‌است .

پس از آن دینوری دنبالهٔ مباحث تاریخی خویش را در کمال دقت و وضوح به پایان رسانده و مرگ مروان‌بن‌محمد آخرین خلیفهٔ بنی‌امیه و خلفای بنی‌عباس‌را تا وفات خلیفهٔ المعتصم‌بالله سال ۲۲۷ ﻫ مورد بحث قرار داده‌است و تقریباً در بیان حوادث این دوره جز احداث شهر بغداد و قتل ابومسلم خراسانی و قیام محمد صاحب النفس الزکیه و سرگذشت امین و مأمون و ظهور بابك خرم دین مطلب دیگری را به تفصیل ننگاشته‌است .

و از نکاتی که در کتاب اخبارالطوال دینوری جالب توجه می‌باشد آن است که ابوحنیفهٔ دینوری کتاب خود را با مرگ خلیفه عباسی المعتصم بالله در سال ۲۲۷ ﻫ به اتمام رسانیده در صورتیکه حوادث تاریخی دیگری راکه در زمان خودش اتفاق افتاده است نادیده‌گرفته و از پیکار های سهمگینی که برسرفرمانروائی و زمامداری شئون خلافت بین‌احزاب ایرانی و عرب وترك بشدت جریان داشته نامی نبرده‌است در صورتیکه تمامی وقایع مصادف با دوران زندگانی و درگذشت او بین سالهای ۲۲۷ ﻫ تا ۲۸۲ﻫ بوده است ، و چنین بنظر می رسد که ابوحنیفه توجه خود را در تدوین گزارش های تاریخ ایران چه در تحت فرمانروائی حکام ایرانی و چه در زمامداری حکمفرمایان عرب بیش ازشرح احوال تاریخی مختصی به عرب معطوف داشته است ، وی هنگامی که واقعه‌ای را بیان می کند می کوشد علل و اسباب و قضایائی که همزمان با آن واقعه بوده یا تأثیری در آن داشته است ذکر کند و هر چیزی را از منبع اصلی خود استنباط کرده باشد و در عین حال هم آنچه پیرامون آن وقایع اتفاق افتاده‌است متعرض بشود تا خواننده حوادث را به خودی خود درك نماید .

دوره‌ای راکه دینوری از بیان حوادث‌آن خود داری نموده همانا دورهٔشورش‌ها

و انقلاب‌ها و دسته‌بندیها و توطئه‌ها و بیم و هراس‌هائی بوده که در عهد او جریان داشته است ، کتاب هائی که در این دوره تألیف می‌شده تأثیر بزرگی در پیشرفت سیاست دولت و برقراری قدرت حکومت وقت داشته و در جهش دادن نیروهای انتقادی و سیاسی و اجتماعی اثر عمیقی بخشیده‌است ، ای بسا که اینگونه تألیفات به قیمت جان نویسندگان آنها تمام می‌شده . سرنوشت خرفین بن‌المقفع نویسندهٔ کتاب (کلیله ودمنه) روی همین اساس بوده‌است . و شاید ابوحنیفه بیمناك بود که مبادا کتابش او را دچار همچون سرنوشت شومی بنماید و ناگزیر به آشامیدن زهر کشندهٔ شرر باری سازد .

ابوحنیفه که دانشمندی ستاره شناس و صاحب رصدخانهٔ مختص بخود بوده دستخوش تعقلات خویش در تألیف کتاب تاریخش گردیده است .

چه در کتاب اخبارالطوال متعرض حوادث کوتاهی که تأثیر پابرجا ومحسوسی نبوده نشده ، آری که دینوری می‌خواسته است کتاب تاریخ خود را شامل وقایعی که جریان آنها طولانی ونتایج و آثار حاصلهٔ از آنها به زمان بعیدی منتهی می‌شده‌است استوار سازد ونام وعنوانی که برای کتاب خویش اختیار نموده است دلیل همین‌امر می‌باشد .

دینوری با وجود احاطه به مسائل علمی توانسته است در کتاب اخبارالطوال شاهکاری را به زبان فصیح عربی در تاریخ بوجود آورد که از هرحیث برازنده و ممتاز می‌باشد ، مورخ مزبور به شیوهٔ تاریخ نویسان عرب حوادث را سال به سال ذکر نمی کند بلکه هرحادثه‌ای را از آغاز تا فرجام شرح می‌دهد و قضایای تاریخی را با مسائلی که پیوستگی به آنها داشته باشد ایراد می‌نماید و به همین سبب کتاب وی در حکم مجموعه‌ای ازحکایات و داستان‌های ادبی وتاریخی تلقی می‌شود ، بیشترمنابعی که مورد استفادهٔ ابوحنیفه درکتاب اخبارالطوال بوده‌است هم‌اکنون دردست نیست و به جز نام کتاب‌هائی از قبیل کتاب‌الانساب از ابن‌الکیس‌النمری، مالك بن عبیدبن شراحیل ، وکتاب‌الملوك و اخبارالماضی تألیف عبید بن الشریةالجرهمی که ویرا معاویةبن ابی‌سفیان به خدمت خودگرفت تا برای او کتابی را درتاریخ تدوین‌نماید به اسامی کتب دیگری برخورد نمی کنیم، واین دو نفر از مورخینی هستند که ابوحنیفه نام‌آنها را در کتاب خود «اخبارالطوال» یاد نمود وشکی نیست که دیوان‌های شعرائی

که درزمان وی رایج وبه‌گروه خوارج یا شیعه یا طوایف مذهبی دیگرانتساب داشته ومورد استفادهٔ مورخین اسلامی نیز بوده‌است استفاده کرده ، دیوانهای نامبرده بطور کلی به‌علت کشمکش‌های گروه مختلف که پس از شهادت علی‌بن ابیطالب‌علیه‌السلام برحیات اجتماعی عرب روی نمود نابود گشته و از برخی نکات ساده ومختصری که سینه به سینه انتقال می‌افتد و در خلال کتاب‌های بیشماری پراکنده شده‌است چیزی در دست نیست ، ابوحنیفهٔ دینوری دیوانهای مزبور را دیده و پس از آگاهی از آنها توانسته است روایات تاریخی خود را تدوین نماید ، همچنان از کسانی که اطلاع بر حوادث تاریخی داشته و به عمر طولانی برخوردار بوده‌اند نیز بهره‌مند گردیده است . اینگونه اشخاص را ابوحنیفه شخصاً درك نموده و در مسافرتهای متعدد خود به‌کشورهای عربی و اسلامی باآنان تماس گرفته و از همراهی و جانبداری آنها بهرهٔ وافی برده است . ابوحنیفهٔ دینوری کوشیده‌است که در کتاب خود نام تمام کتاب‌هائی را که مورد مراجعهٔ وی در تألیف کتابش بوده ذکر نماید لیکن به اسناد آنها اشاره‌ای ننموده و تنها به ذکر (قال‌الهیثم وقال اسماعیل وقال الکلبی وقال الاصمعی و قال‌القعقاع الظفری و گاهی به لفظ ـ قال ـ) اکتفا کرده‌است . و هرگاه بخواهیم این مآخذ را به حساب بیاوریم تعداد آنها به بیست ویك مأخذ خواهد رسید. نگارنده برای آن فهرست مخصوصی در آخر کتاب قرار داده‌است . مشهور ترین مورخی که ابوحنیفه از آثارش بهره‌مندگردیده است هیثم بن‌عدی می‌باشد ، نام این مورخ در ده جا از کتاب اخبارالطوال یاد شده هیثم از راویانی است که مقدار بسیاری از کلمات عرب را ذکر نموده و تألیفات تاریخی بسیاری ازجمله (هبوط آدم علیه السلام) وکتاب (افتراق‌العرب و نزولها منازلها) وکتاب (نزول‌العرب بخراسان و السواد) وکتاب (الخوارج) وکتاب (التاریخ علی‌السنین) به وی منسوب می‌باشد . هیثم‌بن عدی به روایت ابن قتیبه در کتاب (المعارف) به سال ۲۰۹ﻫ در گذشته‌است وثروت سرشاری ازخود بیادگارگذاشته که راهنمای مورخین اسلامی بعد از وی گردیده است .

و چنانچه ابوحنیفه از آثار هیثم بن‌عدی برخوردار شده باشد هماناکه حد زیادی از آثار شعبی بن‌عمر و عامربن شراحیل و این شعبی از تابعین جلیل القدر

اصحاب رسول صلی‌الله علیه و آله و از دانشمندان نامی کوفه بشمار می‌رفته بهرهٔ بسزائی بـرده‌است.

گویند: روزی ابن عمر در اثنای عبور خود شعبی را دید که اخبار فتوحات و غزوات اسلامی را جهت مردم نقل می کند، ابن عمر گفت این گروه را به شهادت گرفته که شعبی در اینگونه اطلاعات از من آگاه‌تر و داناتر است، همچنین زهری گفته است که علمای اسلام چهارند ابن‌المسیب در مدینه وشعبی در کوفه وحسن در بصره و مکحول در شام، ونیز می گوید شعبی پانصد نفر از اصحاب پیامبر (ص) را دیده و از اطلاعات آنهـا بهره‌مند گشته است، آورده‌اند که نامبرده بـه سال ۱۰۴ ه بدرود زندگانی گفته.

و از اصمعی پیشوای راویان اخبار و نوادر ولطائف و ظرائف در کتاب اخبار الطوال دینوری نیز مطالب زیادی به چشم می‌خورد، نامبرده استاد فرهنگ ودستور زبان عربی عصر خود بشمار می‌رفته و درعهد هارون‌الرشید به بغداد هجرت نموده است واز اسحاق موصلی نقل شده که می گوید: هیچگاه اصمعی علمی را ادعا نکرد که دیگران به آن علم آگاه‌تر باشند، اصمعی در ماه صفر سال ۲۱۰ هجری به سن هشتاد و هشت سالگی درگذشته است.

ابوحنیفه معلومات زیادی را از مورخین قبل از خـود در کتاب خویش ایراد کرده، همچنانکه مورخین پس از او هم معلومات فراوانی را از کتـاب وی اقتباس نموده ودر مؤلفات خود درج کرده‌اند. ازجملهٔ آنان فارقی احمدبن یوسف بن علی ابن الازرق می‌باشد که بیش از سایرین از کتاب اخبارالطوال استفاده نموده‌است بویژه از حوادثی که بستگی کامل به جنگهای ایران و روم وپیکارهای میان ایندو قوم با اعراب رخ داده گفتگو کرده و از تاریخ دیار بکر و دیار ربیعه ومیافارقین بحث می‌نماید. آری ابوحنیفه مورخی است کـه بیش از هرکس به محیط ایران آشنا بوده و این معنی را می‌توان از بررسی اخبارالطوال بخوبی مشاهده نمود.

کتب تاریخی قدیم را می‌توان ازنقطهٔ نظربیان احوال نوع بشر وزندگی‌اولیه آن یکسان شمرد روشی راکه ابوحنیفه درکتاب خود دنبال نموده مورد توجه‌مورخین کتابهای مزبور نیز بوده است زیرا می‌بینیم منابع دینی را مورد اعتماد خود قرارداده واز داستانها و حوادث گوناگونی که در ادبیات ملل و اقوام عالم رخ داده بهره‌مند

گردیده است ، چیزی که هست این‌معلومات نیازمند به مآخذ علمی می‌باشد و برای اهل تحقیق دارای ارزش بسزائی نیست و فقط جنبهٔ تحقیق علمی محض را متضمن می‌باشد ، بطوری که مسلم گردیده اینگونه مطالب عبارت از داستان های افسانه مانندی است که مورخین قدیم مطالعات خود را براساس آنها استوار نموده‌اند ، از جمله ابوحنیفه در کتاب خود می‌نویسد که ولید بن مصعب همان « فرعون موسی علیه‌السلام » بوده است ، در صورتی که فرعون موسی بنابرقول مشهور منفتاح بن رمسیس دوم یکی از پادشاهان نوزدهمین سلسلهٔ فراعنه می‌بوده است .

همچنان که ابوحنیفه داستان اسکندرمقدونی را با سرگذشت ذوالقرنین خضر پیغمبر که قرآن مجید حکایت اورا درخلال اخبار یأجوج ومأجوج ایراد نموده است آمیخته ومتذکر شده است که ذوالقرنین مدت سی سال فرمانروائی داشته و از این مدت بیست وچهارسال آن را درگردش وسیاحت دور جهان گذرانیده ، درصورتی عمر اسکندر بیش ازسی و شش سال نبوده وبه‌این اندازه که ابوحنیفه ادعا می‌نماید گرد زمین نگشته است .

اینگونه اخبار و مانندآنها که درکتاب اخبارالطوال یاد شده است عبارت از شایعاتی است که در بطون همهٔ کتاب‌های تاریخ قدیم پراکنده می باشد و هیچگاه نمی‌تواند باعث تقلیل ارزش علمی‌مندرجات آنهاگردد ولی با این حال برای تألیف کتب تاریخ اسلامی وعربی منابع سرشاری محسوب می‌گردد . کتاب‌اخبارالطوال ازحیث مندرجات تاریخی به سه بخش‌تقسیم می‌شود :

۱- بخش اول اختصاص به حوادثی داردکه ابوحنیفه آنها را با داستان آدم علیه‌السلام وپیمبران بعد ازوی واخبار عرب بائده (منقرض‌شده) مانند عاد و ثمود وطسم وجدیس وپادشاهان حبشه وایران ویمن و دولت داود وتخت بلقیس و دولت سلیمان وبنی‌اسرائیل وحکومت تبع آغاز کرده است ، دراین بخش دینوری حوادث را بطور پی درپی بی‌آنکه نظری به محیط وزمان و مقتضیات دیگر داشته باشد بیان می‌کند، ولی‌می‌کوشد تا رابطهٔ تاریخی کتاب خود را با ایران یا همجواران بخوبی نشان دهد .

۲- بخش دوم شامل فصل مخصوصی متعلق به تاریخ ایران است که آن را با فتوحات اسکندر در خاور و باختر شروع نموده است ، سپس به ذکر احوال

ملوك‌الطوايف اشكانيان و اوضاع جنگی و مذهبی آنها پرداخته است.
و کشورداری و تاریخ آنانرا با تفصیل سرشاری بیان نموده و پادشاهان این سلسله را یکی پس از دیگری نام برده است و داستانهای تاریخی جالبی را از سرگذشت آنها به قلم آورده و به شیوهٔ ادبی زیبائی جلوه‌گر ساخته است.

ابوحنیفه در این بخش از کتاب خود وقایع تاریخی ایران و روم را پس از ذکر احوال عرب بیان نموده و شیوهٔ نگارش وی در رنگ‌آمیزی داستان هرمز و بهرام چوبینه یکی از جالب‌ترین صحنه‌های تاریخی بشمار آمده، زیرا اسلوب نگارش آنرا بیش از آنچه تصور شود دقیق و جذاب قرار داده است.

۳ ـ بخش سوم، در این فصل دینوری پیکارهای عرب و عجم و فتوحات اسلامی عهد عمربن‌خطاب و حکمرانان بعد ازوی را بیان نموده، و تمامی این‌ها را با تفصیلی که متضمن حوادث آن عصر بوده متذکر گردیده است، همچنین اختلافات آنانرا تا عهد خلیفهٔ عباسی المعتصم بالله شرح داده است، این فصل را می‌توان مهمترین فصول کتاب و پردامنه‌دارترین مندرجات آن شمرد چه در این بخش مؤلف کوشیده که شرح وقایع را به تفصیل بیان نماید و پیش‌آمدها را به علل و اسبابی که در بر داشته مربوط سازد و نکاتی طبیعی و اساس و اندیشه‌های ضد عربی که باعث انهدام موجودیت عرب گردیده و جامعهٔ اسلامی را به‌تیره‌ها و احزاب مختلف منقسم ساخته است ذکر نماید.

همچنین پیکارها و خصومتهای گروه مختلف آن ایام و آرمانهای مقدس دینی را نادیده می‌گرفتند بیان کند به‌عبارت دیگر هدفهای ارجمندی که ارکان بنیاد اسلامی را بر شالودهٔ آنها طرح ریزی گردیده و در نتیجهٔ اختلافات محکوم به انهدام شده است توضیح بدهد.

روش ابوحنیفه دینوری در تألیف اخبارالطوال ازاین‌حیث برتری برروشهائی داشته که سروکارش با منطق وعقل بیش ازعاطفه واحساس بوده است و نظرخواننده را چنان جلب می‌نماید که بی‌اختیار به مطالعه از آغاز تا فرجام می‌پردازد بی‌اینکه خستگی و ملالی در خود احساس نماید زیرا آنچه راکه می‌خواند با اسلوب شیوا و عبارات سهل و ساده و به آهنگ استوار و با تعبیرات مسلسل و روان است به خامهٔ دینوری آرایش یافته.

ناگفته نماند که شیوهٔ نگارش دینوری در زمان خود منحصر بفرد نبوده ، زیرا اسلوب نگارش آن دوره نسبت به سایر دوره ها برتری و برازندگـی داشته است ، همچنین اسلوب و تعبیرات دینوری علمی یافلسفی نبوده بلکه آنرا بانکات فنی بسیاری چنان آراسته است که خواننده علاوه برلذتی که ازخواندن در خود احساس می کند به کنه مطالب نیز بخودی‌خود پی‌می‌برد . دینوری تاحد زیادی تحت تأثیر روش‌های فنی نثر دورهٔ اول خلافت عباسی بود قرار گرفته به‌این معنی که روش تعبیرات قرآنی وافکار فلاسفهٔ یونانی وفنون ایرانی درنگارش‌های او کاملا به‌چشم می‌خورد و معانی دقیقی که باعث فعل و انفعالهای اساسی روش مزبور بوده از خـلال آنها جلوگیری می‌نماید . نگارنده کوشیده است که کتاب را به اسلوبی که مؤلف آن طـرح ریزی نموده ونویسنده‌اش استنساخ کرده به زیورچاپ وتحریر برساند .

برای تحقیق این منظور مآخذ تاریخی عصر مؤلف را هم مورد مراجعه قرار داده تا اگر اشکالی در نوشتن اسامی اعلام یا نگارش متون پیش آید از مراجعی که همزمان تألیف کتاب بوده است استفاده شود ، کتاب را برفصول وابوابی تقسیم‌بندی نموده و در حواشی آن تعلیقات را با توضیحاتی که لازم به نظر می رسید بیافزاید و نخواسته است خواننده را بامطالعهٔ حواشی طولانی ونشان دادن کلماتی که نقطه‌های آنها درنتیجهٔ مرور زمان پوسیده و موریانه خورده شده است خسته و ملول نماید ، زیرا آنچه از این قبیل کلمات باقی مانده می‌تواند به خودی خـود و بی‌اینکه ذهن خواننده را بجای دیگرمتوجه سازد دلیل براصل صریح خودآنها باشد و مانند این امر دربسیاری از مواد نسخهٔ خطی ازقبیل کلمات زیرکه ذیلا به نظر می‌رسد دست داده است :

شهریار : سهریار	بکل مدجج : بکل مدحح
انقصه : انقصه	نزلت : برلت
خاصته : حاصته	من تحت أخمصك الحشر : ... أحمصك ...
فرس شقراء : فرس سقراء	اليمنية : المنه

وخطاهائی راکه از نویسنده بدون اراده در نوشتن سرزده است صحیح تلقی نموده و آنهارا چنانکه شنیده است ثبت نماید ، مثل:

قطميرا : قمطيرا	بغات من الطير اجتمعن على صقر : ... سقر

یاأباسعید : یا ابن سعید (الخدری)	طالوت : طالوك
اذاهفافلاتؤنبه : ... لاتؤنبه	فخضبوه : فحدبوه
حرقوص بن زهیر : حربوص بن زهیر	تجفاف : تکفاف

همچنین از روش نویسندهٔ کتاب در اختصار جمله‌هائی که شامل صیغه‌های دعائی پیروی ننمودم مثلاً بجای « صلعم » (صلی الله علیه و سلم) و « رضه » بجای (رضی الله عنه) و «عم» را بجای (علیه السلام) نگاشته و روش املای قدیم را به روش املای معمولی عصر کنونی تبدیل نمودم واین امر را در نگارش کلماتی مانند الحیاة و الصلاة و ثلاث و آلاف و مائه و بخاری و اسماعیل را بجای «الحیوة ، الصلوة ، و ثلث . وآلف ، و مئه و بخاری و اسمعیل) مراعات کرده و به لحاظ اینکه مطالعهٔ کتاب برای خواننده آسان گردد و علامت‌های املائی جدید یعنی نقطه گذاری را در نوشتن آن به‌کار برده وفهرست‌های متعددی هم بر آن افزوده تا بررسی آن آسان شود نقشه‌ای را هم جهت بیان اوضاع جغرافیائی آن ضمیمه کتاب نمودم .

در خاتمه امیدوارم که در پرتو این مساعی فراوان توانسته باشم با نشر این کتاب دینوری وپایهٔ فضل اورا بطور کامل جلوه‌گر ساخته و کتاب «اخبار الطوال» را شایستهٔ منزلت ومقامی که باید بین مؤلفات عربی داشته باشد قرار داده باشم .

المعادی فی جمادی‌الاخرة ۱۳۷۹ ﻫ دیسمبر ۱۹۵۹ م

عبدالمنعم عامر

بسم‌الله الرحمن الرحیم

[فرزندان آدم]

ابوحنیفه احمد بن داود دینوری رحمة‌الله علیه می گوید از مطالعهٔ نوشته‌هائی که دانشمندان راجع به حوادث عهد باستان نگاشته‌اند معلوم گردیده است که آدم علیه‌السلام درحرم کعبه می‌زیست ونسل او درزمان مهلیل‌پسرقینان پسر انوش پسرشیث پسرآدم ، بسیار شدند؛ وی پیشوای فرزندان آدم وجانشین‌او بود وپدرانش نیز از زمان‌آدم (ع) همین مقام را دارا بودند. رفته‌رفته میان‌آنان برسر فرمانروائی جنگ درگرفت و مهلیل ایشان را در جائی که محل وزیدن بادهای چهارگانه بود پراکنده ساخت و فرزندان شیث را در بهترین سرزمینها یعنی عراق سکنی داد.

[ادریس ونوح]

نخستین پیامبرپس‌از شیث . ادریس بود ونام اصلی او اخنوخ‌پسر یرد پسر مهلیل بود ، و او را از آن جهت ادریس می گفتند که به درس وتدریس علاقه‌ای فراوان داشت . پس‌از او خداوند ، نوح علیه‌السلام را برای هدایت مردم زمانش فرستاد . او نیز درخاك عراق می‌زیست و اونوح پسرلمك پسرمتوشلح بود وچون قومش او را تکذیب نمودند خداوند آنان را غرق کرد و نوح و هر که را با وی در کشتی بود نجات داد، کشتی نوح درجائی به نام «جودی» که همان کوه بقردی وبازبدی درسرزمین جزیره‌است ازحرکت بایستاد. پس‌از نوح پسرش سام‌جانشین وی شد و نخستین کسی که پس از سام بنیاد سلطنت را پی‌افکند جم‌پسرویرنجهان

پسر ایران و همان ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود. خداوند همهٔ افرادی را که بانوح در کشتی بودند عقیم ساخت جز سه فرزند او سام وحام و یافث را، وی را فرزند چهارمی نیز بود به نام یام که غرق شد وازاو نسلی باقی نماند، اما سه‌فرزند دیگرش یعنی سام وحام ویافث توالد وتناسل کردند.

سام جانشین پدر گشت. وی زمستان را درسرزمین «جوخی» و تابستان را درخاك موصل می گذراند و چون راه وی در رفتن و بر گشتن به ییلاق و قشلاق از سمت شرقی دجله بود لذا نقطهٔ آمد و شد او را «سام راه» گفتند و این همان سرزمینی‌است که عجم آن‌را ایران‌نامیده‌است، ازآن‌جاکه خاك عراق رامسکن خویش قرار داده بود از این رو ایرانشهر نامیده شد، پس از سام پسرش شالخ جانشین او گردید و چون مرگ او نزدیك شد امر پادشاهی را به برادرزاده‌اش جم پسر ویرنجهان پسر ارفخشذ سپرد. جم بنیاد ملك را پابرجا و محکم ساخت، وارکان آن را پی‌ریزی کرد، و روز نوروز را جشن گرفت.

[اختلاف زبانها]

آورده‌اند که درعهد پادشاهی جم زبانهای مردم در بابل دچار بلبله یعنی اختلاط گردید و این امر براثر ازدحام و کثرت فرزندان نوح در بابل بود که عرصه رابرآنان تنگ ساخت. همهٔ مردم تاآن زمان‌به زبان سریانی‌که نوح‌بدان گفتگو می کرد سخن می گفتند، روزی بامدادان که سر از خواب برداشتند الفاظ آنان دگرگون شده بود و دیگر نمی‌توانستند به‌سریانی تکلم کنند، پس هریك از آنان به زبانی که تاکنون اعقاب آنان بدان زبان سخن می‌رانند به گفتگو پرداختند، سپس مردم ازبابل کوچ کردند و هردسته‌ای به‌سوئی شتافت. نخستین گروهی که ازبابل‌هجرت کردند فرزندان یافث پسر نوح بودند، آنان‌هفت برادربه‌نام ترك وخزر وصقلاب وتاریس ومنسك‌و کماری و چین بودند که نواحی بین شمال‌ومشرق‌را برای سکنای خویش برگزیدند، پس‌ازآن‌هافرزندان‌حام‌پسر نوح به راه افتادند وآنان نیز هفت برادر به‌اسامی سند وهند وزنج وقبط وحبش و نوبه و کنعان بودند و در سرزمینهای بین جنوب و دبور مسکن گزیدند، اما

فرزندان سام پسر نوح با عموزادهٔ خود جم شاه، با وجود اختلاف زبان، در بابل ماندند.

[سامیها]

سام پسر نوح را پنج پسر بود، بزرگترین آن‌ها ارم نام داشت و نام چهار تن دیگر ارفخشذ و عالم وأليفر واسور بود.

زبان عربی به هنگام تبلبل زبانها به فرزندان أرم رسید، و آنها نیز هفت برادر بودند ازاین قرار: عاد وثمود وصحار وطسم وجدیس وجاسم و وبار، پس‌عاد با همراهان خود به سر زمین یمن کوچ کرد، و ثمود پسرارم در سرزمینی میان حجاز وشام فرودآمد، وطسم پسر ارم به اراضی عمان وبحرین رفت وجدیس پسر ارم درخاك يمامه منزل گزید و صحار درسرزمینی که ازیکسو به‌طائف و ازسوی دیگر به دو کوه قبیلهٔ طی محدود بود مسکن گرفت. جاسم ناحیه‌ای را که میان حرم و سفوان بود برای توطن اختیار کرد، اما وبار پسر ارم دربخشی که به نام وبار نامیده می‌شود و در ماورای نواحی رمل قرار دارد فرود آمد. این اقوام نخستین قبایل عرب بودند که جملگی منقرض شدند.

گویند: چون این گروه از بابل بیرون شدند دلهای فرزندان دیگر نوح نیز برای خروج از آن شهر تپیدن گرفت.

پس خراسان پسرعاکم پسرسام برفت و درخراسان متوطن شد.

وفارس پسر أسور پسرسام به‌اقلیم فارس رفت و روم پسریفرپسر سام به خاك روم هجرت کرد و ارمین پسرنورج پسرسام خداوند أرمنستان شد و کرمان پسر تارح پسر سام به کرمان رفت و هیطل پسر عالم پسر سام با فرزندانش در ماورای رود بلخ که موسوم به سرزمین هیاطله است فرود آمدند.

خلاصه این که هریك از آنان با فرزندان خود در سرزمینی که بعدها به‌نام آن‌ها نامیده شد ساکن شدند و در سرزمین بابل کسی جز فرزندان أرفخشذپسر سام، با جم شاه، باقی نماند.

نیز گویند: چون تعداد نسل عاد دریمن رو به ازدیاد نهاد طغیان نمودند و

ظلم را پیشهٔ خویش ساختند، در این هنگام شدید پسر عملیق پسر عاد پسر ارم پسر سام پسر نوح بر آن‌ها فرمانروائی داشت ، پس برادر زاده‌اش ضحاك پسر علوان پسر عملیق پسر عاد راکه ایرانیان او را بیوراسف می‌نامند به سوی فرزندان سام فرستاد ، او به بابل رفت و جم شاه بگریخت ، ضحاك در جستجوی او برآمد و سرانجام او را دستگیر و با اره به دونیم کرد و بر کشور وی دست یافت .

شدید مزبور عموزادهٔ خود ولید پسر ریان پسر عاد پسر ارم را به جانب فرزندان حام پسر نوح فرستاد . پادشاه این گروه در آن هنگام مصر پسر قبط پسر حام بود .

وحام همان کسی بود که در سرزمین مصر متوطن شد. پس ولید پسر ریان به مصر آمد و او را بکشت و خود زمامدار کشور مصر گردید .

ریان پسر ولید،عزیز مصر وصاحب یوسف از اولاد همین ولید بود همچنین ولید پسر مصعب فرعون مصر در زمان موسی‌از نوادگان ریان پسر ولید وولید پسر ریان بود.

و جالوت ستمکار نیز که به‌دست داود پیامبر به‌قتل رسید از نسل ولید پسر ریان بود.

شدید پسر عملیق برادرزادهٔ خود غانم پسر علوان برادر ضحاك را برای سرکوبی فرزندان یافث پسر نوح روانه ساخت ، در آن هنگام افراسیاب پسر توذل پسر ترك پسر یافث پسر نوح پادشاه فرزندان یافث بود . غانم بر افراسیاب چیره شد وبرسرزمین او دست یافت . وچنان که می گویند فوْر پادشاه سرزمین هند که درجنگ تن به تن بااسکندر کشته شد ازسلالهٔ غانم پسرعلوان بود و نیز گفته‌اند که رستم پهلوان هم از دودمان غانم بود .

[ضحاك]

گویند : ضحاك که ایرانیان او را بیوراسف می‌نامند پس از غلبه بر جم شاه و کشتن او و استقرار برسریر سلطنت و فراغت خاطر به گرد آوردن جادو گران از هر گوشه و کنار کشور مبادرت کرد و در فرا گرفتن فن جادوگری به‌جائی رسید که پیشوای این رشته گردید و شهر بابل را چهارفرسنگ درچهار

فرسنگ بنیاد کرد و آن را از سپاهیان نیرومند پر کرد و نامش را «خوب» نهاد ضحاك فرزندان ارفخشذ را به باد ستم گرفت و برشانه های او دوغدهٔ گوشتی به شکل دومار به‌وجود آمد که مایهٔ آزار او گردید و جز هنگامی که مغز آدمیان را به‌آن‌ها می‌خورانید از آزارشان آسایش نمی‌یافت.

گویند: هرروزه چهار مرد تنومند را می‌آوردند و می کشتند و مغز سر آن‌ها را به‌آن دو مار می‌دادند. ضحاك را وزیری از قوم خود بود، پس‌مردی از فرزندان ارفخشذ به نام ارمیاییل را به وزارت برگزید چون مردمان را برای کشتار می آوردند.ارمیاییل دو تن از آنان را زنده نگاه می‌داشت و به جای دوتن دیگر دو رأس گوسفند را می کشت پس آن دو را آزاد می کرد تا به‌هرجا بخواهند بروند به شرطی که اثری از آثار آنها آشکار نگردد، از این روآزاد شدگان به کوهستانهاپناه می‌بردند وآن‌جا می‌ماندند و هیچ گاه به شهرها ودهات نزدیك نمی‌شدند. گویند که اینها پدران اولیهٔ طوایف کرد بودند.

[بعثت هود پیغمبر]

پس از شدید پسر عملیق برادرش شداد پسر عملیق پسر عاد پسر ارم به پادشاهی رسید و او نیز جور و ستم پیشه کرد، پس خداوند هود را که از افراد زبده و از اشراف مملکت بود به‌رسالت نزد وی فرستاد، وی هود پسر خالد پسر خلود پسر عیص پسر عملیق پسر عاد بود. شداد به دعوت هود توجه نکرد، خداوند عاد واتباع اورا هلاك ساخت، چنانچه خداوند این حادثه را در کتاب‌خود که راست ترین گفتار است بیان فرموده‌است. گویند در آن زمان عابر پسرشالخ پسرارفخشذ پسر سام پسر نوح ظهور کرد و دارای فرزندی به نام فالغ پسر عابر گردید پس پسر دیگر او قحطان به‌دنیا آمد و او را از این جهت قحطان نامیدند که در زمان او قحطی‌ها برطرف گردید و قحطان با سخاوت و کرم خود آن را برطرف کرد

آنگاه فرزند دیگر عابر پسر شالخ به‌نام لام متولد شد. اوپارساترین مردم زمان خویش بود و اسفارآدم وشیث ونوح به دست او رسید در این هنگام ضحاك

بیوراسف به جستجوی او پرداخت تا او را از دینش منحرف سازد از این رو لام پسر عابر با زن و فرزند خویش از بابل گریخت و در صحرائی ازسرزمین روم مسکن گزید و همان‌جا بدرود زندگی گفت ، گویند مدفن وی تا کنون در آن مکان معروف است .

[نمرود بن کنعان]

پس ازآن که خداوند عاد و شداد را هلاك ساخت نیروی ضحاك کاسته شد و کارش به سستی گرایید ، فرزندان ارفخشذ پسر سام بر او گستاخ شدند ، درخلال این احوال سپاهیان و همراهان ستمکار وی گرفتار بیماری وبا گردیدند ، پس از شهر بیرون شد تا به برادر خود غانم پسر علوان که او را شدید به پادشاهی اولاد یافث گماشته‌بود ملحق شود ودرپیشرفت کارش ازاو کمك جوید ، پسران ارفخشذ پسر سام خروج او را مغتنم شمرده کسی را نزد نمرود پسر کنعان پسر جم شاه که با پدرخود درتمام مدت فرمانروائی ضحاك در کوه دماوند پنهان شده‌بود فرستادند و او را به پادشاهی برگزیدند . نمرود پس از رسیدن به پادشاهی با بازماندگان ضحاك‌به مقاومت پرداخت وهمهٔ آنان را به قتل رسانید وبرقلمرو اودست یافت . ضحاك پس ازآگاهی از این ماجرا متوجه دشمن گردید ، ولی نمرود براو پیروز شد و گرزی آهنین برمغز او کوفت و زخمی هولناك به‌او رساند سپس او را دست بسته به درون‌غاری در کوه دماوند بیافکند و درغار را براو ببست وپادشاهی نمرود تثبیت یافت · نمرود همان است که ایرانیان فریدونش می‌خوانند . گویند چون هود علیه‌السلام درگذشت فرزندان ارم پسر سام از همه جای جهان گرد آمدند ، مرثد پسر شداد را به پادشاهی برداشتند و این امر در اوایل فرمانروائی نمرود پسر کنعان‌اتفاق افتاد. نمرود در اواخرسلطنت به‌جنگ‌خاندان ارم که نیرویشان به سستی گرائیده‌بود پرداخت و برایشان چیره شد . گویند فالغ و قحطان برادر و از فرزندان عابر بودند بنابراین فالغ جدابراهیم علیه‌السلام وقحطان پدریمن بود . از قول ابن مقفع روایت می کنند که می گفت مردم عوام ایران و اشخاص نادان می‌پنداشتند جم شاه همان سلیمان پسرداود پیغمبر است ولی این پندار

اشتباهی بیش نیست زیرا فاصلهٔ زمانی بین سلیمان وجم بیش از سه هزارسال است.
و نیز گفته‌اند که نمرود پسر کنعان یعنی فرعون ابراهیم از نسل جم و عمو زادهٔ پدر ابراهیم یعنی آزر پسرتارح بود. نسب ابراهیم از این قرار است ابراهیم پسر آزر پسر تارح پسر ناخور پسر ارغوا پسر شالخ پسر ارفخشد که مردم عجم او را ایران می گفتند چنان که تمامی ملت عرب از نسل ارفخشد ، و نیز شهریاران و بزرگزادگان عجم در عراق از نسل او می‌باشند .

[قحطان]

گویند : چون در عهد نمرود پسر کنعان قوم عاد در سرزمین یمن منقرض و نابود شدند، نمرود آن جا را به عموزادهٔ خود قحطان پسر عابر به اقطاع داد ، قحطان با فرزندان خویش به آن دیار کوچ کرد ودر آن جا متوطن شد. در آن هنگام هنوز عدهٔ کمی از قوم عاد که پیرو هود بودند در یمن زندگی می کردند . قحطان با ایشان همسایه گشت ، چیزی نگذشت که آن جماعت منقرض شدند و از میان رفتند و آن سرزمین به قحطان اختصاص یافت و نیز گویند کسی که به یمن کوچ کرد یعرب پسر قحطان بود که پس از فوت پدر با برادران و فرزندان خویش به آن جا کوچ کرد وتنها مادر یعرب از قوم عاد بود و او به زبان مادرش سخن می گفت. از ابن الکیس نمری روایت شده که می گفت : قحطان با زنی از عمالقه ازدواج کرد و یعرب وجرهم و معتمر ومتلمس و عاصم و منیع و قطامی و عاصی و حمیر از او متولد شدند، و آنان همه به زبان مادر خود به تازی سخن گفتند و قحطان با نمرود معاصر بود . واز ابن الشریه روایت شده‌است که تنها کسی که بدان جا (یمن) روی آورد یعرب پسر قحطان و فرزندانش بودند ، وسن قحطان در این هنگام از همه بیشتر و مقامش برتر و بالاتر بود .

[ثمود]

گویند: قوم ثمود نیز از قوم عاد، در کفر به خداوند و طغیان برحضرت او پیروی کردند . خداوند صالح را به پیغمبری به سوی ایشان فرستاد وصالح ازحیث

مقام و منزلت برترین افراد قوم خویش بود وحسب ونسبی گرامی و ارجمند داشت پس قوم ثمود را به یگانگی خداوند دعوت کرد ولی دعوتش را نپذیرفتند و پند نگرفتند. خدای عزوجل‌چنان که در کتاب قویم خود فرموده آنان‌راهلاك ساخت. گویند فاصله بین هلاکت عاد و ثمود پانصد سال بود و این حادثه درعهد ابراهیم خلیل روی داد.

[ابراهیم]

نمرود که عجم او را « فریدون » می‌نامند در آخرین ایام دورهٔ پادشاهی خویش طغیان وظلم را پیشهٔ خود ساخت وبه فراگرفتن‌علم نجوم پرداخت وستاره شناسان را از هرسوی جهان گرد آورد و آنان را مشمول انعام و احسان خویش گردانید.

هفت تن از خاندان خود را بر گزید، و آنان را « کوهباران » لقب داد و زمام امور خویش را به دست آنان سپرد و هریك را به کاری مستقل بر گماشت.

آزر پدر ابراهیم یکی از آن هفت تن بر گزیده بود. و سراسر جهان از خاور تا باختر مطیع و فرمانبردار فریدون گشت. داستان تولد ابراهیم چنان است که درآثار تاریخی روایت شده؛ و نخستین کسی که به ابراهیم گروید همسر او «ساره» بود که یکی از زیباترین زنان عهد خود به شمار می‌رفت. « لوط » خواهرزادهٔ ابراهیم بود و ابراهیم مدت مدیدی با پدرش بسر برد، سپس با همسر خویش « ساره » مهاجرت کرد. پدر لوط از مردم شهر « سدوم » و مادرش دختر آزر بود و به‌قصد دیدار آزریعنی پدر بزرگ خویش به بابل‌آمده بود ودرآن‌جا به ابراهیم ایمان آورد، و در بابل اقامت گزید و از دعوت ابراهیم پشتیبانی کرد.

چون ابراهیم ازبابل مهاجرت کرد لوط نیز بااو همراه شد ودرشهر «سدوم» به پدر وخاندان خویش پیوست، این شهر درسرزمینی میان اردن ومرز عربستان قرار گرفته‌است، ولی ابراهیم همچنان به مهاجرت ادامه داد تا به سر زمین مصر رسید.

[مهاجرت قبیلهٔ جرهم و معتمر]

گویند : چون نسل « قحطان » در سرزمین یمن فزونی یافت میان آنان دشمنی و حسد راه یافت ، پس فرزندان یعرب پسر قحطان برضد اولاد جرهم پسر قحطان وفرزندان معتمر پسر قحطان متحد گشتند وآنان را ازسرزمین یمن بیرون راندند ، قبیلهٔ جرهم به سوی حرم وآل معتمر به حجاز رهسپار شدند، رئیس قبیلهٔ جرهم درآن هنگام « مصاص پسر عمر پسر عبدالله پسر جرهم پسر قحطان » بود که می‌خواست با قوم خود درحرم فرود آید ، لیکن عمالقه مانع شدند وکار به جنگ کشید ، سرانجام جرهم بر عمالقه پیروز شد وآنان‌را از حرم بیرون راند و خود در حرم اقامت گزید .

چون خبر سکونت آنان به گوش قبیلهٔ معتمر رسید ، آنها نیز ازحجاز به سوی حرم آمدند و از قبیلهٔ جرهم تقاضا کردند تا درآنجا مقیم شوند ولی جرهم این‌تقاضارا نپذیرفت. رئیس بنی معتمردرآن هنگام سمیدع پسر عمرو پسرقنطور پسر معتمر پسر قحطان بود . پس دو گروه به جنگ برخاستند و این جنگ به نامهای « قعیقعان » و « مطابخ » و « اجیاد » و « فاضح » نامیده شد .

زیرا در جنگ « فاضح » بنی معتمر مفتضح شدند و سمیدع بقتل رسید ، و پیروزی از آن جرهم گردید .

[نمرود و فرزندانش]

گویند : نمرود را سه پسر بود : ایرج و سلم و طوس، پس کشور خود را به ایرج سپرد و سلم را فرمانروای فرزندان « حام » کرد و اختیار فرزندان « یافث » را به دست طوس سپرد . برادران ایرج بر وی حسد بردند ، که چرا پدرشان اورا با وجود صغر سن بر آنان برتری داد و زمام امور کشور خود را به او مفوض کرد ، از این رو ایرج را به اغتیال بکشتند، پس فریدون امور کشور را به منوچهر پسر ایرج سپرد ، و سلم و طوس را از حکومت باز داشت . چون فریدون درگذشت ، نواده‌اش منوچهر پسر ایرج به شهریاری رسید ، در زمان منوچهر قحطانیان در یمن فزونی یافتند « سبا پسر یشجب » را به پادشاهی خود

برداشتند و نام « سبا » عبد شمس بود .

[فرزندان اسماعیل]

گویند : در آن هنگام اسماعیل پسر ابراهیم در گذشت و سه پسر از وی به‌جای ماند: « قیذر پسر اسماعیل » و «نابت پسر اسماعیل» که رسید گی به‌کارهای مکه و حرم به‌اومحول شده‌بود و « مدین پسراسماعیل » که به‌سرزمین مدین کوچ کرد و در آنجا متوطن شد . « شعیب » پیغمبر و قوم مدین که شعیب برای دعوت آنان مبعوث شده‌بود از فرزندان او بودند .

[غلبهٔ قبیلهٔ جرهم بر حرم]

گویند : چون نابت پسر اسماعیل در گذشت قبیلهٔ جرهم بر خانهٔ کعبه و حرم استیلا یافت . قیذر پسراسماعیل با خاندان و مال و منال از مکه بیرون شد و برای یافتن آب و گیاه به اراضی بین « کاظمه » و « غمرذی کنده » و « شعثمین» و اراضی اطراف آنها کوچ کرد تا این کـه فرزندان او فزونی یافتند و سرتاسر خاك تهامه و حجاز و نجد را فرا گرفتند .

[آل قحطان]

سبا پسر یشجب پسر یعرب پسر قحطان در تمام مدت شهریاری منوچهر که یك صد و بیست سال به طول انجامید بریمن حکومت کرد ، « حمیر پسرسبا» پس ازمرگ پدر پادشاه شد وپسرخود« کهلان‌پسرحمیر» را به وزارت حمیربر گزید.

[پایان سلطنت منوچهر]

گویند : چون یك صد و بیست سال ازسلطنت منوچهر گـذشت افراسیاب پسر فایش پسر نوذسف پسر ترك پسر یافث پسرنوح به سوی وی حرکت کرد ، و این امر هنگامی روی داد که « حمیر » به پادشاهی یمن رسیده‌بود ؛ خط سیر او ازمشرق بود وبا گروهی‌ازپسران یافث پسرنوح که با او همراه بودند به سرزمین بابل رفت ، منوچهر باسپاه خود متوجه او گشت، نیروهای منوچهر درهم شکست وافراسیاب به‌دنبال او برفت تا بر او دست یافت واورا بکشت و بر کشورش مستولی

شد و بر سریر پادشاهی او بنشست .

افراسیاب فرزندان ارفخشذ پسر سام را به شدت سرکوب کرد و تمامی قلاع سرزمین بابل را ویـران ساخت و سرچشمه‌های آب را کور و رودخانه‌ها را پر کرد .

در روزگار وی مـردم گرفتار خشکسالی سختی شدند و مـردم ایرانشهر (ایرانیان) در دوران پادشاهی او به سخت‌ترین بلا گرفتار بودند .

[زاب پسر بودك]

پس از این که نه سال از پادشاهی افراسیاب گذشت « زاب بودکان پسر منوچهر پسر ایرج پسر نمرود » در سرزمین فارس ظهور و افراسیاب را خلع کرد و خود را پادشاه خواند، همهٔ فرزندان سام پسر نوح به علت صدماتی که در روزگار سلطنت افراسیاب دیده بـودند به وی گرویدند . پس زاب سوی افراسیاب برفت و اورا از کشور خود بیرون راند ، سپس دژها و قلعه‌هایی را که افراسیاب ویران ساخته بود از نو بساخت، همچنین نهرها و قناتهائی را که افراسیاب باخاك انباشته بود دیگرباره حفر کرد ، و آنچه را افراسیاب ویـران و تباه ساخته بود آباد و اصلاح نمود و در سرزمین عراق نهرهای بزرگی احداث کرد ، وآنها را « زوابی » نامید که مشتق از نام او « زاب » بود وعبارتند از: « زاب اعلی» و « زاب اوسط» و « زاب اسفل » . و شهر کهنه را بساخت وآن را « تیسفون »نامید پس از آن به تعقیب افراسیاب پرداخت که با سپاهیان و همراهان خـویش در خراسان اقامت کرده‌بودند .

افـراسیاب هم از سوی دیگر به جانب وی روی آورد و آتش جنگ برافروخته گشت « ارسناس » نامی که منوچهر وی را مأمور تعلیم تیراندازی به مردم کرده بود به پیش آمـد و کمان را استوار کرد و تیری در چله آن نهاد و همچنان پیش رفت تا به افراسیاب نزدیك شد و قلب افراسیاب را هدف تیر خود ساخت و در دم قلبش را شکافت و افراسیاب دردم بمرد فرزندان یافث پس‌از کشته شدن پادشاه خود از جنگ روی برتافتند و به کشور خویش باز گشتند .

زاب هم از سوی دیگر بر اثر زخم‌های فراوانی که به وی رسیده بود یك ماه پس‌ازافراسیاب در گذشت وحمیرپسرسبا نیزدرهمان سال‌بدرود زندگانی گفت.

گویند: ولید پسرمصعب که فرعون موسی(ع) بود بر همهٔ سرزمینهای اولاد حام حکومت می کرد وآن سرزمینی است که بنام کشور « مصر » پسرحام نامیده می‌شود. همچنین گویند: چون یوسف پسر یعقوب و برادرانش درمصر بمردند نسل آنان درآن سامان به جای ماند وافزونی گرفت، تا جائی که در دوران‌موسی (ع) تنها شمارهٔ مردان ایشان به ششصد هزار تن می‌رسید. شهریار یمن در عهد موسی (ع) « ملطاط پسر عمرو پسر حمیر پسر سبا » بود.

[کیقباد پسر زاب]

شهریار کشور بابل « کیقباد پسر زاب » بود. ملطاط شهریار یمن « رائش» لقب داشت زیرا مردم قبیلهٔ خود را توانگر ساخته وآنان‌را بی‌نیاز گردانیده‌بود. درآن هنگام همهٔ پادشاهان روی زمین از کیقباد فرمانبرداری می کردند، و با تقدیم باج و خراج خویش‌را از خشم وی ایمن می‌داشتند. کیقباد سه پسرداشت: قابوس که پس از وی پادشاه شد، « کیاّبنه » که پدر بزرگ « لهراسف » بود که پس از سلیمان پسر داود (ع) به‌شهریاری رسیده‌بود، و« قیوس » که نیای‌اشکانیان بود که در دوران ملوك الطوایفی بر بلاد جبال پادشاهی می کردند.

موسی پسر عمران در عهد کیقباد از بیم فرعون از مصر بگریخت وخود را به سرزمین « مدین» رساند وبه خانهٔ شعیب پناه برد وهشت سال به مزدوری‌شعیب درآمد، همچنان که خدای عز و جل در کتاب ناطق خود سر گذشت او را ذکر فرموده‌است. پس از سپری‌شدن آن مدت از خدمت شعیب بیرون آمد،و باهمسر خود از مدین کوچ کرد، تا کارش به آنجا کشید که خداوند او را به پیامبری بر گزید و با او سخن گفت. همچنان که در کتاب خود « قرآن » سرگذشت او را برای ما بیان کرده است.

آنگاه موسی نزد شعیب باز گشت و همسر خود را به او سپرد و از آنجا برفت تا رسالت خداوند را ابلاغ کند، در همان‌ایام شعیب نیز به‌قوم خود مبعوث

گردید و سرگذشت او را خداوند در کتاب خود یاد فرموده است .

[ابرهه]

گویند : پس ابرهه پسر ملطاط برسرزمین یمن حکومت کرد و او همان ابرهۀ « ذوالمنار » است و او را از این جهت ذوالمنار گفتند که دستور داده بود مناری بنیاد کنند و برسرآن آتش بیافروزند تا سپاهیان بامشاهدۀ آتش راه را بیابند . چون موسی پسرعمران درگذشت پس از او« یوشع پسرنون » زمام امور بنی‌اسرائیل را به دست گرفت و اسرائیلیان را ازخاك مصر به سرزمین شام کوچ داد و فلسطین را برای سکونت آنان اختیار کرد .

گویند : ابرهه سپاهی بسیج داد و باگروه انبوهی‌آهنگ باختر کرد ، و پسر خود «افریقیس» را متصدی امور کشور گرداند .

ابرهه به سرزمین سیاهان رفت و همگی فرمان وی‌راپذیرفتند پس ازآن سرزمین گذشت تا به خلقی رسید که دیده‌ها و دهانهای آنان درسینه‌هاشان قرار داشت، وگفته‌اند که آنان گروهی از نسل نوح (ع) بودند که خداوند برآنان غضب‌کرد و شکل آنها را تغییر داد .

این گروه نیزبه‌اطاعت ابرهه درآمدند، وی‌ازآنجاحرکت کرد وبه‌مردمی رسیدکه آنان‌را نسناس می‌گفتند ، زن ومرد این‌قوم نیم سر ونیم رو ویك چشم و نصف بدن و یك‌دست‌ویك‌پا داشتند و با جست وخیزی سریعتر ازجهش اسب‌های تندرو حرکت می کردند و در بیشه‌ها و جنگلهای سواحل دریا که درماورای شنزارهای «عالج» یعنی شنزارکشوریمن واقع است سرگردان می گشتند، ابرهه احوال آنان‌را جویا شد به او گفتند که اینان از دودمان وبارپسوارم پسرسام پسر نوح هستند .

[کیکاوس پسر کیقباد]

گویند : در دوران ابرهه پسر ملطاط شهریار ایران کیکاوس بود ، این پادشاه نسبت به زبر دستان سختگیر و دربارۀ زیر دستان مهربان بود و با پیروز-مندی و خصال ستوده به سر می‌برد تا زمانی که گمراه و مغرور گردید و آهنگ

صعود به آسمانها کرد و او همان صاحب تابوت و کر کس‌هاست.

کیکاوس دربارهٔ یگانه فرزندش سیاوش بدگمان شد و آهنگ کشتن وی را نمود، سیاوش گریخت و به پادشاه ترکستان پناهنده شد، پادشاه مزبورسیاوش را پس از آزمایش و پس از آگاهی برعقل و فرهنگ و دلیری و جوانمردی او به مقامی شایسته برگزید وزمام امور کشور را بدوسپرد، وکسان و نزدیکان شاه برسیاوش حسد بردند و ترسیدند مبادا امر پادشاهی را از کف آنها برباید پس دسیسه هائی برایش ترتیب دادند تا این که پادشاه فرمان به کشتن او داد، دختر پادشاه همسر سیاوش بود و از او فرزندی درشکم داشت ازاین‌روپادشاه دستور داد تاشکم دختر را نیز بشکافند وطفل را به قتل برسانند، وزیرش که «برایان» نام داشت به‌شفاعت برخاست واز پادشاه تقاضا کرد تا به دختر بیگناهش آزار نرساند پادشاه درخواست وزیر را پذیرفت و دختر را به او سپرد به شرطی‌که فرزندش را پس ازولادت به‌قتل رساند. دخترنزد وزیربماند تاپسری بزائید واوهمان کیخسرو است که پس ازوی پادشاه شد.

پس وزیر نوزاد را به خارج فرستاد و ازمیان زنان کرد کوه نشین کسی‌را برای شیردادن و تربیت کودك اوبرگماشت و به‌پادشاه گفت نوزاد دختر بود و او را به قتل رساندم.

[پادشاهی کیخسرو]

پس ازآن که کیکاوس طغیان وسرکشی کرد و نسبت به ساحت پروردگار گستاخی نمود مردم فارس ازوی روگردان شدند و برای خلع او کنکاش کردند: چون این راز فاش گردید و به سمع مادر کیخسروکه در آن هنگام جوانی هفده ساله شده‌بود رسید قاصدی به ایران فرستاد تا مردم را از کشته شدن سیاوش و سرنوشت فرزندش آگاه سازد، مردم فارس نیز یکی از دانشمندان راکه «زو» نام‌داشت برای آوردن کیخسرو نزد «برایان» فرستادند، آن‌مرد با وزیر ملاقات کرد و اتفاق عقیدهٔ مردم فارس را با وی درمیان گذاشت.

وزیر، کیخسرو را به دانشمند مزبور سپرد و اسب پدرش سیاوش را که

هنگام فرار از عراق برآن سوار بود بدو داد . «زو» با شاهزاده روزها را پنهان می‌شدند وشبها به‌حرکت ادامه می‌دادند تا به رود جیحون که همان رودخانهٔ بلخ و درنزدیکی خوارزم است رسیدند واز آنجا با اسب شناکنان گذشتند تابه‌پایتخت کشور رسیدند، مردم کیکاوس را ازپادشاهی خلع کردند و نواده‌اش رابه‌جای وی نشاندند و او را کیخسرو نامیدند . کیخسرو فرمان داد پدر بزرگش را زندانی کنند و او آن‌قدر درزندان ماند تا درگذشت .

[افریقیس و سرزمین یمن]

گویند : پادشاهی کیخسرو با سلطنت افریقیس پسر ابرهه همزمان بود و افریقیس به قصد تسخیر سرزمینهای باختربسیج کرد تا این که به طنجه واندلس رسید و شهرهای وسیعی درآن نواحی‌بدید. وپس‌شهری بنیاد نهاد وآن را افریقیه نامید که مشتق از نام خودش بود و گروهی را بدان جاکوچ داد. اینك افریقیه همان‌شهری‌است که اقامتگاه پادشاه وبزرگان آن دیاراست . سرانجام به موطن خویش باز گشت . معدپسرعدنان در آن زمان نشو و نما کرد و فرزندان « ارم » درآن موقع در سرتاسر بلاد عرب منقرض شدند جز گروهی از قبایل « طسم » و « جدیس » وگروهی که به « عمان » و « بحرین » و « یمامه » کوچ کردند .

[شهریاری پسر افریقیس و هلال طسم و جدیس]

چون افریقیس پسر ابرهه درگذشت پسرش « جیشان پسر افریقیس » به سلطنت رسید، وی به قصد نبرد با کیخسرو پادشاه ایران مجهز گشت و از هرسو سپاهیان خود را گردآورد وپیش رفت تا به نجران رسید ، درآن هنگام بسیاری از دودمانهای «طسم» و« جدیس » دوپسر « ارم‌پسرسام »، ازعرب عاربه درسرزمین عمان و بحرین و یمامه متوطن بودند و پادشاه آنان مردی ستمکار وخونخوار از قبیلهٔ « طسم » به نام « عملیق » بود . سرکشی او به جائی رسید که فرمان داد عروسان را پیش از بردن به خانهٔ شوهر به حضور اوآورند . این وضع دیرزمانی پایید تا این که فردی از طایفهٔ « جـدیس » با « عفیره » دختر « غفار » خواهر

« اسودپسر غفار » که بزرگ و سرور جدیس بود ازدواج کرد و چون آن زن را به حضور پادشاه بردند با دختر درآمیخت و بکارتش را ازبین برد و باوی آمیزش کرد و سپس اورا رها کرد وآن زن در حالی که پیراهن را از روی عورت خود برکشیده بود و خون از وی فرو می ریخت سوی قوم خویش برفت و چنین می گفت:

شعر:

آیا سزاوار است با دوشیزگان شما چنین رفتار شود
با آن که تعداد مردان شما از مورچگان بیشتر است
چنانچه ما مرد و شما زن می شدید
هرگز به این خواری تن در نمی‌دادیم
تف بر آن شوهری که تهی از غیرت باشد
و مانند مرد غیوری در راه رفتن خود ببالد

***

طایفهٔ جدیس از این حادثه به هیجان آمدند و به قتل عملیق کمر بستند و اورا به غیله بکشتند.

در این هنگام (اسودبن غفار) پیشاپیش آنان رجز می‌خواند ومی گفت:
چه شبی بود آن شب عروسی
که عروس باخون منجمد پیش‌می‌آمد
ای گروه طسم چها دیدید از جدیس
یکی از شب‌ها را برخیزید و همت کنید
پس‌قبیلهٔ‌طسم‌را قتل عام کردند و کسی نجات‌نیافت جزمردی به نام «ریاح پسرمره» وی رو به فرار نهاد تا به « ذوجیشان » رسید که با سپاهیانش در نجران اردو زده‌بود. ریاح در پیشگاه « ذوجیشان » ایستاد و سپس گفت:
تو هیچ‌گاه نشنیده و ندیده‌ای
روزی را مانند روزی که طایفهٔ جدیس طسم را به‌غدر ونیرنگ قتل عام کرد

با جامه و نعلین خود به سوی آنها شدیم
در حالی که جامه های سبز وسرخ در بر داشتیم
پس مانند تکه گوشتهائی شدیم که در بیابان افتاده
گرگان و مورچگان برسر آنها نزاع کنند
این‌ها همان قومی هستند که بین
ایشان و خدا حجابی دربین نیست
پادشاه پرسید : بین ما و آنها چند منزل راه است ؟
گفت : سه منزل

گروهی که حاضربودند گفتند شهریارا دروغ‌می گوید بین‌ما و آنها بیست شب راه است ، پس فرمان داد تا سپاه به « یمامه» روند . اعشی شاعر پس از دیر زمانی ابیات زیر را در بارهٔ این راه پیمائی و داستان « زرقا » سرود :

گفت مردی می بینم که بر دستش شانه ای است
یا نعلینی را می دوزد ، وای بر من چه می کند
آنچه را که آن زن گفت باور نکردند
بامدادان آل جیشان را دیدند که مرگ وزندگی‌را به هم آمیخته‌اند
سگان آسمان را از منازل خود به زیرآوردند
و بناهای عالی را ویران ساختند و درهم کوفتند

ذوجیشان ازآنجا به سوی جدیس رفت و آنان را ریشه کن ساخت وسپس به سوی عراق برای نبرد با کیخسرو رهسپار شد ، سرانجام « ذوجیشان » به قتل رسید و لشکریانش پراکنده شدند .

[پادشاهی فند ذی‌الاذعار]

سپس یمانیان، فرزند وی «فند ذی الاذعار » را به جای او نشاندند ، چون مردم از او بیمناك بودند از این رو او را ذی اذعار لقب داده‌بودند ، ذی اذعار اندیشه‌ای جز گرفتن انتقام خون پدر نداشت .

[مهاجرت قبیلهٔ ربیعه به یمامه و بحرین]

گویند: سرزمین یمامه و بحرین پس از هلاکت «جدیس» خالی از سکنه شد تا این که افراد قبیلهٔ ربیعه رو به افزایش نهادند و به همه جا پراکنده شدند، و به اطراف و اکناف کشور متفرق گردیدند و دودمان «اسدبن ربیعه» به‌جستجوی سرزمین‌های آبادان و خرم پرداختند.

«عبدالعزی پسر عمرو عنزی» در پیشاپیش آنان حرکت می‌نمود تا به سر زمین «یمامه» رسیدند و به سر زمین پهناوری که دارای کاخها و نخلستان های فراوان بود درآمدند، پس پیرمردی را دیدند زیر نخلی بلند نشسته بود و رجز می‌خواند و می گفت:

کوتاه شو تا میوه ات را نشسته بچینم
من بار ترا می بینم که افزون شده به‌بالا می‌رود

عبدالعزّی به‌وی گفت: پیرمرد، تو کیستی؟ گفت: من از هزّان و شیران دلیرانم.

پیشوای یمن باسلحشوران ذوجیشان به جنگ ما آمدند و همه را از پیر و جوان کشتند کسی جز من دراین سرزمین نمانده است من نیز درحال نابودشدن هستم. عبدالعزّی بدو گفت:

هزّان کیست؟ گفت: هزّان پسر طسم خردمند و دور اندیش، فرزند شهریار دلیر.

عبدالعزّی ایامی را درآن‌سامان بسر برد، تااین که از اقامت درآن سرزمین دلتنگ گردید پس از آنجا کوچ کرد تا به سرزمین بحرین درآمد مرزبومی وسیعتر از یمامه و گروهی از فرزندان کهلان را که از سیل «عرم» فرار کرده بودند در آنجا بدید، پس در آنجا اقامت گزید. و بنی حنیفه هم که به سر- پرستی «عبید بن یربوع» برای یافتن جاهای بارانی می کوشیدند. عبید بن یربوع با همراهان به نزدیك عبدالعزّی و همراهانش فرود آمدند. روزی غلام عبید به‌یمامه رفت و نخلی فراوان درآن جا دید، اندك خرمائی را زیر درختان

پراکنده یافت خرما را برگرفته نزد عبید آورد ، عبید خرما را خورد و گفت : به پدرت سوگند که غذائی بس گواراست . پس از آن جا حرکت کرد تا به یمامه رسید . پس اسب خودرا رها کرد ، و در آن جا سی باب خانه و سی قطعه باغ را ویژهٔ خود کرد ، وآن موضع را « حجر » نامیدند ، که هم اکنون کرسی یمامه و مقر فرمانداری و بازار یمامه است . بنی حنیفه چون سر گذشت عبید بن یربوع را شنیدند به یمامه روی آوردند و در آن سامان اقامت گزیدند و بازماندگانشان تا کنون در آن مرز بوم بسر می‌برند . گویند داود پیغمبر و کیخسرو پورسیاوش پادشاه ایران هم عصر « ذی اذعار » بودند .

[پادشاهی داود]

چون بنیاد سلطنت بنی اسرائیل سست گردیده بود لذا در معرض حملات همسایگان خود وقتل ویغمای آنان واقع می‌شدند .

اسرائیلیان نزد شعیب رفتند و گفتند : « پادشاهی برای مابگزین تا در راه خدا نبرد کنیم». شعیب ، طالوت را که از نوادگان یوسف بود بر ایشان پادشاه کرد . شهریاری درآن هنگام درخاندان یهودا بود . جالوت ستمکار درآن‌زمان سر به‌طغیان برداشته بود پس به کشور بنی اسرائیل حمله کرد . وطالوت بنی اسرائیل را گرد آورد و به میدان جالوت شتافت ، در راه گذار بنی اسرائیل به رودخانه‌ای که طالوت آنان را از آشامیدن آب آن نهی کرده بود افتاد .

همگی جز سیصد و سیزده تن که تعداد آنها با تعداد یاران پیغمبر (ص) در جنگ بدر برابر بود ازآب آن رودخانه نوشیدند . داود پیغمبر دراین موقع تازه جوانی بیش نبود و همین که دو لشکر بهم نزدیك شدند داود سنگی را در فلاخن نهاد ، تاب داد و طوری به پیشانی جالوت کوفت که در دم جان داد و لشکریانش هزیمت یافتند و اموالشان را بنی اسرائیل به غنیمت بردند . دراین هنگام بنی اسرائیل به خلع طالوت و پادشاهی داود اتفاق کردند طالوت هم به امر راضی شد ، و داود از دودمان یهودا پور یعقوب بود . گویند : پادشاه روم در آن عهد « دقیانوس » بود که جوانان اصحاب کهف از یاران او بودند .

****

از عبدالله پسر صامت روایت شده‌است که گفت : سالی که ابوبکر صدیق (رض) به‌خلافت رسید مرا نزد پادشاه روم فرستاد تا اورا به اسلام دعوت کنم و یا تهدید به‌جنگ نمایم. پس حرکت کردم همچنان رفتم تا به قسطنطنیه رسیدم پس پادشاه روم ما را بار داد و براو وارد شدیم وبر او سلام نکردیم و نشستیم. پس در بارهٔ اسلام پرسشهائی ازما کرد وما را در آن‌روز مرخص نمود سپس روز دیگری ما را به حضور خواند و یکی از گماشتگان خود را بخواست و سخنی به‌او گفت که در دم برفت و صندوقچه‌ای آورد ، مشتمل بر خانه‌های بسیار وهرخانه‌ای در کوچکی داشت. یکی از آنها را گشود کهنه پارهٔ سیاهی را از آن بیرون کشید که تصویری‌سفید به شکل زیباترین‌مردان بر آن نقش بسته‌بود وچون ماه شب چهارده می‌درخشید . گفت : این‌شخص را می‌شناسید ؟ گفتیم نه ، گفت : این پدر ما آدم علیه‌السلام است . پس آن‌را به‌جای خود بر گردانید و دریچهٔ دیگری باز کرد و کهنه پارهٔ سیاهی را بیرون کشید که بر آن تصویری سپید به شکل پیر مردی غمگین با پیشانی ورخساری گرفته دیده می‌شد گفت : می‌دانید این مرد کیست ؟ گفتیم‌نه ، گفت: این نوح است . پس دریچهٔ دیگری گشود و کهنه پارهٔ سیاهی را بیرون کشید که تصویری سپید فام به شکل رخسار پیامبر ما محمد صلی‌الله علیه وآله وسلّم وعلی‌جمیع‌الانبیاء بر آن نقش‌بسته‌بود ، همین که‌آن‌را دیدیم گریستیم پرسید : شما را چه می‌شود؟ گفتیم این تمثال پیامبر ما(ص) است گفت : به آئین خود سوگند می‌خورید که این تمثال پیامبر شماست ؟ گفتیم : آری این تمثال پیامبرما است . درست مثل این‌است که ما اورا درمقابل خود زنده می‌بینیم. قیصر آن پارچه را پیچید وبه‌جای خود گذاشت و گفت : گرچه این تمثال از آخرین خانه است لیکن من مایل بودم که بدانم شما چه دارید و چه می گوئید سپس دریچهٔ دیگری گشود و کهنه پارهٔ سیاهی را بیرون کشید که بر آن تصویر سفید رنگی از زیبا ترین مردان نقش بسته بودو شبیه ترین مردم به پیامبر (ص) ما بود پس گفت : این است ابراهیم پس از آن دریچهٔ دیگری گشود تصویر

مردی گندمگون در وضعی اندوهگین و اندیشناك برآن نقش بسته بود بیرون کشید و گفت: این است موسی پسر عمران. بعدازآن دریچهٔ دیگری را گشود و تصویر شخص زیبائی را سوار بر اسبی که دو بال داشت بیرون آورد و گفت: این است سلیمان که بر مرکب باد سوار است. پس از آن دریچهٔ دیگری را گشود و تصویر جوانی زیبا که عصائی در دست و جامهٔ پشمینه ای در بر داشت بیرون کشید و سپس گفت: این است عیسی روح‌الله و کلمهٔ او. پس از آن افزود که این صورت به‌دست‌اسکندر افتاد و پادشاهان پس از وی یکی پس از دیگری آن را به ارث می‌بردند تا سر انجام به‌من رسید.



گویند: «ذی اذعار» برای خونخواهی قتل پدر خود «ذوجیشان» که با سپاه خود به‌ایران رفته و با کیخسرو جنگ کرده و عاقبت درمیدان کارزار کشته شده بود رو به سوی ایران‌آورد. ولی پیش از آن که به مقصود خویش نایل آید در بین راه جان بداد.

[پادشاهی بلقیس]

مردم‌یمن، هدهادپسر شرحبیل‌پسر عمرو پسر مالك‌پسر رائش‌را به‌شهریاری‌خود بر گزیدند. هدهاد به‌«ذی شرخ» ملقب بود. وی فرمان داد جسد «ذی‌اذعار» را از آن‌جاحمل کنند و بامردم‌خود به‌یمن باز گشت‌وفرمان داد تا جسد ذی‌اذعار را در آرامگاه شهریاران یمن در صنعاء بخاك بسپارند.

گویند: هدهاد دخترپادشاه‌پریان را درمرز بوم یمن به‌زنی گرفت وبلقیس از وی متولد شد و این داستانی است مشهور که راویان اخبار نقل می کنند. گویند: چون بلقیس سی‌ساله شد «هدهاد» را مرگ دررسید، درآن‌حال وجوه و اعیان «حمیر» را گرد آورد و گفت: ای قوم بدانید من مردم را آزموده‌م و خداوندان رای و خرد را سنجیدم و کسی را مانند بلقیس نیافتم پس اختیار شما را به دست وی می‌سپارم تا مملکت را تاهنگامی که برادر زاده‌ام «یاسر بن ینعم بن‌عمرو» به‌سن‌رشد وبلوغ برسد اداره کند. همه رضایت دادند وبلقیس‌شهریارشد.

[پادشاهی سلیمان]

در آغاز پادشاهی بلقیس، داود علیه‌السلام در گذشت و پسرش سلیمان بجای او پادشاه شد و تمامی این حوادث در دوران سلطنت کیخسرو پسر سیاوش روی داد. چون سلیمان شهریار شد، با خانواده و گنجینه‌هایش از سرزمین شام رهسپار عراق گردید. و کیخسرو به خراسان رفت و در شهر بلخ فرود آمد و این همان شهری است که خود آن را قبلا بنیاد نهاده بود. پس چون سلیمان به‌عراق رسید و کیخسرو از ورود سلیمان با آن همه فر و شکوه و جاه و جلال به خاك عراق آگاه شد، اندوه و ترس وی را فرا گرفت و او را از پای درآورد و اندکی بعد در گذشت.

پس از آن سلیمان از عراق به مرو روی آورد و از آنجا به بلخ رفت و از بلخ به کشور ترك رهسپار شد و آن سرزمین‌را درنوردید تا به‌مرز چین‌رسید و از راه کنارهٔ دریا از مشرق به سمت راست پیچید تا به قندهار آمد و از قندهار به کسکر آمد و سپس به شام رفت و به شهر تدمر که موطن او بود برسید.

گویند برروی تخته سنگی در کسکر این ابیات دیده شده است:

صبحگاهان به هنگام برآمدن خورشید در پارس بودیم
و اینك در شهر کسکر به سر می‌بریم
جز نیروی پروردگار هیچ توانائی از خود نداریم
اینك به وطن خود سرزمین «تدمر» می‌رویم

داود علیه‌السلام بنیاد مسجد «بیت‌المقدس» را آغاز کرد و پیش از آن که آن را به پایان رساند در گذشت. پسرش سلیمان بنای آن را به پایان رسانید بعلاوه ساختمان شهر «ایلیا» را که قبلا پدرش به ساختن آن شروع کرده بود به‌اتمام رساند و مسجد آن را به صورتی درآورد که مردم تا آن تاریخ مانند آن را ندیده بودند. مسجد مزبور در پرتو زر و گوهر فراوانی که درساختمانش به‌کار رفته بود در دل شب تار، مانند چراغ تابناکی می‌درخشید.

سلیمان فرمان داد که به یادبود روز فراغت از عمارت مسجد نامبرده همه

ساله جشن بگیرند ، و هیچ جشنی در جهان به شکوه وجلال و ابهت و زیبائی مناظر چون این جشن نبود. مسجد بیت المقدس همچنان بر جلال و عظمت قدیم خود باقی ماند تا این که « بخت‌النصر» بدانجا رفت وآن را ویران کرد و مسجد را نیز خراب کـرد و آنچه از اشیاءِ قیمتی و جواهرات گرانبها در آنجـا بود به غنیمت همراه خود به خاك عراق برد .

گویند : سلیمان مهمان‌دوست بـود و مهمانان فراوانی داشت کـه برای اطعام آن‌ها روزی شش هزار رأس گاو وبیست هزار رأس گوسفند ذبح می کردند.

گویند : چون سلیمان از بنای مسجد بیت‌المقدس فراغت یـافت بـه عزم بیت‌الله الحرام آهنگ سرزمین تهامه کرد چون به خانه رسید پیرامـون آن طواف کرد و آن را با کسوتی پوشاند و قربانی ها نمود و هفت روز در آنجـا مقیم گشت ، سپس به سوی « صنعاء » رهسپار گشت ، به تفقد پرندگان پرداخت و هدهد را ندید . از این جا داستان او با ملکۀ « سبا » یعنی بلقیس که خداونـد متعال در کتاب خـود از آن یاد نموده است آغاز مـی‌شود . و سرانجام حضرت سلیمان با بلقیس ازدواج کـرد و در سرزمین یمن سه قلعه مستحکم کـه همان سلحین و بینون و غمدان است و مردم نظیر آنها را ندیده بودند بنیاد کرد ، بـه شام بازگشت و ماهی یك بار از او دیدن می کرد و سه روز پیش او می‌ماند .

سلیمان به بلاد مغرب : اندلس وطنجه وفرنجه و افریقیه و نـواحی دیگر آن سرزمین به غزا رفت وفرزندان کنعان پسر حام پسر نوح در آن نواحی‌بودند و اتفاقاً پادشاهی جبار وستمکار به نام «انداد» بر آن دیار فرمانروائی می کرد .

سلیمان او را به ایمان به خداوند و ترك شرك دعوت کرد ولی «انداد»سر به طغیان برداشت پس سلیمان او را بکشت و دختر او را که در زیبائی مانند نداشت برای خود برگزید وسخت مورد پسند سلیمان قرار گرفت .سپس به شام‌بازگشت و فرمان داد تا برای آن زن کاخی‌بنا کنند که با دایگان و پرستارانش در آنجا سکونت کند ، و هر وقت سلیمان بر او در می‌آمد او راغمگین و گریان می‌یافت و این حال موجب بی‌مهری و بی‌علاقگی سلیمان نسبت به وی گردید و این همان

زنی است که به سبب او سلیمان از ملك و جاه محروم گشت و شوکت و جلال و عظمت خود را از دست داد، زیرا زن مزبور مجسمهٔ پدر خود را در خانهٔ سلیمان نگاه می‌داشت و محرمانه آنرا می‌پرستید و وجود آن مجسمه در آن خانه با اطلاع و اجازهٔ سلیمان بود تا با مشاهدهٔ آن تسکین خاطر یابد و تسلی جوید.

گویند: سلیمان در اقصی نقاط باختر شهری در بیابان های اندلس ازمس گداخته بنیاد نهاد و یکی از گنج های خود را در آن شهر به ودیعت نهاد عبدالملك مروان به‌عامل‌خود در بلاد مغرب یعنی «موسی بن نصیر» که ایرانی‌الاصل و از موالی «قبیلهٔ قیس» بود فرمان داد که به‌آن شهر (قلعهٔ مسین سلیمانی) برود و سر گذشت آن شهر را برای وی بنویسد. موسی بن نصیر سوی آن شهر رفت.

در باز گشت چون به شهر قیروان رسید اطلاعات خود را در وصف آن شهر و آنچه را که در عرض راه و یا پس از رسیدن به آن شهر دیده بود برای عبدالملك نوشت.

[ارخبعم پسر سلیمان]

گویند: چون سلیمان بدرود زندگانی گفت پسر او ارخبعم بن سلیمان به جای وی‌نشست. بنی‌اسرائیل متفرق شدند وکار او به سستی گرائید و با همین‌حال به سر می‌برد تاهنگامی که «بخت‌النصر» که همان «بوخت‌نرسی» نزد ایرانیان‌است آهنگ بیت‌المقدس نمود و آنجا را ویران کرد.

[تجزیهٔ امپراطوری سلیمان]

گویند: پس از ملکه بلقیس «یاسرینعم پسر عمرپسرشرحبیل‌پسر عمرو» در یمن شهریار شد. وی برادر زادهٔ «هدهاد» بود و چون به قوم خویش مال و منال فراوان عطا می کرد لذا وی را «یاسرینعم» لقب دادند.

گویند: یاسرینعم خود را برای تسخیر سرزمین های مغرب مجهز کرد و به آن صفحات لشکر کشید تا به‌وادی «رمل» جائی که هیچ شهریاری پیش ازوی نرسیده بود دست یافت. چون خواست از آن سرزمین در گذرد راهی برای عبور نیافت زیرا، بعقیدهٔ ناقلان، آن سرزمین شن‌زاری بود که مانند آب جریان‌داشت

پس در کنارهٔ آن شنزار اردو زد و بتی برفراز سراپردهٔ خویش نصب نمود. و روی پیشانی آن بت‌چنین نوشت: «پشت سرمن راهی وجود ندارد تا بروم». سپس‌ازهمان راهی که آمده بود به کشور خویش باز گشت.

[ویران نمودن شهر ایلیا]

گویند: بعد از وفات سلیمان بزرگان و سران فارس گرد آمدند تا یکی از فرزندان کیقباد را به پادشاهی بر گزینند و همگی «لهراسف»پسر کیمیس‌پور کیابنه پور کیقباد را به پادشاهی بر گزیدند. پس از این که لهراسب به پادشاهی رسید عموزادهٔ خود «بخت‌النصر» پورکانجار پورکیابنه پور کیقباد را به‌فرماندهی دوازده هزار سوار مأمور ساخت تا به شام برود و با ارخبعم پسر سلیمان نبرد کند و چون پیروز شود هر کس از بزرگان بنی‌اسرائیل را که یافت به قتل برساند و شهر ایلیارا در هم بکوبد. بخت‌النصر رهسپار شام گردید و آنجا را به بادقتل و غارت و چپاول و خرابی گرفت، پادشاهان شام در برابر او منهزم شدند و «ارخبعم بن سلیمان» از بیت‌المقدس فرار کرد و به فلسطین رفت و در آنجا در گذشت. بخت‌النصر همچنان می‌رفت تا به بیت‌المقدس رسید و بدون هیچ‌مانع بدان شهروارد شد و بنی‌اسرائیل را از دم شمشیر گذارند و به هیچ کس‌امان‌نداد و شاهزادگان و بزرگزادگان را به اسیری گرفت و شهر «ایلیا» را ویران کرد تا جائی که یك خانه ازآن شهر بر جای نماند و مسجد بیت‌المقدس را نیز در هم کوفت و آنچه از زروسیم و گوهر در آنجا وجود داشت به غارت برد و تخت سلیمان را بر گرفت و به سوی عراق باز گشت.

دانیال پیغمبر درزمرهٔ اسیران بود چون به‌حضور لهراسف که در شهرشوش بسر می‌برد رسیدند، دانیال نزد لهراسف بماند و در شهر شوش از دنیا رفت.

[پادشاهی عجم و یمن]

گویند: چون مرگ لهراسف فرا رسید اختیار کشور را به فرزند خود «بشتاسف» سپرد. «یاسر ینعم» شهریار یمن در آن زمان بمرد و به جای وی «شمرپسر افریقیس پسر ابرهه پسررائش» بر تخت شاهی نشست. گویند رائش

همان پادشاهی است که به کشورچین رفت وشهرسمرقند را ویران کرد ، و گویند که وزیرشهریار چین وی را بفریفت یعنی از پادشاه چین خواست تا بینی وی را ببرد و او را به حال خود واگذارد .

پس وزیر بینی بریده نزد « شمر » رفت ، و به او گفت : کـه به شهریار خود ، پادشاه چین ، نصیحت کردم تا به حضور شما بیاید و فرمانبرداری پذیرد و باج گذارد ، پادشاه چین بر من خشم گرفت و بینی مرا برید .

اینك به خدمت آمده‌ام تا به تلافی رفتاری که با من کرده است ترا به راه دسترسی بر او آگاه سازم ، نیرنگ وزیر چین در « شمر » مؤثر گشت ونظر وی را بخواست .

وزیر در پاسخ گفت :

میان تو و پادشاه چین بیابانی است به دوری سه منزل و گذرگاه اوبدانجا نزدیك است ، پس برای سه روز آب همراه بردار و راه را پیش گیر تا او را از نزدیك در اختیار تو بگذارم و بتوانی کشور وی را مسخر کنی و بر او و کسان و دارائی‌اش بدون نبرد دست یابی .

شمر چنین کرد ، پس وی را از بیابان بی پایانی عبور داد و چون سه روز بگذشت و آبی که همراه داشتند تمام شد و از آبادی و آب اثری نیافتند ،شمر از وزیر پرسید : کجاست آنچه می گفتی ؟ وزیر گفت :

من ترا فریب دادم و خود را قربانی سلامت مردم کشور خویش ساختم و اکنون می‌دانم مرا بی گمان خواهی کشت، و افزود حال که تو را نابود ساختم آنچه می‌خواهی‌بکن زیرا تو وهمراهانت را امیدی به زندگی نمانده‌است. شمر زره بـه زیر سر و سپر را بالای سر خود گذاشت تا تابش آفتاب را از خود دور بسازد .

گویند : منجمان به او گفته بودند تو درمیان دو کوه آهنین خواهی مرد و چنان شد که گفتند . چه زندگانی را با لب تشنه میـان سپر و زره خویشتن بدرود گفت .

و هیچ کس از سپاه اوجان بسلامت نبرد و این داستان را درسرگذشت‌های دیگران نیز شنیده‌ایم .

[زردشت و پیامبری او]

گویند : زردشت پیامبر مجوس نزد گشتاسب (بشتاسف) شاه‌آمد و گفت : من فرستادهٔ خدایم به سوی تو ، و کتابی را که در دست مجوسان است بر وی عرضه کرد . گشتاسب به او گروید و آئین مجوسان را پذیرفت و مردم کشور را به پیروی از این دین وادار ساخت و همه به فرمان او خواه ناخواه ، گردن نهادند .

رستم پهلوان که مردی توانا و تنومند ، بلند بالا و زورمند بود از جانب وی برسیستان و خراسان فرمانروائی می کرد و نسبش به کیقباد شاه می رسید ، چون از گرویدن شاه به آئین زردشت آگاه شد ، سخت خشمگین گردید و گفت :

کیش پدران ما را که از یکدیگر به‌ارث می بردند فروگذاشت و دل به آئین نوینی بست . پس از آن مردم سیستان را گرد آورد ، و بر کنار نمودن گشتاسب را برای‌آنان کاری شایسته جلوه داد ، ازاین رو متمرد شدند. گشتاسب پسر خود اسفندیاد را که از نیرومند ترین مردان زمان خود بود پیش خواند ، و به‌وی گفت : ای فرزند ، شهریاری من به زودی از آن تو می گردد ، وکار تو جز باکشتن رستم اصلاح نمی‌پذیرد ، تو دلیری و نیروی او را می دانی و در زور آزمائی و نیرومندی هم مانند او هستی ، هر که را از سپاهیان خواهی بگزین و به سوی او رهسپار شو . اسفندیاد دوازده هزار تن از دلیران عجم را از سپاه پدر بر گزید و به سوی رستم رفت . رستم نیز ازآن سوی به جانب وی آمد ، و در جایگاهی میان سیستان و خراسان با یکدیگر روبرو شدند . اسفندیاد از رستم خواست که هر دو سپاه از جنگ بر کنار بمانند ، و خود او با وی درآویزد ، تا هریك از آن دوتن بر دیگری چیره شود عنان اختیار هردو سپاه در دستش قرار گیرد . رستم به این پیشنهاد تن درداد ، وعهد و سوگند یاد کرد . سپاهیان ازدو

طرف به نظاره ایستادند وهریك از آن دوتن سوی حریف خویش برفت ، و درمیدان به پیکار پرداختند .

ایرانیان دراین باره سخن فراوان گفته‌اند، ولیکن سرانجام رستم اسفندیاد را بکشت و سپاهیان اسفندیاد نزد گشتاسب بازگشتند و او را از کشته شدن اسفندیاد آگاه ساختند. گشتاسب از این ماجرا به قدری غمگین شد که ناتوان گردید و بیمار گشت و بمرد ، و پادشاهی را به نوادهٔ خود بهمن پوراسفندیاد بداد . گویند : چون رستم به اقامتگاه خود در سیستان بازگشت چیزی نگذشت که بمرد .

[شهریاری یمن]

آورده‌اند چون خبرهلاکت « شمر » و سپاهیان او در خاك چین گوشزد مردم یمن گردید ، مردم گرد آمدندو « ابومالك بن شمر » را به پادشاهی برداشتند ، و او همان شهریاری است که اعشی شاعر در گفتار زیر خود از او یادکرده :

همانا که ابومالك از مال و منال خیانت دید
وکدامین نیکوکاری‌است که خیانت ندیده‌است؟

ابن ابومالك همان است که پنداشته‌اند در سرزمین های تاریك در ناحیهٔ شمال به هلاکت رسید و در مرزهای آن سامان مدفون گشت . آورده‌اند : که موجب هلاکت وی آن بود که شنید اسکندر ذوالقرنین به‌آن صفحات رفته و گوهر فراوانی از آنجا بدست‌آورده است ، لذا خودرا آماده کرد تا به‌آن سامان رود ، و خاك روم را سراسر پیمود تا به کنارهٔ ظلمات رسید ، و خود را آماده ساخت که از آنجا قدم فراتر نهد ، لیکن اجل وی را مهلت نداد و بمرد و همراهانش او را همان جا (در مرز ظلمات) بـه خاك سپردند ، و به یمن باز گشتند .

[پادشاهی ایران و نجات بنی اسرائیل]

گویند : چون بهمن پور اسفندیاد پادشاه شد ، فرمان داد تا باز ماندگان

بنی اسرائیل را که بخت‌النصر از سر زمین شام به اسیری آورده بود به سرزمین های خود باز گردانند . بهمن پیش ازاین که به سلطنت برسد با «ابراخت دختر سامان پسرارخبعم پسر سلیمان پسرداود» ازدواج کرده بود ، و سرزمین شام را را دراختیار برادرزن‌خود «روبیل» گذاشته و به او دستور داده بود تابازماندگان اسیران بنی‌اسرائیل را باخود به شام ببرد ، و شهر«ایلیا» را از نوبسازد وآنان را در آن شهر سکنی دهد و آن‌ها تاکنون درآنجا بسر می‌برند . همچنین فرمود تا تخت سلیمان را بر گرداند و در همانجا که بود قراردهد . روبیل با گروه اسیران حرکت کرد تا به شهر ایلیا رسیدند و بنیاد آن را تجدید کرد و مسجدرا از نو بساخت . از سوی دیگر «بهمن» به سیستان رفت و هر که را از دودمان رستم و کسان او بدست آورد بکشت ، و بنیادآنان را برانداخت. گویند : بهمن که‌پیرو آئین بنی‌اسرائیل شده بود ازآن آئین روی گردانید وبه کیش زردشت بازگشت وبادخترخود «خمانی»(همای) که زیباترین‌دوشیزگان زمان خودبود ازدواج کرد. قضا را وقتی اجل گریبان بهمن را گرفت خمانی از او بار دار شده بود ، فرمان داد که تاج را برشکم «خمانی» ببندند ، و به بزرگان مملکت دستور داد که از وی تا تولد نوزاد اطاعت نمایند ، هرگاه نوزاد پسر باشد اختیار کشور بدست «خمانی» واگذار گردد تا این که فرزندش بزرگ شود و برشد برسد و سی سال از عمر او بگذرد ، آن گاه زمام امور کشور را بدست گیرد . گویند : در آن هنگام ساسان پسر بهمن مردی آراسته به جمال وخرد و فرهنگ و فضیلت بود، و او پدر بزرگ ملوك اکاسرهٔ ایران است و ازاین‌روآنان را ساسانیان می‌نامند . و همه یقین داشتند که وی وارث‌تخت و تاج پدرخواهد شد چون‌پدرش شهریاری را به دختر خود «خمانی» محول کرد سخت‌دلتنگ شد و راه بیابان درپیش گرفت و گوسفندی چند خرید و با کردها به کوهستان رفت ، و به چوپانی پرداخت و زندگی شهری را ترك کرد چون ازکوتاهی که پدرش نسبت به او روا داشته‌بود خشمگین بود. گویند : ازاین‌جاست که فرزندان ساسان‌راتاهم‌اکنون به گوسفند چرانی سر زنش می کنند ، و او را ساسان کرد یا ساسان شبان می‌خوانند .

[خمانی زن بهمن]

باری خمانی شهریار شد، و چون دوران بارداری او به پایان رسید پسری زائید که همان «دارا پسر بهمن» بود. پس از آن خمانی آهنگ حمله به‌روم کرد و همچنان رفت تا به سرزمین روم پانهاد، پادشاه روم با سپاه خود به استقبال وی شتافت، دوسپاه با یکدیگر روبرو شدند و به نبرد پرداختند، سرانجام «خمانی» پیروز گشت، گروهی‌را بقتل رسانید و جمعی را به اسارت گرفت واموال فراوانی بغنیمت برد. و عده‌ای از بنایان رومی را دررکاب خود به ایران آورد.

بنایان مزبور برای او سه ایوان بزرگ درخاك پارس بنیاد کردند: یکی در وسط شهر اصطخر، دومی در رهگذر اصطخر به خراسان، و سومی سرراه «داراب گرد» درد و فرسنگی اصطخر.

[دارا پور بهمن]

چون دارا سی‌ساله شد خمانی بزرگان کشور را بخواند وپسرش دارا را طلبید و او را براریکهٔ شهریاری نشاند و تاج را برسر او نهاد و اختیار کشور را بدو سپرد.

[پادشاهی تبع پسر ابومالك]

گویند: همین که «ابومالك» در کنارهٔ ظلمات در گذشت، بزرگان یمن انجمن کردند و پسر او «تبع الاقران» را به پادشاهی برگزیدند، و چون این شهریار جوانمرد و خیر خواه بود از این‌رو وی را «تبع الاقران» نامیدند این پادشاه را «تبع‌الاقرن» نیز گفته‌اند. وقتی «تبع» به پادشاهی رسید خودرا مجهز کرد و به خونخواهی پدر و جد خویش به خاك چین رفت.

در میان راه که از سمرقند می گذشت آنجا را ویرانه دید، پس فرمان به عمارت آن داد و چنان شد که فرمود. پس از آن صحرا را درنوردید تا بخاك تبت رسید آنجا را سر زمین پهناوری پر آب و پر سبزه و درخت یافت وشهری در آن مرزبوم بنیاد کرد وسی هزار نفر از همراهان خویش را در آن شهرسکنی داد که آنان را «تبعیان» خواندند و تا حال زی آنان چون اعراب است و مانند

عربان لباس می‌پوشند . تبع از آن‌جا به چین رهسپار شد ، کشتارها کرد وپایتخت را ویران ساخت که تا کنون نیز ویران است ، پس از آن به یمن باز گشت و پادشاهی او تا ظهور اسکندر دوام نمود . تبع در آن هنگام زمام ملك را از دست به داد وبه گذشتگان پیوست. گویند «**نضر بن کنانه**» درآن روزگار می‌زیست .

[دارا و روم]

گویند : پس از آن که دارا پسر بهمن به پادشاهی رسید به قصد تسخیر کشورروم بسیج داد وهمچنان پیش‌رفت‌تابه قلب‌آن کشور رسید. فیلفوس‌شهریار روم باسپاه خود به استقبال‌اوشتافت چون به یکدیگربرخوردند باهم درآویختند سرانجام دارا پیروز گشت . فیلفوس باوی پیمان بست که به‌مقتضای‌آن سالی صد هزار بیضهٔ طلا (وزن هر بیضه چهل مثقال) باج بدهد بعلاوه دختر پادشاه روم را به زنی گرفت و به سوی ایران باز گردید .

[شهریاری داریوش]

دارا پس از دوازده سال شهریاری درگذشت و اختیار کشور را به فرزند خود «دارا پسر دارا» واگذاشت و همان است که « داریوش » نامیده می‌شود و با اسکندر پیکار کرد. چون زمام کشور به دست دارا پوردارا افتاد راه ستم وتکبر و طغیان را پیش گرفت و بفرمانداران کشور خویش می‌نوشت :

«از داراپوردارا که خورشید واربرمردم کشورخود تابناك‌است به‌فلان.....»

دارا سلطنتی عظیم وسپاهی انبوه داشت وهمهٔ پادشاهان جهان از او اطاعت کردند و باج گذار او بودند .

[زندگانی اسکندر]

اسکندر نشو و نمایافت ، دانشمندان در اصل و نسب اسکندر اختلاف دارند ، ایرانیان برآنند که وی پسر فیلفوس نبود بلکه نوادهٔ دختری آن پادشاه و پسر «داراپور بهمن» بود . گویند : پس ازآن که دارا بر کشور روم دست‌یافت و با فیلفوس به شرطی که باج گذار گردد صلح کرد ، دختر او را خواستگاری کرد و او را با خود به ایران برد . چون خواست با وی در آمیزد بوی گندی‌از

او به مشامش رسید ، پس او را ترک گفت و به سرپرست زنان خود دستور داد برای رفع آن بوی بد تدبیری کند . سرپرست زنان او را با گیاهی که « سندر » نام دارد مداوا کرد و بوی بد کاهش یافت . دارا او را نزد خویش خواند و بوی «سندر» را ازاو استشمام نمود و گفت : « آل‌سندر » یعنی چقدر بوی سندرشدید است . لفظ « آل» در فارسی بمعنی سختی و شدت آمده است . بالاخره دارا با وی آمیزش کرد و نطفهٔ اسکندر بسته شد . لیکن بعلت بوی بدی که داشت از وی بیزار گردید و او را نزد پدرش فرستاد اسکندر در آن جا متولد گشت . مادر اسکندر نام فرزند را از اسم همان گیاهی که در علاج خودش بکار رفته بود گرفت ، زیرا شبی که دارا با وی همخواب گشت لفظ مزبور یعنی « آل‌سندر » را بزبان آورد . باری اسکندر پسری با فرهنگ و هوش و خرد بارآمد . چون جد وی «فیلفوس » کاردانی وحزم وی را مشاهده کرد او را در تمام کار های خود صاحب اختیار ساخت و بزرگان کشور را مأمور کرد که از وی شنوائی و فرمانبرداری نمایند .

[پیروزی اسکندر]

چون اسکندر پادشاه شد هیچ همی بالا تر از تسخیر کشور پدر خویش « داراپور بهمن » نداشت از این جهت سوی کشور برادر خود « داراپور دارا » حرکت نمود وبرای بدست‌آوردن تخت وتاج با برادر پیکار کرد . ولی دانشمندان روم این مطلب را نمی‌پذیرند ومی‌پندارند که اسکندر پسر **فیلفوس** و از صلب‌او بود . چون پدرش درگذشت از دادن باجی که پدرش به دارا پوردارا می‌پرداخت امتناع ورزید .

داراپور دارا به اسکندر فرمان داد تا آن باج را مطابق تعهدی که پدرش کرده بود بپردازد ، اسکندر در پاسخ نوشت : «مرغی که آن تخم را می گذاشت بمرد». دارا خشمگین شد و سوگند یاد کرد که سرزمین روم‌راشخصاًمسخر نماید وآنجاراویران سازد.اسکندراعتنائی‌نکرد واهمیتی‌نداد. اسکندر گردنکشی‌خود پسند بود و در آغاز کار دست تجاوز گشود و اظهار تکبر نمود . در آن هنگام

حکیم فیلسوفی ارسطاطالیس نام درسرزمین روم می‌زیست که از بازماندگان نیکوکاران بود او به خدای یگانه می گروید و برای او شریکی نمی‌دانست ، چون خبر طغیان و سخت گیری و روش ناهنجار اسکندر به وی رسید ازشهر های دور دست روم حرکت کرد تا به مقر اسکندر رسید وهنگامی که اسکندر باسرداران و امنای دولت انجمن داشت بر او وارد گردیدو روبروی اسکندر بدون هیچ بیم وهراسی ایستاد و گفت : ای ستمکار مغرور از خداوندی که تو را آفریده و به‌این شکل و شمایل در آورده و نعمت و آسایش به تو ارزانی داشته است باك نداری ؟ و از سرنوشت ستمکارانی که بیش از تو بودند پند نمی گیری ؟ و آیا نمی‌دانی که پرورد گار چگونه آنانرا به سزای غرور و طغیانشان از پای درآورد . . . ؟ همچنین گفتار خود را در وعظ و اندرز دنبال کرد ، چون اسکندر گفتار ارسطاطالیس را شنید سخت خشمگین شد و آهنگ قتل او کرد و سپس دستور حبس او را صادر کرد تا برای مردم کشور موجب عبرت گردد . پس از آن اسکندر باخود اندیشید وسخنان آن حکیم را سنجید چون ارادهٔ خداوند براین تعلق گرفته بود که اسکندر را به خیر و نیکی دلالت کند پس سخنان حکیم در قلب اسکندر جای گزین گردید و موجب تغییر رأی او شد ، پس او را به خلوت خویش خواند و گوش به سخنان وی فرا داد و پند و اندرز او را پذیرفت و یقین کرد که گفته های حکیم حقیقت است و جز خداوند متعال معبودی دیگر وجود ندارد .

لذا نصیحت را پذیرفت وحقیقت را پذیرفت وبه درستی یقین کرد ، پس به آن مرد پارسا گفت :

از تو می‌خواهم که ملازم من باشی تا از دانش توبهره‌مند شوم و از فروغ فرهنگ تو روشن گردم . حکیم بدو گفت :

هر گاه چنین اندیشه ای داری بستگان خود را از ظلم وجور و بزهکاری بازدار .

اسکندر چنان کرد وتعهد نمود که آنچه حکیم فرموده است بجای آرد .

پس بزرگان کشور و سرداران سپاه خویش را گردآورد و به آنان گفت :
بدانید که تاکنون بت‌هائی را پرستش می‌کردیم که برای ما سود و زیانی نداشتند واینك به شما فرمان می‌دهم پس از فرمان من سرمتابید و بدانید آنچه را برای خود می پسندم برای شما نیز روا می‌دارم ، برماست که خدای یکتا و بی‌همتا را بپرستیم وکسی جز اورا پرستش نکنیم. همه به اتفاق گفتند :

دستور ترا پذیرفتیم و یقین داریم آنچه می گوئی حق‌است وبه پروردگار تو که پروردگار ما نیز هست می گرویم . و چون به درستی نیت نزدیکان خود یقین کرد و روش آنان به استقامت گرائید وهمه در طریق حق با اوهمراه شدند دستور داد تا ازجانب او به عموم خلق فرمان زیررا آگهی دهند :

« ما فرمان دادیم بتهائی را که تاکنون پرستش می کردید در هم شکسته شود وهر گاه گمان می کنید این بت‌ها برای شما سود یا زیانی‌دارند پس باید در چنین وقتی بتوانند ازخود دفاع کنند ، ومانع نابودی خود گردند والبته بدانید که هیچ کس در سرپیچی از فرمان من امان نخواهد داشت وگزیری جز عبادت خداوند نیست . او است خدائی که همهٔ مارا آفریده است » .

پس دستور داد » که نامه‌هائی در این باره به‌شرق و غرب عالم بنویسند تا بامردم به میزان اطاعت یـا نافرمانی که نسبت به این امر می‌نمایند رفتار شود .

فرستادگان نامه های اورا نزد پادشاهان روی زمین بردند .

چون نامه‌اش به « دارا پور دارا » رسید سخت خشمگین شد وبه اونوشت :

« از دارا پسردارا که چون خورشید برمردم کشورها می‌تابد به اسکندر پسر فیلفوس ؛ بدان که مابین‌ما وفیلفوس پیمان صلحی‌منعقد شده‌بود که به‌موجب آن همه ساله خراج معین به ما بپردازد وتا در قید حیات بود به‌موجب آن تعهد رفتار کرد ، پس همین که این نامه بتو رسید یقین بدان سزای هرتأخیری را که دراین باره ازتو سر بزند خواهی‌دید وپوزشت را هم نخواهیم پذیرفت والسلام» .

[دارا واسکندر]

همین که نامهٔ دارا به اسکندر رسید سپاه خودرا گرد آورد و به سوی عراق رهسپار گردید . چون این خبر به دارا پسردارا رسید، زنان وفرزندان و گنجهای خود را درون قلعهٔ همدان که خودآن را بنیاد نهاده بود گذاشت ، سپس با عزمی متین آمادهٔ کارزار با اسکندر گردید وجنگ های متعددی میان دارا واسکندر رخ داد و درهیچ یك از آنها اسکندر نتیجهٔ اطمینان بخشی به‌دست نیاورد، پس‌از آن اسکندر دوتن از مردم همدان را که از امنای دربار ومستحفظین خاصهٔ‌دارا بودند محرمانه به کشتن دارا ترغیب کرد واین دوتن خیانت ورزیدند و به کشتن دارا اقدام کردند به این معنی که روزی در یکی از میدان های جنگ ناگهان ازپشت سربه دارا حمله ورشدند واورا ازپای درآوردند، این پیش‌آمد سپاه دارا را ازهم پاشید واسکندر خود را برسر دارا که به خون خود درمی‌غلطید رساند .

همانـدم ازاسب بزیرآمد وبه بالین دارا که هنوز رمقی در تن داشت نشست وسراورا به‌دامن گرفت وبراو گریست و گفت :

برادر اگر از مرگ برهی کشورت را به خودت واگذار می کنم و تعهد می کنم که به وعدهٔ خود وفا نمایم . پس هرچه می خواهی به من وصیت کن تا آن ها را انجام دهم . دارا به او گفت :

تو ازسرنوشت من‌پند بگیرد،یروز که بودم وامروزچه هستم آیامن نه‌آنم که پادشاهان روی زمین از هیبت من برخود می لرزیدند و سر به فرمان من می نهادند و خویشتن را بدادن باج از من ایمن نگاه می‌داشتند . من هم اکنون ازپا درآمده‌ام وبا آن سپاه انبوه وجاه و جلالی که داشتم یکه وتنها مانده‌ام .

اسکندر گفت : دست قضا از ثروت پادشاهان نمی‌هراسد و تنگدستان را به سبب بی‌نوائی‌خوار نمیدارد ، دنیا سایه ای‌است که به‌زودی زوال می‌یابد و سپری می‌شود .

دارا گفت : اینك دانستم که همه چیز بسته به قضای خداوند است و جزاو محکوم به فنا و زوال است .

و من سفارش بازماندگان خود را از زن و فرزندان بتو می کنم ، و از تو می‌خواهم که بادخترم (روشنك) ازدواج کنی. زیرا نور دیده ومیوهٔ دل من بود.
اسکندر گفت :
چنان خواهم کرد ، حال بگو چه کسی مرتکب این‌خیانت درحق‌تو گشت تا ازاو انتقام بگیرم . دارا نتوانست به اسکندر پاسخی دهد و زبانش از آن پس به بند افتاد وچون در گذشت ، اسکندرفرمان داد ، قاتلان دارا را به روی‌مقبرهٔ دارا بدار بیاویزند . پس آن دو به‌اسکندر گفتند :
مگر نگفتی که مارا برسپاه خود برتری می دهی ؟ گفت : آری اینك برتری دادم . و سپس دستور داد هردو را سنگسار کنند ، پس آن ها را سنگسار کردند تا بمردند . پس به مادر دارا و همسر او که در همدان بودند نامهٔ تسلیت آمیز نوشت و به مادر خودش که در اسکندریه بسر می برد نوشت تا به‌سرزمین بابل روانه شود ودخت دارا « روشنك » را بابهترین جهیز بیاراید ، وبه سرزمین فارس به سوی اوبفرستد .

[فتوحات اسکندر]

پس اسکندر به پیکار « فؤر » پادشاه هند رفت و در مرزهای آن سرزمین با یکدیگر روبرو شدند ، اسکندر فؤر را به نبرد تن به تن دعوت کرد تا بدین ترتیب سپاه طرفین به‌جان یکدیگر نیفتند وخون یکدیگررا نریزند . «فؤر» که مردی بلند بالا و نیرومند و رشید بود با پیشنهاد اسکندر روی موافق نشان داد ، چه اسکندر را کوچك‌اندام دید و اورا ضعیف وناتوان پنداشت پس‌قدم به‌میدان گذارد و کار به کشته شدن « فؤر » منجر شد و لشکریان تسلیم اسکندر شدند و اسکندرآنان را پذیرفت .

پس به پیشروی خود ادامه داد تا به خاك « سیاهان » رسید ، مردمی را در آن جا دید که به‌کلاغ‌ها شبیه‌تر بودند و سراپا برهنه و عریان در جنگلهـا می چریدند و ازمیوهٔ درختان تغذیه می کردند ، این مردم هروقت دچار خشکسالی می‌شدند وغذائی نمی‌یافتند یکدیگر را می‌خوردند . پس آن ها را پشت سر گذارد

و همچنان پیش رفت تا به‌دریا رسید و از آنجا به‌ساحل عدن در خاك یمن رفت . دراین‌جا با «تبع» پادشاه یمن روبرو شد واورا مطیع وفرمانبردار وباجگزارخود کرد وبه شهر « صنعاء » پایتخت‌آن کشور رفت . « تبع » اسکندر را مورد احترام و تکریم قرار داد و هدایای گرانبهائی به وی تقدیم نمود و از او مدت یك ماه پذیرائی کرد .

[اسکندر درمکه]

پس از آن اسکندر به« تهامه » رفت. درآن هنگام ساکنان شهر مکه از قبیلهٔ خزاعه بودند وبرآن شهر فرمانروائی می‌کردند . « نضربن کنانه » بااسکندر ملاقات کرد ، اسکندرازاو پرسید: چرابايد اين گروه‌ازقبيلهٔ « خزاعه » سرزمين حرم را دراختیار خویش درآورند . پس‌خزاعه‌را از شهرمکه اخراج کرد و آن شهررا به «نضر» ودودمانش اختصاص داد وخود حج بیت‌الله‌الحرام را به‌جای‌آورد وفرزندان «معد بن‌عدنان» راکه مقیم حرم بودند مشمول صلات وجوائزخویش گردانید ، از آنجا راه دریا را از طریق « جده » به قصد سرزمینهای باختر پیش گرفت .

[اسکندر درشهرهای مغرب]

از ابن عباس روایت شده‌است که «نوح» (ع) زمین را میان سه فرزند خود تقسیم کرد: بخش مرکزی‌راکه به‌وسیله رودهای پنجگانه فرات ، دجله ، جیحون سیحون ، وقیسون ، یعنی رود بلخ مشروب می‌شد به سام داد ، و ماورای رودخانهٔ نیل تا وزیدن‌گاه باد « دبور » را ویژهٔ «حام» ساخت، و از آن سوی «قیسون» تا وزشگاه باد صبا را به « یافث » بخشید . نیز گویند : زمین به‌اندازه بیست و چهار فرسنگ وسعت دارد که سه هزارفرسنگ‌آن مرزبوم ترکان وسه هزارخاك خزر و دوهزار کشور چین ، شش هزاردیار هند و سند و حبشه واراضی تمام سودان و سه هزار ملك روم و سه هزار خاك صقلابیان ، سه هزار نیز بلاد کنعان که عبارت است از مصر وماورای‌آن ازقبیل افریقیا و طنجه و فرنجه و اندلس، وشبه جزیرهٔ

عربستان وحوالی آن یکهزار فرسنگ می باشد. گویند: چون اسکندر ازاحوال «قنداقه» ملکه مغرب آگاه‌شد و از وسعت وحاصلخیزی وعظمت ملك وی اطلاع یافت، همچنین آگاهی یافت که پایتخت کشور چهارفرسنگ وسعت دارد وحصار پیرامون آن شهر ازسنك‌هائی بـه طول شصت گز ساخته شده است، همچنین از وضع و عقل و حـزم ملکه نامبرده خبردار گشت پس به او نوشت: «از اسکندر پسرفیلفوس شاهی که برشاهان زمین فرمانرواست به قنداقه ملکه کشور«سمره»، البته شنیده‌ای که خداوند متعال چه کشور هائی را به من ارزانی داشته و چه ساز و برگ و فتوحاتی را بهرهٔ من ساخته‌است، پس هرگاه فرمانم را به‌کاربستی وبه‌خداوند ایمان‌آوردی وازپرستش چیزهائی که به‌جای خداوند می‌پرستی دست برداشتی و مقرری خراج را سوی ما فرستادی، از تو می‌پذیرم و از تعرض به‌تو خودداری می‌نمایم، و از سرزمین تو صرفنظر می کنم واگر امتناع کنی، سوی تو می‌شتابم، ولاقوة الا بالله»

ملکه در پاسخ اسکندر چنین نوشت: «آنچه تو را به نوشتن این مطالب وادار کرده است همانا تجاوز و افراط تو در سرکشی و خود خواهی وخـود پرستی بود، پس هرگاه خواسته‌باشی به‌سوی من بیائی، بیا تا آنچه را که از دیگران نچشیده‌ای، ازدست من بچشی، والسلام». چون پاسخ نامه‌به اسکندر رسید، شهریار مصر را که مطیع و فرمانبردارش بود نزد وی فرستاد تا او را به اطاعت دعوت کند واز وبال مخالفت بترساند. پادشاه مصر باصدتن ازخواص خود بسوی ملکه قنداقه رفت، ولی نتیجهٔ مطلوب به‌دست نیاورد پس نزد اسکندر باز گشت وچگونگی را باو گفت. اسکندر برای نبرد با اوبسیج داد، وحرکت کرد تابه شهرقیروان رسید واین شهر به فاصلهٔ یکماه ازمصرقرار گرفته‌است، اسکندر آن را با منجنیق‌های‌جنگی فتح کرد وازآن‌جا به سوی قنداقه شتافت، داستان‌ها وسرگذشت‌های جالب توجهی میان آن دو روی داد. پس‌اسکندرمتعهد شد که بااو به صلح ومسالمت رفتار کند و متعرض شهریاری ویاچیزی که متعلق به‌مملکت او باشد نگردد. اسکندر از آنجا به‌سرزمین‌های تاریك شمال رفت و مقداری در

آن نواحی به سیر پرداخت و سپس باز گشت چون به مرزهای روم رسید دو شهر بنام «قافونیه» و به اسم «سوریه» در آن‌جا بنیاد کرد.

[اسکندر درخاور دور]

سپس اسکندر بر آن شد تا سرزمین‌های خاور را بپیماید. وزیرانش گفتند: چگونه می‌توانی از این ناحیه به محل طلوع آفتاب برسی در حالی که میان تو و آنجا دریای سبزی وجود دارد که آبش چون چرك است و کسی را یارای تحمل آن آب گندیده نیست؟ گفت: من باید بروم اگر چه مجبور باشم این راه را تنها بپیمایم. گفتند؛ هرجا بروی ما نیز باتو همراه هستیم. پس از آنجا رهسپار شد و خاك روم را به قصد محل طلوع خورشید درنوردید و از آنجا به خاك صقلبیان شد و آنان به اطلاعت اسکندر اذعان کردند. سپس به دیار خزر رفت و آنها را فرمانبردار خویش گردانید، پس‌از آن سرزمین ترك را مسخر کرد و ترکان را به اطاعت خویش واداشت؛ پس اسکندر از اقلیم ترك گذشت تا به صحرائی که میان خاك ترك و کشورچین است رسید و آنجا رانیز پشت سر گذاشت و همچنان می‌رفت تا به مرز چین نزدیك گردید. در آنجا وزیر خود «فیناوس» را به جای خویش نشانید و به او گفت: از این به بعد نام تو اسکندر و نام من فیناوس خواهد بود. سپس به‌جانب خاقان چین رفت و چون بر او وارد گردید خاقان از او پرسید کیستی؟ پاسخ داد: من فرستادهٔ اسکندر فرمانروای پادشاهان روی زمینم. گفت: کجا از او جدا شدی؟ گفت: در مرزهـای کشور تو. پرسید: از جانب وی چـه پیامی آورده‌ای؟ پاسخ داد: آمده‌ام تو را نزد او ببرم، پس اگر اجابت نمائی همچنان بر کشور خود برقرار می‌مانی و مشمول عنایتش می‌شوی و چنانچه سرپیچی کنی خونت ریخته و کشورت ویران می‌شود. و اگر از آنچه می گویم بی‌خبری، برخیز و سر گذشت دارا پور دارا شهریار ایران زمین را جویا شو، آیا درروی زمین پادشاهی وجود داشت که ازاو بزرگتر وقدرتش بیشترو سپاهش فزونتر باشد، ببین چگونه اسکندر به‌سوی وی رفت و جانش را بگرفت و بر کشورش مستولی گشت. همچنین داستان «فؤر» پادشاه هند را نیزجویاشو. پادشاه چین گفت: ای

فیناوس ، همانا که سر گذشت این مرد را شنیده‌ام و از فتح و پیروزی که نصیبش گشته است با خبرم و قصد داشتم هیئتی را به سوی او روانه کنم تا از جانب من درخواست صلح و آشتی کند . حال از زبان من به‌او بگو که من مطیع و فرمانبردارم و آمادهٔ پرداخت باج سالیانه هستم و همه ساله به او باج خواهم پرداخت و دیگر برای ورود به خاك کشور من حاجتی نیست ، بعد از آن تاج خود را همراه با تحفه‌هائی ازسرزمین چین ازقبیل پوست سمور وقاقم و خز وابریشم چین وشمشیرهای هندی و زین‌های چینی ومشك وعنبروظروف طلاونقره وسپرهاوبازوبندها ومغفرها به اسکندر پیش کش کرد ، و اسکند آن‌ها را گرفت .

[یأجوج و مأجوج]

پس اسکندر به‌اردوی خود باز گشت و کشور چین را پشت سر گذاشت و به سوی مردمی که خداوند متعال داستان آنان‌را در کتاب مجید خود بیان‌فرموده است روی آورد ، بیان الهی از این قرار است :

« گفتند : ای ذوالقرنین ، همانا که یأجوج و مأجوج در زمین تباهی می کنند » . لذا مبادرت به احداث سدی کرد که خداوند در کتاب خود از آن آگهی داده‌است . پس اصل و نژاد آن اقوام را از مردمان پرسید ؛ گفتند : ما آن‌هائی را که نزدیك ما هستند و موسوم به یأجوج و مأجوج ، و تاویل و تاریس و منسك و کماری می‌باشند می‌شناسیم ولی از دیگران خبری نداریم و چون از احداث سدی که یأجوج و مأجوج را از دیگران جدا می‌ساخت فراغت یافت ، از آنجا کوچ کرد و به سرزمینی رسید که مردمانش سرخ فام و موی بور بودند و مردان در هر سال بیش از سه روز با زنان آمیزش نمی کردند ، و هر کس می‌خواست با زنی ازدواج کند می‌بایستی در همان سه روز ازدواج کند. پس اگر پسری بدنیا می‌آمد پس از پایان دورهٔ شیرخوارگی می‌بایست او را در همان سه روز به پدرش واگذارد ؛ و چنانچه دختر می‌زایید او را نزد خویش نگه می‌داشت . ذوالقرنین از این سرزمین هم کوچ نمود ، و برفت تا به خاك فرغانه رسید . قومی را در آن سامان دید که به تنومندی و

زیبائی ممتـاز بودند ، آن‌ها سر به فرمان او نهـادند . پس از آنجا به سمرقند رفت و یک‌ماه در آن شهر بزیست و از سمرقند راه «بخارا» پیش گرفت تا به‌رود بزرگی رسید وبا کشتی به شهرآمویه یعنی آمل خراسان رفت . سپس راه بیابان پیش گرفت وبه سرزمینی رسید که از کثرت آب و گیاه مبدل به جنگل‌ها ومرغزارها شده بود. پس دستور داد از جریان آب به مـرغزارها وجنگل‌ها جلو گیری کنند تا آن سرزمین خشك شد وشهری در آن نقطه بنیاد نهاد و مردمی را در آن شهرمسکن داد وپیرامون آن شهر روستاها و دهکده‌ها وقلعه‌ها احداث کرد وآن شهر را «مرخانوس» یا «میلانوس» نامید وهمان شهر «مرو» است .

پس از آن از نیشابور و طوس بگذشت تا به سرزمین ری رسید که گرچه بعدها شهر ری به روزگار فیروز شاه پور یزدگرد پسر بهرام گور بنیاد گردید ، سپس آنجا را ترك گفت و از راه جبل و حلوان به عراق رفت و به شهر باستانی «تیسفون» درآمد. یك سال در آنجا به‌سر برد سپس روی به شام آورد تا به بیت‌المقدس رسید .

[ملوك الطوایف]

چون اسکندر در بیت‌المقدس مستقر گردید به استاد خود ارسطاطالیس گفت : من تمامی مردم روی زمین را ماتمزده و عزادار ساختم زیرا شهریاران آنان‌را کشتم وبرممالکشان مستولی گشتم و بر دارائی آنان دست یافتم. اینك بیم آن دارم که پس ازمن متحد شوند و هموطنانم را به کینه جوئی‌از من دستخوش انتقام سازند و از دم شمشیر بگـذرانند ، حـال سرآن دارم افـراد برازنده و شریف وکسانی راکه به ریاست در کشوری و سرزمینی مشغولند ، همچنین شاهزادگان را دعوت کنم وآنان‌را به قتل رسانم . استادش در پاسخ گفت : «شیوهٔ مردان پرهیزکار و دیندار چنین نیست زیرا اگر شاهزادگان و افراد برازنده و سران مردم را به‌قتل برسانی باز نخواهی توانست که مردم کشور خود را ازانتقام بازماندگان آنان برهانی چه در این هنگام کینه‌توزی آنان نسبت به تو ومردم تو بیش از پیش برانگیخته خواهد شد . بهتر این است که شاهزادگان واشخاص

لایق را فرا خویش خوانی و بر تارك هر یك تاجی بگذاری و به حکمرانی یك ناحیه و یا یك شهر کشوری بگماری، بدین ترتیب می‌توانی آن‌ها را مشغول سازی چه از روی حرص و به‌قصد توسعهٔ قلمرو خود با یکدیگر نبرد خواهند کرد و از این راه تو و مردم کشورت از بیم کینه‌ورزی آنان آسوده خواهید ماند. اسکندر رای استاد را پسندید و به موجب آن عمل کرد و آن‌ها همان کسانی بودند که به نام ملوك‌الطوایف نامیده شدند.

[پایان کار اسکندر]

اسکندر پس از سی سال فرمانروائی در بیت‌المقدس در گذشت. بیست و چهار سال از دوران سلطنتش را در جهانگردی به‌سر برد و در آغاز کار خود سه سال در اسکندریه اقامت گزید و پس از بازگشت سه سال در شام مقیم گردید. پس جسد او را پس از مرگ در تابوتی از طلا گذاردند و به اسکندریه فرستادند.

اسکندر دوازده شهر بنیاد کرده‌است: «اسکندریه» در سرزمین مصر، و شهر «نجران» در خاك عربستان، و شهر «مرو» در خطهٔ خراسان، وشهر «جی» در خاك اصفهان، وشهر «صیدودا» در کناردریا، وشهر «جروین» را درهندوستان، وشهری راهم درخاك چین به‌نام «قرنیه» ساخته‌است، امابقیهٔ شهرهای دوازده گانه را در کشور روم احداث نمود.

گویند: چون اسکندر بدرود زندگانی گفت هر امیری که به‌دستور او حکمران سامانی شده‌بود بـه حمایت از قلمرو خویش برخاست و از جنگ و خونریزی اجتناب کردند وهیچ یك بردیگری جز از راه حکمت وادب پیروزی نمی‌جست. مقاصد خود را با مکاتبه ومراسله خاطرنشان یکدیگر می کردند وهر گاه یکی ازامرای مذکور بردیگری تجاوزمی کرد وقسمتی ازخاك اورا تصرف می‌نمود سایر امراء براو اعتراض می کردند واگرمتنبه نمی‌شد همگی به جنگ با او اتفاق می کردند، از این‌رو آنان را ملوك‌الطوایف نامیدند.

[پادشاهان یمن]

گویند: چهار نفر ازملوك کنده مصمم شدند حجرالاسود را ازبیت‌الحرام

مکه به‌شهر «صنعاء» انتقال دهند تا از این روعرب را از حج بیت‌الله باز دارند و به‌شهر «صنعاء» متوجه سازند . این امرموجب گردید که قبیلهٔ کنانه به «فهر بن مالك بن‌النضر» بپیوندند . فهر به مقابلهٔ ملوك مزبور فوق بشتافت و با آنان پیکار نمود . پسری از فهر که «حارثه» نام داشت درکارزار به‌قتل رسید ، حارثه نامبرده فرزندی از خود باقی نگذاشت . در هر حال سه تن از چهار پادشاه مذکور در کارزار کشته شدند و پادشاه چهارم اسیر گردید وتمام عمر خود را در قید اسارت فهربن مالك گذرانید . گویند پیغمبر اکرم این چهار پادشاه و خواهر آنان «أبضعه» را برای این‌کارلعن کرد .

أبضعه که او را «عنقفیر» نیز گویند پس از برادران خود به شنیع‌ترین وجهی فرمانروائی کرده ، از میان مردانی که می‌دیدآن را که می‌پسندید برای همخوابی دعوت می کرد وهیچکس یارای مخالفت با اورا نداشت . روزی جوانی را ازقبیلهٔ «قیس» دید وپسندید واورا به همخوابی خویش‌خواند. جوان مذکور با او درآمیخت واین‌کار منجر بولادت دوپسر دوقلو گردید.أبضعه یکی‌ازآن دو فرزند را « سهل » و دیگری را « عوف » نامید . یکی از شعرای قیس دراین‌باره گوید :

گوشواره داری باگیسوان بافتهٔ زیبا
و خوش اندامی که بی‌همتا و بی‌مانند است
هرگاه شاهبانوی حمیر اورا ببینند
برای دست یافتن براوریسمان محکمی را به‌حرکت درمی‌آورد و به‌مزاح با اومی‌پردازد .

گویند: «ذوالشنائر» پادشاه«عنس» و«یحایر» بود واین پادشاه ملکی‌وسیع وسپاهی‌انبوه داشت وبرعمان وبحرین ویمامه وکرانه‌های‌دریا حکومت می کرد.

[پادشاهی اردوان پورأشه]

گویند : در میان ملوك‌الطوایف از شهریاران عجم هیچ پادشاهی از حیث وسعت ملك وکثرت سپاه بزرگتراز اردوان پورأشه پور اشکان پادشاه جبال‌نبود.

وی فرمانروای ماهان و همدان وماسبدان ومهرجانقذق و حلوان بود؛ ولی قلمرو هریك ازشهریاران دیگربیش ازیك شهرستان یا یك شهرنبود وهریك ازشهریاران چون زندگانی را بدرود می گفت پسر یا خویش نزدیکش به جای اومی نشست.

ملوك‌الطوایف، همگی به برتری اردوان پادشاه جبال اذعان داشتند، زیرا اسکندر او را به‌فضیلت شهریاری اختصاص داده بود، اردوان درنهاوند قدیم اقامت می کرد.

گویند: عیسی بن مریم درآن زمان به پیغمبری مبعوث گردید.

[اسعدبن عمرو]

گویند: چون اسعد پسر عمرو پسر ربیعة پسر مالك پسر صبح پسر عبدالله پسرزید پسریا سرینعم، یعنی همان شهریاری که پس از سلیمان پسر داود(ع) به پادشاهی رسید بالغ گشت و قدرت و توانائی یافت، زیر بار تسلط قبایل «کهلان بن سبأبن یشجب بن یعرب» برقبیلهٔ حمیر نرفت. پس افراد حمیر را پیرامون خود گرد آورد و این امر هنگامی صورت گرفت که خاك یمن را «مقاول» زیر فرمان خود در آورده بودند. مقاول عبارت از هفت پادشاه بودند که دویست و پنجاه سال یکی پس از دیگری وارث تخت و تاج شدند. نخستین اقدام اسعد بن عمرو این بود که با پادشاه همدان پیکار کرد و او را شکست داد سپس با شهریار «عنس»و« یحایر» جنگ کرد و او را نیزمغلوب‌ساخت. برپادشاه کنده نیز پیروز گشت ودرنتیجه فرمانروای سرتاسر خاك یمن گردید وچون پادشاهی اسعد به‌حد کمال رسید عموزادهٔ خود «القیطون بن سعد» را به تهامه وحجاز گسیل داشت و او را بر آن صفحات فرمانروا ساخت. قیطون بن سعد شهر «یثرب» را تصرف نمود وظلم وبیداد اوبه‌جائی رسید که دستورداد زنان را پیش ازفرستادن به‌خانهٔ شوهر نخست برای آمیزش به حضور اوآورند ودر این رفتار از «عملیق» شهریار طسم و جدیس پیروی می کرد. تا زمانی که خواستند خواهر رضاعی مالك بن عجلان را به خانهٔ شوهربفرستند وهمین که خواستند عروس را نزد قیطون ببرند برادرش مالك بن عجلان خود را به طور ناشناس در زمرهٔ همراهان خواهر قرار

داد و چون خانه از رقیبان خالی گشت بر قیطون حمله‌ور شد و اورا با شمشیر از پای درآورد ، وهمراهانش ازسوی دیگر بریاران قیطون دست یافتند وهمه را از دم شمشیر گذرانیدند .

چون ملك اسعد از ماجرا آگاه شد به سوی آنان شتافت و در مدینه بر کنارهٔ رودی که «بئرالملك» نام داشت فرودآمد و داستان مشهور او ـ که درجای دیگرآن را نوشته‌ایم ـ اتفاق افتاد .

[بعثت عیسای پیغمبر (ع)]

گویند : چون خداوند متعال «عیسی بن مریم» را به پیغمبری فرستاد قوم یهود خواستند او را به‌قتل رسانند . خداوند عیسی را به سوی خود بر کشید از این رو به سوی «یحیی بن زکریا» رفتند و او را کشتند . خدای متعال یکی از ملوك‌الطوایف را که از نسل «بخت‌النصر» بود بر آنان مسلط ساخت ، او به قتل عام بنی اسرائیل پرداخت وآن‌ها دچار خواری وپریشانی گشتند .

[اردشیر پسر بابک]

گویند : پس از گذشتن ۲۶۶ سال از دورهٔ شهریاری ملوك الطوایف اردشیر پسر بابك ظهور کرد و او اردشیر پسر بابك پسر ساسان کوچك پسرفافك پسر مهریس پسر ساسان‌بزرك پسربهمن شاه پسراسفندیادپسر بشتاسف بود . اردشیر درشهر «اصطخر» فارس برخاست و کوشید تا سلطنت ایران را به حال پیشین‌خود بازگرداند وپیش‌آمد بروفق مراد وی جریان یافت. ملوك‌الطوایف را یکی‌پس ازدیگری مقتول یا مغلوب می‌ساخت وقلمرو آنان را تسخیر می کرد ، تانوبت به «فرخان» پادشاه جبال رسید ، که‌آخرین پادشاه از دودمان اردوان بود . اردشیر وی را دعوت به‌اطاعت کرد . چون «فرخان» نامه را برخواند سخت خشمگین شد و به فرستادگان اردشیر گفت : این چوپان زاده پسر ساسان پا به‌جای سهمناکی گذارده این را بگفت واهمیتی به نامهٔ اردشیر نداد و به او نوشت همانا که وعده گاه من و تو در دشت «هرمزدجان» در پایان مهرماه خواهدبود . اردشیر پیش از وی به دشت مزبور برفت . « فرخان» هم آخر مهرماه بدو پیوست و با هم پیکار

نمودند، و اردشیر حریف خود «فحان» را بکشت و بی‌درنگ حرکت کرد و به شهر «نهاوند» درآمد، یکماه در کاخ «فرخان» به‌سر برد، از آنجا به ری و سپس به‌خراسان رفت و به‌هرجا که می‌رسید حکمران و شهریار آنجا سر به‌فرمانش می‌نهاد. بعد از آن به‌سیستان و سپس به کرمان و از انجا به فارس رفت و در «اصطخر» یکسال بماند و از آن پس به عراق رهسپار شد ملوك‌الطوایف اهواز به مقابلهٔ با او برخاستند، اردشیر به جنگ با ایشان پرداخت و آن‌ها را بکشت.

آنگاه از آن‌جا برفت و درجائی که اکنون شهر مداین است اردوگاه بزد و شهر مداین را همانجا بنیاد نهاد. چون پادشاهی بر او مسلم گشت دختر برادر فرخان را که از کاخ فرخان در نهاوند دستگیر شده بود و با او آمیزش کرده و دوشیزه‌ای زیبا و خردمند بود نزد خویش خواند، اردشیر از اصل و تبار او پرسید. دخترك خود را معرفی کرد. اردشیر بدو گفت، بد کردی که مرا از اصل خود آگاه ساختی، زیرا من با خدای خود پیمان بسته‌ام که چنانچه مرا برفرخان پیروز فرماید کسی را از دودمان او زنده نگذارم. پس وزیر خود «ابرسام» را خواست و به او گفت این کنیزك را ببر و به قتل برسان. «ابرسام» آن دختر را همراه خود برد تا دستور اردشیر را اجرا کند، چون بیرون شدند دختر به‌ابرسام گفت: من آبستن چند ماهه‌ام، همین که ابرسام این گفته را شنید او را به خانهٔ خود برد، و فرمود که با وی به مهربانی و نیکی رفتار نمایند، و به اردشیر گفت دخترك را کشتم.

گویند ابرسام برای این که اردشیر بدگمان نشود آلت مردی خود را ببرید و در جعبه‌ای چوبین نهاد و آن را مهر کرد و به حضور اردشیر برد، و از او خواست تا آن حقه را به‌یکی از معتمدان خویش بسپارد، که روزی مورد نیاز خواهد بود.

اردشیر چنان کرد، پس از آن از دخترك پسری بوجود آمد که در زیبائی بی‌مانند بود و او همان شاپور پسر اردشیر است که بعد از پدر به پادشاهی رسید، اردشیر یکسال در عراق اقامت کرد و از آنجا به موصل رفت و شهریار موصل را بکشت و راه خود را پیش گرفت و همچنان می‌رفت تا به عمان و بحرین و یمامه رسید.

در آنجا «سنطرق» پادشاه بحرین به مقابلهٔ با او بیرون آمد و با اردشیر نبرد کرد و درجنگ کشته شد ، پس اردشیر فرمان داد شهر «سنطرق» را ویران کنند وچنان شد که فرمود .

گویند: روزی ابرسام بر اردشیر وارد شد دید که درخلوت نشسته ودراندیشه و غم فرو رفته‌است . بدو گفت : پادشاها ، خدایت زندگانی دراز بخشد ، چرا اندوهناك وغمگینی با آن که خداوند آرزویت را برآورده و سلطنت نیاکانت را به تو باز پس داده است و توامروز شاهنشاهی. اردشیر گفت: مایهٔ اندوه من همین است که بر بسیط زمین دست یافتم وشهریاران مطیع من شدند ولی فرزندی ندارم تا بر این کشوری که رنج فراوان در تسخیرش برده‌ام فرمانروایی نماید . همین که «ابر سام» این گفته را شنید با خود گفت : اینك موقع آن رسیده است که راز آن دخترك اشکانی فاش گردد .

در آن هنگام ، آن کودك پنج ساله بود. پس ابرسام گفت : شهریارا روزی که مرا مأمور قتل دخترك اشکانی ساختی حقهٔ سر به مهری را به امانت به شما سپردم اکنون به آن حقه نیازمندم ، بفرمای تا آن را بیاورند. حقه را بفرمودهٔ اردشیر بیاوردند . ابرسام آن را گشود و به اردشیر نشان داد. اردشیر آلت او را دید که در حقه خشك شده بود ، پس از ابرسام پرسید : این چیست ؟ سر گذشت را بدو گفت : و از راز آن کودك پرده برداشت ، اردشیر شاد شد و به ابرسام گفت پسر بچه را درمیان صد کودك دیگر ازهمسالان او نزد من بیاور. ابرسام چنان کرد ، چون آنان را به حضور آورد اردشیر به رخسارهٔ هریك از کودکان با دقت نگریست و چون به شاپور رسید او را با خویشتن همانند دید ، قلبش طپیدن گرفت ولی خودداری نمود، ودستور داد تا به‌هریك از کودکان چوگانی دهند و گوئی در میدان افکنند تا در مقابل ایوان در پیشگاه وی بازی کنند و به ابرسام گفت: کاری کن که گوی نزد من در ایوان بیفتد. ابرسام چنان کرد و گوی بر فرش شاه بیفتاد. تمامی اطفال بردر ایوان ایستادند وهیچ یك از آنان یارای ورود به ایوان و برداشتن گوی از برابر اردشیر در خود نیافت جز شاپور که بی‌محابا به

ایوان درآمد و گوی را از پیشگاه شاه بر گرفت. اردشیر چون این بدید دست بیازید وپسربچه را در آغوش گرفت وبوسید وفرمود که اورا با مادرش بازگردانند و ابرسام را مشمول عنایت خویش فرمود و املاك فراوانی به او ارزانی داشت. همچنین دستورداد که صورت ابرسام‌را روی سکه‌ها وفرش‌ها به‌پاداش فداکاریهائی که به خرج داده بود نقش کنند، و این رسم تا انقضای حکومت آنان معمول بود. باری این پسربچه همان شاپور بود که پس از اردشیر به پادشاهی رسید.

گویند: خداوند متعال عیسی بن مریم را در زمان اردشیر مبعوث ساخت. آورده‌اند که حضرت عیسی (ع) یکی از حواریین خود را نزد اردشیر به تیسفون فرستاد، فرستادهٔ مسیح (ع) به منزل ابرسام فرودآمد. ابرسام دستورداد که هرشب برای اوچراغی بیفروزند، و او تمام شب نماز می گزارد وانجیل تلاوت می کرد. ابرسام سرگذشت وآئین وی را پرسید.

به او گفت: من فرستادهٔ عیسای پیغمبرم. ابرسام چگونگی را به اردشیر عرضه داشت. اردشیر اورا خواست وقار وآرامش او را نگریست. آن مرد پاره‌ای ازآیات مسیح را به‌شاه نشان داد، ولی اردشیر اورا ازخود نراند و سخن ناهنجار به او نگفت.

[شهریار موصل و جرجیس]

گویند: سرگذشت جرجیس در زمان ملوك الطوایف به وقوع پیوست. جرجیس نزد شهریار موصل رفت و اومردی جبار وستمکار و بت‌پرست بود و مردم را به‌پرستش بتان وادار می کرد.

جرجیس از مردم جزیره بود و سرگذشتی که بین او وآن پادشاه ظالم روی داد همان است که راویان اخبارآورده‌اند.

اردشیرآئین پادشاهان‌را تکمیل ومراتب ومنصب‌هارا تعیین کرد و در کردار و رفتارخود منتهای دقت را به‌کار برد تا جائی که به هرکار کوچك وبزرگ شخصاً رسیدگی می کرد و هرچیزی را در محلی که مناسب و شایستهٔ آن بود قرار داد و پیمانی که به‌نام او معروف است جهت عمل پادشاهان و آئین پادشاهی نگاشت،

پادشاهان این پیمان را اطاعت می کردند و از آن سر باز نمی‌زدند و بدان تبرك می‌جستند و در نگاهداری و محافظت وعمل به‌آن می کوشیدند و آن را در برابر چشمان خود قرار می‌دادند و از آن درس می گرفتند.

اردشیرشش شهر بزرگ بنیاد کرد: یکی شهر «اردشیرخرّه» درخاك فارس، و شهر «رام اردشیر» و «هرمزدان اردشیر» که بزرگترین شهر اهواز بود، و شهر «استاذ اردشیر» یا «کرخ میشان»، وشهر«فوران اردشیر» دربحرین، وشهردیگری در استان موصل که «خرّزاد اردشیر» نام داشت.

[ملکیکرب پادشاه یمن]

گویند: پس از اسعد شهریار یمن که خانهٔ کعبه‌را به کسوت پوشانده و به‌احترام آن مکان مقدس قربانی کرده و طواف خانهٔ کعبه کرده و مراسم تعظیم و تکریم به جای‌آورده بود، پسر عمش «ملکیکرب پسر عمرو پسر مالك پسر زید پسر سهل پسرعمروذی اذعار» به پادشاهی رسید، مدت بیست سال پادشاهی کرد و هیچگاه ازخانهٔ خودبیرون‌نمی‌رفت ومانند پادشاهان پیش‌ازخود به‌جنگ وپیکار نمی‌پرداخت تا مبادا خون ناحقی ریخته شود.

[پادشاهی تبعان]

پس از وی پسرش «تبّع بن ملکیکرب» به پادشاهی رسید. او آخرین «تبّع» بود، چه تبابعه سه تن بودند: «تبّع» اول «شمر ابو کرب» بود که چین را فتح وشهر سمرقند را ویران کرد؛ و تبع دوم همان «اسعد»است که قربانی‌ها برای خانهٔ کعبه کرد و در زرینی بر آن استوار نمود؛ سومی، «تبّع بن ملکیکرب» است و جز این سه شهریـار هیچ یك از شهریاران یمن تبّع نامیده نشدند و آخرین پادشاهی که تبّع نامیده می‌شد با شاپورپسراردشیر وهرمز پسرشاپورهمزمان بود.

تبّع بن ملکیکرب شهریاری با شوکت و اقتدار بود و سر زمین هند را گشود و پادشاه آن سامان را بکشت که از نسل «فؤر» و به دست اسکندر مقدونی کشته شده بود. پس تبّع مزبورازهندوستان به‌یمن باز گشت ودر روز گارپادشاهی بهرام‌پسرهرمز پسرشاپور پسراردشیر از دنیا برفت. پس ازتبّع، پسرش «حسان بن

تبّع بن ملکیکرب» پادشاه شد. پنداشته‌اند که او به خاك ایران حمله آورد وقبایل حمیر به علت لشکر کشی‌های فراوان او به سرزمین‌های دیگر و کمی توقف او در خاك یمن ازوی به ستوه آمدند. پس برادرش «عمرو بن تبّع» رابه کشتن او واداشتند وهمه جز «ذارعین» که باآنان مخالفت نمود، دراین امر اتفاق کردند. عمرو بربرادر خویش حمله‌ور گشت اورا بکشت و پس‌از وی پادشاه شد، و با قوم خویش به‌یمن باز گشت، خداوند بی‌خوابی را برآنان مسلط نمود.

[شاپور]

چون شاپور پسر اردشیر به شهریاری رسید لشکر به روم کشید و شهر «قالوقیه» و «قبدوقیه» را بگشود و در کشتار رومیان زیاده روی کرد، پس به عراق باز گشت و به خاك اهواز رفت و به جستجوی جای مناسبی برای احداث شهری پرداخت تا اسیرانی را که از خاك روم با خود آورده بود درآن‌جا سکنی دهد، پس شهر «جندیشاپور» را بنیاد کرد واین شهر را به‌زبان خوزی، «نیلاط» می گفتند لیکن‌مردمش آن را «نیلاب» می‌خواندند. شاپور «یریانوس» خلیفهٔ قیصر روم را اسیر کرده بود پس اورا در ازای آزاد شدنش به احداث پلی بر روی رود شوشتر وادار کرد. پادشاه روم برای این منظور کارکنان و اموال فراوانی‌فرستاد تاآن پل را ساختند، وپس از فراغت از بنیادآن پل «یریانوس» آزاد گردید.

[مانی]

مانی زندیق در عهد شاپور ظهور کرد، و روم را بفریفت. شاپور پیش از آن که براو دست بیابد در گذشت. دوران پادشاهی شاپور سی ویکسال بود.

[هرمز]

پس از شاپور پسرش هرمزپادشاه شد، وی مانی را دستگیر کرد، ودستور داد تاپوست او را کندند وبه‌کاه آکندند و به دروازهٔ شهر جندیشاپور آویختند وآن دروازه تا کنون به‌دروازهٔ مانی‌معروف‌است. پس به تعقیب‌یاران وپیروان‌مانی پرداخت تا همهٔ آنان را بکشت، هرمز سی سال سلطنت کرد.

[فرزندان هرمز]

هرمز پادشاهی‌را به‌پسرخود بهرام واگذاشت. وی هفده‌سال پادشاهی کرد. پس‌ازبهرام پسرش«بهرام» به‌پادشاهی‌رسید ، پس از وی پسرش «نرسی» پسربهرام، پسربهرام پادشاه شد ومدت‌هفت‌سال فرمانروائی کرد وسپس‌در گذشت.«هرمزدان» پور نرسی‌پس‌ازپدربه‌سلطنت رسید وهفت‌سال‌شهریاری کرد وازدنیا رفت. هرمزدان راپسری که جانشین وی‌بشود نبود ولی همسرش آبستن چند ماهه بود. پس فرمود تاج را برشکم وی‌نهند و ازبزرگان‌ایران تقاضاکرد تاهمسرش وضع حمل‌نکرده است کسی را به پادشاهی نگزینند . هرگاه‌نوزاد پسرباشد او را شاپوربنامند وبه پادشاهی شناسند وبزرگی را برای تربیتش اختیار کنند ، که به‌کارهای مملکت‌تا زمانی که به‌سن رشد نرسیده است رسیدگی کند واگر نوزاد دختر باشد یکی‌از مردان خاندان او رابه‌پادشاهی برگزینند. چون از آن زن پسری بدنیاآمد او را شاپور نامیدند و همان است که به «ذوالاکتاف» ملقب شده است .

[شاپور ذوالاکتاف]

پس‌ازمرگ هرمزدان در اطراف و اکناف زمین‌چنین شایع‌شد که سرزمین ایران راپادشاهی‌نیست مردم به پسر بچه‌ای که هنوزدر گهواره‌است پناه می‌برند. پس چشم طمع به کشور ایران دوختند . گروه بزرگی از اعراب از راه بحرین و کاظمه به شهر«ابرشهر» وسواحل «اردشیرخرّه» روی‌آوردند وبدانجا حمله بردند و یکی‌ازامرای «غسان» ازجزیره باخلقی انبوه به‌سرزمین سواد حمله‌ور شد،مردم ایران مدتی بعلت سستی اوضاع مملکت نتوانستند از عهده دفاع برآیند. خرد و دوراندیشی شاپور درآغازجوانی چنین به ظهورپیوست که شبی براثرغوغای مردم که از روی پل مدائن بر دجله درحال ایاب و ذهاب بودند وحشت زده از خواب بیدار شد وموجب جنجال را پرسید. چون علت را به سمع او رساندند دستور داد پل دیگری بردجله استوار کنند تایکی برای‌آمدن ودیگری برای رفتن باشد ، این کار را کردند وهوشیاری ولیاقت شاپور را به یکدیگر مژده دادند .

چون پانزده ساله شد کمربه‌خدمت مملکت و راندن دشمنان متجاوز بست،

پس آماده شد و به‌سوی ابرشهر رفت و اعراب آنجا را بیرون راند و آنان را به بدترین وجهی بکشت همین روش را درجزیره نیز به‌کاربرد و بسوی «ضیزن غسانی» برفت و او را درشهری که در کنارفرات نزدیکی «رقه» بود محاصره کرد. آورده‌اند که «ملیکه» دختر ضیزن هنگامی که شاپور پایتخت پدرش را محاصره کرده بود با مادر خویش «دختنوس» که گویند عمهٔ شاپور و دخت نرسی بود و او را ضیزن به هنگام حمله بر تیسفون به اسارت گرفته بود در آن شهر می‌زیست. پس شاپور را ازباروی شهر بدید و به او دل بست. «ملیکه» به شاپور پیغام داد که حاضراست راه ورود به شهر رابه‌اونشان دهد به‌شرطی که وی‌را به‌زنی‌اختیار کند. شاپور تعهد نمود که آرزوی او را برآورد. «ملیکه» نیز به قولی که داده بود عمل کرد. نگهبانان یکی‌ازدروازه‌ها را به باده‌ای که اززعفران به‌عمل می‌آید مست کرد تا به خواب رفتند، پس دستور داد دروازه را گشودند و شاپور با سپاه از آن رهگذر به شهردرآمد. ضیزن را بگرفت وبکشت و شانه‌های یاران او را برآورد وایشان‌را رها کرد. چون شاپورهمین‌رفتار راباسایردشمنانی که به‌چنگ‌اومی‌افتادند می کرد، از این رو «ذوالاکتاف» نامیده شد، و به‌قولی که به «ملیکه» دخترضیزن داده‌بود وفا کرد. سپس او را بقتل رسانید، به‌این‌نحو که او را میان دواسب‌بستند و دستور داد اسبان را برانند تا بدن او قطعه قطعه شد و به او گفت تو که باپدرت نساختی‌چگونه بامن‌خواهی‌ساخت. سپس بفرمان‌اوشهر «انبار» رابنیاد کردند وآن را «فیروزشاپور» نامید، وشهری در «شوش» بنانهاد وآن درنزدیکی دژی واقع است که آن را «سادانیال» می گویند، وجسد «دانیال» (ع) درآن‌جا بود.

[رومیان و شاپور ذوالاکتاف]

گویند: قیصر روم در زمان شاپور، «مانوس» بوده که پیش‌ازپادشاهی پیرو آئین مسیح بود، و پس از آن که به پادشاهی رسید به کیش باستانی روم باز گشت وآن را احیا کرد و دستور داد انجیل را بسوزانند و کلیساها را ویران کنند و اسقف‌ها را بقتل رسانند. چون شاپور، «ضیزن غسّانی» رابکشت، «مانوس» خشمناک شد وغسانیان شام را گردآورد و با سپاه روم وغسانیان متوجه عراق گردید. شاپور

جاسوسانی‌را گماشت تا اخبار«مانوس» رابه اوبرسانند. چون‌اخباری که جاسوسان مزبور به عرض او رساندند مختلف بود لذا با سی تن از سواران خـاصه شبانگاه بیرون شد تاشخصاً ازسپاه روم‌آگاهی‌بدست‌آورد. پس‌ده تن‌ازسواران را پیشاپیش خود فرستاد رومیان‌آنان‌را دستگیر کردند ونزد «یوبیانوس» خلیفه‌عموزادهٔ قیصر بردند. یوبیانوس حقیقت حال را جویا شد وآنان را به قتل تهدید نمود. یکی‌از آنان نزدیك وی شد و محرمانه به او گفت شاپور درهمین نزدیکی‌هاست یك عده سوار با من همراه کن تا او را دستگیر کنم و به اسارت نزد تو بیاورم. چون بین شاپور ویوبیانوس‌سابقهٔ مودت و دوستی بودلذانزد شاپور کس‌فرستاد و اوراآگهی داد، شاپور باز گشت . پادشاه روم تا دروازه‌های تیسفون پیش برفت وشاپور باسپاه خود به مقابله اوشتافت. رومیان او را شکست دادند وبرپل «جازر» مستولی شدند وشهرتیسفون راتصرف کردند ولی‌نتوانستند به‌کاخ سلطنتی‌آن شهر و کسانی که در آن بودند ، به سبب استحکامات ومدافعان دلیری که داشت دست بیابند . مردم به شاپور روی‌آوردند و باکمك‌آنهاشاپور به رومیان حمله برد وآن‌ها را ازشهردور کرد وبردروازهٔ تیسفون‌اردو زد.شاپوربا قیصرروم‌بنای‌مراسله گذاشت. درهنگامی که قیصر با سرداران خود در سراپردهٔ مخصوص خویش نشسته بود تیری از هـوا به او در رسید و او را ازپای درآورد. پس رومیان‌به علت موقعیت محلی واین که درست زیر نظر دشمن قرار گرفته بودند از یوبیانوس تقاضا کردند که پادشاهی روم راعهده‌دار شود . یوبیانوس نپذیرفت و گفت من نمی‌توانم برمردمی‌حکومت کنم که با من هم کیش نیستند چه من پیروآئین مسیحم وشما متدین به دین قدیم هستید . سرداران و بزرگان بـه او گفتند ما هم پیرو دینی هستیم که تـو بدان گـرویده‌ای و تاکنون بـه علت بیم از پادشاه آن را پنهـان می داشتیم . پس یوبیانوس پادشاهی را پذیرفت و تاج را بر سر نهاد . شاپور چون از چگونگی امرآگاه شد به رومیان خبرداد که اینك شما در کف اقتدار و اراده واختیار من هستید ومن شما رادرهمین‌جا از گرسنگی وناتوانی‌از پای در می‌آورم. یوبیانوس برآن شد که از راه دوستی ومودتی که با شاپور داشت به ملاقات او برود ، لیکن

سرداران و بزرگان با اوموافقت نکردند. یوبیانوس با وجود مخالفت ایشان، به حضور شاپور رفت. شاپور سابقهٔ محبت اورا به سبب آگاهی که در آن شب به او داده بود تقدیر کرد، و یوبیانوس، «نصیبین» و قلمرو آن را به تلافی خرابیهائی که رومیان به کشور ایران وارد ساخته بودند به شاپور واگذار نمود، وتعهدی دراین باره امضا کرد. چون این خبر به مردم نصیبین رسید به علت علاقه‌ای که به مسیحیت داشتند وحکومت ایرانیان را نمی‌پسندیدند از نصیبین کوچ کردند. شاپوردوازده هزار خانوار از استخر بدانجا کوچ داد ونسل آنان تاکنون در آن سامان زندگی می کنند. رومیان هم به سرزمین خود باز گشتند.

شاپور در هفتاد و دوسالگی در گذشت ومملکت را پس از خود در اختیار پسرش شاپور گذاشت. چون پنج سال از سلطنت او گذشت روزی به قصد شکار بیرون شد وبه نقطه‌ای که در آنجا سراپرده‌ای افراشته بودند فرود آمد. شبانگاه گروهی به سرا پردهٔ شاپور رفتند و طناب‌های سراپرده را بریدند، و در نتیجه سراپرده برشاپور افتاد و او را بکشت.

[بهرام پسرشاپور]

بعد از شاپور پسرش بهرام به سلطنت رسید. وی والی کرمان بود و پس از کشته شدن پدر به پایتخت رفت و به امور شهریاری پرداخت و چون سیزده سال از شهریاری او گذشت، روزی به شکار رفت تیری به او پرتاب شد واو را از پای درآورد. چون مرگ خود را احساس کرد سلطنت را به برادرزادهٔخود یزدگرد پسر شاپور، پسر شاپور که از وی کوچکتر بود واگذار کرد.

[یزدگرد پسرشاپور]

وی پس ازعم خودپادشاه شد و او همان یزدگرد است که اورا «اثیم» یعنی بزهکار گفته‌اند. بدخو و ترشروی وبی گذشت بود و کسی را به تلافی خدماتی که از او سر زده بود پاداش نمی‌داد و از کوچکترین لغزش چشم پوشی نمی کردواز اشتباهات جزئی چون خطاهای کلی سخت بازخواست می‌نمود، و به علت زمختی وخشونت طبعی که داشت کسی را یارای گفتگو بااو نبود. اما وزیران اومردمانی

نیك،خیرخواه ومهربان بودند.

ازیزدگرد فرزندی بوجودآمد کـه بهرام گور نامیده می‌شود. پس او را به «منذر» پدرنعمان سپرد تا به تربیتش قیام کند. «منذر» بهرام را به شهر حیره برد، آن‌جا که اقامتگاه خودش بود و برای اودایگانی برگزید و او را به نیکی پرورش داد. چون به سن وسال تربیت رسید، پدرش آموزگارانی ازایران‌فرستاد و منذر هم معلمینی از عرب برای تربیتش گمارد، و ازاین جهت بهرام در زبان و فرهنگ ایـران و عرب معرفت کامل بهم رسانیـد و درسواری و تیراندازی به منتها درجهٔ کمال رسید، و درجمال و کمال وخرد سرآمداقران گردید. به‌علاوه منذر به او مجال داد که به خوشگذرانی و عـیاشی و آمیزش باکنیزکان زیبا بپردازد، برشتران رهوار می‌نشست‌ودختران نوازنده پشت‌سراوحرکت‌می کردند و با ساز و نواز خود او را سر گرم می‌ساختند. وقت خـود را به شکار گـورخر می گذراند و از اینرو ضرب‌المثل خوشگذرانی وآسایش خاطر گردید.

[کشته شدن عمرو بن تبع]

گویند: چون «عمر و بن تبع» برادر خود حسان و نیز بزرگان قوم او را بکشت. ارکان امارت «حمیر» متزلزل گردید. درخلال این احوال «صهبان بن‌ذی خرب»که ازخاندان شهریاری نبود براو خروج کـرد و او را بکشت وبرمملکت مستولی گردید.

[صهبان و عدنانیها درتهامه]

گفت: اوهمان کس بود که برای نبرد بافرزندان «معد بن عدنان» به‌تهامه رفت، زیرا چون فرزندان «معد» بسیارشدند و به‌همه جا پراکنده گشتند به‌جان هم در افتادند و به یکدیگر ستم روا داشتند. لذا از صهبان خواستند کسی را برآنان پادشاه کند تاحق ضعیف‌را ازقوی بستانند و ازتعدی درجنگها جلوگیری کند. صهبان، «حارث بـن عمرو کندی» را بـر آنهـا حکومت داد و او را از این‌جهت برگزید، چون که خواهر زادهٔ قبیلهٔ معد بشمارمی‌رفت یعنی‌مادرش‌زنی از«بنی عامر بن صعصعه» بود. حارث بازن و فرزند سوی‌آنان رهسپارشد، و چون

در آن‌جا مستقر گردید پسر خود «حجر بن عمرو» پدر «امری‌القیس» شاعر را برای حکومت بر دو قبیلهٔ «اسد» و «کنانه» برگزید، و پسر دیگر خود «شرحبیل» را بر دو قبیلهٔ «قیس» و «تمیم» حکومت بخشید، و پسر سومش «معدی کرب» پدر «اشعث بن قیس» را حکمران بنی ربیعه گردانید.

پس مدتی بدین منوال گذشت تا حارث بن عمرو درگذشت. صهبان هر یك از آنان را بر قلمروشان ابقا کرد. پس مدتها گذشت تا این که بنی‌اسد بر شهریار خود حجر بن عمرو قیام کردند و او را کشتند و چون این خبر به صهبان رسید، «عمرو بن نابل لخمی» را به «مضر» و «لبید بن نعمان غسانی» را به «ربیعه» فرستاد و مردی از حمیر را که «اوفی بن عنق حیّه» نام داشت مأمور کشتار بنی‌اسد کرد. چون بنی‌اسد و بنی کنانه از چگونگی امر آگاه شدند آمادهٔ جنگ گشتند چون این خبر به «اوفی» رسید به سوی صهبان باز گشت، مقارن همین احوال بنی‌قیس و بنی تمیم متفقاً پادشاه خود عمرو بن نابل را خلع کردند و او نیز ناگزیر شد که به صهبان پناه ببرد، و تنها معدی کرب جد اشعث در مقام خود یعنی پادشاهی ربیعه باقی‌ماند.

صهبان که از رفتار «مضر» نسبت به عمال خود مطلع شده بود سوگند یاد کرد که شخصاً به «مضر» حمله‌ور شود و آنان را سر کوب کند. از سوی دیگر چون مضر از قصد صهبان آگاهی یافت بزرگان گرد آمدند، و دربارهٔ خود به کنکاش پرداختند و در نتیجه یقین کردند که نمی‌توانند به‌تنهائی از عهده برآیند مگر این که ربیعه با آنان همراهی کند، پس نمایندگان خود را نزد ربیعه فرستادند. «عوف بن منقذ تمیمی» و «سوید بن عمرو بن اسدی» جد «عبید بن ابرص» و «احوص بن جعفر عامری» و «عدس بن زید حنظلی» در زمرهٔ نمایندگان مزبور بودند. این نمایندگان به راه افتادند تا به ربیعه رسیدند، امیر ربیعه در آن‌روزگار «کلیب پسر ربیعه تغلبی» نام داشت و او همان «کلیب وائل» است طایفهٔ ربیعه تقاضای آنان را پذیرفت و حاضر به یاری آنان شد و انجام این کار را به «کلیب» سپرد. کلیب، بر لبید بن نعمان وارد شد و او را بکشت، پس همگی گرد آمدند و از آن

جا حرکت کردند ، در «سلان» به پادشاه برخوردند ، و پیکاری اتفاق افتاد و سپاه یمن پراکنده شد. «فرزدق» شاعردراین‌باره به «جریر»خطاب‌می کند ومی گوید:

اگر سواران قبیلهٔ تغلب دختر وائل نبودند

دشمن درهمه‌جا برتو فرود می‌آمد

پادشاه شکست خورده به سرزمین خود باز گشت . پس یکسال در آن‌جا توقف کرد، آنگاه‌آمادهٔ جنگ شد به‌سوی‌آنان رفت. قبایل«معد» گردآمدند وبه سرکردگی«کلیب» حرکت کردند و در«خزازی» بادشمن برخورد نمودند. کلیب ، «سفاح بن عمرو» را پیشاپیش خود فرستاد وبه اودستور داد که همین‌که به دشمن برخوردکردی‌آتش بیفروز تاعلامت میان من وتوباشد. سفاح شبانگاه حرکت کرد تا به لشکرگاه پادشاه در «خزازی» رسید وآتش برافروخت. کلیب با سپاه بدان سوی رفت و بامدادان با دشمن روبرو شد جنگ درگرفت و صهبان کشته شد و لشکریانش تار ومار گردیدند . عمرو بن‌کلثوم دراین باره می گوید :

درآن صبحگاهی که آتش درخزازی افروخته شد

ما راندیم و بر مخالفین چیره شدیم

چون صهبان به‌قتل رسیدکارحمیر به سستی و خواری گرائید .

[پادشاهی ربیعة بن نصرلخمی در یمن]

ربیعة بن نصرلخمی‌جد «نعمان بن منذر» قوم خودو گروهی ازقبیلهٔ« کهلان بن سبأ» را که مطیع وی بودند گردآورد و پادشاهی حمیررا دررbود ، بدینوسیله سرتاسر خاك یمن به اختیار او در آمد و مدت زمانی برآن سرزمین فرمانروائی کرد . وی همان «ربیعة پسر نصرپسر حارث پسرعمر وپسر لخم پسرعدی پسر مرة پسر زید پسر کهلان پسر یعرب پسر قحطان » است .

چون شهریاری یمن برای « ربیعه بن نصر » مسلم گردید شبی در خواب رویای هولناکی دید که او را به‌هراس افکند . کس فرستاد و دو کاهن عرب « شق» و«سطیح » را احضار کرد ، آنچه را درخواب دیده بود به‌آنان باز گفت. «شق «و» سطیح» اورا ازاستیلای سیاهان بر یمن آگاه ساختند وپیروزی ایران را

برآنان و همچنین ظهور پیغمبر(ص) را پیشگوئی کردند. این پیشگوئی‌ها ربیعه را سخت‌نگران ساخت و برآن شد که فرزندان وخواص خود را از سرزمین یمن کوچ بدهد.

[رهسپارشدن عمرولخمی به‌جانب حیره]

ربیعه فرزند خود عمرو را نزد یزدگرد پسر شاپور فرستاد وبرخی برآنند که این داستان درعهد شاپور ذوالاکتاف اتفاق افتاد و شهریارساسانی عمرو را در سرزمین حیره منزل داد و در این هنگام شهر حیره ساخته شد. عمرو برادران خانواده خود را به‌آن سرزمین برد و ازآن روزحیره جایگاه «آل‌لخم» گردید. «لخیمان» با اکاسره (خسروان ساسانی) ارتباط یافتند و به دستیاری آنان شهریار عرب شدند.

[جذیمه وحیره]

چون عمرو در گذشت پسرش «جذیمه» جانشین اوشد، جذیمه خواهرخود را به نکاح عموزادهٔ خویش «عدی پسر ربیعة پسرنصر» درآورد و پسری «عمرو» نام ازآنان به دنیا آمدکه جنّیان اورا درربودند و او را سرگذشتی‌است.جذیمه همچنان در «خورنق» حکمروائی می کرد، تازمانی که اندیشه ازدواج با «ماریه» دختر «زباءغسّانی» در او ریشه دوانید. مادراین دختریعنی زبا، ملکهٔ سرزمین جزیره بود که پس از کشته شدن عموی خود «ضیزن» به دست شاپور بشهریاری رسید.سرگذشت‌این‌ملکه باجذیمه داستانی‌است‌مشهور. زباء، جذیمه را به قتل رساند، «قصیر» غلام جذیمه ملکهٔ زباء را بکشت.

[عمرو پسرعدی]

چون جذیمه به قتل رسید «عمرو پسر عدی» که خواهر زاده ونوادهٔ عموی او بود جانشین او گشت واو جد«نعمان پسر منذر پسر عمرو پسرعدی پسرربیعه» است. گویند:

این پیش‌آمد درزمان یزدگرد پسر شاپور پسر بهرام گور اتفاق افتاد.

گویند : در آن عصر « عبد مناف بن قصی » بدرود زندگانی گفت وپسرش «هاشم‌بن عبد مناف» مقام و شئون او را به ارث برد .

گویند: یزدگرد بزهکار که‌مدت بیست ویکسال ونیم فرمانروائی کرده‌بود بهلاکت‌رسید. در گذشت یزدگرد هنگامی اتفاق افتاد که پسرش بهرام گور در خورنق حیره نزد منذر بسر می‌برد . بزرگان ایران برآن شدند که هیچیك از فرزندان‌یزدگردرا به سزای کارهای ناپسندیدهٔپدرشان به‌پادشاهی‌اختیار نکنند. ازآن بزرگان یکی «بسطام» سپهبد سواد (بین‌النهرین) بود که مقام و پایهٔ اورا « هزرافت » می‌خواندند ودیگری « یزد جشنس فاذوسفان زوابی » نام داشته و سومین‌آنان «فیرك» ملقب به «مهران» بود و« گودرز» کاتب سپاهیان و« کشنسادر بیش » کاتب خراج و «فناخسرو» دبیر صدقات کشور و گروهی دیگر از نجبا و بزرگ‌زادگان کشوربودند. این‌بزرگان انجمن کردند وخسرونامی را که‌نسبش به «اردشیر بابکان» می‌رسیدبه پادشاهی بر گزیدند .

چون این خبر به بهرام گور که در آن هنگام نزد منذر می‌زیست رسید ، منذر بهرام را به قیام و مطالبهٔ میراث پدر واداشت و پسرش نعمان را همراه او کرد. پس بهرام براه افتاد تا به شهر تیسفون رسید ، و درنزد یکی آن شهریعنی درچادرها و سراپرده‌ها وخیمه‌هائی‌منزل کرد. نعمان آن‌قدرمیان بهرام وبزرگان فارس میانجیگری نمود تا سرانجام از کرده پشیمان شدند و به بهرام گرائیدند.

[شهریاری بهرام‌گور]

بهرام به تمایلات آنان رسیدگی کرد و تعهد نمود که پادشاهی دادگر باشد . پس بزرگان ، شهریاری را بدو تفویض کردند وسر به فرمانش نهادند. از سوی‌دیگر بهرام، منذر وپسرش نعمان‌را به‌پاس تربیت وهمکاری او مشمول‌عنایت خویش قرارداد وآنان را گرامی داشت.باری بهرام تمامی قلمرو عرب‌رادراختیار وی گذاشت و او را باخوشی و کامیابی به‌حیره باز گردانید .

چون کار پادشاهی بربهرام مسلم گردید ، خوشگذرانی و تن‌آسائی را بر کارهای دیگر ترجیح داد تا به حدی که رعیت براو خرده گرفتند و پادشاهان

اطراف به کشور او طمع بردند. خاقان تـرك نخستین کسی بود که باسپاهیان ترك نژاد تا مرز خراسان پیش راند و برآن سامان حمله برد و چون خبر به بهرام رسید، عیش وعشرت را به کنار زد و آهنگ دشمن کرد، و چنین وانمود که قصد دارد برای شکار به آذربایجان برود، ودرمیان راه به خوشگذرانی بپردازد. هفت هزارتن ازسواران زبده را برگزید و دستور داد برشتران سوار شدند وهر یك اسبی را جنیبت نمایند و برادرخود نرسی را به‌جانشینی خویش تعیین کرد، سپس به سوی آذربایجان رهسپار شد، و دستور داد که هریك از آن سربازان برگزیده، بازی‌شکاری و سگی تازی همراه داشته باشند. همه یقین کردند که بهرام از ترس دشمن در مقام تسلیم کشور برآمده است، پس بزرگان و سران انجمن کردند و به شور پرداختند و سرانجام برآن شدند گروهی را باخواسته‌های فراوان از جانب خود به‌سوی خاقان ترك بفرستند تااو را از کشتار و چپاول کشور باز دارند. خاقان چون از فرار بهرام و از اتفاق ایرانیان براطاعت او آگاه شد لذا خاقان مغرور شد، او و لشکریانش خود را از هربیم و هراسی درامان دیدند. خاقان در همانجا به انتظار هیئت نمایندگـان ایران و رسیدن پولها توقف کرد.

گویند: بهرام فـرمان داد هفت هزار گاو را سرببرند و پوست آنها را برگیرند و همراه ببرند. به‌علاوه هفت هزار کره اسب یکساله همراه برد. شبها می‌راند و روزها پنهان می‌شد و همچنان برفت تابه طبرستان رسید. پس ازآن از کنارهٔ دریا گذشت و به گرگان وارد شد و از آنجا به «نساء» و از نساء به مرو رفت.

خاقان با اردوی خود دردهکدهٔ «کشمیهن» به سر می برد. بهرام پیش از آن که خاقان ازحرکت او آگاهی حاصل نماید به‌یك منزلی مرو رسید و در دم دستور داد پوستها را پراز باد کنند و سنگ ریزه درآنهـا بریزند و آنها را بخشکانند وبه گردن کرّه اسبها بیاویزند. همین کـه به اردوی خاقان در شش فرسنگی مرو نزدیك شد کرّه‌ها را شبانه رها کردند وآنها را به‌پیش همی‌راندند

و چنان هیاهو و غریوی از ریگهائی که در آن پوستهای خشك پنهان کرده بودند بلند شد که صدای مهیب فرو ریختن کوه وغرش رعد درمقابل آن ناچیز می‌نمود. ترکها که این صداهای هولناك را شنیدند ، دچار بیم و هراس شدند و ندانستند حقیقت‌چیست و هرچه اسبها نزدیکتر می‌شدند هیاهو بیشتر و صداها ترس‌آورتر می گردید ، همگی فرار کردند . بهرام در پی‌ایشان می‌راند دراین گیرودار اسب خاقان‌ازفرط رمیدگی به رو درافتاد وخاقان رابه زمین‌افکند. بهرام به اورسید، وبا دست خود او را بکشت و اردوی ویرا تاراج کرد وآنچه ازمال ومنال داشت به غنیمت برد و « خـاتون » همسر خاقان را بگرفت و یك شبانه روز به تعقیب فراریان ترك و کشتن و اسیر کردن آنان پرداخت تابه آب «آمویه» رسید . پس از رود بلخ بگذشت و به تعقیب ترکان ادامه داد چون به اماکن آنان نزدیك شد همه سر به‌اطاعت او نهادند و درخواست کردند حدودی را بین خود و آنان برقرارسازد تا ازآن حدود تجاوز نکنند . جائی انتخاب کرد وآن را مرزایران وترك قرارداد و فرمان داد مناره‌ای را درآنجا برپاسازند و چنان که فرموده بود کردند، پس‌آن را نشانهٔ مرزی شمردند . پس‌ازآن به پایتخت باز گشت ومالیات آن سال را به رعیت بخشود ، و یك بخش ازغنائم را میا ن فقرا و بینوایان‌تقسیم کرد و بخشی‌را به سربازانیکه همراه وی بودند ارزانی داشت. مردم درهمه‌جای ایران غرق شادی گشتند و بخوشی و شادکامی و لهو و لعب پرداختند ، تا به حدی که مزد هر اسب بازیگر روزانه به بیست درهم و قیمت یك دسته گل و ریحان به یك درهم رسید.

چون بیست وسه‌سال ازجهانداری او برآمد روزی به قصد شکاربیرون رفت دسته‌ای از گورخرهای وحشی نظراو را جلب نمود. برای دست یافتن به‌آنهااسب به پیش تاخت حیوان او را به باتلاق وسیعی برد که درآنجا فرورفت وغرق شد . مادرش چون از این ماجراآ گاه شد به سوی‌آن باتلاق رفت و دستورداد تابرای جستجوی‌او همه جای باتلاق راپژوهش کنند ، تپه‌هائی ازشن و ریگ برآوردند ولی بهرام را نیافتند.

گویند: آن‌نقطه درموضعی است که به‌اسم مادر بهرام «دای‌مرج»معروف است زیرا «دای» به زبان فارسی به‌معنی‌مادراست، ومرج مرغزار را گویند واین داستان درمیان مردم آن سرزمین مشهور است و به گفتهٔ آنان درآنجا سوراخی است که به‌آب‌های راکدیکه ژرفای‌آن معلوم نیست منتهی می گردد و در همان نزدیکیها بیشه زارها و باتلاقهایی وجود دارد.

[یزدگرد پسر بهرام]

چون بهرام در گذشت پسرش یزد گرد را به پادشاهی برداشتند. وی هفده سال به روش پدر پادشاهی کرد، هنگام مرگ دو پسر داشت، فیروز و هرمزد، فیروز بزرگتر بود.

[نزاع بین دو برادر]

هرمزدسلطنت‌راپس‌از پدر به‌خود اختصاص داد. پس فیروز ازاوبگریخت و به کشور هیاطله پناهنده شد. این کشور شامل تخارستان و صغانیان و کابلستان و سرزمینهائی بود که آن سوی رود آمویه در نزدیکی بلخ واقع است. فیروز برشهریار آن کشور درآمد و او را ازظلم و ستمی که برادر کوچکترش براوروا داشته بودآگاه کرد و ازشهریار هیاطله تقاضا کرد که او را یاری کند تا بتواند کشور را تصاحب کند. پادشاه تخارستان به او گفت: من تو را وقتی‌یاری خواهم کرد که سوگند یاد کنی که برادر بزرگتر هستی. فیروز سوگند یاد کرد. شهریارهیاطله مقررداشت فیروز را بایك سپاه سی‌هزارنفری مجهز کنندبه‌شرطی که فیروز شهر «ترمذ» را مرز بین ایران و تخارستان قرار دهد.

پس فیروز باآن سپاه به حرکت درآمد و بیشتر مردم کشور از او پیروی کردند و او را از برادرش هرمزد به سبب جور و ظلمی که داشت به جهانداری شایسته‌تر شمردند. فیروز با برادر خود پیکار نمود و سلطنت را ازاوپس گرفت، و برای کاریکه کرده بود او را مورد مؤاخذه قرار نداد.

[فیروز پسریزدگرد]

گویند: فیروزپادشاه کم‌بهره‌ای‌بود و ازبیشتراوامر ونواهی خود بهره‌مند

نمی گشت . هفت سال پی درپی درزمان او قحطی اتفاق افتاد ، رودخانه‌ها وچشمه سارها خشك شد و زمینها بی‌حاصل گشت و چهار پایان و پرندگان به هلاکت رسیدند وجانوران از پای درآمدند ، وآب دجله وفرات و رودهای دیگر نقصان یافت .

پس فیروز رعیت را از پرداخت‌مالیات معاف کرد و به عمّال خود فرمانداد که باقاطبهٔ‌مردم به‌نیکی‌رفتار کنند، وخاطرنشان ساخت،اگر کسی ازرعایا در هر نقطه‌ای به گرسنگی بمیرد، عامل‌وفرماندار آن‌ناحیه مؤاخذه خواهد شد. خلاصه فیروز توفیق یافت مردم را در آن روزگار سخت به نحوی اداره کند که احدی در اثر قحط و غلا هلاك نشود . سرانجام فرمود مردم را ندا کنند تا به‌بیرون شهر روند . عموم از مرد وزن و کودك ازشهربیرون شدند واز پیشگاه حق درخواست باران‌رحمت کردند. خداوند دعای آنان رامستجاب ساخت وباران سرشاری‌برآنها فروریخت ، زمینهای خشك تروتازه شد ورودخانه‌ها جریان‌یافت وآب فراوان‌از چشمه سارها سرازیر شد ، و درختها سبز گردید و مردم به شادی و امیدواری به خانه‌های خود باز گشتند .

فیروز شهر ری را احداث کرد وآن‌را « رام فیروز » نامید . همچنین شهر اردبیل رادرآذربایجان بنیاد کرد وآنجا را «باد فیروز» نامید . پس ازآن‌آمادهٔ پیکارباترکان شد ومؤبد مؤبدان و وزیران خود را همراه برد ، دختر خودفیروز دخت وخزاین واموال فراوانی با خود حمل کرد وشوخرنام یکی از وزرای‌بزرك کشور را که مقام وپایهٔ قارنی داشت به ادارهٔ مملکت گماشت وبا سپاه وهمراهان خود رهسپار شد تا به مناری که بهرام گور ساخته بود وآنان را مرزایران وخاك هیاطله شناخته بود رسید وآن را منهدم ساخته وبه‌داخل کشور ترکان پیش روی کرد . «اخشوان خاقان» شهریار ترك کس نزد فیروز فرستاد و به او اعلام کرد که راه تعدی پیش گرفته است همچنین او را از عاقبت ظلم برحذر ساخت . فیروز اعتنائی‌نکرد وهمچنین به پیشرفت ادامه داد . پادشاه ترك وانمود می کرد که از جنك کراهت دارد وازجنك دوری می کرد تااین که خندقی به عمق بیست وعرض

ده گز حفر کرد و روی آن را با شاخ و برگها و چوبهای نازك و سست بپوشاند. آنگاه روی آنها را با نی وخاك مستور ساخت. پس برای جنك با فیروز به مقابله پرداخت و ساعتی در برابراو ایستادگی کرد آنگاه رو به فرار گذاشت. فیروز با سپاه خودبه تعقیب خاقان پرداخت، ولی خاقان از راه هائیکه می‌شناخت عبور کرد و فیروز را دنبال خود کشانید. خاقان و سرداران او چون فیروز و همراهانش را دچارورطهٔ راههای ناهموار یافتند، برآنها حمله‌ور شدند وکارآنها را باپرتاب سنك ساختند، وخاقان ترك یعنی اخشوان برآنچه فیروز از ذخایر وهمراهان و زنان با خود برده بود استیلا یافت و موبد و فیروز دخت را به اسارت گرفت. فراریان ماجرا را به اطلاع شوخر رساندند. پس شوخر مردم را به‌جنك وپیکار با ترکان ترغیب وتشجیع کرد. قاطبهٔ مردم ایران از کشوری ولشکری با اوهمراه کشتند و برای جبران آن شکست عظیم رو به سرزمین ترکان نهادند. اخشوان خاقان ترك ازشوخر وسپاه انبوهی که همراه داشت مرعوب گردید، کس نزدشوخر فرستاد و گفت: درصورتی که از پیشرفت خود داری کنی، موبدوفیروزدخت و تمامی‌اسیران واموال وخزاین وابزاری را که به تصرف درآورده‌ام مسترد دارم. شوخر تقاضای اور را پذیرفت و به ایران باز گردید.

[فرزندان فیروز]

پس از فیروز پسرش بلاش به پادشاهی رسید و پس از چهار سال شهریاری درگذشت. شوخر کشور را بعد از وی به برادرش قباد پسر فیروز سپرد. گویند «ربیعة پسر نصرلخمی» درزمان قبادازدنیا رفت، وباردیگرقبیلهٔ حمیر به‌شهریاری رسیدند.

[ذونواس ویمن]

پس ذونواس پادشاه یمن شد. نام وی «زرعة پسر زید پسر کعب کهف‌الظلم پسر زید پسر سهل پسر عمرو پسر قیس پسر جشم پسر وائـل پسر عبد شمس پسر غوث پسر جدار پسرقطن‌پسر عریب پسررائش پسر حمیر پسرسبأ پسریشجب پسر یعرب‌پسرقحطان»بود. وچون گیسوی او برپیشانیش فرومی‌ریخت لذا به ذونواس

معروف گشت .

گفته‌اند : ذونواس را در سرزمین یمن آتشی بود که او و قبیله‌اش آن را می‌پرستیدند . از آن آتش زبانه‌ای بلند می‌شد که تاسه فرسنگ امتداد می‌یافت آنگاه بجای خود بازمی گشت ، جهودانی که مقیم یمن بودند به ذونواس گفتند :

ای شهریار پرستش تو از این آتش نا رواست ، وهر گاه به کیش ما درآئی می‌توانیم به خواست خداوندآن را خاموش کنیم تا بدانی که از روی فریفتگی بدین کیش گرویده‌ای.ذونواس حاضر شد به‌آئین آنان درآید به شرطی که آتش را خاموش کنند . همین که زبانهٔ آتش برآمد تورات راآوردند وشروع به‌تلاوت آن کردند، درحال مشاهده شد که زبانهٔ آتش فرونشست تا به‌آتشگاهی که از آن برمی‌خاست محدود گشت . باری جهودان همچنان به خواندن تورات ادامه دادند تاآن آتش به‌کلی خاموش گردید ، از این رو ذونواس به‌دین یهود در آمد و مردم یمن رابقبول این دین دعوت کرد و هر که از قبول دعوت سرپیچی می کرد بقتل رساند .

پس از آن به نجران رفت تا مسیحیان آن سامان را به کیش یهود درآورد. در نجران گروهی از مسیحیان می‌زیستند که ازآئین تغییر نیافتهٔ مسیح پیروی می کردند . ذونواس آنان را به‌ترك آئین‌خود وقبول آئین یهود دعوت کرد وچون نپذیرفتند ، فرمان داد سرپادشاه آنان‌عبدالله بن‌تامر را با شمشیر بزنند ، و اورا به درون حصار شهر بیافکنند . پس از آن دستور داد خندق‌هائی در زمین حفر کنند ودرآنهاآتش بیفروزند پس فرمان داد مردم را در آن خندقها بیافکنند . اینها همان «اصحاب اخدود»اند که خداوند عزّاسمه سر گذشت آنان را درقرآن مجید یاد کرده‌است .

[حبشیها وسرزمین یمن]

«دوس‌ذوثعلبان» توانست فرار کند وخودرا به قیصر روم برساند و او را از رفتار ذونواس در بارهٔ مسیحیان وقتل اسقفان و سوزاندن انجیل و ویران ساختن معابد مسیحی آگاه‌سازد. قیصر چگونگی را به نجاشی پادشاه حبشه نوشت . وی

«ارياط» را باسپاه انبوهی به سوی یمن گسیل داشت . ارياط با سپاه خود از دریا بگذشت ودرعدن فرودآمد . ذونواس به‌استقبال ارياط شتافت ودرپیکار کشته‌شد. ارياط پس از قتل ذونواس بـه شهرصنعاء که نامش « دمار » بود در آمد . صنعاء کلمه‌ای حبشی به معنی مستحکم و پایدار است وازاین رو شهر «دمار» را صنعاء نامیدند.چون ارياط در یمن مستقر گردیدیهودان رابکشت و اموال آنان را ضبط کرد وثروت به‌او روی‌آورد. پس هر که رادوست می‌داشت به عطای‌خودبهره‌مند می‌ساخت وبردیگران برتری می‌داد . بزرگان حبشی که همراه وی بودند ازاین رفتار خشمگین شدند ، نزد « ابویکسوم ابرهه» که یکی ازفرماندهان ایشان بود رفتند و از کردار ناروای ارياط گله کردند و باابویکسوم پیمان بستند . روی این پیش آمد حبشیها دو تیره شدند ، یك تیره با ارياط و تیرهٔ دیگرباابرهه همراه شدند . و برای پیکار صف‌آرائی کردند . ابرهه ، ارياط را به مبارزه دعوت کرد ، ارياط به میدان او رفت ، و حربهٔ خود را سوی ابرهه افکند ، آن حربه به‌صورت ابرهه اصابت کرد و چهرهٔ او راشکافت ، از این رو او را «ابرهة الاشرم» نامیدند . از سوی دیگر ابرهه شمشیر خود را برفرق ارياط فرودآورد و اورا بکشت حبشیها در نتیجهٔاین پیش‌آمد به اطاعت ابرهه درآمدند ، ونجاشی هم او را به فرماندهی سپاه وحکمرانی یمن برقرارساخت وابرهه مدت چهل سال بدین منوال گذرانید ، و در شهر صنعاء کلیسائی بنیاد کرد که تا آن زمان کسی مانندآن را ندیده بود ، و دستور داد در سرتاسر یمن ندا کنند که مردم برای حج به‌آن کلیسا بروند . عربها این امر را دشوار و ناهنجار تلقی نمودند . مرد عربی ازخاك‌تهامه شب هنگام به‌آن کلیسا رفت و درآنجا تغوط کرد . چون صبح شد مردم‌آن کثافت رادر کلیسا دیدند ، ابرهه پرسید چه‌کسی راگمان می‌برید مرتکب چنین عمل شده باشد ؟

گفتند : هیچکس چنین کاری نمی کند جز برخی از کسانی که از برتری کلیسای صنعاء بر خانهٔ کعبه خشمگین هستند ، زیرا فرمان دادی که عربها به کلیسای صنعاء حج کنند .ابرهه به‌خشم درآمد ، وبه قصد ویران ساختن کعبه با

سپاه‌خود سوی مکه رفت ، وبه‌نجاشی نوشت ، و او برای کمك به ابرهه فیلی کوه پیکر که محمودنام داشت روانه کرد . باری ابرهه سوی مکه رفت وپیش آمدی که خداوند درقرآن مجید یاد فرموده برای او روی داد .

[حبشیها و ویرانی کعبه]

گویند : چون خداوند ابرهه را به هلاکت رسانید ، پسرش « یکسوم بن ابرهه» در کشور یمن جانشین او گردید . یکسوم ازپدر شرورتر وستمکارتربود. وی پس از نوزده سال حکمروائی بر یمن بمرد ، پس از او برادرش مسروق که به مراتب ازاو بدتر و خبیث‌تر بود به حکومت رسید .

[سیف پسر ذی‌یزن]

چون دوران تسلط حبشیها بریمن طولانی شد «سیف پسرذی‌یزن حمیری» که از فرزندان ذونواس بود از یمن به نزد قیصرروم شتافت ، و اورا درانطاکیه ملاقات نمود ، و ماجرای سیاهان را با یمن به‌او عرضه داشت ، وازاودرخواست کرد یمن را یاری کند و از قید اسارت حبشیها رهائی بخشد وآنجا را در حیطهٔ اقتدار خویش قرار بدهد . قیصر به او گفت :

حبشیها از پیروان آئین من هستند ، و شما بت‌پرستید و نمی‌توانم شما را برآنها کمك کنم. چون ذونواس از قیصر نومید گشت روی به‌دربار کسری آورد. نخست به‌حیره نزد نعمان بن منذر رفت و سرگذشت خود را برای اوشرح داد . نعمان به او گفت : سبب اخراج جد ما ربیعه پسر نصراز سرزمین‌یمن و اقامتمان در این‌مرز بوم همین بود ، حال اینجا باش تادر سفرسالیانهٔ من به دربار کسری همسفرم باشی و همانا موقع این مسافرت نزدیك شده است پس چون بیرون روم تو را نیز همراه خود می‌برم و برای دست‌یافتن بر مقصودی کـه داری برای تو شفاعت می کنم .

پس نعمان ، سیف بن ذی‌یزن را همراه خود برد و برای باریافتنش اجازه خواست و مطالب او را به عرض کسری رسانید . کسری سپاهی از زندانیان به فرماندهی وهرز پسرکامجار (کامگار) بدانسوی‌فرستاد. وهرز مردی سالخورده و

متجاوز از صد سال عمر کرده و از سواران دلیر و از بزرگان واعیان بود که در اثر ایجاد ناامنی در راهها به فرمان خسرو زندانی شده بود. وهرز با همراهان خود به «ابلّه» رفت، واز آنجا به همراهی سیف بن ذی یزن از راه دریا به ساحل عدن رفت. چون این خبر به مسروق رسید، به‌مقابلهٔ وهرز و سپاه ایران شتافت چون دو سپاه به هم درآویختند، وهرز تیری به‌جانب مسروق افکند که درست میان دوچشمش فرو رفت و از پشت سرش بیرون آمد، و بروی زمین درافتاد و مرد، و حبشیها پراکنده شدند.

وهرز به صنعاء درآمد و کشور یمن را تحت انتظام درآورد، و مژدهٔ فتح را به انوشیروان نوشت. کسری در پاسخ نامه به او دستور داد هر سیاهی را که بستگی به حبشیها در یمن داشته باشد بقتل رساند، و سیف بن ذی‌یزن را صاحب‌اختیار آن سامان قرار بدهد، و نسبت به او عنایت و بذل توجه نماید. وهرز به‌فرمودهٔ کسری عمل کرد. سیف بن ذی‌یزن جمعی از بازماندگان حبشیها را که در یمن باقی مانده بودند بخدمت خویش درآورد، چون سیف سوار می‌شد این گروه پیشاپیش او می‌دویدند، پس این سیاهان در یکی از روزها که در پیشگاه سیف بودند ناگهان براو حمله‌ور شدند، و او را با سلاح های خود از پای درآوردند.

[ایرانیان و یمن]

پس خسرو، وهرز را به سرزمین یمن باز گردانید، و به اودستور داد هر سیاه‌پوست یا کسی که رنگش متمایل به سیاهی باشد بقتل رساند. وهرزپنج سال در یمن بسربرد، چون مرگ اونزدیك شدتیر و کمان‌خواست، و گفت مراتکیه دهید. پس کمان خود را گرفت‌وتیری از آن رها ساخت‌و گفت :هرجاکه تیرمن بیافتد برایم آرامگاهی بسازیدومرادرون آن قرار بدهید. تیر او پشت‌کلیسا افتاد، و آن موضع را تا امروز «مقبرهٔ وهرز»می‌نامند. پس از فوت وهرز، خسرو، بادان را به حکومت یمن فرستاد، وی تا ظهور اسلام بر یمن فرمانروائی کرد.

گویند: قباد خیلی نوجوان بود و چون به پادشاهی رسید بیش از پانزده

سال نداشت ، لیکن هوشیار و با ذکاوت و گشاده‌رو و بخشنده و مآل‌اندیش بود . پس کارهای کشور را به‌شوخر سپرد ، و مردم به‌قباد چندان اهمیتی نمی‌دادند چون شوخر برکلیهٔ امور مستولی بود .

قباد مدت پنج سال خود داری کرد سرانجام به شاپور رازی که ازفرزندان مهران بزرگ و عامل او بر بابل و خطرنیه بود نوشت تا با تمامی سپاهیانی که همراه دارد نزد او بیاید . پس راز خویش‌را با او در میان گذاشت واورا مأمور کشتن شوخر ساخت . روز بعد شاپور نزد قبادآمد ،دید شوخر در خدمتش‌نشسته است . شاپور از طرفیکه شوخر نشسته‌بود سوی قباد رفت شوخر اعتنائی به‌شاپور ننمود ، شاپور طنابی را که در دست داشت به گردن شوخر انداخت وآن را به گردنش پیچید و روی زمین کشانید تا از مجلس بیرون برد ، و با قیدی آهنین مقید نمود و به زندانش افکند و قباد به قتلش فرمان داد و به قتل رسید .

[آئین مزدك]

چون ده سال از پادشاهی قباد گذشت یکی از مردم استخر که مزدك نام داشت نزد وی آمد و قباد را به آئین خویش دعوت کرد قباد به آئین مزدك متمایل شد وایرانیان سخت بر او خشمگین شدند و به‌قتل او همت گماشتند . قباد ازآنان پوزش طلبید ولی پوزش اورا نپذیرفتند و از پادشاهیش خلع کردند و به زندانش افکندند و کسانی را بر او گماشتند وبرادر وی جاماسب پسرفیروز را به پادشاهی برداشتند .

خواهر قباد توانست خود را نهانی به قباد برساند و با تدبیر از زندان برهاند . قباد روزگاری متواری بود و همین که خاطرش از مزاحمت مدعیان آسوده گشت با پنج تن از معتمدان خود که یکی از آنان زرمهر پسر شوخر بود از کشور به سوی هیاطله رفت تا از پادشاه آنان کمك و یاری بجوید . پس راه اهواز را پیش گرفت تا به شهر « ارمشیر » رسید و ازآنجا پیش برفت تا به دیهی در راه اهواز به اصفهان رسید ودر منزل دهگان آنجا به‌طورناشناس فرود آمد. قبادچشمش به دختر دهگان که دوشیزه‌ای زیبا وآراسته بود افتاد و دل

بدو بست. به زرمهر پور شوخر گفت : مهر این دوشیزه در من اثر کرده اورا از پدرش برای من خواستگاری کن . زرمهر نیز چنان کرد .

قباد انگشتری خود را به رسم مهریه برای آن دوشیزه فرستاد . پس دوشیزهٔ مزبور را بیاراستند و به حضور قباد آوردند چون قباد با آن دوشیزه خلوت کرد فریفته جمال صورت و کمال معنی و ادب و هیئت وی گردید وسه‌روز با او به سربرد . به هنگام حرکت از او خواست تا درمحافظت جان‌خودبکوشد پس با وی وداع کرد و به سرزمین هیاطله رهسپار شد و رفتاری را که رعیت با او روا داشته بودند به حکمران هیاطله باز گو کرد و از او درخواست کردتا برای استخلاص ملك اورا به سپاهی‌مدد کند. حکمران هیاطله با درخواست او موافقت کرد به شرط این که قلمرو « صغانیان » را به وی واگذار نماید. پس‌سی هزار مرد جنگی‌را همراه او کرد قباد باآن سپاه متوجه برادر گردید تا به‌همان دیه که درآنجا با همان دوشیزه ازدواج کرده بود برسید و در خانهٔ پدرزن خود فرودآمد و حال دوشیزه را جویا شد. دهگان به او گفت : پسری زائیده است . قباد دستور داد زن وفرزندش را حاضر کنند . قبادازدیدن فرزند شادمان‌شد چه او را زیباترین پسر یافت و نامش را کسری نهاد و او همان «کسری‌انوشیروان» است که پس از وی به پادشاهی رسید . قباد به زرمهر گفت : برو و از پدر این دوشیزه بپرس آیا شرافت و اصالت باستانی دارد ؟ . پدر دختر پاسخ داد که وی از نسل فریدون‌شاه‌است. ازاین‌رو قباد شاد شد و دستور داد تا زن وفرزند را نیز با خود بردارند .

چون به شهر تیسفون رسید ایرانیان یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند : قباد از مزدك تبری کرد و از آنچه او را بدان متهم می کردیم روی بر گرداند ، باز عذرش را نپذیرفتیم و حق اورا پایمال ساختیم و در باره‌اش بدی روا داشتیم. همگی به اتفاق برادرش‌جاماسب که به پادشاهی رسیده بودبه‌استقبال او شتافتند و ازاو معذرت خواستند. قباد عذرآنان را پذیرفت وازخطای برادرش نیز چشم‌پوشی کرد و به شهر درآمد و به کاخ پادشاهی رفت وسپاهی را که‌همراه

وی آمده بودند مورد تفقد قرار داد و آنان را به صله و انعام خشنود ساخت و به حضور شهریارشان باز گردانید و دستور داد تا آن زن را در بهترین مکانی منزل دهند.

پس قباد آماده شد و با لشکریان به کشور روم رفت و دو شهر «آمد» و «میافارقین» را بگشود و مردم آنجا را اسیر کرد و به فرمودهٔ او برای اقامت اسیران شهری میان اهواز و فارس بنیاد کردند و آن را «ایرقباد» نامید که همان استان علیاست و شامل چهار بخش بود یکی از آن چهار بخش، بخش انبار و شامل «هیت» و «عانات» بود و یزید بن معاویه این دو را هنگام زمامداری خود ضمیمه جزیره کرد و بخش «بادوریا» و بخش «مسکن» و شهرستان‌های «بهقباد اوسط» و «بهقباد اسفل» را تشکیل داد و هشت بخش را ضمیمهٔ آنها کرد، هر شهرستانی را چهار بخش که همان استانات است و شهرستان اصفهان را دو قسمت کرد یکی را «جی» و دیگری را «تیمره» نامید.

قباد چند پسر داشت ولی هیچ‌یك از آنان در نظر وی به شایستگی «کسری» نبود. زیرا کلیهٔ آثار بزرگواری در او گردآمده بود لیکن به بدگمانی معروف بود و قباد این صفت را نمی‌پسندید روزی به وی گفت: «ای فرزند تمامی‌صفاتی که لازمهٔ پادشاهی است در تو جمع است جز این که به صفت بدگمانی متصف هستی. بدگمانی نابجا موجب بزهکاری و رنج می گردد و کارها راتباه می‌سازد». از این رو کسری شرمگین شد و از پدر پوزش طلبید و از آن پس به اصلاح خویشتن پرداخت.

[کسری انوشیروان]

قباد درچهل وسه سالگی وفات کرد و شهریاری‌را به پسر خود انوشیروان سپرد. چون انوشیروان به‌پادشاهی رسید، مزدك پسرمازیار راطلب کرد. مزدك مردم‌را به ارتکاب کارهای حرام تشویق می کرد وطبقات پست مردم‌را به کارهای زشت وادار می‌ساخت و غصب اموال را برای تجاوز کاران و ستم را برای ستم پیشگان آسان‌می‌نمود. باری چون مزدك‌را حاضرآوردند فرمان داد اورا بکشند

و به دار بیاویزند و پیروانش را هم قتل‌عام کنند.

انوشیروان شاهنشاهی‌ایران را به‌چهار اقلیم بزرگ تقسیم کرد وحکومت هر اقلیمی را به یکی از معتمدان خویش سپرد. یکی از اقلیم‌ها شامل‌خراسان و سیستان و کرمان، دیگری شامل اصفهان و قم و بلاد جبل و آذربایجان و ارمنستان، سومی شامل فارس واهواز تابحرین؛ واقلیم چهارم عبارت‌ازسرزمین عراق تا مرزهای روم بود، فرمانداران اقلیم‌های نامبرده به منتها درجه شکوه و رفعت رسیدند.

انوشیروان لشکری جرار به بوم هیاطله گسیل داشت و تخارستان و زابلستان وکابلستان و سرزمین صغانیان را بگشود.

پادشاه ترکان «سنجبوخاقان» مردم خود را گردآورد و بسیج عام داد و لشکر به خراسان کشید و شهرهای «چاچ»، «فرغانه»، «سمرقند»، «کش» و «نسف» را مسخر کرد تا به‌بخارا رسید. همین که انوشیروان ازاین امر آگاهی یافت سپاه انبوهی را به فرماندهی پسرش هرمز که ولیعهد و جانشین وی بودبرای جلوگیری از تجاوز ترکان فرستاد. پادشاه ترک که از نزدیك شدن هرمز باخبر گردیدآنچه راکه تصرف کرده بود رها کرد و به خاك خویش‌باز گشت‌انوشیروان هم به فرزند خود نوشت که از مرز باز گردد.

[شاهنشاهی ایران و روم در زمان انوشیروان]

گویند: خالد بن جبلهٔ غسّانی به جنگ نعمان بن منذر اقدام کرد واین دومین منذر بود، زیرا در شهریاران حیره دوتن «منذر» و دوتن «نعمان» نام داشتند. نخستین منذر همان است که تربیت بهرام گور را عهده دار بود و منذر دوم شهریاری بود که در عهد کسری انوشیروان می‌زیست.

این شهریاران ازجانب شاهنشاهان ایران برسرزمین‌های عرب فرمانروائی می کردند. پس خالد بن جبلهٔ غسانی گروه انبوهی از لشکریان منذر را درآن جنگ به‌قتل رساند و اسبان و شتران منذر را باخود ببرد. منذر چگونگی را به انوشیروان نوشت و شاهنشاه ایران را ازکارهای خالد بن جبله مطلع ساخت.

انوشیروان به قیصر روم نوشت که به خالد بن جبله دستور دهد تمامی زیان‌های جانی و مالی‌را که‌توسط او به منذر رسیده‌است جبران نماید واموالی‌را که به یغما برده است به‌او باز پس دهد . قیصر وقعی به نامهٔ انوشیروان ننهاد . لذا شاهنشاه ایران آهنگ نبرد روم کرد و همچنان پیش رفت تا سرزمین جزیره را که درآن هنگام از متصرفات روم بود فرو گرفت و شهرهای « دارا » ، « رها » ، «قنسرین» ، « منبج » و « حلب » را بگرفت و تا « انطاکیه » پیشرفت‌کرد وآن شهر را که بزرگترین شهرهای شام و جزیره بود به تصرف خویش درآورد و مردم انطاکیه را اسیر کرد وآنان را به عراق گسیل داشت و فرمان داد که نزدیك تیسفون برای آنها شهری مانند انطاکیه و با خیابان‌ها و کوچه‌ها و خانه‌هائی همانندآن شهر برای آنها بنیاد کنند ، و آنجا را « زبرخسرو »نامید و همان شهری است که در جنب مداین قرار دارد و « رومیّه » نامیده می‌شود . وقتی اسیران رومی را به‌آن شهرآوردند هریك ازآنان سوی خانه‌ای که درست مانند خانهٔ خودش در انطاکیه بود برفت ، و یکی از مسیحیان اهواز را که «یزدفنا» نام داشت به‌حکومت آنان گماشت .

دراین‌هنگام قیصرخواهان صلح‌شد و از انوشیروان خواست تا شهرهائی‌را که‌از رومیان گرفته‌است باز گرداند وتعهد کرد که درازای این‌امر باج سالیانه‌ای به ایران بپردازد . انوشیروان مخالفت را سزاوار ندید و با دریافت باج و خراج موافقت نمود و « شروین دستبای » را به دریافت و ارسال باج‌مزبور مأمورساخت. وی با زرخرید مشهورخود «خرّین» نزد قیصر روم اقامت گزید ، نامبرده جوانمرد و سوارکاری دلیر بود .

انوشیروان در اثناءِ بازگشت از شام دچار بیماری سختی گردید و عنان را سوی شهر«حمص» معطوف ساخت و تا بهبودی درآنجا اقامت گزید وقیصرآنچه‌را که برای سپاهیان انوشیروان لازم بود فراهم می کرد .

گویند انوشیروان پسری « انوش‌زاد » نام‌داشت که مادرش ازپیروان‌مسیح و به جمال و زیبائی ممتاز بود و انوشیروان را فریفتهٔ خودساخته بود . شاهنشاه

از اوخواست از کیش مسیح دست بر دارد و آئین زردشت را بپذیرد ولی آن زن امتناع کرده بود وپسرش انوش‌زاد هم‌عقیده بامادرش بود ودر کیش با پدرمخالفت می‌ورزید انوشیروان بر او خشمناك شد و دستور داد ویرا در شهر جندیشاپور زندانی کنند.

انوش زاد از بیماری انوشیروان در شام و توقف او در حمص مطلع شد. زندانیان را برانگیخت و فرستادگان خود را نزد مسیحیان جندیشاپور و شهرستان‌های دیگر اهوازفرستاد و زندان‌را درهم شکست و بیرون‌شد ومسیحیان بر او گردآمدند. انوش‌زاد عمال‌پدررا ازشهرستان‌های اهواز طرد کرد و اموال و خزائن‌رامتصرف گردید و مرگ پدر را بین مردم شایع ساخت و برای‌حرکت به عراق آماده شد.

قائم‌مقام انوشیروان درتیسفون قیام انوش‌زاد وماجراهائی که به‌دست‌اوروی داده بود به انوشیروان نگاشت.

انوشیروان به‌او نوشت:

«سپاهیان‌را به‌جلوگیری او بفرست وجانب‌احتیاط را درنبرد بااو نگاهدار و برای دستگیری وی چاره‌جوئی نما و هر گاه به‌حکم قضا کشته شد بدان خونی رایگان ریخته شده و جانی ارزان از کف رفته و مرد خردمند داند که آسایش دنیا بی‌خلل نباشد و راحت آن پایدار نیست و هر گاه چیزی تواند بی‌نقص باشد همانا بارانی است که زمین مرده را احیا می‌نماید و یا روشنائی روز است که خوابیده را بیدار و تاریکی‌را برطرف می‌سازد و ای بسا کسانی باشند که بااین‌حال از باران ناراحت می‌شوند و ساختمان‌هایشان فرو می‌ریزد و چه بسیارند کسانی که در اثرسیل و رعد و برق تلف می‌شوند و چه بسیارندآنها که در نیمروز به تباهی وگمراهی دچار گردند. پس مادهٔ فسادی را که در محیط تو نشو ونما کرده است ریشه کن ساز و ازانبوه دشمنان به‌هراس مباش زیرا قدرت و توانائی این جماعت دیرنپایدوچگونه‌ممکن‌است این پایداری کنند‌درصورتی که‌آئین‌آنها می گوید: چنانچه به گونهٔ‌راستت سیلی زنند، گونهٔ چپ را برای سیلی دیگری آماده کن.

وهرگاه انوش‌زاد و همراهان او تسلیم شوند آنهائی را که زندانی بوده‌اند به جای خود باز گردان و در خوراك و پوشاك و چیز های دیگر بیش از گذشته بر آنها سختگیری مکن. پس سران وسلحشوران ایشان را به‌قتل برسان ودربارهٔ امثال آنان ترحم وارفاق روا مدار، ولی کسانی را که ازتودهٔ مردم هستند آزاد کن ومتعرض آنان مشو. از آنچه را که‌در گوشمال بدگویان انوش‌زاد ومادرش نگاشتی آگاه شدم. پس بدان که این مردم کینه های دیرینه ودشمنی‌های درونی دارند و بد گوئی و دشنام انوش‌زاد و مادر اورا وسیلهٔ بد گوئی ازما ساخته اند و این عمل را راهی برای بدنامی ما قرار دادند واینك به خوبی موفق به تأدیب آنان شدی و از این پس کسی را اجازه مده که پیرامون این گونه مطالب بگردد. والسلام».

پس از آن انوشیروان ازبیماری شفا یافت وبه‌سوی دارالملك خویش رهسپار گشت وباانوش‌زاد که اسیرشده بود برطبق دستور او رفتار شد.

[مالیات وخراج درعهد خسرو انوشیروان]

گویند: پادشاهان ایران ازمحصولات زمین های زراعتی براساس نصف و ثلث و ربع وخمس تا عشر مالیات می گرفتند و زیادی و کمی مالیات به نزدیکی و دوری مزارع از شهرها و مقدار و ارزش نوع محصول بستگی داشت. قباد تصمیم گرفت اصول مالیاتی را ملغی سازد و قانون خراج را به جای آن برقرار کند ولی پیش از این که زمین های زراعتی را کاملاً مساحی کنند در گذشت. خسرو انوشیروان دستور داد تا آن را به پایان رسانند و تکمیل کنند وچون از این امر فراغت یافت دبیران را مأمور ساخت تا آن را به تفصیل بررسی کنند و مالیات هر کدام را مقرر سازند وپرداخت خراج را به‌چهارطبقه اختصاص دادند و دستورداد که خاندان‌های اصیل ومرزبانان وسران‌لشگر ودبیران وخدمتگزاران شاهی را از پرداخت خراج معاف‌دارند. همچنین از کسانی که به بیست سالگی نرسیده ویا ازپنجاه تجاوز کرده اند خراج مطالبه‌نکنند. سپس‌دستورداد تااین مقررات در سه نسخه ثبت کنند، یك نسخه در دیوان شاهنشاهی بایگانی شود و یك نسخه بعنوان دستور العمل مالیاتی به دیوان خراج فرستند و نسخهٔ سوم را

جهت قضات و داوران دولت به شهرستان ها ارسال دارند تا به موجب آن مالیات دریافت شود و از اجحاف به رعیت ومطالبهٔ مالیات غیر قانونی جلو گیری به‌عمل آید ونیز مقرر داشت مالیات کشور را در سه موعد وصول کنند و دیوانی را که مکلف به انجام امور کل مالیاتی بود « سرای شمرّه » نامیدند وسرای شمرّه یعنی دیوان اقساط سه گانهٔ مالیاتی و شمرّه را هم اکنون « شمرّج » می خوانند و در شرح وتفسیر این‌کلمه معانی مختلفی نیز یاد کرده اند . برخی برآنند که مقصود ازشمرّه، « شماره و حساب » است. و « سرای شمرّه » یعنی ادارهٔ حسابداری کل و معنی اخیر تا کنون هم در زبان فارسی معروف است و خراج را شمرّه (شماره) یعنی‌حساب می گویند . و همچنین بینوایان و مبتلایان به بیماری های مزمن را ازمالیات سرانه وخراج غلات معاف فرمود و دستور داد که در مالیات محصولات آفت زده هم به نسبت زیان تخفیف به عمل‌آید . و برای انجام این امور کسانی را که به صلاح وتقوی وعدل و انصاف متصف بودند بگماشت .

درمیان شهریاران ایران پادشاهی درجامع بودن وآگاهی از فنون ادب و حکمت مانند انوشیروان وجود نداشت و هیچ یك از پادشاهان چون او در طلب علم کوشا نبودند وی همواره ارباب فضل و خرد را به خود نزدیك می‌ساخت و از آنها تقدیر می کرد .

بزرگمهر بختگان سرآمد دانشوران زمان انوشیروان بود. نامبرده از خردمندان وحکمای ایران به‌شمار می‌رفت وانوشیروان اورا برقاطبهٔ وزیران و دانشمندان زمان برتری می‌داد .

کسری ، «بابك پسرنهروان » را که یکی‌از دبیران نامدار وبه خردمندی وحسن کفایت و هوشیاری معروف بود به ریاست دیوان سپاه برگماشته بود . پس بابك چنین به‌عرض رساند و گفت : شهریارا مرا به مهمی گماشتی که مستلزم کمی خشونت وشدت عمل است . باید هرچهار ماهیك بار سپاه را سان ببینم وهر گروهی‌ازآنان‌را با اسلحه وآلات پیکارکامل‌مجهز گردانم ورهبران وکارآموزان جنگی را در وظایفی که برای تربیت افراد سپاه باید بجای آورند بازخواست

نمایم و کسانی را که تکالیف خودرا به خوبی انجام داده یا در تکالیف خویش کوتاهی نموده‌اند مورد توجه قرار بدهم زیرا این کارها وسیلهٔ اجرای صحیح سیاست است .

انوشیروان گفت : « بدان که پرسش کننده نیکوتر از پاسخ دهنده نیست زیرا هردوی آنان در فضیلت شریکند و آسایش آن تنها به پاسخ دهنده می‌رسد پس به گفتهٔ خویش جامهٔ عمل بپوشان » . پس فرمان داد تا برای او درمیدان سان سکوئی بنا کنند و به فرشهای گرانبها مفروش سازند پس از آن برنشست و منادی او ندا در داد که بایستی تمامی افراد سپاه برای سان درمیدان گرد آیند. پس همه گرد آمدند، چون انوشیروان را درمیان آنان ندید همه را مرخص کرد بروند روز بعد هم به احضار سپاهیان فرمان داد باز انوشیروان را با آنان ندید. سومین روز ندا در داد که ای گروه مردم مبادا کسی از سپاهیان از شرکت درسان سپاه غفلت ورزد حتی اگر صاحب تخت و تاج باشد زیرا باید سان دید و درسان غیبت و مرخصی روا نیست. چون انوشیروان از چگونگی آگاه شد سلاح بپوشید و سوار شد و از جلوی بابك در زمرهٔ سپاهیان بگذشت و آنچه را که باید یك سپاهی داشته باشد عبارت بود از پوشاك جنگی که بدن سوار و مرکب را می‌پوشانید همچنین ، زره و جوشن و کلاه خود و خفتان و بازوبند و ساق‌بند و نیزه و سپر و گرزی آهنین که به کمربند بسته می‌شد و تبرزین و عمودی آهنین و جعبه‌ای مشتمل بر دو کمان و دو زه و سی چوبه تیر و دو زه پیچیده که سوار آنها را از پشت سر به مغفر خود می آویخت. انوشیروان باسلاح و آرایش تمام از پیش چشم بابك گذشت .

ولی دو زهی را که می‌بایست به پشت بیاویزد نیاویخته بود بابك نام او را اعلام نکرد تا انوشیروان بیاد آورد که دو زه را نیاویخته است و آنها را ازمغفر بیاویخت و بار دیگر ازمقابل بابك بگذشت . این بار بابك نام او را اعلام کرد و گفت :لایق‌ترین افراد سپاه را باید چهارهزار و یك درهم داد و این بزرگترین دستمزدی است که به چنین کسی می‌توان داد . و انوشیروان را با یك درهم بر دیگران برتری داد ، وچون بابك ازجای برخاست به خدمت انوشیروان رفت و

گفت شهریارا ، مرا براین سخت‌گیری نکوهش مکن زیرا من از این کار قصدی جز مراعات عدالت و انصاف وجز مراعات ترك جانبداری نداشتم . انوشیروان در پاسخ گفت : هر کس برما به منظور استواری ملك یا برقراری عدل سخت گیری نماید از او بازخواست نمی کنیم زیرا خردمندان داروی تلخ را به‌منظورفایده‌ای که دارد می آشامند

گویند : «کسکر» در آن روزگار شهرستان کوچکی بود و انوشیروان آن را با افزودن بخشهائی از شهرستانهای «بهرسیر» و «هرمزد خره» و «میشان» توسعه داد و آن را شامل تسوج «گندیشاپور» و «زندورد» گردانید ودرخطهٔ «جوخی» شهرستان «خسروماه» را تشکیل داد و آن را شامل شش تسوج ساخت که عبارت بودند از تسوج «تیسفون» که همان مدائن است وآن قریه‌ای بود در کنار دجله سه فرسنگ پایین‌تر از «قباب حمید» وبه زبان نبطی آن را «طیسفونج» می گفتند وتسوج «گازر» وتسوج «گلواذی» وتسوج «نهربوق» وتسوج «جلولاء» وتسوج «نهر الملك» .

[تاریخ ایران وظهور پیامبراسلام]

پیغمبراسلام (ص) دراواخرسلطنت انوشیروان به دنیاآمد وتاسن چهل سالگی که به پیامبری فرستاده شد در شهرمکه اقامت گزید . هفت‌سال از این مدت را معاصر با انوشیروان و نوزده سال همزمان با پسرش هرمز و شانزده‌سال پیش از بعثت هم عصر نواده‌اش خسرو پرویز بود . پس از بعثت به‌پیغمبری سیزده سال درمکه به‌سر برد و سپس به مدینه مهاجرت کرد در آن هنگام بیست ونه سال از شهریاری خسرو پرویز می گذشت درمدینه ده سال اقامت گزید وپس‌ازمرگ خسرو پرویز ، درسن شصت وسه سالگی وفات یافت .

گویند : دراواخر سلطنت انوشیروان شغالها درعراق فراوان شد و ازخاك ترکستان به‌آنجا راه‌یافت. مردم ازاین پیش‌آمد به هراس افتادند وتعجب کردند. انوشیروان از این پیش آمد آگاه شد ومؤبد را بخواست و گفت:«من از این جانوران وحشی که خاك مارا در نوردیده اند سخت در حیرتم». مؤبد پاسخ گفت:

« ازپیشینیان روایت شده‌است که هرسرزمینی که جور وستم درآن برعدل و داد غالب گردد درندگان وحشی بدان جا حمله ور می‌شوند». چون انوشیروان این‌را بشنیداز رفتارعمال‌خودمشکوك گشت. سیزده‌نفرازامنای خود راکه هیچ سرّی‌را ازاو کتمان نمی‌کردندبطور ناشناس به همه جای کشور گسیل داشت .فرستادگان رفتند و اورا ازبد رفتاری دست نشاندگانش آگاه ساختند این معنی باعث اندوه او گشت . نود نفرازآنهائی راکه به بدرفتاری معروف بودند احضار کرد و گردن زد این‌امر موجب شد که دیگران بهراسند وازطریق عدل وداد منحرف نشوند .

[پادشاهی هرمزد]

خسروانوشیروان‌چندین پسرداشت لیکن‌مادران همهٔ فرزندانش جزهرمزد پور خسرو ازطبقهٔ عادی مردم یا از کنیزکان بودند .

مادر هرمزد دختر خاقان ترك بود ومادر مادرش نیزخاتون شهبانوی کشور بود.ازاین رو انوشیروان مصمم شد تا اورا جانشین خویش سازد و کسانی را براو گماشت تامحرمانه مراقب او باشند واخبار اورا به عرض رسانند وچون آنچه را که درباره اش گزارش دادند موافق دلخواه یافت پیمانی بنام اونوشت وآن را نزد پیشوای پارسایان دینی‌خود به ودیعت سپرد. انوشیروان پس از چهل وهشت سال فرمانروائی‌در گذشت .

پسرش هرمزد پس از وی به پادشاهی رسید. روزی که زمام امور کشور را به دست گرفت چنین گفت : « بردباری‌قوام مملکت است ، وخرد ستون دین‌است، رفق و مدارا اساس فرمانروائی است، هوشیاری منبع اندیشه است . ای مردم خداوند ، ما را به پادشاهی اختصاص داد و شما را به بندگی مشمول گردانید و سلطنت مارا گرامی داشت وشمارا درپرتوآن آزاد فرمود ومارا ارجمند گردانید وشمارا به ارجمندی ما گرامی داشت وما را عهده دار حکومت برشما کرد و شما را به فرمانبرداری مامکلف‌ساخت. شما هم‌اکنون‌دو گروه هستید گروهی زبردست وگروهی زیردست زینهار مبادا که اشخاص توانا ناتوانان را طعمهٔ خویش سازند و یا ناتوان با اقویا با نیرنگ رفتار کند. همانا که نباید هیچیك از زبر دستان

اندیشهٔ برتری بر زیردستان را درمخیلهٔ خویش بپرورانند . زیرا از این رهگذر به مقام ما توهین می‌شود همچنین نباید هیچ زیر دستی آرزوی زبر دستی و غلبه را به‌خود راه دهد زیرا چنین امری موجب بر هم خوردن نظم و تزلزل آرزوهائی است که برای دست یافتن به‌آنها می کوشیم و باعث از بین رفتن آرمانهائی است که در پی تحقق بخشیدن به آنها هستیم و بدانید ای مردم که رویه وآئین ماعطوفت ومهربانی نسبت به زبردستان وبالابردن شؤون‌آنهاست نه چیر گی برآنها . همچنین ترحم و ارفاق بر ضعیفان و دفاع از حقوق آنها خواست ماست نه‌خوار داشتن‌آنها ، برماست که زورمندان را ازتجاوز برضعیفان ممانعت کنیم و آگاه باشید ای مردم که نیازمندی های شما به ما در نیازمندی ما به شماست و نیازمندی ما به شما مایهٔ برآوردن حاجت شماست هر حاجت بزر گی راکه شما انجام آن را ازما می‌خواهید درنزد ما سهل وآسان است وهر امرسهلی که شمارا به انجام‌آن تکلیف می کنیم برشما گران ودشوار است، وما به آنچه که شما از تحمل‌آن ناتوان هستید قیام می کنیم .

اگر خودرا ازآنچه شمارا نهی می‌کنیم باز بدارد و به‌آنچه امر می کنیم بگرائید از خوبی‌های شهریاری ما وفضیلت روش ما برخوردار خواهید شد .

ای مردم ، امور متشابه را از یکدیگر تمیز بدهید ؛ پارسائی را ریاکاری، و ریاکاری را کاردانی ، و شرارت را شجاعت و ظلم را دوراندیشی و رحمت حق را نعمت و عذاب و امر مخوف راناچیز نشمارید. همچنین ، مهر به خویشان راتملق و کیفر را انتقام و شك را بی‌خیالی وانصاف را ضعف و کرم را عجز و ناتوانی و بی‌حوصلگی را عادت وپیروی از فضیلت‌را خواری و ادب را خرد و گمراهی را غفلت و خیانت را ضرورت و پاکدامنی رابی‌ارزش نپندارید .

و نیز نباید ، ظاهری را عفت و پرهیز کاری را ترس و احتیاط را جبن و حرص وآز را کوشش و جنایت را غنیمت و اقتصاد را سختگیری در معیشت و بخل را اقتصاد و اسراف را وسعت در زندگی و کرم را اسراف و خیره‌سری را بلند همتی و شرافت خواهی را خیره‌سری و خوشی را بردباری و نـامرادی را

استحقاق بدانید. همچنین نباید ترقی‌دادن ناکسان را کارپسندیده و مسخرگی‌را ظرافت و واماندگی را ثابت قدمی و ثابت قدمی را کودنی و سخن‌چینی را وسیلهٔ کار و فتنه‌انگیزی را مقصد و ملایمت را سستی و دشنام را انتقام جوئی و ژاژگوئی را بلاغت و بلاغت را خودنمائی در سخن و تمایل به دوستی با بدان را سپاس بنامید.

و همچنین مبادا ظاهرسازی را همراهی و کمك به ظلم را خویشتن داری و خودنمائی را جوانمردی وعیاشی‌را سرگرمی و ظلم و ستم را استقصاء وزورگوئی راعزت و خوشگمانی را تفریط وظاهرگوئی را نصیحت و فریبکاری را زیرکی و دوروئی را مهربانی، و سستی‌را مآل اندیشی و شرمساری را بیمناکی و حماقت‌را قدرت و مداخلهٔ نابجارا پایداری و سرکشی را پناه و حسد را بهبود تصور نمائید.

و نیز خودپسندی را کمال، و بی‌مبالاتی را حمیت و کینه‌ورزی را فضیلت و سخت‌گیری را احتیاط و ظلم را ناچاری و بزدلی را هوشیاری و ادب را پیشه و گله‌گزاری را تبهکاری و جاه طلبی را بزرگواری و قضا و قدر را بهانهٔ گناه نپندارید. آنچه نمی‌شود، شدنی و آنچه شدنی‌است ناشدنی مشمارید.

از کارهای پست در امور متشابه بپرهیزید و بر آنچه موجب رضای خاطر ماست پایداری کنید چه اطاعت از فرمان ما شما را از خشم ما ایمن می‌سازد و کناره‌جوئی از معصیت ما مایهٔ سلامت شما می‌گردد.

عدل ودادی که برای‌نیل به‌آن می‌کوشیم و صلاح و مصلحت شما را هم‌در آن می‌دانیم آن است که شما همه در نزد ما برابر و یکسان باشید و این امر را وقتی خواهید فهمید که ببینید چگونه زبردستان را ازتجاوز به زیردستان بازداشته‌ایم و درماندگان و بیچارگان را شخصاً سرپرستی کرده‌ایم. همچنین زبردستان را به‌جای خود نشانده‌ایم و مردم پست را که هوای بلند پروازی در سر داشتند از هوس بازداشته‌ایم مگرآنها که همتی بلند داشتند یا از عهدهٔ آزمایش به‌خوبی برآمدند.

ای‌مردم بدانید که میان تازیانه و شمشیرخود جدائی‌افکنده‌ایم و ایندو را

با تأمل و حسن رویت از حکم به کارمی بریم. هر کس نسبت به نعمت ما ناسپاس و ازفرمان ما سرپیچی کند ونواهی مارا بجای نیاورد دراین‌صورت ما زمام رعایای خودرا از دست نخواهیم داد و شئون مملکت خودرا با کیفر و مجازات آنهائی که از دستورما سرپیچی و از رویهٔ ما تجاوز کنند و برای تباهی حکومت مابکوشند قرین نظم و انضباط خواهیم ساخت و هیچکس نباید امید چشم پوشی از ما داشته باشد و تکلیفی را که خداوند ما را بدان مکلف نموده است ناچیز نخواهیم شمرد، پس خویشتن را برای‌اجرای یکی از دوخصلت آماده سازید :

یا خود را بر آنچه صلاحتان درآن‌است ثابت قدم کنید یا خویشتن‌را بعلت زیانی که مرتکب‌می‌شوید بیمناك بشمارید. باید مصلحت دوراهی را که جهان‌داری مامقتضی آن‌است همواره رعایت کنید وهیچ گاه نوید و تهدید ما را اندك نشمارید و مپندارید که گفتارما مخالف کردار ما باشد. همانا مقصود ما این بود که شمارا از راه و رسم خود آگاه کنیم و کوشیدیم تا چیزی ناگفته نگذاریم تا رعایا از رفتار و کرداری که وجههٔ همت خود قرار داده ایم مطلع گردند و برای کسی عذری دربین نماند. واطاعتی راکه موجب دمسازی والفت گردد وصلاح ومصلحت را فراهم سازد پیشهٔ خود سازید.

پس به‌نویدهائی که به‌شما داده‌ایم دلگرم وازتهدیدی که به شما نموده‌ایم بیمناك باشید. ما از خداوند خواهانیم که شما را از وساوس اهریمنی نگاهدارد وبه‌آنچه شما را به اطاعت او نزدیك وبه خرسندی او نائل می گرداند یاری کند والسلام».

چون مردم این سخنان را شنیدند زیر دستان یکدیگر را مژده دادند و زبر دستان خویشتن را ناتوان یافتند واز تعدی و تجاوز به زیردستان خودداری کردند.

هرمزد در حسن سیرت می کوشید و آسایش حال رعیت را وجههٔ همت خویش قرار می‌داد. در بارهٔ ستمدیدگان مهربان و نسبت به ستمکاران سختگیر بود و عدالت و جدیت او در راه حق بجائی رسید که هروقت برای گذراندن

تابستان به سرزمین ماهان می رفت ، منادی او به هنگام حرکت بدان نواحی درمیان سپاهیان ندا درمی‌داد که از زیان رساندن به کشاورزان بپرهیزند وبرای مراقبت براین امرومجازات کسانی را که از فرمان او سرپیچی می کردند، یکی ازمعتمدان خودرا می گماشت .

در یکی از این سفرها پسرش خسرو پرویز که بعد از او به پادشاهی‌رسید ملتزم رکاب پدر بود ، یکی از اسبهای او رم کرد و به مزرعـهٔ دهقانی راه یافت و کشت و زرع دهقان را تباه کرد . دهقان اسب را گرفت و به گماشته‌ای که از طرف هرمزد مأمور رسیدگی به این امور بود سپرد ، گماشتهٔ مزبور نتوانست خسرو پرویز را مجازات کند. پس چگونگی را به هرمزد عرضه داشت . هرمزد دستور داد تا دم و گوش اسب ببرند وپسرش را به صد چندان زیانی که آن اسب به مزرعهٔ دهقان رسانیده غرامت کنند .

گماشته با این دستور ازحضور شاه مرخص شد تا دستور اورا بموقع اجرا گذارد. خسرو پرویز گروهی از سرداران و بزرگان را نزد گماشتهٔ مزبورفرستاد تا از اوخواهش کنند ازاین‌کارچشم پوشی کند، هزار برابر زیانی را که اسب به مزرعه رسانده است به دهقان بپردازند چه اسب گوش و دم بریده را بفال بد می گرفتند. ولی گماشتهٔ شاه روی موافق بادرخواست آنان نشان نداد و امر کرد دو گوش و دم اسب را ببرند ودستور داد تا از خسرو پرویز همان مقدار جریمه ای را که مردم عادی می‌پردازند دریافت کنند .

هرمزد را کوشش و علاقه به چیزی جز اصلاح حال ضعیفان و گرفتن حق ایشان از زورمندان نبود و در دوران شهریاری او توانا و ناتوان برابر بودند هرمزد پادشاهی پیروزمند و بخت یار بود و آنچه را می‌خواست بدان می‌رسید . هرگز سپاه او باشکست مواجه نشد وبیشتر اوقات را خارج ازپایتخت (مدائن) می گذرانید . زمستان را در سواد (عراق) و تابستان را در خاك ماهان به‌سر می برد .

چون یازده سال ازسلطنت او گذشت دشمنان ازهر سو رو به او آوردند و

اورا چون نیم دایره درمیان گرفتند . ملك الملوك ترك ازمشرق پیش آمد و عمال هرمزد را از هرات طرد کرد و امپراطور روم از مغرب حرکت کرد تا شهرهای «آمد» ، «میافارقین» ، «دارا» و «نصیبین» را که به تصرف ایرانیان درآمده بود باز پس گیرد .

پادشاه ارمنستان هم از سمت شمال به آذربایجان یورش برد و آبادیها و شهرهای آن سامان را بباد یغما وتاراج گرفت .

چون این پیش آمدها رویداد هرمزد صلاح دید که با امپراطور روم از طریق حسن تفاهم پیش آید و شهرهائی را که پدرش از رومیان گرفته بود باز پس دهد .

پس به عمال خود در ارمنستان و آذربایجان نوشت که با یکدیگر همدست شوند وحکمران خزر را از کشور بیرون برانند، کارگزاران هرمزد همدست شدند و اورا از سرزمینش بیرون راندند .

چون هرمزد از مدعیان رومی و ارمنی فراغت یافت همت خود را به دفع خاقان ترك که زورمندترین دشمنان ایران بود متوجه ساخت و به «بهرام پور بهرام گشنش» ملقب به بهرام چوبینه که مرزبان آذربایجان و ارمنستان بود نامه‌ای نوشت و اورا به حضور خویش طلبید .

بهرام بیدرنگ به حضور شتافت هرمزد اورا بار داد و به او احترام نهاد و ارجمندش داشت ، پس با بهرام خلوت کرد و اورا از مقصودی که در دفع خاقان ترك داشت آگاه ساخت .

پس بهرام به اطاعت و پیروی از دستورشتافت. هرمزد دستور داد تا خزائن واموال و اسلحه و مهمات را دراختیار بهرام بگذارند و دیوان سپاه یعنی وزارت جنگ را به وی سپرند تا هر که را بخواهد اختیار کند و هرچه لازم بداند بر گیرد .

پس بهرام بزرگان دیوان را احضار کرد و مرزبانان و بزرگان را نیز به آنها پیوست و دوازده هزارتن از سوارکاران را بر گزید که سن هیچ یك از آنها

کمتر ازچهل سال نبود .

شاه که از این امر آگاهی یافت به بهرام گفت : چرا بیش از این انتخاب نکردی مگر نمی‌دانی که باید برای مبارزه و نبرد باسیصد هزار تن آماده شوی . بهرام پاسخ داد : شهریارا مگر نمی‌دانید هنگامی که کیکاووس اسیر گشت ودر دژ ما سفری بازداشت شد رستم برای نجات او با۱۲هزارمردحرکت کرد و کیکاووس را از دست ۲۰۰ هزار نفر رهانید .

همچنین اسفندیاد هنگامی که برای کینه جوئی به سوی ارجاسب رفت با ۱۲ هزار نفر رهسپار شد .

وقتی کیخسرو گودرز را برای خونخواهی پدر خود سیاوش بر گزید او را به‌سر کردگی ۱۲ هزار نفر گسیل داشت و گودرز توانست بر۳۰۰ هزار نفر فائق گردد و سپاهی که با ۱۲ هزار نفر تار ومار نشود با هیچ نیروئی شکست نخواهد یافت .

وقتی بهرام با سپاه خود ازمدائن بیرون می‌رفت شاهنشاه او را بدرقه کرد و به او گفت : زینهار از سر کشی بپرهیز زیرا نتیجهٔ بد این کار به کنندهٔ آن باز می گردد . وفا را پیشهٔ خود ساز زیرا در آن رستگاری است . همچنین باید خودرا به تنظیم ساز و برگ سپاه و بسیج آنان مکلف بدانی و از ایشان حراست کنی و هرجا فرود آئی سپاهیان خود را از آسیب رساندن به‌دیگران باز داری و نیز لازم است که پیش از فکر و تأمل به کاری دست نزنی وپیش ازفکر دربارهٔ چیزی ازمشورت باخیر خواهان و درستکاران بهره مند شوی .

پس ازآن شاهنشاه باز گشت وبهرام راه خودرا ازطریق اهوازپیش گرفت .

ازسوی دیگر خاقان ترك خبرحرکت سپاه را شنید و این خبر هنگامی به او رسید که « هرمزد گرابزین » مردی که به زیرکی و حسن تدبیر و کیاست معروف بود به نمایندگی‌ازطرف پادشاه ایران به‌خدمت وی‌بار یافته بود. نمایندهٔ مزبور یعنی هرمزد گرابزین یکی از با تدبیر ترین و داهیه ترین رجال ایران به شمارمی‌رفت وسرآمد اقران‌خود درافسون گری وهوشیاری محسوب می گشت.

شاهنشاه ایران به هرمزد گرابزین دستور داده بود تا خود را فرستادهٔ مخصوص هرمزد معرفی کند که برای صلح وجلب رضایت خاقان به‌آن سوی آمده است.

هرمزد گرابزین توانست با روش زیرکانهٔ خود خاقان ترك را از خرابکاری درخراسان بازدارد. چون هرمزد گرابزین ازنزدیك شدن بهرام خبردار شد شبانه ازهرات بیرون رفت وبه بهرام پیوست.

هنگامی که خبر نزدیك شدن سپاه ایران به خاقان ترك رسید به فرماندهٔ نگهبانان خود گفت برو و این ایرانی فریبکار را نزد من بیاور. چون در صدد دستگیری او برآمدند معلوم شد که شب هنگام ازشهر بیرون رفته است.

خاقان ترك برای جلوگیری بهرام درآمد و چهل هزار تن در مقدمهٔ سپاه او حرکت می کردند. چون دوسپاه به هم رسیدند خاقان به بهرام پیامی بدین مضمون فرستاد که «به من بپیوند تا ترا شهریار سرزمین ایرانشهر گردانم و از نزدیك ترین خواص خویش قرار دهم».

بهرام در پاسخ پیغام او گفت: چگونه می‌توانی مرا به پادشاهی ایرانشهر برگزینی درحالیکه رسوم و قواعد کشورما اجازه‌نمی‌دهد جز از خاندان‌پادشاهی کسی به سلطنت این مرز و بوم برسد هم‌اکنون آمادهٔ جنگ باش.

خاقان ترك از این پیغام خشمگین شد در دم فرمان داد که کوس جنگ بزنند و دو سپاه به‌پیکار پرداختند و خود بر تختی زرین که روی تپه‌ای قرارداده بودند بنشست تا کارزار دوسپاه را تماشا کند.

چون جنگ ادامه یافت بهرام چوبین با صدتن از دلاوران سپاهش به‌سوی تپه‌ای که قرارگاه خاقان ترك بود حمله کرد. گروهی که پیرامون خاقان بودند ترسیدند و از اطراف او متفرّق شدند خاقان مرکب خویش را طلبید ولی بهرام خاقان را دید و او را هدف تیری قرار داد که بر اثرآن از پای درآمد، ترکان پا بفرار نهادند. خاقان ترك پسر خویش«یلتکین» را به‌جانشینی خود نامزد کرده بود. چون یلتکین ازقتل پدرآگاه شد ترکان را به‌پیکار با ایرانیان و انتقام‌خون پدرتحریض وتهییج کرد و درنتیجه گروه انبوهی ازسپاهیان گردآمدند وفراریان

به‌آنان پیوستند و به‌فرماندهی یلتکین حرکت کردند.

بهرام چون از چگونگی امر باخبرشد جمع کثیری از نواحی خراسان را گردآورد وسوی یلتکین رهسپار گردید. هردوسپاه در کنارهٔ رود اعظم درحوالی «ترمذ» با یکدیگر روبرو شدند و هریك از طرفین از یکدیگر ترسیدند. پس از دو سوی فرستادگانی برای گفتگوی در امر صلح روانه شدند.

بهرام به یلتکین پیغام داد که: «شما گروه خاقانیان شهریار ما فیروز را کشتید ما هم خون او را نادیده انگاشتیم و به صلح با شما تن دادیم خوب است همین رفتار را در بارهٔ ما بجای‌آورید. یلتکین با پیشنهاد بهرام بشرطی که مورد قبول هرمزد شاه باشد موافقت کرد و هریك ازطرفین بجای خویش نشستند.

بهرام چگونگی‌را به‌هرمزد نوشت. هرمزد پاسخ داد: یلتکین را با امنای دولت و ارکان‌مملکت و سران و سرداران سپاهش‌باکمال‌عزت به‌سوی من‌فرستید.

یلتکین به عراق رهسپار شد، چون به مدائن نزدیك شد هرمزد از او استقبال کرد وهریك ازدو پادشاه هنگام ملاقات از اسب پیاده شدند، هرمزد مقدم یلتکین را گرامی داشت و او را در کاخ مخصوص منزل داد و هر دو شهریار با یکدیگر پیمان بستند که تا زنده هستند با هم به صلح و مسالمت رفتار کنند. سپس یلتکین از هرمزد اجازهٔ بازگشت خواست و پس از تحصیل اجازه به کشور خویش بازگشت.

چون به خراسان رسید بهرام اورا با سپاه خود استقبال نمود و تا مرزهای ترك اورا بدرقه کرد. بهرام همچنان رفت تابه شهر بلخ رسید وآنجا فرودآمد و آنچه راکه از سپاه خاقان ترك به‌غنیمت گرفته بودند و تخت زرینی‌راکه خاقان هنگام جنگ روی آن قرار گرفته بود به خدمت هرمزد فرستاد، غنایم مزبور بوسیلهٔ سیصد شتر حمل گردید.

چون غنایم به هرمزد رسید و بر اوعرضه شد وزیران ومرزبانان نیزحضور داشتند. یزدان گشنس رئیس وزیران به عرض رساند: شهریارا چقدر سفره‌ای که این لقمه ازآن برداشته شده است بزرگ بوده.

هرمزد تحت‌تأثیر این سخن قرار گرفت و درامانت و درستی بهرام به گمان افتاد و پنداشت که حقیقت همان‌است که یزدان گشنس گفته . حال ببینیم که این یك‌کلمه چه بلاها و مصائبی را به بار آورد .

چون هرمزد را چنان متأثرساخت که تمامی خدمات بهرام را نادیده گرفت و به سردار باکفایت خویش بدبین گردید و یك غل و زنجیر و کمربند و دوکی نزد بهرام فرستاد و به‌او نوشت :

«همانا برمن مسلم شده‌است که جز مقدار کمی از غنائم که به دستت افتاده است به سوی ما نفرستاده‌ای و این گناه منست که ترا مورد تکریم قرار دادم و اینك غل و زنجیر و کمربند زنانه و دوکی برایت فرستادم تا غل و زنجیر را به‌گردن افکنی و کمربند را به میان بربندی و دوك ریسی را پیشهٔ خود سازی چه ناسپاسی و حق ناشناسی از اخلاق زنان است » .

چون این نامه و ضمائم آن به‌بهرام رسید خشم خود را فرونشاند و دریافت که این پیش‌آمد براثر سخن‌چینی بد گویان روی داده است .

قید را به‌گردن افکند و کمربند را بمیان‌خود بست و دوك را به دست گرفت و پس از آن بزرگان اصحاب را بار داد ، چون همه حاضر شدند نامهٔ شهریار را برآنها خواند همین که از چگونگی آگاه شدند از خیر شاه نومید گشتند و دریافتند که فداکاریهای آنان را به‌نظر قدردانی تلقی ننموده است .

پس گفتند : آنچه را که نخستین خارجیان ما به اردشیر گفتند « شاه و نه یزدان» ما هم می گوئیم « نه هرمزد پادشاه و نه‌یزدان گشنس وزیر» . اما داستان نخستین خوارج این بود که : یکی از حواریین نزد اردشیر بابکان رفت و اردشیر به دعوت‌او به‌آئین مسیح گروید . وزیرش یزدان‌هم از او پیروی کرد . ایرانیان از این پیش‌آمد خشمگین شدند و آهنگ خلع اردشیر کردند . اردشیر که از این داستان آگاه شد اعلام کرد که از کیش مسیح باز گشته است ازاین‌رو وی را در سلطنت نگه داشتند .

پس یاران بهرام به‌بهرام گفتند : هرگاه تو با ما برخلع هرمزد وخروج بر

او همراهی کنی با تو همراه خواهیم بود و الا ترا خلع می‌کنیم و دیگری را به سرکردگی خویش برمی گزینیم . بهرام چون آنان را بایکدیگر یکدل ویکزبان دید ناچار برخلاف میل و رغبت خویش به موافقت تن داد . شب هنگام ، هرمزد گرابزین و یزدك دبیراز سپاه بهرام رو به مدائن نهادند و به حضورهرمزدرسیدند و او را از پیش‌آمد آگاه ساختند .

پس از آن بهرام با سپاه خویش سوی عراق رهسپار گشت وچون به شهر ری رسید در آنجا اقامت گزید و سکه‌ای برای ضرب درهم باتصویرخسروپرویز تهیه کرد و ده هزار درهم از روی‌آن فراهم کرد و دستور داد که آنها را محرمانه به مدائن ببرند و بین مردم پخش کنند .

چون هرمزد از این ماجرا مطلع گشت یقین کرد که این دسیسه با دست پسرش خسروپرویز فراهم شده است و او هوس سلطنت را به سر دارد و هم اوست که فرمان به ضرب این سکه‌ها داده است و اتفاقاً منظور بهرام نیز همین بود . شهریارخواست‌فرزندش‌خسرورا به‌قتل‌رساند. خسروشبانگاه ازمدائن به‌آذربایجان گریخت و درآنجا اقامت گزید . از سوی دیگر شاه « بندویه » و « بسطام » را که دائی‌های خسرو بودند احضار کرد و در بارهٔ خسرو از آنان جویا گشت، گفتند : خبری از او نداریم . از گفتهٔ آنان مشکوك شد و فرمان داد هردو را به زندان بیفکنند ، پس ازآن شاه با مشاوران خود مشورت کرد ، به او گفتند :

شهریارا تو درکار بهرام شتاب کردی و اکنون مصلحت آن است که یزدان گشنس را نزد وی روانه کنی و چنانچه از بهرام پوزش بخواهد و اقرار به خطای خویش نماید بهرام او را نخواهد کشت و توهم رضایت خاطر وی را جلب خواهی کرد و اورا به اطاعت خویش بازخواهی گردانید . و نیز در پرتو این اقدام از خونریزی‌جلوگیری خواهی کرد .

هرمزد این رأی را پذیرفت و یزدان گشنس وزیر را گسیل داشت . چون یزدان گشنس آمادهٔ حرکت گردید عموزاده‌اش که به علت ارتکاب جرمی زندانی بود از او خواست تاآزادی او را از پادشاه تقاضا کند و او را همراه خود ببرد چه

می‌تواند در کارها او را یاری ومدد نماید. یزدان گشنس خواهش پسرعم خود را عملی ساخت و او را باخود برد. چون به همدان رسیدند به عموزاده‌اش بدگمان شد و به شاه نوشت که او را می‌فرستد تا فرمان قتلش را صادر نمایند یا او را به زندان بر گردانند چه او بد کار و خونخوار است و به او گفت:

من نامه‌ای راجع به برخی کارهابه شاهنشاه نوشته‌ام. در حرکت شتاب کن تا آن را به‌او برسانی و مبادا کسی از این جریان آگاه شود.

آن مرد از این پیش آمد بدگمان شد و چون از یزدان گشنس دور شد نامه را گشود و آن‌را خواند ومرگ خود را در خلال آن یافت نزد یزدان گشنس بازگشت و او را در خلوت یافت وی را بزد و بکشت و سر او را برگرفت و نزد بهرام به شهرری برد و به پیشگاه او افکند و به او گفت:

این است سر دشمنت یزدان گشنس که از تو نزد شاه بدگوئی کرد ودل او را بر تو گرانبار ساخت. بهرام به او گفت:

ای بزهکار، تویزدان گشنس را با شرافت ومقامی که داشت کشتی، اوسوی من می‌آمد که ازآنچه پیش‌آمده است عذرخواهی کند و رابطهٔ مرا با شهریار اصلاح کند. ودر دم دستور قتلش را صادر کرد.

از سوی دیگرچون خبرقتل یزدان گشنس به‌دربار پادشاهی وارکان‌مملکت رسید وبرمرگ کسی چون‌او که مقام ارجمندی درمیان‌آنهاداشت سخت غمگین شدند وبر خلع هرمزد و سلطنت پسرش خسرو مصمم گشتند.

کسانی که بزرگان را براین امرتشویق و تحریض کردند بندویه و بسطام دائیهای خسرو بودند که تا آنوقت در زندان بسر می‌بردند و بـه بزرگان پیغام فرستادند که:

خیال خود را از این ترك زاده یعنی هرمزد آسوده سازید. زیرا نیکان ما را کشته و سران ما را نابوده کرده است.

چه وی بازبردستان به علت برتری که بر زیر دستان داشتند کینه ورزی می‌نمود و گروه انبوهی از ایشان را نابود کرد. بزرگان متفق شدند و روزی را

برای این کار معین کردند در آن روز همگی سوی زندان شتافتند و بندویه و بسطام وزندانیان دیگر رااز حبس رهاندند.

[پادشاهی خسرو پرویز]

سپس به سوی هرمزد رفتند و او را از تخت بزیر کشیدند و تاج و کمر و شمشیر وقبای او را بر گرفتند و به حضور خسرو پرویز به آذربایجان فرستادند.

و چون به خسرو پرویز رسید راه سفر پیش گرفت تا به مدائن رسید و به ایوان درآمد و بزرگان به حضور وی رسیدند ودر آن هنگام از جای برخاست و آنان‌را مخاطب‌ساخت و گفت: تقدیر آنچه را که به‌خاطر انسان نمی گذرد به‌نظر وی می‌رساند، وپیشامدها برخلاف آرزوها رخ می‌دهد، سرکشی وغرور صاحبش‌را از پای درمی‌آورد، نومید کسی است که خواهش نفس مایهٔ هلاکت او گردد. هشیار کسی است که به‌آنچه برای او مقدر شده‌است قناعت ورزد، و بیش از آن نخواهد. ای مردم، به‌آنچه‌شما رااز راه اطاعت وخیرخواهی به‌ما نزدیك‌می‌سازد مواظبت کنید. زنهار که از فرمان ما سر بپیچید و نسبت به ما سرکشی نمائید زیرا ما پناه و تکیه گاه شما هستیم.

چون مردم پراکنده شدند از جای برخاست ونزد پدر شد. در آن هنگام هرمزد در یکی از سراهای‌کاخ بود، پرویز دست و پای پدر را بوسید و گفت: ای پدر، نمی خواستم این پیش آمد در حیات تو اتفاق افتد و آرزوی آن راهم نداشتم و هر گاه نپذیرفته بودم از دست ما می‌رفت و به دیگران می‌رسید.

هرمزد بدو گفت: راست گفتی وعذرت پذیرفته است، اینك شهریاری را بپذیر و به‌کارهای‌آن رسیدگی کن وهمانا مرا به تو حاجتی است.

گفت: ای پدر! چه چیز شما را به من نیازمند کرده است؟.

گفت: آنهائی را که مرا ازتخت سرنگون کردند وتاج از سرمن بر گرفتند و مرا خوار شمردند بخاطر بسپار، وآنهایند فلان و بهمان ونام یکایك آنان را برشمرد، پس در قتل آنان شتاب کن و انتقام پدرت را از ایشان بگیر.

خسرو گفت: این‌کار، امروز میسر نیست تا مگر روزی خداوند دشمن ما

بهرام را بهلاکت رساند و کار ما استوار گردد در آنهنگام بنگر چگونه آنها را نابود می کنم وانتقام‌ترا از آنها می گیرم . پدر راضی‌شد وخسرو ازنزد وی‌بیرون آمد وبر تخت شاهی نشست. این خبر به بهرام در شهر ری رسید، پس ازکاری که به هرمزد روا داشته بودند سخت خشمگین گردید و نسبت به اواحساس شفقت و رقت کرد و کینهٔ هرمزد از دل او زائل گشت. ازاین‌رو با لشکریان خودبه جدّ و جهد تمام سوی مدائن حرکت کرد تا پرویز و کسانی که اورا به‌این مقام‌رساندند بکشد وهرمزد را به شهریاری باز گرداند.

خبر حرکت بهرام از ری واندیشه‌ای که در سرداشت به خسرو رسید،ولی او این امر را از پدر پنهان داشت، وبه استقبال بهرام وسپاه وی شتافت و یکی‌از معتمدان خویش را پیش فرستاد وبه او دستور داد که به طورناشناس به سپاه‌بهرام درآید تا ازحقیقت حال آگاه بشود .

آن مرد برفت ودر همدان به بهرام رسید و مدتی در اردوگاه او به سربرد وبه همه چیز اوآگاهی یافت. سپس نزد خسرو بازگشت واو را ازآنچه دیده‌بود آگاه ساخت و گفت هروقت بهرام براه افتد «مردان سینه رُوَیْدَشتی» در سمت راست ، «یزدگشنس پور حلبان» در سمت چپ او حرکت می کنند و هیچیك از سربازان بهرام به‌مال رعیت گرچه به‌اندازهٔ خردلی‌باشد چشم طمع ندارند،وچون به منزل فرودآید کتاب کلیله و دمنه را می‌خواهد و در تمام روز بـه مطالعهٔآن می‌پردازد .

خسرو به دائی‌های خود بندویه و بسطام گفت : هیچگاه از بهرام تا این اندازه نترسیده بودم که کلیله و دمنه را همواره می‌خواند زیرا خواندن کلیله و دمنه انسان را به اندیشه‌ای برتر از اندیشهٔ خود و دور اندیشی بالاتر از آنچه که دارد رهبری می کند .

خسروپرویز وبهرام‌هر دو در نهروان توقف کردند و هریك ازایشان جائی را برای اردوگاه خود برگزید، وخندقی را گرداگرد خویش حفر کرد ، بهرام پلی‌بربست وبه سوی خسرو رفت و چون طرفین به مصاف برخاستند بهرام بیرون

آمد تا به نزدیکی افواج خسرو رسید و با صدای بلند فریاد کرد : تف بر شما ای گروه عجم که شهریار خود را از سلطنت خلع کردید، ای مردم! از آنچه کرده‌اید به خدای خویش تـوبه نمائید و دسته جمعی به سوی من آئید تا شهریار را بـه شهریاری باز گردانیم پیش از آن که عذاب خداوند بر شما فرود آید . چون یاران خسرو این بشنیدند به یکدیگر گفتند : بخدا سوگند راست می گوید ، حقیقت بر این منوال است ، حال بیائید تا کار را استوار کنیم و اشتباه خود را با انجام تقاضای بهرام تلافی کنیم .

همگی یك باره جنبیدند و به بهرام ملحق شدند و کسی با وی نماند جز بندویه و بسطام دائی‌های خسرو و هرمزد گرا بزین و نُخارجان و شاپور پسر ابر کان و یزدك سررشته‌دار سپاه و پاد پسر فیروز و شروین پسر کامگار و کردی پسر بهرام گشنس برادر تنی بهرام چوبین که از دوستان و معتمدان خسرو بود .

نامبردگان به خسرو گفتند : پادشاها ، چه خواهی کُرد؟ آیا نمی‌بینی که مردم همه از تو جدا شدند، و به دشمن پیوستند . پس از آنجا به‌قصد مدائن حرکت کرد و چون به پل گودرز رسید ، به پشت سر نگریست کسی جز بهرام را ندید که مردم را پشت سر گذارده بود و به خسرو و یاران او نزدیك می‌شد . خسرو در آنسوی پل به انتظار او ایستاد و کمان را استوار ساخت. خسرو که از تیراندازان زمان خود به شمار بود تیری به چلهٔ کمان گذاشت لیکن بیم داشت مبادا تیرش بعلت زرهی نیکو که بهرام برتن داشت کارگر نشود خواست تا به صورت او تیر افکند ولی ترسید مبادا بهرام با سپر خود مانعی ایجاد کند یا رویش را برگرداند

پس پیشانی اسب بهرام را هدف تیر قرارداد. تیر به‌هدف اصابت کرد و اسب از شدت درد چرخی زد و برزمین افتاد .

بهرام پیاده ماند و خسرو دوان دوان خود را بـه شهر مدائن رساند ، و به ملاقات پدر رفت ولی به وی نگفت که بهرام می کوشید تا پادشاهی را به وی باز گرداند ، و به او گفت: همراهان من همگی متمایل به او شدند. سپس گفت: رای تو چیست ؟ .

گفت: رای من این‌است که خود را به قیصر برسانی که او ترا یاری ومدد خواهد کرد تا پادشاهی را به تو باز گرداند.

خسرو دست و پای پدر را بوسید و اورا بدرود گفت و با همراهان خود به جانب دریا روی نهاد، یارانش نه تن بودند واو دهمین ایشان بود، یکی از آنها به دیگری گفت:

بهرام امروز یا فردا به مدائن می‌رسد و هرمزد را به پادشاهی برمی‌دارد ودرنتیجه مثل گذشته، پادشاه خواهد شد، آنگاه به قیصرخواهدنوشت تاما را نزد او باز گردانند و همهٔ ما را خواهد کشت. خسرو تا زمانی که پدرش زنده است پادشاه نخواهد شد.

بندویه و بسطام دائی های خسرو گفتند: ما شر هرمزد را از شما دور می‌سازیم.

از آنجا به قصد اجرای تصمیم خود باز گشتند تا بـه درون کاخ پادشاهی رسیدند وبه اقامتگاه هرمزد درآمدند، ودر حالی که درباریان به علت‌فرارخسرو از برابر دشمن به گریه وزاری پرداخته بودند،دستاری بر گردن هرمزدافکندند وبقدری فشردند تا جان بداد.

پس ازآن به خسرو پیوستند واو را از پیشامدآگاه نساختند وآن روز و فردایش را از بیم تعقیب به شتاب همی رفتند تا به نزدیکی شهر«هیت» رسیدند و رو به سوی دیری بردند وآنجا فرود آمدند.

راهبان دیر برای آنان نان جوینی آوردند که آن راآب زدند و خوردند، قدری هم سرکه آوردند که باآب مخلوط کردند وآشامیدند.

خسرو به دائی خود بسطام تکیه کرد و بی‌اختیار از فرط خستگی بخواب فرورفت. در همین هنگام بود که راهب از صومعهٔ خود برآنها بانگ زد که ای گروه! سواران در طلب شمامی‌آیند و هم اکنون در فاصلهٔ دوری از شما هستند.

هنگامی که بهرام وارد مدائن گردید ودانست شهریار هرمزد به‌قتل‌رسیده خشم و کینه جوئی او نسبت به خسرو پرویز بالا گرفت. پس بهرام سیاوشان را

به‌فرماندهی هزار سوار به‌تعقیب خسرو پرویز گسیل داشت. از سوی دیگر چون فراریان از بالای دیر سواران را مشاهده نمودند به حیرت فرو رفتند و ندانستند چه کنند و از نجات خویش نومید گشتند.

بندویه به خسرو پرویز گفت: من ترا با تدبیری می‌توانم نجات دهم، چیزی که هست ناگزیرم خود را به مخاطره افکنم.

خسرو پرویز به او گفت: ای دائی من، هر گاه مرا با جان خود نگاه‌داری خواه زنده بمانی یا کشته شوی برای تو نامی جاوید و شرفی عالی خواهد بود. «ارسناس» هم برای نجات منوچهر خود را در معرض خطر قرارداد، و به سوی افراسیاب پادشاه ترك رفت و او را در حالی که در قلب سپاه خویش ایستاده بود هدف تیری قرار داد و از پای درآورد و خاطر «زاب شاه» را از اندیشهٔ او آسوده ساخت، وانتقام خون منوچهررا به تدبیر خود تلافی کرد وچون کشته شد درجهان نیك نام و بلند آوازه گردید. همچنین گودرز برای این که کار پادشاهی برشاپور ذوالاکتاف مسلم گردد و امور سلطنت استقرار حاصل کند خویش را به مخاطره افکند و مردم بر او حسد بردند. چون شاپور به پادشاهی رسید او را صاحب‌اختیار کلیهٔ امور خویش گردانید وشئون مملکت را به وی واگذار کرد.

بندویه به او گفت: برخیز قبا وکمربندرا به کنار بگذار وشمشیراز خود باز کن، و تاج را از سربردار و با سایر همراهانت به‌طور ناشناس سوار شو، پس به درون این دره پای نهید و شتابان برانید ومرا با این گروه بگذارید.

خسرو پرویز دستور دائی خود بندویه را به کاربست وبه درون دره رفت و با بقیهٔ همراهان خود به راه افتاد. از سوی دیگر بندویه قبای کسری را در بر کرد و کمربند او را به کمر بست وتاج وی را برسر نهاد. سپس به راهبان گفت: به کوهستان پناهنده شوید و تاباز گشت این سپاه درآنجابمانید چه‌بیم آن دارم همگی شما را از پای درآورند. راهبان همگی صومعه را گذاشتند و از دیر بیرون شدند.

بندویه در دیر را ببست وبه بام دیر برآمد درحالی که تاج و جامهٔ خسرو

را پوشیده بودآنقدر بپای ایستاد تا یقین کرد همه او را به درستی دیده‌اند. پس ازآن به زیرآمد وجامهٔ خسرو را درآورد ولباس خود را به تن کرد، بار دیگر به بام دیر باز گشت و در حالی که سواران از هر سو پیرامون دیر را فرا گرفته بودند گفت:

ای گروه، فرماندهٔ شما کیست؟ بهرام سیاوشان پیش آمد و گفت: منم فرماندهٔ ایشان، ای بندویه چه‌می‌خواهی؟ بندویه گفت: شاه به تو درود می‌فرستد ومی گوید ما اندکی پیش‌از این به اینجا رسیده‌ایم و خسته وفرسوده هستیم وما را از دست تو گریزی نیست، ما را تا شامگاهان به حال خود واگذار تا به سوی تو درآئیم وبا تو نزد بهرام رویم تاآنچه را که بخواهد دربارهٔ ما فرمان دهد.

بهرام پورسیاوشان گفت: این خواهش او با احترام پذیرفته می‌شود.

بندویه در حالی که سواران دیر را در محاصره گرفته بودند از بام فرود آمد، چون شب‌فرارسید بازبه بام‌بر گشت وبهرام‌سیاوشان رامخاطب ساخته گفت: شاه به‌تومی گوید اینك شب‌فرارسیده، شمانیزدیررا ازهرسوفرا گرفته‌اید وما بالی که بتوانیم بدان پرواز کنیم نداریم پس‌اجازه ده‌امشب را بیاسائیم، و از این رهگذر برما منت بگذار، چون بامداد شود بیرون‌آئیم وباتو رهسپارشویم.

بهرام گفت: این خواهش نیز با کمال میل و احترام پذیرفته می‌شود.

سپس به همراهان خود دستور داد تا دو دسته شوند، دسته‌ای بخوابند و دستهٔ دیگربه مراقبت حوادث بپردازند.

صبحگاه بندویه در دیر را بگشود و نزد سپاهیان برفت و چنین گفت: خسرو دیروز مقارن همین وقت از من جدا شد، اکنون اگر براسبان باد پی‌هم سوار شوید به گرد او نتوانید رسید، آنچه به شما گفته بودم چیزی جز مکر و حیله نبود. سپاهیان گفتار او را باور نکردند و به درون دیر رفتند و آنجا را خانه به خانه بازجوئی کردند. بهرام پور سیاوشان حیران گشت، و ندانست در حضور بهرام چوبینه به چه عذری متوسل شود.

پس‌بندویه را به‌حضوربهرام‌چوبینه برد ومکر وتدبیر بندویه را باز گفت.

بهرام بندویه را بخواند و گفت : بکشتن هرمزد شاه راضی نشدی و اینک خسرو بزه‌کار را رهانیدی و از دست من نجاتش دادی ؟

بندویه گفت : از کشتن هرمزد پوزش نمی‌طلبم زیرا طغیان و سرکشی او از حد گذشته بود چه سران بزرگان ایران را بکشت ، و تیر جدائی و اختلاف میان ایشان افکند واز نیرنگی که در راه نجات خواهر زاده‌ام خسرو بکار بردم نباید مورد ملامت قرار گیرم زیرا او فرزند من است .

بهرام گفت : اکنون چیزی مرا از شتاب در کشتن باز نمی‌دارد جز امید دست‌رسی برخسرو تا نخست او را بکشم وسپس تو را بدو ملحق سازم . سپس به پورسیاوشان گفت : وی را نزد خویش در بند کن تا او را از تو بخواهم .

پس‌از آن بهرام سران کشوررا نزدخویش بخواند و گفت: می‌دانید خسرو با کشتن پدرچه گناه بزرگی را مرتکب شده و اینك فرار کرده است .

آیا موافقید امور کشور را ، تا زمانی که شهریار پسر هرمزد به سن رشد برسد و قادر به تمشیت امور سلطنت گردد عهده‌دار باشم ؟

گروهی با این پیشنهاد موافقت وجمعی مخالفت کردند . « موسیل ارمنی » از جملهٔ کسانی بود که بدین امر تن درنداد .

وی از مرزبانان بزرگ بود وبه‌بهرام گفت : ای‌اسپهبد تازمانیکه خسرو پرویز صاحب‌اختیار و بازماندگان او زنده‌اند حق مبادرت به چنین اقدامی را نداری . بهرام گفت: هرکس راضی به این امر نیست از مدائن بیرون برود ، و هرگاه پس از سه روز دیگر کسانی که راضی بدین امرنیستند در مدائن بمانند کشته خواهند شد.

موسیل ارمنی و کسانی که با او هم عقیده و متجاوز از بیست هزار بودند همه از مدائن بیرون شده به‌آذربایجان رفتند ودرآنجا به‌انتظار بازگشت خسرو پرویز از کشور روم اقامت کردند . بندویه همچنان دربند بهرام سیاوشان به‌سر می‌برد وپورسیاوشان آسایش‌خاطر بهرام‌را ازجهت‌خوراك وپوشاك فراهم می‌ساخت

تا بدین وسیله به وی تقرب جوید چه احتمال می‌داد خسروپرویز از روم بر گردد و پادشاهی دوباره به وی برسد. شبها او را از زندان بیرون می‌آورد و در بزم شراب با خود دمساز می‌نمود. شبی بندویه به بهرام گفت: ای بهرام این وضعی که شما دارید پایدار نمی‌ماند و براثر ستم و جور بهرام چوبین ازمیان خواهد رفت. بهرام گفت آنچه را که می گوئی در می‌یابم و به حقیقت گفتار تو اذعان دارم و فکری در سر می‌پرورانم. بندویه گفت آن چیست؟

بهرام گفت: فردا بهرام چوبین را می کشم و مردم را از شر وی راحت می‌سازم تاحق به حقدار برسد و هرچیزی درجای خود قرار بگیرد. بندویه گفت: چون چنین تصمیمی داری پس مرا از قید وبند آزاد کن و اسب وسلاح مرا به‌من باز گردان. بهرام نیز چنین کرد. بامدادان بهرام زرهی زیرجامه‌های خود پوشید و شمشیرش را در آن میان پنهان کرد. چون همسرش که دختر خواهر بهرام چوبین بود این وضع را بدید بدوبد گمان شد و بهرام را ازچگونگی امر آگاه ساخت.

بهرام بامدادان به میدان درآمد، وهر کس ازیارانش که براومی گذشت وی چوگان خود را برتنش می کوفت و صدای زره را از کسی نمی‌شنید. بهرام سیاوشان را که از نزدیك وی می گذشت نیزمورد ضرب چوگان خویش قرارداد وهمین که صدای زره به گوشش رسید شمشیر ازنیام بر کشید وبهرام رابکشت.

مردم فریاد برآوردند: بهرام در میدان کشته شد. بندویه پنداشت که بهرام چوبین کشته شده‌است. پس براسب سوارشد و سوی میدان گرائید، چون دانست که شخص مقتول دوست وی بهرام سیاوشان است به طور ناشناس از شهر خارج شد. شبها می‌رفت وروزها پنهان می‌شد، تا به‌آذربایجان جائی که موسیل ارمنی و همراهانش مقیم بودند برسید.

از سوی دیگر خسرو پرویز پس از بیرون شدن از دیر و یك شبانه روز راه پیمائی به مرد عربی برخورد. خسرو و همراهان درمقابل‌او ایستادند. خسرو

که می‌توانست تا اندازه‌ای به زبان عربی سخن گوید به آن اعرابی گفت کیستی؟ وی گفت من از قبیلهٔ «طی» هستم و نامم «ایاس بن قبیصه» است. خسرو به او گفت: کوی شما کجاست؟

اعرابی گفت: نزدیک است. خسرو گفت: می‌توانی از ما پذیرائی کنی زیرا سخت گرسنه‌ایم. اعرابی گفت آری وهمه را به خانه و مسکن خویش برد. آنجا فرودآمدند و اسبان را برای چرا رها کردند و روز را نزد وی به سر بردند. آن مرد آنان را به نیکی پذیرائی کرد و با توشه همراهشان کرد. شبانگاه برای راهنمائی با آنها بیرون شد و ایشان را تا مسافت سه فرسنگ بدرقه کرد و به آنسوی فرات رسانید و سپس باز گشت.

خسرو پرویز به راه پیمائی ادامه داد تا به «یرموك» رسید. «خالدبن جبلهٔ غسانی» به استقبال او شتافت و از او پذیرائی کرد و به همراهی سوارانی چند او را نزد قیصر راهنمائی کرد، چون خسرو بر قیصر درآمد واحوال خود را باز گفت و آنچه بر وی گذشته بود بیان کرد قیصر را درهمراهی و کمك به خویش آماده یافت.

سران و امرای دولت قیصر به وی گفتند: شهریارا تو می‌دانی که از عهد اسکندر تاکنون از دست اینان برسر پدرانت چه آمده‌است؟ وآخرین ستمی که ازاینها دیدیم این بود که جد این شخص شهرهای مرزوبوم شام را که مدت هزار سال در دست پدران ما بود غصب کرد و پدر این مرد چون تو با پیاده و سوار آهنگ او کردی آن شهرها را به تو بازداد حال بهتراست که این قوم را به حال خود واگذاری تا به جان یکدیگر بیفتند و گرفتاریکدیگر شوند چه زد وخورد دشمنان با یکدیگر خود پیروزی بزرگی است.

قیصر به بزرگ اسقفان گفت: ای بزرگ ما، تودراین باره چه می گوئی؟

وی گفت: سزاوار نیست این شخص را نا امید سازی زیرا نسبت به وی ستم روا داشته‌اند و صلاح این است که به یاری او اقدام کنی تا در سراسر زندگانی صلح و آشتی میان شما برقرار بماند.

قیصر گفت : آیا شایسته است که از پادشاهان درخواست پناهندگی شود و آنها نپذیرند ؟

سپس از خسروپرویز عهد و پیمان گرفت که همواره درطریق مسالمت با او گام بردارد ، ودخترخود را به زنی به او داد .

سپس پسرش «تیادوس» را به فرماندهی گروهی از دلاوران سپاه بر گماشت ، ده تن از «هزارمردان» نیز درآن سپاه بودند وآنان را با خواسته وسلاح تقویت کرد و دستور داد تا همراه خسروحرکت کنند و قیصرخود نیزآنان را تا مسافت سه روز راه مشایعت کرد .

خسروپرویز با سپاه آهنگ ارمنستان نمود و از آنجا به آذربایجان رفت. دائیش بندویه و موسیل ارمنی و تمامی سرداران و مرزبانان ایران که در آنجا مقیم بودند به وی پیوستند .

چون خبر به بهرام چوبین رسید با لشکریان‌خود از مدائن بیرون‌شد و در آذربایجان به خسرو برخورد ، و دریك فرسنگی لشکر خسرو اردو زد . پس از آن پیکار آغاز شد و برای خسروپرویز و تیادوس تختی زرین در جای بلندی که مشرف برمیدان‌جنگ‌بود برپا کردند. چون دوسپاه دربرابریکدیگرقرار گرفتند یکی از «هزارمردان» به‌نزدیك خسروآمد و گفت : این شخص را که بر کشورت دست یافته‌است به من بنما. خسروپرویز از این سرزنش متغیرشد ولی خشم خود را فرونشاند و بهرام چوبین را به او نشان داد و گفت : اوهمان است که براسب ابلق سوار و عمامهٔ سرخ برسر دارد وجلوی همراهان خود ایستاده است .

مرد رومی به سوی بهرام چوبین شد وبانگ برآورد که هان برای مبارزه پیش‌آی . بهرام سوی وی رفت ، دوضربت میان آنان رد و بدل شد ، ولی شمشیر مرد رومی در بهرام کارگر نیافتاد چه زره محکمی در برداشت . ولی شمشیر بهرام چون برسرمرد رومی فرودآمد او را باکلاه خود آهنینی کـه برسرداشت دونیم کرد نیمی به سمت راست ونیمی به سمت چپ‌افتاد، خسرو که این صحنه را مشاهده می کرد سخت بخندید . تیادوس خشمگین گردید و گفت : شگفتا که یك

نفر از یاران من که با هزار مرد برابری می‌نماید کشته می‌شود و تو خرسند می‌شوی و می‌خندی مثل این‌است که از کشته شدن رومیان شاد می گردی ؟

خسرو گفت : خندهٔ من نه برای این بود که از کشته شدن وی شاد شدم ، ولی چون او مرا به نحوی که شنیدی نکوهش می کرد خواستم بداند کسی که بر کشورم دست یافته و از صولت او فرار کرده و به شما پناه آورده‌ام چه ضرب شصتی دارد .

دو لشکر مدت دو روز با یکدیگر پیکار کردند . روز سوم بهرام خسرو را به مبارزه طلبید . خسرو در صدد اجابت او برآمد ولی تیادوس او را از این کار بازداشت ، امّا خسروپرویز بازنایستاد و به میدان بهرام شتافت و پس‌از یك ساعت زد و خورد از میدان بهرام فرار کرد و بهرام راه‌را بر او بست و او را از یارانش جدا ساخت لذا خسرو به سوی کوهی شتافت . بهرام در حالیکه او را دنبال می‌نمود بانگ بر وی می زد و شمشیر بر گرفته می گفت : کجا می‌روی ای بزه کار ؟ . کسری نیروی خود را جمع کرد و توانست از کوه بالا رود. چون بهرام خسرو را در قلهٔ کوه دید دانست که دشمنش پیروز شده و با نومیدی از میدان بر گشت . خسرواز آن سوی کوه سرازیر شد و نزد یاران خویش بازآمد پس از آن دو سپاه درهم آویختند و روز چهارم را به‌پیکار گذرانیدند وسرانجام خسرو پیروز گشت .

بهرام با سپاهیان خود به هزیمت به اردو گاه خویش بر گشت ، بندویه به کسری گفت :

سربازانی که همراه بهرام‌اند اگربرجان خود ایمنی بگیرند به جانب تو می‌آیند و به خدمتت می‌پردازند ، مرا اجازه ده تا به آنان زینهار دهم . خسرو به او اجازه داد .

شب هنگام بندویه برجای بلندی که مشرف بر اردو گاه بهرام بود بایستاد و با صدای رسا فریاد بر کشید : من بندویه پسرشاپورم، خسرومرا مأمور فرموده تا به شما زینهار دهم ، پس هر کس امشب به ما بپیوندد بر جان و مال و کسان

خود ایمن خواهد بود. این را بگفت و باز گشت. سپاهیان بهرام جز چهارهزار تن که با وی همراه ماندند، بقیه در آن شب دسته‌دسته به اردوی کسری پیوستند.

بامدادان بهرام به اردوگاه خالی خود نگریست و گفت اینک فرار نیکو شد. سپس با گروهی که به او وفادار مانده بودند حرکت کرد و مردان سینه و یزدگشنس از دلیران نامی ایران نیز در جرگهٔ همراهان او بودند.

کسری، شاپور ابرکان را به سرکردگی ده هزار سوار به دنبال بهرام فرستاد. شاپور چون بدو برخورد، بهرام براوحمله‌ور گردید و جنگ بین آنان در گرفت. شاپور شکست خورد و بهرام به راه خود ادامه داد و در بین راه به دهکده‌ای رسید و در آنجا منزل کرد.

بهرام خود با یزدگشنس و مردان‌سینه به خانهٔ پیرزنی فرود آمدند. از غذائی که با خود داشتند خوردند و باقیمانده را به پیرزن خورانیدند. پس از صرف طعام خواستند شراب بیاشامند. بهرام به پیرزن گفت: آیا ظرفی داری تا در آن شراب بیاشامیم؟

گفت کدوی کوچک‌خشکیده‌ای دارم و آنرابیاورد. سرآن کدوی خشکیده را جدا کردند و در آن شراب بنوشیدند. سپس نقل درآوردند و به پیرزن گفتند چیزی داری که نقل را برآن نهیم. وی غربالی‌بیاورد ومزه را در آن‌نهادند. بهرام فرمود به پیرزن شراب بدهند، آنگاه به او گفت خبر تازه‌ای داری؟ گفت خبر تازه‌این‌است که خسرو با سپاهی از روم بیامده و با بهرام نبرد کرده و کشور رااز او باز گرفته است. بهرام به پیرزن گفت تو دربارهٔ بهرام چه عقیده داری گفت: نادانی است ابله که دعوی پادشاهی می کند در حالی که خود از دودمان سلطنت نیست. بهرام گفت: ازاین رو کدوی‌خشکیده جام شراب وغربال‌ظرف نقل او شد.

این سخن مثل شایعی گردید و ایرانیان آن را ضرب‌المثل کردند.

باری بهرام راه خود پیش گرفت تا به شهر «کومش» رسید که قارن جبلی نهاوندی در آنجا می‌زیست. قارن ولایت خراسان را داشت جنگ و صلح و دریافت مالیات و خرج آن سامان را عهده‌دار بود، کومش و گرگان نیز در حوزهٔ

حکومت او بود.

پیرمردی بود که متجاوز از صد سال از عمرش گذشته بود، و از جانب کسری انوشیروان بر آن دیار حکومت می کرد و هرمزد پسر خسرو نیز او را بر همان منصب باقی گذاشت. چون کار مملکت به بهرام رسید بازمقام و منزلتی را که قارن در بین ایرانیان داشت محترم شمرد و اورا درهمان شغل ابقا کرد.

چون بهرام نزدیك وی شد قارن پسر خود را با ده هزار سوار برای جلوگیری از او فرستاد ومانع از ادامهٔ حرکت‌او گردید. بهرام بدو پیغام داد و گفت: این عمل از تو سزاوار نبود من ترا در منصبی که داشتی ابقا نمودم وتو چنین می کنی. قارن به او پاسخ داد و گفت حقی که خسروپرویز و پدران او بر من دارند بیش از حقی است که تو بر من داری همچنین است حق کسری و پدرانش بر تو، اگر این حق را بیاد داری که چگونه تو را سرافراز کرد و تو ناسپاسی کردی و سر از فرمان او پیچیدی و کشور ایران را به آتش جنگ و فتنه سوزاندی و سرانجام این چنین نومید و تهیدست باز گشتی و خویشتن را زبانزد جهانیان ساختی.

بهرام به او پاسخ داد: بهای بزغاله، دوبار در زندگیش دو درهم است یکی وقتیکه سنش هنوز به یك سال نرسیده باشد و دیگری هنگامی که پیر شد و دندانش فرو ریخت، تو نیز در فرتوتی و سبك مغزی بدین پایه رسیده‌ای. چون این نامه به قارن رسید خشمگین شد و با سی‌هزار سوار و پیاده از سپاهیان خود به سوی بهرام برفت و طرفین آمادهٔ کارزار شدند و پسر قارن در آن پیکار کشته شد و سپاهیانش منهزم گشتند و به شهر کومش باز گشتند. از آنجا بهرام سوی خوارزم رفت و از رود آمویه بگذشت و به دیار ترك برفت تا خاقان را ببیند و به او پناهنده شود و زیر حمایت او قرار گیرد.

چون این خبر به خاقان رسید، طرخانان خود را دستور داد تا از بهرام استقبال کنند و بهرام همچنان می‌رفت تا به دربار خاقان رسید و او را، چون پادشاهان درود گفت و خطاب کرد: شهریارا من ازدست خسرو ومردمان کشورش

به تو پناه آورده‌ام تا مرا و یاران مرا پناه دهی. خاقان گفت : من از تو و یاران تو حمایت می کنم و به شما پناه می‌دهم و شما را با دیدهٔ یگانگی و مساوات می‌پذیرم. سپس فرمان داد برای بهرام و یارانش شهری بسازند و در وسط آن کاخی بنا کنند تا مقر بهرام و همراهانش باشد و نیز دستور داد که برای آنان دیوانی فراهم کنند و مقرریهای مستمری به ایشان بپردازند.

بهرام همه‌روزه به حضور خاقان می‌رسید و خاقان با او چون برادر و یا خویش خیلی نزدیك خود رفتار می کرد.

خاقان برادری «بغاویر» نام داشت که به‌رشادت و سوار کاری معروف بود.

بهرام ، بغاویر را می‌دید که ، بی این که اهمیت و احترامی به مقام پادشاهی بگذارد ، لب به‌سخن می گشاید لذا روزی به‌خاقان گفت : پادشاها می‌بینم بغاویر در گفتار گستاخی می کند و حرمت پیشگاه ترا آن‌چنانکه شایستهٔ مقام و منزلت پادشاهان‌است نگاه نمی‌دارد، با آنکه روش معهود نزد ما این است که برادران یا فرزندان شهریاران در حضرت ملوك مبادرت به سخن نکنند مگر هنگامی که چیزی از آنان سؤال شود . خاقان گفت بغاویر چون در رشادت و سواری و پیکار برازندگی داشته و دارد از این‌رو به خود می‌بالد به‌علاوه حسد و کین مرا در دل دارد و در کمین من نشسته و منتظر فرصت است. بهرام گفت : شهریارا آیا دوست دارید که شما را از او راحت سازم . گفت با چه چیز؟ گفت : با کشتن او. گفت : آری اگر بتوانی این‌کار را به طریقی انجام دهی که برای من مایهٔ بدنامی نشود چه باك . بهرام گفت : من این مهم را بی این که ننگ و عاری متوجه تو گردد انجام می‌دهم .

فردای آن روز بهرام به مجلس خاقان درآمد و در جای همیشگی خود نشست . بغاویر دررسید و بنشست و گستاخانه زبان به سخن گشود .

بهرام به‌او گفت برادر چرا حرمت مقام پادشاه را نگاه نمی‌داری و در برابر مردم احترام و تجلیل شایستهٔ اورا مراعات نمی کنی . بغاویر به وی گفت : ترا که یك سوار فراری و مطرود هستی به‌این امر چه‌کار؟ بهرام به او گفت : چنین

می‌نماید که تو به شجاعتی که بیش از من واجد آن نیستی می‌بالی.

بغاویر گفت: آیا مایلی که با من مبارزه کنی تا خود را به تو بشناسانم؟

بهرام بدو گفت: من چنین هوسی درسر ندارم زیرا اگر برتو چیره شوم ترا به سبب مکانتی که نزد شهریار داری نخواهم کشت.

بغاویر گفت: لیکن اگر من بر تو چیره شوم ترا خواهم کشت حال بیا تا به صحرا برویم.

بهرام گفت: چنانچه شاه رضایت دهد می‌پذیرم به این شرط که اگر ترا بکشم از من خونخواهی نکنند و مورد ملامت پادشاه و سرداران او قرارنگیرم. بغاویر پذیرفت. خاقان گفت: ترا با این‌مرد که به‌ماپناه‌آورده وخواهان حمایت ما شده است چه کار؟

بغاویر گفت: او را با شرطی منصفانه به مبارزه می‌خوانم. خاقان گفت: کدام شرط؟ بغاویر گفت: من از این سو، او از آن‌سو به فاصلهٔ دویست گزبرابر یکدیگر بایستیم، او مرا با تیری نشان کند و من اورا با تیری هدف قراردهم و هریك ازما دیگری را بکشد ملامت و پرداخت دیه بر او نباشد.

خاقان به او گفت: مادرت به عزایت بنشیند بر خود رحم کن.

بغاویر گفت: به خدا سوگند اگر این شرط را نپذیرد او را همین‌جا در برابر شما خواهم کشت. گفت: دراین صورت خود دانی و هرچه خواهی کن.

بغاویر و بهرام با چند تن از طرخانان بیرون شدند و هریك از آن دو به فاصلهٔ دویست گز در برابر هم ایستادند. بهرام به طرخانان گفت اگر او را بکشم مرا ملامت مکنید زیرا چنان که می‌بینید اوست که برمن ستم روا داشته است.

گفتند: بر تو سرزنشی نیست.

بغاویر به بهرام گفت آیا تو آغاز می کنی یا من آغاز کنم؟

بهرام گفت: تو آغاز کن و تیراندازی کن چه توئی ستمگر بیدادگر.

بغاویر کمان زه کرد وتیری درچلهٔ آن گذاشت و زه را چنان کرد که تیر

در آن فرو نشست و سپس آنرا رها کرد ، و به کمربند بهرام کـه زیرنافش قرار گرفته بود برخورد و از کمربند و زره و جامه هـای او در گذشت تا به پوست زیرین شکمش رسید و بر آن نیز کارگر شد .

بهرام تیر را بیرون کشید و کمی درنگ نمـود و از شدت درد تیر دست به کاری نزد . بغاویر پنداشت کـه بهرام را کشته است ، پس سوی او شتافت . بهرام بر او بانگ زد که جای‌خود بایست وهمچنان که دربرابرت‌ایستادم تو نیز دربرابر من بایست .

بغاویر به جای خود باز گشت و بایستاد . بهرام کمان خود را درآورد و آنرا زه کرد و کسی جز او آن کمان را زه نمی کرد . سپس تیری به چلهٔ کمان گذاشت و آنرا کشید تا فرونشست پس‌آن را رها کرد و به همانجا که تیر بغاویر رسیده بود برسید و به میان کمربند و زره و جامه‌ها فرو رفت و از سوی دیگر بیرون آمد بی این که چیزی از آن تیر ویا پر ودنبالهٔ آن کاسته شود. درنتیجه بغاویر به زمین درغلطید و بمرد . چون این خبر به خاقان رسید گفت خدا کس دیگری را از ما دور نسازد من او را بارها از گستاخی نهی کردم ولی نپذیرفت . پس از آن رو به طرخانان واعضای خانواده‌اش کرد و گفت : گمان نمی کنم کسی از شما در بارهٔ بهرام سوءِ نیت و یا خیال بدی کرده باشد . چون بهرام با خاقان خلوت نمود خاقان از وی سپاسگزاری کرد و گفت :

خاطر مرا از کسی که در پی هلاك من بود بیاسودی چه وی می‌خواست به جای پسرم مملکت را تصاحب کند . پس از آن بهرام را بیش از پیش احترام وتکریم کرد و بر منزلت و عطای او افزود . پس مقام و منزلت بهرام درسرزمین ترك بالا رفت و در نزدیکی کاخ خود میدانی بیاراست و خنیا گران وسازند گان و نوازند گان و حیوانات شکاری را درآن میدان جا داد و از گرامی‌ترین مردم نزد خاقان گشت .

از سوی دیگر ، کسری پس از فرار بهرام ، تیادوس و همراهانش را مورد تکریم خود قرار داد ، و به‌آنان عطایا و جوایز فراوان بخشید وآنها را به کشور

خود باز گرداند ودائی خود بندویه را مسئول دیوانها و گنجینه‌ها کرد و دست اورا درکلیهٔ شئون مملکت باز گذاشت و دائی دیگر خود بسطام را فرمانروای خراسان و کومش و گرگان و طبرستان کرد و گماشتگان خود را به همه‌جا فرستاد ومردم را از پرداخت نیمی ازخراج معاف کرد .

وچون کسری ازمقام‌ارجمند بهرام نزد خاقان‌ومنزلت عظیم او در بلاد ترك آگاه شد ترسید مبادا سپاهی فراهم آورد و به جنگ او باز گردد ، پس هرمزد درابزین را برای تجدیدپیمان‌مودت‌با نامه وارمغان‌های گرانبها نزد خاقان‌فرستاد وبه‌او دستورداد که با خاقان از در ملاطفت در آید وکاری کند که فکرواندیشه‌اش نسبت به بهرام مشوب گردد .

هرمزد درابزین حرکت کرد و برفت تا با نامه و هدایائی که از کسری داشت به حضور خاقان رسید ، نامهٔ کسری و ارمغانهای اورا تقدیم کرد . خاقان آنها را پذیرفت و به هرمزد دستور اقامت داد تا خواسته‌هایش را انجام دهد ، هرمزد با نمایندگان پادشاهان به‌حضورخاقان بار می‌یافت واورا چون‌شاهنشاهان درود می‌فرستاد .

روزی هرمزد برخاقان درآمد واورا نشسته دید پس گفت: شهریارا می‌بینم که تو بهرام را برگزیده‌ای و بر منزلتش افزوده‌ای ، لیکن بدان که هرچه در باره‌اش کرده‌ای بیش از آنرا شاهنشاه ما در حق او روا داشته بود و سزائی که بهرام به پادشاه ما داد این بود که او را از شهریاری بر کنار ساخت و آهنگ کشتنش را کرد ونیز برپسرش کسری قیام کرد واورا از کشور بیرون راند وتصور نمی کنم فرجام کار تو با او چیزی جز پیمان شکنی و مکر باشد ، پس زینهار ای پادشاه از او بر حذر باش تا مبادا مملکت را بر تو تباه سازد .

چون خاقان این سخنان را شنید به شدت خشمگین شد وگفت : اگر تو فرستاده و مهمان نبودی ، اجازه نمی‌دادم که به مجلس من درآئی زیرا آشکارا در حضور من از برادر و برگزیدهٔ من عیبجوئی کرده‌ای. هرمزد درابزین گفت : اکنون که نظر شهریار نسبت به بهرام این چنین است تقاضا دارم گفته های مرا

کتمان کنید، مبادا به سمع او برسد و مرا به قتل رساند.

خاقان گفت: این را به تو قول می‌دهم. هرمزد مأیوسانه از حضور خاقان بیرون شد و از راه سخن‌چینی به حضور همسر او خاتون راه یافت چه خیره سری وناسپاسی از زنان سر می‌زند. روزی براو درآمد و کسی‌را که ازاو بیم و هراسی داشته باشد نزد خاتون ندید، پس گفت: ای خاتون شما بهرام را برگزیدید و مقام اورا بیش ازآنچه سزاوار است برتری دادید ولی نباید ازاو ایمن شوید که روزی مملکت را برشما تباه کند همچنان که برهرمزد پادشاه ما تباه کرد.

سپس آنچه را که از بهرام سر زده بود برای ملکه بگفت و افزود: آیا فراموش کردی چگونه همین بهرام عمویت شاهان‌شاه را بکشت و تخت و تاج و گنج‌های اورا تصاحب کرد و ازاین گونه سخنان همی گفت تا قلب او را آکنده از کین بهرام کرد. ملکه بیمناك شد که دربارهٔ شوهر و فرزندش نیز سوءِ قصدی کند، پس گفت: وای بر تو بامنزلتی که بهرام نزد خاقان دارد چه می‌توان کرد.

هرمزد گفت: صلاح دراین است کسی را پنهانی به کشتن بهرام واداری و دربارهٔ شوهر و فرزندت ایمن وآسوده‌خاطر گردی.

خاتون یکی از غلامان را که به گستاخی و اقدام شناخته بود طلبیدو گفت هم‌اکنون نزد بهرام می‌روی و اورا پنهانی به قتل می‌رسانی وتا این مهم را انجام نداده‌ای برنگرد. غلام برفت و از بهرام اجازه ورود خواست و پنهانی خنجری به کمر بسته بود و اتفاقاً آن روز ورهام روز بود.

گویند که ستاره‌شناسان در سرنوشت او گفته‌بودند که مرگ وی درورهام روز اتفاق خواهد افتاد. در آن روز بهرام ازمنزل بیرون نمی‌رفت و جز خواص نزدیك کسی را نزد خویش نمی‌پذیرفت، پس حاجب بربهرام درآمد و به‌او اطلاع داد که فرستادهٔ ملکه اجازهٔ ملاقات می‌خواهد. بهرام اجازه داد پس غلام بر بهرام وارد شد و سلام کرد و گفت: ملکه مرا با پیامی نزد شما فرستاده است و تقاضای خلوت کرد. کسانی که نزد بهرام بودند برخاستند ورفتند. غلام ترك نزدیك آمد گوئی می‌خواست چیزی را آهسته به بهرام بگوید، خنجر بر کشید و شکم

بهرام را درید و همان‌دم بیرون شد و سوار اسب خود گشت و برفت. یاران بهرام به حضوراو باز گشتند و اورا درخون خود غلطان دیدند که جامه‌ای به‌دست گرفته بود و خون را پاك می کرد.

چون اورا بدین حال دیدند مبهوت شدند و گفتند: چرا ما را نخواندی تا اورا دستگیر کنیم بهرام گفت: سگی به کاری وا داشته شد و آن را انجام داد و افزود که تدبیر با تقدیر سود ندارد و اینك برادرم مردان‌سینه را بر شما می گمارم پس ازاو اطاعت کنید و کس به‌سوی خاقان فرستاد و اورا آگاه ساخت، خاقان حیرت‌زده نزد اوآمد و اورا مرده یافت.

پس او را در دخمه‌ای دفن کرد و تصمیم به قتل خاتون گرفت ولی به‌سبب تعلقی که پسرش به مادر خود داشت به‌ناچار ازقتل خاتون خودداری کرد.

ازسوی دیگر همراهان‌بهرام با یکدیگر کنکاش کردند و سرانجام گفتند ما نزداین مردم‌آسایشی نخواهیم‌داشت بهترآن‌است که ازسرزمین‌آنها کوچ کنیم زیرا اینان پیمان‌شکن هستند و سزای احسان را با کفران می‌دهند پس بهتراست که به دیار دیالمه برویم چه سرزمین آنها به کشور ما نزدیك‌تر است و بهتر خواهیم توانست از پادشاهانی که ما را دربدر کردند کینه جوئی کنیم. ازاین رو نزد خاقان رفتند و اجازهٔ حرکت خواستند. خاقان اجازه داد و به‌آنها نیکی کرد وآنان را تقویت کرد و تا مرز به بدرقه آنها رفت.

خواهر بهرام «کردیه» که اززیباترین وآراسته‌ترین و برازنده‌ترین زنان ایران به شمار می‌رفت ودرسواری مانند نداشت درزمرهٔ همراهان بهرام بود.

پس کردیه بر اسب بهرام سوار شد و اسلحهٔ اورا دربر کرد و پیشاپیش آنها به راه افتاد تا به رود جیحون در نزدیکی خوارزم رسیدند و از رود بگذشتند و طرخانان نیز آنان‌را وداع گفتند وباز گشتند واز کرانه‌های رودبه گرگان سرازیر شدند و طبرستان را پیمودند و از کرانهٔ دریا خود را به سرزمین دیالمه رساندند وازآنان‌اجازه خواستند تادرآن دیاراقامت گزینند. دیالمه این‌تقاضا را پذیرفتند و پیمانی نوشتند که هیچ‌یك به دیگری‌آزار نرساند.

پس در آنجا به ایمنی اقامت کردند و به پیشه‌وری و کشاورزی پرداختند و با دیالمه درهر امری همدست شدند.

چون بهرام کشته شد وامور کشور دراختیارخسروپرویز درآمد مصمم گشت خون پدرخود هرمزد را کینه‌جوئی نماید و برآن شد که از دائیهای خود بندویه و بسطام آغاز کند و حقوقی راکه بندویه براو داشت به فراموشی سپرد ومدت ده سال با ملایمت و ظاهرسازی باآنان رفتار کرد.

روزی در فصل بهار به حسب عادت به ییلاق رفت و در حلوان فرود آمد و بندویه نیز در زمرهٔ همراهان بود. خسروپرویز دستور داد که سراپردهٔ مخصوص را بر بلندی برپا کنند تا ازآنجا گوی‌بازی مرزبانان را تماشا کند.

چون در آن سراپرده مستقر گردید، شیرزاد پسر بهبوذان را دید که به بازی گوی و چوگان پرداخته است و دراین بازی مهارت به خرج می‌دهد. هر بار که گوی را با مهارت می‌زد خسرو پرویز می گفت: «زه سوار» واین جمله را گماشتهٔ شاهی یکصد بار بشمارد.

پس به بندویه نوشت تا چهارصدهزار درهم به شیرزاد بپردازد یعنی برای هربار چهارهزار درهم.

چون دستور به بندویه رسید آنرا بر زمین افکند و گفت: بیت‌المال‌مملکت از عهدهٔ این زیاده‌رویها نمی‌تواند برآید.

چون این سخن به خسرو رسید آنرا دستاویزی برای تعرض به او قرارداد و به سر کردهٔ پاسداران دستور داد که برود و دودست و پای بندویه را قطع کند. سر کردهٔ مزبور برای اجرای فرمان خسرو به سوی بندویه رفت و با بندویه که سواره به میدان می آمد روبرو شد، پس بندویه را از اسب سرنگون کردند و دو دست وپای اورا بریدند و بدن به خون آغشتهٔ اورا به‌جای نهادند ورفتند.

بندویه درآن حال زبان به دشنام خسروپرویز وپدرش گشود وازبی وفائی و پیمان‌شکنی ساسانیان سخن گفت. سخنان او را به سمع خسروپرویز رساندند پس کسری به وزیران خود که در اطرافش بودند گفت:

بندویه می‌پندارد ساسانیان پیمان شکن و غدارند ولی خود از غدر و حق ناشناسی که نسبت به شاهنشاه، پدرما، مرتکب شد یادی نمی کند که چگونه با دستیاری برادرش بسطام ناگهان بر پادشاه درآمدند و دستار به گردنش افکندند و از روی ستمگری او را خفه کردند و می‌خواستند با این کار خود را نزد من مقرب سازند گویا نمی‌دانستند که او پدر من بود.

پس سوار شد و به میدان رفت و از برابر بندویه که در کنار راه افتاده بود گذشت و فرمان داد اورا سنگسار کنند پس او را سنگسار کردند تا بمرد.

پس خسروپرویز گفت این از آن یکی، تا نوبت به دیگری برسد ومنظور خسرو از «دیگری» بسطام بود. پس به نویسندهٔ اسرار گفت تا به بسطام نامه‌ای بنویسد که شخص مورد اعتمادی را به جای خود بگمارد و به‌طور ناشناس به‌حضور آید تادربرخی امور باوی کنکاش‌شود. بسطام چنان کرد و به‌وسیلهٔ چاپار رهسپار شد چون به حدود کومش رسید، «مردان به» پیشکاربرادرش بندویه به استقبال اوآمد وچون‌از دور اورا دید گریه و زاری آغاز کرد. بسطام گفت: چه خبر داری؟ مردان‌به اورا از کشته‌شدن برادرش بندویه آگاه ساخت. بسطام چون از ماجرا باخبر شد ناگزیر شد که به یاران بهرام چوبینه در بلاد دیلم پناه ببرد.

چون مردان‌سینه از ورود بسطام مطلع گردید خرسند شد و با همهٔ یاران خود ازاواستقبال کرد، چون بسطام را نزد ایرانیان شرافت و فضیلتی بود. پس او را همراه خود آوردند ودر منزل باشکوهی منزل دادند و بزرگان آن سامان به دیدار او شتافتند و بسطام نزد آنان به‌آسودگی واطمینان اقامت کرد. پس‌مردان سینه و یزدگشنس و بزرگان به بسطام گفتند: چرا باید کسری به شهریاری از تو سزاوارتر باشد باآنکه تو پسرشاپور پسرخربنداد ازدودمان بهمن پسراسفندیار هستی و شما برادران ساسانیان وانباز آنان می‌باشید، اینك بیا تا با تو بیعت کنیم و کردیه خواهر بهرام را به‌نکاح تو درآوریم و تخت طلائی که بهرام از مدائن با خود برده بود اینك همراه ماست، پس بر این تخت بنشین و مردم را به سوی خود دعوت کن چون خاندان تو از دودمان دارا پسربهمن به‌سوی تو روی‌خواهند

آورد و چون قدرت و شوکت بیابی و سپاهیانت فزونی یابند سوی خسروپرویز جفاکار بروی و باوی درآویزی و برای نیل به‌سلطنت پیکارنمائی. پس اگر به‌مقصود برسی آرزوی ما و آرزوی خودت برآورده می‌شود و چنانچه کشته شوی در راه وصول به پادشاهی کشته خواهی شد و این کار باعث افزایش نیک‌نامی و شهرت تومی گردد.

بسطام با این پیشنهاد موافقت کرد. کردیه را به‌نکاح وی درآوردند و او را بر تخت زر نشاندند و تاج بر سر وی نهادند و همگی با او بیعت کردند و او را پادشاه خواندند. بزرگان آن‌دیار نیز از او پیروی کردند و گیلان و بَرْ وطیلسان و گروه بسیاری از دودمان او که در نواحی عراق می‌زیستند وهوادار او یابرادرش بودند به او پیوستند و شمارهٔ همراهان و یاران او به صدهزار تن رسید پس بسطام به «دستبی» رفت و درآنجااقامت کرد و دسته‌هائی از سواران خود را به سرزمین جبال فرستاد و این سپاهیان تا به حلوان و صیمره و ماسبذان رفتند و پیشکاران خسروپرویز فرار کردند و دهقانان در قلعه‌ها و قلل‌جبال متحصن شدند. چون‌این اخبار به‌خسرو رسید درکارخود واماند ودانست که دراقدام به‌قتل بندویه، رفتاری نامناسب داشته، پس‌از راه مکر وفریب پیش آمد و به‌بسطام نوشت: ازملحق‌شدن تو به بزهکاران پیمان‌شکن و یاران بهرام بزهکار آگاه شدم و معلوم شد که ترا به‌آنچه درخورمقامت نیست تشویق کرده‌اند و برآن واداشتند تا برما خروج کنی و کشور را به تباهی و فساد بیالائی بی این که از مقصود و نیت ما نسبت به خود آگاه باشی. پس از سرکشی دست بردار و در امان باش و به سوی ما حرکت کن و از کشته‌شدن برادرت بندویه‌هم هراسی نداشته باش. بسطام درپاسخ‌چنین‌نوشت:

نامه‌ات که متضمن مکر و نیرنگ بود رسید هم‌اکنون ازخشم بمیر ونتیجهٔ کار خود را ببین و بدان که تو به شهریاری از من سزاوارتر نیستی بلکه من از تو سزاوارترم. زیرا من پسر دارا هماوردداسکندرم، چیزی که هست شما ساسانیان به نیرنگ بر ما چیره شدید و حقوق ما را به خود اختصاص دادید و بر ما ستم روا داشتید و همانا جد شما ساسان گوسفند چرانی بیش نبود و اگر پدرش بهمن در او

امید نیکی می‌داشت سلطنت را از او بر کنار نمی ساخت و آنرا به خواهرش «خُمانی» نمی‌سپرد.

چون این نامه به خسرو پرویز رسید دریافت که امیدی در بسطام نیست، پس سه تن از سرکردگان را به فرماندهی سه لشکر به سوی وی گسیل داشت و هر لشکر دوازده هزار نفر بودند. لشکر اول را به‌فرماندهی «شاپور اَبرکان» و لشکر دوم را به‌سر کردگی «نُخارجان» وسومی را به‌فرماندهی «هرمزددرابزین» فرستاد.

چون خبر حرکت سپاهیان خسروپرویز به بسطام رسید، سوی همدان رهسپار شد و درآنجا اقامت گزید و پیادگان را به قلل جبال روانه ساخت تامردم را از بالا رفتن به کوهستان‌ها و راه یافتن درآنها باز دارند. گویند سپاهیان در جائی به نام «قَلوص» دردامنهٔ کوه اقامت گزیدند و به خسروپرویزچگونگی را نوشتند.

خسرو نیز با پنجاه هزار سوار به راه افتاد تا به لشکریان خود در قلوص برسید و برای رفع خستگی کمی نزد آنان بسر برد. پس از آن به روستائی که «شرّاه» نامیده‌می‌شد برفت و از آنجا به راهی که کوه و تپه نداشت سوی همدان رهسپار شد و درآنجا اردو زد و دستور داد خندقی گرداگرد اردوگاه بکنند. ازسوی دیگر بسطام با سپاه خود به‌جانب اوشتافت. سه روزسخت‌جنگیدند و هیچ یك از دو سپاه از برابر یکدیگر عقب‌نشینی نکردند.

چون خسرو این بدید به کُردی پسر بهرام گشنس که برادر تنی بهرام چوبینه بود و از خیرخواه‌ترین و دوستدارترین مرزبانان خسرو به شمار می‌رفت ودر امتثال اوامر خسرو پیشقدم‌ترین آنان محسوب می‌گشت، گفت: می‌بینی که در چه جنگ سختی گرفتار شده‌ایم و می‌خواهم با تدبیری لطیف از این جنگ رهائی یابم.

کردی گفت: شهریارا این تدبیر چیست؟ خسرو گفت: خواهرت کردیه همسر بسطام را البته شوق دیدن زادگاه وخاندان خویش درسر است، ویقین‌دارم

که اگر بخواهد می‌تواند به‌آسانی بسطام را بکشد زیرا بسطام به‌او اطمینان دارد بعلاوه خواهرت کردیه زنی با عزم وهمت و بااقدام است. وهر گاه بسطام‌را به‌قتل رساند قول می‌دهم که اورا به‌همسری خود بر گزینم ومقدم زنان خویش قراردهم و پادشاهی را پس ازخود به‌پسر او، اگر پسری بزاید، اختصاص دهم وهم‌اکنون تعهدی به خط خود می‌نویسم. پس چگونگی امر را به او برسان و از نظر او آگاه شو.

کردی در جواب گفت: پادشاها با خط خود نامه‌ای بنویس به طوری که به درستی گفتار تو مطمئن شود تا من این نامه را با همسر خود بفرستم زیرا به کتمان این رازجز به همسرخود به کسی اطمینان ندارم.

خسروپرویز نامه‌ای با تأکید به کردیه نوشت و کردی نامه را گرفت وبازن خود به کردیه فرستاد. بسطام از فرط شیفتگی که به کردیه داشت او را باخود همراه‌آورده‌بود.

چون کردیه نامه کسری را خواند و به درستی آن پی برد این راز رابا دایگان و بانوان مورد اعتماد درمیان گذاشت، آنان در اثر شوقی که بزادگاه و دیدار کسان‌خود داشتند کردیه‌را بر آنچه خسروپرویز خواسته بود تشویق کردند بسطام نیز اعتراضی برآمدن‌آن زن‌نکرد، زیرا می‌دانست که زنان درعالم دوستی با یکدیگرآمدوشد می‌کنند.

شبی بسطام به‌سراپردهٔ کردیه رفت تا آنجا ازفرط خستگی که براثرجنگ به او دست داده بود بیاساید. غذا خواست وقدری بخورد. پس‌از آن باده خواست تا بیاشامد. کردیه شراب ناب‌به‌او نوشانید تا مستی براو غلبه کرد وبه‌خواب رفت. دردم برخواست، شمشیربسطام رابرداشت وبرسینهٔ او نهاد وآنچنان‌با فشارشمشیر را فرو کرد که نوک‌آن ازپشت بسطام بیرون‌آمد.

سپس با دایگان و خدم وحشم خویش بیرون رفت و برادرش کردی نیز با گروهی از سواران در رهگذر او به‌انتظار ایستاده بود وچون کردیه بدو پیوست وی را همراه برد و در قرارگاه خود فرود آورد. بامدادان چون یاران بسطام

اورا کشته یافتند رو به فرار نهادند و به سرزمین دیلم باز گشتند.

خسرو از سوی دیگر شاپور ابرکان را با ده‌هزار سوار فرستاد تا در قزوین اقامت کنند و در آنجا پایگاهی بسازند و از نفوذ دیلمیان به کشور ممانعت کنند. پس با کردیه ازدواج کرد و او را با خود به مدائن برد. کردیه محبوبیت زیادی در قلب خسروپرویز پیدا کرد و برای خدمتی که انجام داده بود خسرو از او تشکر کرد. و از این راه کینه‌ای که از کشته شدن پدر از بندویه و بسطام بدل داشت برطرف شد و کشور بر او مسلم گشت و آرامش و ثبات یافت.

[جنگ خسروپرویز با امپراطور روم]

گویند: پسر قیصر امپراطور روم نزد خسرو پرویز آمد و او را از کشته شدن پدرش، قیصر، و برادرش تیادوس که به‌دست سران و بزرگان روم دست داده و منتهی به‌برگزیدن «کوکسان» به امپراطوری سرزمین روم گردیده بود آگاه ساخت و حقوقی را که پدر و برادرش بر خسرو داشتند یادآور شد. خسرو پرویز از این پیش‌آمد سخت خشمگین شد و سه تن از سرداران خود را با وی گسیل داشت یکی از آن سرداران «شاهین» بود که با بیست وچهارهزار مرد جنگی به سوی روم حرکت کرد تا به خلیج قسطنطنیه رسید و در کنارهٔ آن اردو زد.

سردار دوم «بوبود» نام داشت که به سرزمین مصر رفت و آنجا را به‌باد خرابی و قتل و غارت گرفت تا به اسکندریه رسید و آنجا را به قهر و غلبه‌تسخیر کرد و به کلیسای بزرگ اسکندریه رفت و اسقف بزرگ آن معبد را دستگیر کرد و شکنجه داد تا او را به چوبهٔ داری که به پندار ترسایان حضرت عیسی را بدان آویخته بودند، راهنمائی کرد. آن چوب در جایگاهی دفن شده بود و انواع گلها را بر روی آن کاشته‌بودند.

سومین سردار «شهریار» بود که به شام رفت و آنجا را به قهر وغلبه فتح و مردم را قتل عام کرد.

چون بزرگان روم گرفتاری‌هائی را که خسرو برای آنها بوجود آورده بود دیدند با یکدیگر متفق شدند و مردی را که به پادشاهی بر گزیده بودند کشتندو

گفتند: چنین شخصی سزاوار سلطنت نیست؛ ویکی از عموزادگان قیصر مقتول را به نام «هرقل» به پادشاهی انتخاب کردند، او همان است که شهر هرقله را بنیاد نهاد و داستان پیروزی اورا خداوند متعال در کتاب خود ذکر کرده است.

هرقل به دستیاری بزرگان روم به سلطنت رسید وسپاهی از مردم آن کشور فراهم آورد و به سوی فرمانده‌ای که در کنارهٔ خلیج اردو زده بود برفت و با او نبرد کرد تا وی را از خاك روم بیرون راند. سپس با سرداری که در کشور مصر بود درآویخت و او را از آن سرزمین‌راند. پس‌ازآن متوجه شهریار شد و او را ازشام بیرون کرد.

باری سربازان خسروپرویز همگی درخاك جزیره (شمال عراق) گرد آمدند و هرقل به سوی‌آنان رفت و باآنها پیکار کرد و ایشان را منهزم ساخت تا به‌موصل رسیدند. چون خبر به خسروپرویز رسید باسپاه خود سوی موصل رفت و سرداران سه گانه به او پیوستند و به جانب هرقل شتافتند و به جنگ‌پرداختند. پارسیان مغلوب شدند وفرار کردند.خسرو پرویز بر سران‌سپاه ومرزبانان سخت‌خشمگین شد و دستور دادآنان را به زندان بیفکنند تا آنها را به قتل برساند.

[پادشاهی شیرویه پسر خسروپرویز]

چون مردم کشور این پیشامدها را بدیدند با یکدیگر به مکاتبه و مراسله پرداختند و مصمم شدند خسرو را از پادشاهی بر کنار بسازند و پسرش شیرویه را به پادشاهی بردارند. پس خسرو پرویز را خلع کردند و شیرویه را به پادشاهی بر گزیدند و خسروپرویز را در یکی از سراهای کاخ زندانی کردند و «حیلوس» سر کردهٔ سربازان جاوید را بر وی گماشتند؛ و این پیشامد به سال نهم ازهجرت پیامبر (ص) اتفاق افتاد.

شیرویه دستور داد پدرش را ازکاخهای پایتخت به جای دیگرمنتقل کنند و درخانهٔ یکی‌از سرداران به نام «هَر سَفتَه» زندانی کنند. دراین هنگام سرخسرو را با مقنعه‌ای پوشاندند و او را بر اسبی نشاندند و به سرای آن مرد بردند و در آنجا بند کردند و حیلوس را به فرماندهی ۵۰۰ نفر از فدائیان به‌نگاهبانی او

گماشتند. پس از آن بزرگان کشور به حضور شیرویه در آمدند و به او گفتند ما را شایسته نیست که دو پادشاه داشته باشیم یا بکشتن پدرفرمان ده و خود تنها به پادشاهی پرداز یا ترا بر کنار سازیم و بار دیگر او را به پادشاهی بر گزینیم. این گفتار شیرویه را تکان داد و گفت یك امروز را به من مهلت بدهید.

[بین پدر و فرزند]

شیرویه به یزدان گشنس مهتر دبیران گفت‌هم اکنون به رسالت نزد پدرما برو و به او بگو: خداوند ترا به جرم گناهانی که مرتکب شدی دچاراین سرنوشت شوم کرده‌است. نخستین گناهت خطائی است که در حق پدرت هرمزد مرتکب‌شدی. به‌علاوه نسبت‌به گروه فرزندانت بدبین بودی و آنان را زیرنظر قرارادادی وهمه را در خانه‌ای که مانند زندان بود بدون مهر و شفقت زندانی ساختی. یکی دیگراز خطاهای تو آن‌است که‌حق‌خدمات قیصر و کمك‌های اورا مراعات نکردی ونسبت به او کفران نعمت نمودی وچون پسر و کسانش نزد تو آمدند صلیب حضرت مسیح را که شاهین از اسکندریه فرستاده بود از تو خواستند باز نپذیرفتی و آنان را مأیوسانه بادست تهی بازبر گرداندی بی‌این که به‌آن صلیب نیازی داشته باشی یا ازنگهداشتن آن سودی به تو برسد. دیگر آن که سی هزار تن از سرداران و فرماندهان سپاه خود را به‌گمان این که نخستین کسانی بودند که از جنگ رومیان‌روی‌بر تافتند به‌قتل‌رساندی.

دیگر این که با زور و عنف شدید مال و منال فراوانی از رعایا گرفتی ودر گنجهای خود انباشتی با آنکه پادشاهان را بایسته است که خزاین خود را از غنیمتهائی که از دشمنان مملکت به زور نیزه و سواران به دست می‌آورند فراهم کنند و نباید خزائن خود را ازپول رعایا انباشته دارند. دیگرآن که « نعمان بن منذر » را به قتل رساندی و امارت اورا از فرزندانش گرفته به دیگری یعنی « ایاس بن قبیصهٔ طائی » سپردی و حق خدمتی را که پدرانت در بارهٔ این خاندان رعایت می‌نمودند مراعات نکردی و پاس تربیت نعمان را در بارهٔ جدّت بهرام گور نگاه نداشتی و خدماتی را که جهت برقراری او بر سریر سلطنت به‌جای آورده

بود نادیده گرفتی. آری این‌ها گناهانی است که مرتکب شده‌ای و بزهکاری‌هائی است که به جای آورده‌ای. چون خداوند به این کارها راضی نبود ترا به‌جرم آنها گرفتار ساخت.

یزدان گشنس برفت و پیام شیرویه را بی کم‌وکاست به خسروپرویز رسانید. خسروپرویز بدو گفت: اکنون که پیام‌را رساندی پاسخ آن را نیز بشنو و بی کم وکاست به او برسان. به‌شیرویهٔ کوته‌عمر سبک‌مغز کم‌خرد بگو، ما پاسخ پیامهای ترا بی‌این که از هیچیك آنها پوزش بخواهیم باز می گوئیم تا به‌نادانی خود آگاه تر گردی.

این که گفتی ما به قتل پدر خود رضایت دادیم بدان که از نیات آن جماعت آگاه نبودیم وچون کار ملك بر من مسلم شد هر کس که دستی در خلع اوداشت و یا در پایمال کردن حق‌او همراهی کرده بودهمه را نابود ساختیم. واین کار را در بارهٔ دو دائی خود بندویه و بسطام با وجود خدماتی که در بارهٔ من کرده بودند به انجام رساندم.

واما این که فرزندانم را در زیر نظر و مراقبت قرار داده بودم برای این بود که آنها را به‌آموختن ادب و فرهنگ وادارم، تا به‌آنچه سودی برایشان‌ندارد نپردازید ولی از حیث‌خوراك و پوشاك وهزینه واسب ومرکب وتجمل و زینت‌در بارهٔ شما قصوری روا نداشتم با این که منجمان به هنگام ولادت خبر داده‌بودند که مملکت بر دست تو تباه می گردد بازفرمان به‌قتلت‌ندادم با وجودی که «قرمیسیا» پادشاه هند به ما نوشته بود که پس از گذشتن ۳۸ سال از پادشاهی ما کشور به‌تو می‌رسد باز این نامه را ازتو پنهان داشتیم با این که می‌دانستیم که رسیدن تو به شهریاری توأم با هلاك و تباهی ما خواهد بود. این‌نامه همراه زایجهٔ تو نزد همسر ما شیرین موجوداست. اگر می‌خواهی، بگیر و بخوان تا اندوه و غمت فزونی یابد.

اما ادعای توکه با پس ندادن چوبهٔ دار حقوق سابقهٔ قیصر را کفران‌نمودم. بدان ای‌پسراحمق که من سی‌هزارهزار درهم (سی‌میلیون درهم) به‌رومیانی

که همراه من آمده بودند بخشیدم وهزارهزار درهم (یك‌میلیون‌درهم) برای خود قیصرفرستادم و پسرش تیادوس را هنگامی که به‌وطن خود باز می گشت به‌همین اندازه صله بخشیدم. آیا کسی که پنجاه هزار هزار درهم (پنجاه‌میلیون) بخشش می کند از دادن چوبه‌داری بخل‌می‌ورزد؟ من‌این‌چوبهٔ دار بی‌قیمت‌را برای‌آن‌نگاه داشتم تا گروگان اطاعت و فرمانبرداری آنان باشد و اوامر ما را به سبب احترام و تعظیمی که برای آن چوبهٔ دار در دل دارند مطیع و منقاد باشند.

واما خونخواهی از رومیان برای کشتن قیصر، پس بدان که از مردم روم بدین منظور به‌قدری کشتم که‌به‌حساب نمی‌آید؛ ودر پاسخ آنچه درقتل‌سرداران و مرزبانان ادعا کرده‌ای بدان که من این مردم را سی سال تمام بر گزیدم و مستمری‌های آنان را افزایش دادم و در سراسر زندگی محتاج آنها نشدم جز در آن یك روز که ترس بر آنها چیره شد.

پس ای ابله نادان از خردمندان کشور در بارهٔ کسانی که در یاری پادشاه خودقصور ورزند وترس به دل راه دهند، پرسش کن تا به‌تو بگویند که این گروه سزاوار گذشت وارفاق نیستند. واما آنچه را در باب گردآوردن خواسته ومال مرا بدان سرزنش کردی بدان که این کاری تازه نبود و پادشاهان پیش از من همین رویه را در جمع آوری مال به کار می بردند تا ذخیرهٔ مملکت و یار و یاور پادشاه باشد.

یکی از پادشاهان هند به نیای من انوشیروان نوشت: همانا کشور تو شبیه بوستان آبادی است که گرداگرد آن را دیوارمستحکمی فرا گرفته است ودروازهٔ محکمی دارد و هر گاه دیوار باغ منهدم گردد یا دروازه‌های آن شکسته شود بیم آن می‌رود که خران و گاوان نیز درآن باغ به چرا بپردازند. ومقصود پادشاه‌هند از دیوار مستحکم سپاهیان، ومراد او از دروازهٔ محکم خواسته ومال بود.

پس تو ای کم خرد، قدر این اموال را بدان زیرا حصن ملك و پشتیبان پادشاهی ومایهٔ شکست دشمنان وسرمایهٔ مفاخرت با شهریاران است.

اما این که گمان کردی که من نعمان را کشتم و حکومت را از خاندان

«عمرو بن عَدی‌ّ»به «ایاس بن قَبیصه» انتقال دادم ، پس بدان که نعمان و خاندان او با عربها توطئه کردند و آنها را به انتظار روزی که مملکت از دست ما بیرون رود و به‌آنان برسد واداشتند . و نامه‌هائی در این باره به دست ما رسید پس او را کشتم و کار را به دست‌مردی اعرابی که به چیزی از این امور آگاهی نداشت سپردم . اینك نزد شیرویه برو و او را از تمامی این مطالب خبر ده .

یزدان گشنس بی کم وکاست تمام آنچه را که شنیده بود به شیرویه‌باز گفت و شیرویه اندوهناك شد .

فردای آن روز بزرگان کشور به حضور شیرویه آمدند شیرویه بر خود بیمناك شد و سرداران خود را یکی پس از دیگری برای کشتن پدر می‌فرستاد ، ولی هیچ‌یك ازآنها به این‌کار اقدام نمی کرد تا اینکه جوانی به‌نام «یزدك پسر مردان شاه» مرزبان بابل وخُطرنیه را مأمور این‌کار کرد .

چون یزدك بر خسرو درآمد، خسرو از او پرسید: کیستی . گفت: من پسر مردان‌شاه مرزبان بابل وخطرنیه‌هستم . خسرو درپاسخ گفت به‌جان خود سوگند یاد می کنم که تو قاتل من هستی زیرا من پدرت رابه‌ستم کشتم.جوان او را بزد و بکشت و نزد شیرویه رفت وچگونگی را بدو گفت. شیرویه او را سیلی زد و موهایش را بکند و به زندانش افکند وبا بزرگان کشورجنازهٔ پدررا تشییع کرد و او را در دخمه‌ای سپرد و سپس باز گشت و فرمان کشته شدن قاتل پدر را صادر کرد .

پیغمبر(ص) درهمان سالی که شیرویه به پادشاهی رسید در گذشت وابوبکر به خلافت رسید .

چون شیرویه به پادشاهی رسید از بیم اینکه مبادا برادرانش اخلال در پادشاهی او کنند فرمان داد تا همهٔ آنان را که پانزده تن بودند گردن‌زنند. پس دچار بیماریها و ناخوشی‌ها گردید تا بمرد ومدت سلطنتش ۸ ماه بود .

[پس از مرگ شیرویه]

ایرانیان شیرزاد پسر شیرویه را به‌پادشاهی برداشتند و چون خردسال بود

شخصی را برای پرورش و تربیت او بر گماشتند و ادارهٔ مملکت را تا هنگامی که آن طفل به سن رشد برسد به او محول کردند.

چون شهریار که در آن هنگام دربرابر رومیان اقامت داشت از قتل خسرو پرویز آگاه شد با سپاهیان خود به مدائن بر گشت و هنگامی به آنجا رسید که شیرویه مرده وپسرش شیرزاد به جای او نشسته بود.

پس شهریاری را غصب کرد وشیرزاد ومربی او و هر کسی را که دستی در کشتن خسروپرویز داشت بقتل رساند و خود را پادشاه خواند. این اتفاق به سال دوازدهم هجرت روی داد چون یك‌سال‌از پادشاهی شهریار گذشت بزرگان‌مملکت از تن دادن به سلطنت کسی که از دودمان پادشاهی نباشد سر باز زدند و بر او شوریدند و او رابکشتند وجوانشیرپسر کسری‌را که طفلی‌خردسال بود به پادشاهی بر گزیدند. مادر جوانشیر، کردیه خواهر بهرام چوبینه بود. این کودك پس از یك سال پادشاهی‌در گذشت. پس پوران دختر خسروپرویز را به پادشاهی برداشتند زیرا شیرویه تمامی برادران خود جز جوانشیر را که طفل بود به قتل رسانیده بود. کار ایرانیان در آن هنگام به سستی گرائید شوکت ایشان ازدست برفت.

[جنگهای عربها و ایرانیان]

گویند چون شهریاری به پوران دختر خسروپرویز رسید در اطراف چنان شایع شد که سرزمین پارس را پادشاهی نیست و به درگاه زنی پناه برده‌اند.

دو تن از اعراب قبیلهٔ« بکر بن وائل » به‌نامهای « مثنی بن حارثهٔ شیبانی » و «سُویدبن قُطبهٔعجلی » حرکت کردند تا به گروهی که در مرزهای ایران‌تجمع کرده بودند رسیدند و ازآنجا بر دهقانان به تاخت و تاز پرداختند؛ و هرچه را می‌توانستندمی‌ربودند وچون مورد تعقیب قرارمی گرفتند به صحرا باز می گشتند و از تعقیب آنها صرفنظر می‌شد. مُثنی از سوی حیره تاخت وتاز می کرد و سُوید، « ابلّه » را به باد چپاول و تاراج‌می گرفت واین پیشامدها درزمان‌خلافت ابوبکر اتفاق افتاد.

مثنی بن حارثه به‌ابوبکر نامه‌ای نوشت وازتجاوز خود به ایران و پریشانی

اوضاع ایران اورا مطلع ساخت و از وی خواست تا اورا به لشکری امداد کند.

چون نامه به ابوبکر رسید به خالد بن ولید که از گیرودار جنگهای «رِدّه» فراغت یافته بود نوشت تا به جانب حیره رهسپار شود و با ایرانیان به جنگ پردازد و مثنی و همراهان اورا ضمیمهٔ سپاه خود سازد. مثنی از آمدن خالد ناراحت شد زیرا گمان می‌برد ابوبکر خود او را به سرداری می گمارد پس خالد و مثنی با همراهان خود حرکت کردند و در حیره فرود آمدند، مردم آن شهر در کاخهای سه گانهٔ خود متحصن شدند.

پس از آن عمرو بن بُقیله بدانجا بیامد و داستان او با خالد مشهور است که چگونه خالد گیاهی را که زهر کشنده بود بخورد و نام خدا را بر زبان آورد و زیانی ندید.

باری مردم کاخهای سه گانهٔ حیره با خالد صلح کردند که سالی صدهزار درهم به مسلمانان بپردازند. پس از آن نامهٔ ابوبکر با عبدالرحمن جُمیل جمحی به خالد رسید که او را مأمور می‌ساخت برای کمک به ابوعبیدة بن جراح به شام برود.

خالد برفت و به‌جای خود عمرو بن حزم انصاری و مثنی را بگماشت.

خالد روی به انبار نهاد و به موضع «عین تمر» رسید. ایرانیان در عین تمر پایگاه نظامی داشتند؛ یکی از آنها «عمرو بن زیاد بن حذیفه بن هشام بن مغیره» را هدف تیری قرار داد و اورا بکشت و در همان جا به خاك سپرده شد.

پس خالد مردم عین تمر را محاصره کرد و آنها را مغلوب ساخت و به آنها امان نداد بلکه همه را گردن زد و زنان و فرزندانشان را اسیر کرد.

محمد بن سیرین و حُمران بن ابان از موالی عثمان بن عفان از جملهٔ اسیران بودند و خالد، هلال بن عقبه را که از قبیلهٔ «نمر بن قاسط» و مرزبان آن پایگاه بود به‌دار آویخت. سپس گذار خالد بر دودمانهائی از «بنی تغلب» و «نمر» افتاد و بر آنان حمله برد چندی بکشت و مقداری غنیمت برد تا به شام رسید.

در تمام مدت خلافت ابوبکر، مثنی بن حارثه و عمرو بن حزم از گوشه و کنار بر سرزمین سواد (عراق) می‌تاختند، تااینکه ابوبکر در گذشت.

[فتوحات اسلامی در دوران عمر بن‌الخطاب]

پس عمر بن‌الخطاب به خلافت رسید و مدت خلافت او سیزده سال بود. عمر آهنگ لشکر کشی به‌سوی عراق کرد و بدین منظور ابوعبید بن‌مسعود پدر مختار ثقفی‌را نزد خویش خواند و اورا با پنج‌هزار مرد جنگی به‌عراق گسیل داشت و ازسوی دیگر به مثنی بن حارثه نوشت که با همراهان به ابوعبید بپیوندد و سلیط بن قیس را که ازقبیلهٔ «بنی‌نجار» و از انصار بود با او همراه کرد و به او گفت: کسی را همراه تو کرده‌ام که در سلام برتو برتری دارد پس مشورت اورا بپذیر. و به سلیط گفت: اگر درکارزار شتاب نمی‌ورزیدی همانا تو را به امارت این لشکر می گماردم، چه جنگ را جز فرماندهی بردبار نشاید.

ابوعبید سوی حیره حرکت کرد و ازهر قبیلهٔ عرب که در راه می‌دید مدد و یاری می‌جست؛ در نتیجه دسته‌هائی از آنان بدو می‌پیوستند، و همچنان پیش می‌رفت تا به «قُس‌الناطف» رسید ودر آنجا مثنی با افرادش به‌استقبال او آمدند.

چون ایرانیان از نزدیک‌شدن ابوعبید آگاه شدند مردان شاه حاجب را به فرماندهی چهارهزار سوار پیش فرستادند.

ابوعبید دستور داد بر روی رود فرات پلی استوار سازند و از روی آن بگذرند آن پل به‌امر وی‌بسته‌شد، پس مثنی به‌او گفت: ای امیر از این غرقاب عبور مکن و خود و سپاهیانت را هدف تیر پارسیان قرار مده. ابوعبید گفت: ای بکری همانا ترسیده‌ای؛ این بگفت و با تمامی لشکریان از پل بگذشت و عموزاده‌اش ابومحجن ثقفی را به فرماندهی سواران گماشت، وخود در قلب‌لشکر جای گرفت. پس‌پارسیان بر آنان حمله آوردند و آتش جنگ‌برافروخت. نخستین کسی که در آن‌جنگ کشته شدابوعبید بود، پس از او برادرش‌حکم، پرچم را به دست گرفت، وی نیز به قتل‌رسید، سپس قیس بن‌حبیب برادر ابومحجن پرچمدار گشت، اوهم کشته شد.

از سوی‌دیگر سلیط بن قیس‌انصاری با گروهی از انصار که با وی بودند به قتل رسیدند. آنگاه مثنی پرچم رابر گرفت ومسلمانان فرار کردند. پس مثنی

به عروة بن زیدالخیل‌طایی گفت : به سوی پل حرکت کن و در آنجا موضع بگیر و مانع عبور پارسیان باش ؛ و خود مثنی از پشت سر سپاهیان به نبرد پرداخت واز آنان‌پشتیبانی کرد تا ازپل گذشتند وپیکار ابوعبید درجسر(پل) معروف‌است .

باری مثنی با مسلمانان حرکت کرد تا به ثعلبیه رسیدند و در آنجا فرود آمدند . مثنی واقعه را برای عمر نگاشت و نامه را با عروة بن زیدالخیل نزد او فرستاد. عمر بگریست ، و به عروة گفت : سوی یاران خویش باز گرد و به آنان دستور ده که درهمانجا که هستند بمانند بزودی مدد به‌ایشان خواهد رسید . واین واقعه روز شنبه از ماه رمضان سال سیزده هجری به وقوع پیوست .

آنگاه عمربن‌الخطاب مردم‌را به‌جهادخواند وآنان‌بی‌درنگ آمادهٔ حرکت شدند وکسانی را نیز به‌قبایل عرب فرستاد تا به گردآوری‌سپاه بپردازند. درنتیجه مِخنف بن سُلیم ازدی با هفتصد تن از قوم‌خود ؛ وحُصین بن معبد بن زراره با گروهی در حدود هزار تن‌از بنی‌تمیم؛ و عدی بن حاتم با گروهی از قبیله طی ؛ وانس بن هلال با جمعی ازطایفه نمر بن قاسط نزد وی فراهم آمدند ، وچون همه پیش عمربن‌الخطاب گرد آمدند وی جریربن عبدالله بجلی را به فرماندهی آنان برگماشت. جریر با این‌لشکر انبوه به ثعلبیه برفت و مثنی با لشکریان خود بدو پیوست وبه جانب حیره حرکت کردند و در «دیرهند» اردو زدند سواران را به منظورغارت به اطراف سرزمین‌های سواد بفرستاد .

دهقانان به دژها پناه بردند و بزرگان فارس نزد پوراندخت رفتند. وی دستور داد دوازده‌هزارتن‌ازسواران‌دلیر رابرگزیدند،آنان را به‌فرماندهی مهران پسرمهرویهٔ همدانی سوی حیره گسیل داشت .

چون به آنجابرسیدند هردو لشکربه یکدیگر درآویختند . غریوی رعد آسا ازآنان برخاست . مثنی که درمیمنهٔ جریر قرار داشت پیشاپیش مردان خود به نبرد پرداخت ، یاران او نیز همراه او به حمله پرداختند و گرد و غبار به هوا برخاست . ازسوی دیگرجریر با بقیه سپاه ازمیسره وقلب حمله کردند. ایرانیان با سرسختی تمام پیکارمی کردند ومسلمانان جولانی کردند .

مثنی از فرط خشم و تحسر موهای ریش خود را با دست می کند و فریاد می‌زد : ای مردم به سوی من بیائید ، منم مثنی . دیگر بار حمله کرد ، وبرادر او مسعود بن حارثه که ازسواران عرب بود و در کنارش می‌جنگید به قتل رسید . مثنی‌فریاد برآورد : ای گروه مسلمانان نیکان‌شما بدین‌سان از پای درمی‌آیند ، پرچم‌های خود را بر افرازید . آنگاه عدی بن حاتم میسره و جریرقلب سپاه را به حمله و ستیز برانگیختند ، جریر بانگ می‌زد که : ای مردان بجیله ، مبادا کسی درحمله براین دشمن برشما پیشی‌جوید ، چه اگر این سرزمین به‌خواست خداوند به دست شما فتح شود مقامی را که هیچکس از عرب بدان نمی‌رسد خواهیدداشت، پس‌برای نیل‌به‌یکی ازدونیکی‌بجنگید. مسلمانان گرد هم آمدند و یکدیگر را به پیکار واداشتند ، وفراریان باز گشتند ، وزیر پرچمهای خویش قرار گرفتند وبه ایرانیان سخت حمله کردند .

در این جنگ مهران که از دلیران ایران بود شخصاً نبرد می کرد پس از پیکاری سخت در کار زار به‌قتل رسید. گویند مثنی او را کشت ، چون پارسیان کشتهٔ مهران را دیدند فرار کردند ومسلمانان از پی آنان برخاستند و عبدالله‌بن سلیم ازدی در پیشاپیش آنان می‌رفت وعروة بن‌زیدالخیل‌درپی اوحرکت می کرد. چون مسلمانان به پل رسیدند گروهی ازپارسیان از آن عبور کرده بودند ولی‌هنوز گروهی باقیمانده بودند که به دست مسلمانان اسیرشدند وفراریان همچنان رفتند تا به مدائن رسیدند و مسلمانان به لشکرگاه خویش باز گشتند و عروة بن زیدالخیل در این باره سروده است :

منزلگاه قبیله - در نظر عروه - اندوههائی برانگیخت وجایگاه عبدالقیس را به قبیلهٔ همدان داد .

درنظرما، هنگامی که کشتگان لشکر مهران بر زمین نخیله ریخته بودند وجمع ماجمع بود؛ روزهایی مجسم شد که مثنی بالشکریان خویش به‌سوی آنان شتافت و پیاده و سوارشان را از دم تیغ گذرانید .

چنان بر سپاهیان وطرفداران مهران چیره شد که آنان را تک‌تک و گروه

گروه به‌دست نابودی سپرد.

ما دیگر همانند مثنی شیبانی فرمانروایی درعراق ندیده‌ایم.

این سخن دروغ نیست که مثنی، فرمانروایی معظم وسترگ است ودرجنگ از شیربیشهٔ خفان[1] دلاورتر است.

گویند چون خداوند مهران ودیگر بزرگان فارس را که همراه او بودند بهلاکت رساند برای مسلمانان هجوم برسرزمین سواد میسر گشت، و استحکامات ایران یکی پس از دیگری درهم کوبیده شد، شیرازهٔ کار ایشان از هم بگسیخت و مسلمانان بر آنها جری شدند و سرزمینهای سواد و «سورا» و «کسکر» و «صرات» و «فلالیج» و استانهای آن مرز و بوم را میدان تاخت و تاز خود قرار دادند. مردم حیره به مثنی گفتند: در نزدیکی ما قریه‌ای است که در آن بازاری بزرگ وجود دارد و هر ماه یکبار بازرگانان فارس و اهواز، و دیگر شهر های ایران بـه آنجا می‌آیند و به خریـد و فروش اجناس می‌پردازند، هر گاه بتوانی آن بازار را غارت کنی کالاهائی پربها به‌چنگ‌خواهی آورد. مقصود ایشان بازار بغداد بود، که قریه‌ای بود و ماهی یك بار بازاری برای خرید و فروش درآنجا تشکیل می‌شد.

مثنی راه بیابان راپیش گرفت تابه«انبار»رسید، ومردم انبار برای‌دفاع‌ازخود متحصن گشتند ومثنی کسی‌فرستاد و«بسفروخ» مرزبان‌آن شهررا نزد خود خواند تابا او گفتگو کندوباوامان‌داد. مرزبان‌نزداوآمد. مثنی با وی خلوت کرد و گفت: من قصد چپاول بازار بغداد را دارم می‌خواهم که تو راهنمایانی چند همراه من کنی تا راه را به من بنمایند و پل را برای من استوار سازی تـا از رود فرات بگذرم. مرزبان چنان کرد، وپل راایرانیان قطع کرده‌بودند که تازیان از روی آن نگذرند. پس‌مثنی با یاران‌خود از پل بگذشت وبه رهبری کسانی که مرزبان با او فرستاده بود بامدادان به بازار رسیدند.

مردم‌آن‌سامان‌اموال‌خود را رها کرده‌به بیرون‌شهر گریختند، دست‌مثنی

---

(۱) بیشه‌ای درنزدیکی کوفه که محل‌شیران است.

وهمراهانش ازطلا ونقره وکالاهای دیگرانباشته شد؛ به انبارباز گشتندوبه‌قرار گاه خود رسیدند. همینکه اخبار پیروزی مثنی وظفر یافتنش بر مهران به‌سویدبن قطبهٔ‌عجلی رسید، سوید به عمر بن‌الخطاب نامه‌نوشت‌وجریان امررابدوآ گهی داد و ازوی خواست که لشکری‌به کمك او بفرستد. عمربن‌الخطاب برای این‌منظور عُتبة‌بن‌غزوان مازنی را که با بنی نوفل بن عبد مناف هم پیمان بود و صحبت رسول اکرم (ص) را درك کرده‌بود بر گزید و به ریاست دو هزار تن ازمسلمانان برای کمك به مثنی گسیل داشت و به سوید بن قطبه نوشت که او نیز به مثنی بپیوندد.

چون عتبه حرکت کرد عمر (ره) او را بدرقه کرد و گفت: ای عتبه برادران مسلمانت برسرزمین حیره و اطراف آن ظفر یافتند و سواران آنها از فرات گذشتند وبه بابل شهر «هاروت وماروت» و جایگاه ستمکاران گام نهادند و سواران ایشان هم اکنون تاحدود مدائن را میدان هجوم خود قرار داده و بدان شهر نزدیك شده‌اند، ترا به فرماندهی این سپاه بر گزیدم که سوی اهواز رهسپار شوی ومردم آن سامان را از کمك به یارانشان که درسرزمین سوادنبرد می کنند بازداری وازاین سوی ابلّه با ایشان به پیکاربپردازی.

عتبة بن غزوان حرکت کرد وبه سرزمینی که امروز بصره نام دارد رسید، در آن هنگام در آنجا چیزی جز «خُریبه» که چند خرابهٔ متروك بود وجود نداشت، و در آنجا استحکاماتی از کسری بر جای بود که تازیان را از دستبرد به آن صفحات بازمی‌داشت.عتبة بن غزوان با یاران خود درآن ویرانه‌ها فرود آمد وازآنجا نیز حرکت کرد تا به موضع بصره رسید که آنوقت پوشیده از سنگ‌ها وریگهای سیاه بود و بدان‌جهت‌بصره نامیده شد. سپس از آنجا حرکت کرد تا به شهرابلّه رسید و آنجا را به زوربگرفت و به عمر (ره) چنین نوشت: «اما بعد، همانا خدایرا سپاس که ابلّه را بر ما فتح کرد و اینجا لنگرگاه کشتی های عمان، بحرین، فارس، هندوچین می‌باشد وما سیم و زر و کالا و اموال و زن و فرزند مردم آن سامان را به غنیمت گرفتیم و من به‌خواست خدا تفصیل این

پیروزی را برای توخواهم نگاشت. این نامه را با نافع بن حارث بن کلدهٔ ثقفی نزد عمر فرستاد، و چون نافع به حضور عمر رسید مسلمانان یکدیگر را مژده می‌دادند. چون نافع آهنگ باز گشت کرد به عمر گفت: یاامیرالمؤمنین من در بصره سروسامانی برای خود فراهم کرده ودر آنجا قصد توطن و کسب و کار نموده‌ام، خواهشمندم به عتبة بن غزوان دستور دهی جوارمرا گرامی‌دارد.

عمر بن الخطاب (ره) به عتبه نوشت: «اما بعد، ازقراری که نافع بن‌حارث می گوید در بصره برای خود سر و سامانی فراهم کرده است و می‌خواهد درآنجا خانه‌ای بسازد پس همسایگی‌وی رانیکو بدار ونسبت به اوحقشناس‌باش، والسلام». وعتبه بخشی از زمینهای بصره رادراختیار نافع قرار داد ونخستین کسی است که دربصره خانه بنیاد کرد و رباطی درآنجا تأسیس نمود.

سپس عتبه به «مذار» رفت و خداوند وی‌را برمردم آن شهر پیروزی داد و مرزبان آنجا را به دست او گرفتار کرد، عتبه او را بکشت و جامه و سلاح او را بر گرفت و کمربند وی را که انباشته از گوهرهای زمرد و یاقوت بود برای عمر (ره) فرستاد و خبر آن فتح رابدونوشت. مسلمین از این خبر یکدیگر را بشارت دادند وبرحامل پیام گردآمده چگونگی پیکار بصره را از او جویا می‌شدند، وی گفت اینك مسلمانان دربصره در زر وسیم غوطه وراند ازاین رو مردم رغبت نشان دادند و به بصره رفتند تا تعدادآنان درآنجا بسیار گشت.

عتبه آنان را به «فرات بصره» برد وآنجا را نیزفتح کرد وبعد ازآن به «دشت میشان» رفت وپس ازجنگ با مرزبان ولشکریان شهررا فتح کرد. مرزبان کشته شد وسپاه او پراکنده گردید. عتبه بدون‌مانع واردآن شهر شد ومردی رادرآنجا بر گماشت و رهسپار «ابرقباد» گردید و آنجا را نیز فتح کرد. سپس به قرار گاه خود دربصره باز گشت واخبار فتح شهرها و دیاری را که خداوند بردست اومیسر کرده بود برای عمر نوشت و با انس‌بن‌شیخ بن نعمان برای اوفرستاد. پس‌قبایل بسیاری به‌آن نواحی آمدند وشمارهٔ آنان درآن بلاد فزونی یافت.

آنگاه عتبه از عمر خواست که نزد او باز گردد، عمرموافقت کرد و عتبه

مغیرة بن‌شعبه را به جانشینی خویش بر گزید و هنگام حرکت از آن سرزمین برای مردم خطبهٔ مفصلی خواند و چنین گفت: «به خدا پناه می‌برم از این که خود را بزرگ بدانم و حال آنکه در نزد مردم کوچك و ناچیز باشم، من می‌روم و جز به خداوند متعال نیرو و توانائی ندارم، پس از من فرماندهان را آزمایش خواهید کرد و به حقیقت آنان پی خواهید برد». و حسن بصری هر گاه این مطلب را نقل می کرد چنین می گفت: فرماندهان بعد از او را آزمودیم و برتری او را بر آنان دریافتیم.

عمر (ره) نیز مغیره را برمرز بصره برقرار داشت، او همراهان خود را به «میشان» برد، مرزبان آن شهر مقاومت کرد و مغیره با او به نبرد پرداخت پس خداوند مسلمانان را پیروز کرد و بر آن ناحیه دست یافتند. مغیره شرح فتوحات را برای عمر نوشت. سپس کار مغیره بدانجا کشیده شد که مردم نسبتهائی بروی روا داشتند و ماجرا به عمر رسید، پس ابوموسی اشعری را بدان سو فرستاد و طرح نقشهٔ توطن اعراب را در بصره به او محول کرد و دستور داد تا هرقبیله از اعراب را درمحله‌ای مخصوص جای دهد و مردم را به بنای خانه وادارد و برای ایشان مسجد جامعی بنیاد کند و مغیرة بن شعبه را نزد او گسیل دارد. ابوموسی گفت: یا امیرالمؤمنین عده‌ای از انصار را با من بفرست زیرا انصار در بین مسلمانان چون نمك خوراك هستند. عمر ده‌تن از انصار را همراه او فرستاد که انس بن‌مالك و براءِ بن مالك از آن جمله بودند. ابوموسی به بصره رفت و مغیره را با آن چند تن که بر او گواهی داده بودند نزد عمر فرستاد، عمر از گواهان پرسشها نمود و چون هیچ یك جواب صریحی ندادند آنان را تازیانه زد و مغیره را فرمود که به بصره باز گردد و ابوموسی را در کارهایش یاری کند. ابوموسی زیاد بن‌عبید را دید که غلام مردی از بنی ثقیف بود پس خرد و دانش او را بپسندید و به دبیری بر گزید و زیاد مدتی همراه ابوموسی بسر برد و پیش از آن با مغیرة بن‌شعبه همکاری می کرد.

گویند چون ایرانیان دیدند که اعراب گرداگرد آنان را فرا گرفته و به تاخت و تاز و چپاول شهرها پرداخته‌اند به یکدیگر گفتند: در نتیجهٔ فرمانروائی

زنان به چنین وضعی دچار شده‌ایم ، ازاین رو نزد یزد گرد پسرشهریار پسر خسرو پرویز رفتند،وی‌را که‌جوانی‌شانزده‌ساله بود به‌پادشاهی برداشتند ، و ازسوی‌دیگر جمعی به‌هواخواهی آذرمیدخت پایدارماندند وکار ایشان به‌جنگ کشید، سرانجام پیروزی‌نصیب‌یزد گردشدوآذرمیدخت‌را ازسلطنت‌خلع‌ویزد گرد را پادشاه کردند. پس مردم را از هرسو بخواند و از سراسر کشورسپاهی گردآورد و رستم پسرهرمز را به‌فرماندهی‌برآنان گمارد ، رستم مردی کارآزموده و گرم و سرد دنیا چشیده بود ، پس با سپاه خود به جانب قادسیه حرکت کرد .

[جنگ قادسیه]

گویند: چون جریر بن‌عبدالله و مثنی بن‌حارثه ازکار رستم آگهی‌یافتند عمر را با نامه‌ای مطلع ساختند ، عمرفرمان بسیج داد وقریب هزار مرد جنگی فراهم کرد و سعدبن‌ابی وقاص را به سرداری آنان بر گزید ، سعد باآن سپاه به قادسیه روانه شد وسپاهیانی که در آنجا بودند بدوپیوستند ، دراین هنگام مثنی‌بن‌حارثه درگذشت وسعدبن ابی‌وقاص‌همسر وی را بعدازسپری شدن‌عدهٔ وفات‌به‌زنی گرفت. از سوی دیگررستم‌باسپاه خود همچنان‌پیش آمد ودرموضع «دیرالاعور» فرودآمد سعد، طلیحة بن‌خویلداسدی را که‌از دلیران عرب بود با گروهی روانه کرد تا از اوضاع ایرانیان‌برای او کسب‌خبر کند، چون‌انبوه سپاه رستم رادیدند وازبسیاری آنان‌آگاه گشتند به‌طلیحه گفتند : بازگردیم . وی گفت : نه من می‌روم تاداخل سپاهیان ایشان شوم واز وضع آنها مطلع گردم . پس او را متهم کردند و گفتند : گمان می کنیم مقصودی جز پیوستن به‌این گروه نداری وخداوند ترا که مرتکب قتل عکاشة‌بن محصن وثابت‌بن اقرم شده‌ای هدایت نخواهد کرد .

طلیحه گفت: همانا بیم و هراس دلهای شما را فراگرفته است و خود پیش رفت وشب هنگام به اردوگاه پارسیان درآمد ، و تا بامداد به تفحص احوال آنان مشغول‌شد تاآنکه نزدیك سحر گاه به سواری‌برخورد کرد که‌باهزارسوار هماورد بود ، وی‌را دید که به‌خواب رفته و اسبش را بسته‌است، طلیحه فرودآمد و افسار اسب را برید وبه پالهنگ زین‌اسب خودبست و از اردوگاه دشمن بیرون برفت،

در این هنگام صاحب اسب بیدار شد ، یاران خویش را بخواند ، همگی سوار شدند وطلیحه را دنبال کردند ، سپیده دم به او رسیدند ، صاحب اسب بر او حمله کرد طلیحه ایستادگی نمود و با نیزه به یکدیگر حمله کردند، طلیحه او را به قتل رساند ، سواری دیگر پیش آمد وطلیحه اورا نیز بکشت، سوار سوم رسید، طلیحه اورا اسیر کرد و براسب نشاند و باخود به سپاه مسلمانان برد، مردم از دیدن او بانك تکبیر برآوردند. طلیحه نزد سعد رفت وماجرا را به اطلاع او رساند. رستم با سپاه خود در دیر الاعور چهار ماه بسر برد. منظور وی آن بود که عربها را با طول مدت خسته وفرسوده گرداند. مسلمانان هر وقت سوار و بار وعلوفه می دیدند بر اسبان خود سوار می گشتند و به صحرا می تاختند وهر چه می خواستند به یغما می بردند وسپس باعلوفه ومواشی و خواربار باز می گشتند . عمر به ابوموسی نوشت که سعد را با فرستادن گروهی از سواران خود یاری دهد، ابوموسی ، مغیرة بن شعبه را به فرماندهی هزار سوار نزد سعد فرستاد . وهمچنین به ابوعبیدة بن جراح که در شام بـا رومیان پیکار می کرد نوشت که سعد را مدد نماید ، وی نیز قیس بن هبیرهٔ مرادی را به سرداری هزار سوار به کمك سعد فرستاد . هاشم بن عتبة بن ابی وقاص که یکی از چشمهایش در نبرد «یرموك» کورشده بود واشعث بن قیس واشتر نخعی درمیان این گروه بودند، پس این لشکر درقادسیه به سعد پیوستند . از سوی دیگر یزدگرد به رستم نوشت که با تازیان درآویزد ، رستم با سپاه خود به قادسیه رفت و دریك فرسنگی لشکرگاه مسلمانان اردو زد ، مدت یك ماه رسولان در میان آنها آمدوشد می کردند پس به سعد پیام داد که یکی ازیاران خود را که خردمند ودانشمند باشد نزد وی بفرستد تا با او گفتگو کند . سعد، مغیرة بن شعبه را نزد رستم فرستاد چون مغیره براو در آمد رستم گفت : خداوند شهریاری را از آن ما کرد و ما را بر سایر ملتها برتری داد وسرزمین ها را به اختیار ما درآورد و مردم روی زمین را مطیع ما گرداند ، و برروی زمین قومی در نظر ما پست تر ازشما نیست زیرا مردمی خوار وعدهٔ معدودی هستید کـه در صحراهای خشك و ریگزارها زندگی می کنید و معیشتی سخت و ناگوار دارید ، پس چه چیز شما را بر آن واداشت که به سرزمین های مـا تجاوز

کنید. اگر این حرکت به‌سبب قحطی و خشکسالی از شما سر زده است ما بر شما گشایش می‌دهیم و به‌دیار خود باز گردید. مغیره پاسخ داد: «آنچه از عظمت پادشاهی و آسایش حال خود و برتری بر اقوام و تسلط بر مردم جهان و بلندی مقام خود بیان کردید همه را می‌دانیم، اینك ترا از احوال خود آگاه می‌سازم، خداوند متعال که سزاوار ستایش است ما را در سرزمین‌هـای خشك و کم آب جای داد زندگانی ما دشوار بود، زبردستان ما زیردستان‌را نابود می کردند و پیوند ارحام را می گسستیم و فرزندان خود را از بیم فقر می کشتیم، و بتها را ستایش می کردیم. درچنین احوال بود که خداوند پیامبری را از شریفترین و پاکترین مردم ما برما به رسالت فرستاد و به او فرمان داد تا مردمانرا به توحید بخواند و ما را دستور داد تا به کتابی که فرستاده است عمل کنیم، ما به او گرویدیم و او را تصدیق نمودیم، آن پیغمبر ما را مامور کرد تا مردم را به آنچه خداوند او را به آن‌مامور ساخته‌است بخوانیم، حال هر کس دعوت ما را بپذیرد با ما درهمه چیز برابراست وهر کس سرپیچی نماید او را به دادن جزیه مکلف می‌سازیم وچنانچه ازاین امر هم سرباز زند بااو پیکارخواهیم کرد، اینك ما تو را نیز با چنین شرایط دعوت‌می کنیم». چون رستم سخنان‌مغیره را شنید ازطرز برخورد اوخشمناك شد و گفت: به‌خورشید سوگند فردا پیش ازچاشتگاه تمامی شما را از دم شمشیر خواهم گذراند. مغیره نزد سعد باز گشت و آنچه رفته بود باز گفت و به وی خاطر نشان ساخت که آمادهٔ جنگ باشد سعد مردم را به آماده بودن دستور داد، آن شب را دو لشکر به‌صف آرائی بر گزار کردند. صبحگاهان دولشکردرزیر پرچمهای خودقرار گرفتند، درآن روزچون ران سعد مجروح بود و نمی‌توانست سوار براسب گردد، فرماندهی لشکر را بـه خالدبن عرفطه واگذار کرد، وقیس بن هبیره را برقلب‌لشکر وشرحبیل بن سمط را برمیمنه وهاشم بن عتبة بن ابی وقاص را برمیسره وقیس بن خریم را بر پیادگان‌لشکر برگماشت وخود با زنان وفرزندان درکاخ قادسیه‌بماند و همراه‌او درقصرابومحجن ثقفی‌بود که به علت شرابخواری زندانی شده‌بود. پس سعد به عمروبن معدی کرب وقیس‌بن‌هبیره وشرحبیل‌بن سمط دستور داد و گفت: شما که شاعران و سخنوران

وجنگجویان عرب هستید درمیان قبایل و پرچمها گردش کنید ومردم رابه‌جنگ تشویق وتحریص نمائید.

گویند: آنروز هر دولشکر به‌یکدیگر حمله بردند، سپاه ایران ازسیزده صف‌تشکیل شده‌بود که درپس‌یکدیگر قرار گرفته بودند، درحالی که عربها بیش ازسه صف‌نداشتند. پس‌لشکریان پارس به تیراندازی پرداختند بسیاری ازمسلمین رامجروح ساختند، چون قیس‌بن هبیره چنین دید به خالد بن عرفطه که فرمانده کلّ بود گفت: ای امیر چنین که می‌بینی ما هدف و نشانهٔ تیر پارسیان قرار گرفته‌ایم پس باهمهٔ سپاه برایشان‌حمله کن تامدتی بانیزه بجنگند وسپس‌دست به شمشیر ببرند. زید بن عبدالله‌نخعی نخستین کس بود که حمله کرد و اولین کشته بود، آنگاه برادرش ارطاة، پرچم را بـه دست گرفت و سپس قبیلهٔ بجیله بـه فرماندهی جریربن عبدالله حمله کردند و قبیلهٔ ازدهم از پی آنان یورش بردند آتش جنگ شعله‌ور گردید و غباری شدید برخاست، پارسیان فرار کردند و به رستم پیوستند، رستم ازاسب پیاده شد وسرداران ومرزبانان ودیگربزرگان پارس نیزپیاده شدند وهجوم‌آوردند، مسلمین به جولان درآمدند.

ابومحجن به همسر سعد گفت: مرا از این بند رهـا کنید تا به میدان بروم وعهد خدا برمن باشد که اگر کشته‌نشوم باز گردم وبه این زندان درآیم. آن زن درخواست ابومحجن را بپذیرفت، وی را بر اسب ابلق سعد سوار کرد، ابومحجن سوی میدان رفت وخود را ازسوی صفوف قبیلهٔ ازد و بجیله که‌درمیمنهٔ سپاه بودند به ایرانیان رسانید و به جنگ و عقب راندن آنان که بر قبیلهٔ‌بجیله زورآورشده بودندپرداخت.سعد که اورا از دور می‌دید درشگفت‌شد، زیرااسب را می‌شناخت ولی‌سوار را نمی‌شناخت دراین‌وقت سعد،جریربن‌عبدالله که پرچم قبیلهٔ بجیله‌رابه‌دست‌داشت واشعث‌بن‌قیس که‌پرچمدار کنده بود ودیگررؤسای‌قبایل‌عرب رافرمان دادتا ازمیمنه به قلب‌سپاه دشمن حمله کنند، آنان ازهرسوحمله‌آوردند صفوف لشکریان پارس درهم شکست و رستم به قتل رسید وسپاه او منهزم گردید. ابو محجن نیز به زندان خود باز گشت. مسلمانان رستم را در میـدان جنگ می

جستند سرانجام جسد وی را در میان کشتگان یافتند که صد زخم نیزه و شمشیر برداشته بود و قاتل وی معلوم نگردید ، ونیز گویند که در رود قادسیه افتاد و غرق شد .

فراریان پارس تا دیر کعب برفتند و همانجا فرود آمدند ، نخارجان که با لشکر ازجانب یزدگرد برای کمك آمده بود در دیر کعب باآنان روبرو شد ، هر یك از فراریان که بر او می گذشتند بازداشت می‌شدند ، نخارجان سپاه خود را برای جنگ آماده کرد ، رایتها برافراشتند و صفوف لشکر بیاراستند، تاسپاهیان عرب بدانجا رسیدند. دولشکر دربرابر یکدیگر قرار گرفتند، نخارجان پیش‌رفت و با گفتن « مرد، مرد » مبارز طلبید، زهیربن‌سلیم برادر مخنف‌بن‌سلیم به سوی او برفت .

گویند : نخارجان تنومند وستبر بود اما زهیر مردی میان بالابود وبازوانی نیرومند داشت ، نخارجان خود را از اسب بر او افکند و با یکدیگردرآمیختند نخارجان زهیر را برزمین افکند و برسینهٔ اونشست و خنجر کشید تا اورابکشد از قضا انگشت ابهام نخارجان در دهان زهیر قرار گرفت ، زهیر آنرا جوید و نخارجان از شدت درد سست گردید ، زهیر بر او برآمد و خنجر او را کشید و دست خود را به زیرجامهٔ او فروبرد و شکمش را درید واورا به قتل رسانید .

اسب نخارجان که آموخته و تربیت یافته بود برجای خود بایستاد ، زهیر برآن اسب سوار شد و بازوبندها و زره و قبا و کمربند نخارجان را بربود و با خود نزد سعد برد ، سعد آن غنایم را به زهیر بخشید ، وی‌را فرمود که‌جامه‌های نخارجان را برتن کند ، زهیرآن‌جامه را بپوشید و برسعدوارد گردید، بنابراین زهیربن سلیم نخستین کسی‌است‌ازاعراب که بازوبند بست . آنگاه قیس‌بن هبیره برجیلوس که سردار فدائیان بود حمله برد و اورا به قتل رساند ، پس مسلمانان ازهرجانب‌حمله‌ور شدند و سپاهیان پارس به هزیمت شدند . درآنوقت جریر بن عبدالله خود را به پل رساند ، پارسیان با نیزه به سوی او حمله بردند پس‌برزمین افتاد ، درحال یارانش بدو پیوستند وپارسیان از گرد او پراکنده شدند ، وجریر

آسیبی ندید اما اسب او رم کرد و بگریخت و کسی آنرا درنیافت، اسبی از آن پارسیان که قلاده‌ای زمردین بر گردن داشت آوردند و جریر بر آن سوار شد پارسیان منهزم گشتند و همچنان برفتند تا به مدائن رسیدند. سعدوقاص خبر فتح قادسیه را به عمر نوشت.

گویند: عمر هر روزه به‌تنهائی در راه عراق دوسه میل پیاده روی می کرد و کسی را اجازهٔ همراهی نمی‌داد و به کسب خبر از هر سواری که از سوی عراق می‌آمد می‌پرداخت. یکی از روزها در همان حال بود، ناگهان سواری را دید که مژدهٔ فتح وپیروزی رامی‌آورد چون عمر اورا دید از دور وی‌را نزد خویش خواند و گفت: چه داری؟ پاسخ داد: خداوند مسلمین را ظفرداد و عجم منهزم گشت. آن پیك همچنان ناقهٔ خود را با شتاب می‌برد و عمر پیاده با او می‌دوید وازاوپرسش می کرد وجویای احوال می گردید، آن مرد عمر را نمی‌شناخت تا در همان حال به مدینه رسیدند مردم به‌استقبال عمرشتافتند و بر او به خلافت و امارت مؤمنین سلام دادند، مرد قاصدحیرت‌زده گفت: سبحان‌الله یاامیرالمؤمنین چرا آگاهم نساختی و خود رامعرفی ننمودی؟

عمر گفت چیزی بر تو نیست، ونامه را ازاو بگرفت وبرای مردم خواند.

سعد با سپاهیان خود در قادسیه بماند تا نامهٔ عمر بدو رسید که در آن‌نامه به او امر کرده‌بود برای همراهان خود از عرب شهری احداث کند و برای این منظور مکانی را انتخاب کند که میان ایشان و عمر دریایی وجود نداشته باشد، پس به انبار رفت تا اعراب مهاجر را در آنجا سکنی‌دهد اما به سبب زیادی‌مگس آنجا را نپسندید و به کویفهٔ ابن‌عمر رفت و آنجا را هم مناسب ندید وازآنجانیز برفت تا به موضع امروزی کوفه رسید و آن سرزمین را در بین سپاهیان خود تقسیم کرد وبرای خود نیز کاخ ومسجدی بنیاد کرد. به عمر خبر رسید که سعد برکاخ خود دری‌نصب کرده است، عمر محمدبن مسلمه را مأمورساخت تا به کوفه رود وآن در را بسوزاند وهماندم باز گردد. محمد به کوفه رفت ومأموریت خود را انجام داد و درحال باز گشت، سعدآگاه‌شد وچیزی نگفت چه دانست که این

عمل به دستور عمر صورت گرفته است .

شعر :

بشربن ابی ربیعه راست :

شب ازنیمه گذشته بود و ستارگان یکایك در ساحل افق فرو می‌رفتند که خیال امیمه به سراغم آمد .

ما در دشت عذیب بودیم میان من وامیمه فاصله افتاده بود وجایگاه من‌و او ازهم دور بود .

امیمه درعالم خیال به دیدار غریب دورافتاده‌ای آمد که دارائیش یك‌اسب خوش اندام ویك شمشیر کند شده‌است .

مرکب من به دروازهٔ قادسیه رسید در حالی کـه من در سپاهی که به‌فرماندهی سعد وقاص می‌جنگید عضویت داشتم .

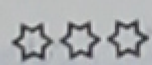
بیادآر فرودآمدن شمشیرهای ما را در نبرد قادسیه ، در حالی که میدان کارزار برای ما هیچ دلهره‌ای نمی‌آورد .

[و بیاد آر] شبانگاهی را که سپاهیان مقابل ، اگر می‌شد . می‌خواستند بال پرندگان را به عاریت بگیرند و ازمیدان کارزار با پروازفرار کنند .

هرگاه دسته‌ای ازلشکر دشمن به‌ماحمله‌می کردند ما سروته آنان راچنان درهم می‌پیچیدیم که چون کوههائی تارومارشده می گشتند .

من با شمشیر حمله می کردم تا پراکنده می‌شدند و نیزه می‌زدم من‌نیزه زدن‌را خوب می‌دانم .

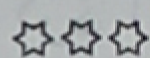
[بیادآر که]ابوثور عمرو شهید قادسیه است ونیزهاشم و قیس و نعمان جوانمرد و جریر .



ونیزعروة بن السورد گفت :

عمرو ونبهان خوب می‌دانند که من سواری هستم که هنگام فرار همگان من پشتیبان دیگرانم .

هر گاه سپاهیان دشمن حمله آورند من جلوشان را محکم می گیرم چنانکه گوئی
من شیری قوی هیکل و نیرومندم که در نی زار پرورش یافته است.
من چون پهلوانانی که نشان افتخار دارند در برابر سپاه قادسیه ایستادگی کردم،
وچون من کسی، هر گاه هم نبرد هم نتواند شکیب آورد، شکیبا خواهد بود.
من آنان را آن اندازه با نیزه زدم تا پرا کنده شدند، و چنان شمشیر درمیانشان
گذاشتم تا از همان راهی که آمده بودند باز گشتند.
این ثبات دربرابر هماور وصیتی است از پدرم که بدان سفارشم کرده و پدراو نیز
او را سفارش بدان کرده است. [این شجاعت میراثی است] پس نخواهم کوتاهی
کرد.
من آفریدگاری را که مرا به دین خویش راهنمائی کرد ستایش می کنم و تا زنده
باشم درراه خدا می کوشم و او را سپاس می گزارم.



همچنین قیس بن هبیره راست:

من سواران را که زمین را به پای می کوفتند، از صنعاء حرکت دادم، سپاهیانی
چون شیر که همه غرق سلاح بودند و همه مرز دار و نگهبان.
سپاه را تا وادی القری، دیار کلب، یرموك و سرزمینهای شام آوردم.
هنگامی که لشکررا از سرزمین روم می آوردیم مرکبها از تکاپوی زیاد سواران
همه چون هلال باریك اندام شده بودند.
پس از یك ماه به قادسیه رسیدیم درحالی که ساقهای مرکبها که علامت داشت هم
خون آلود بود.
در قادسیه با لشکریان کسری و مرزبان زادگان بزرگ به کارزار پرداختیم.
من هنگامی که دیدم سواران در تکاپو وجولانند به قصد رسیدن به جایگاه
فرمانفرمای بزرگ افتادم.
باشمشیری به سرش کوفتم که به روی زمین افتاد. شمشیری که در آن هیچ

کندی راه نمی‌داشت.

خداوند در کارزار قادسیه ما را خوبی و پیروزی داد. آری هر کار نیك در پیشگاه خداوند فزونی می گیرد.

ما چنان [به نصر خدایی] با شمشیرهای تیز فرق آنان را می‌شکافتیم که گویی جمجمه‌های آنان از نرمی در زیر قوت شمشیر ما چون پوست تخم شترمرغ بود.



گویند: چون ایرانیان در جنگ قادسیه منهزم گشتند وسران و پهلوانان خود را ازدست دادند رو به مدائن نهادند ومسلمانان نیز ازپی آنان برفتند و به کنار دجله روبروی مدائن فرودآمدند و همانجا اردو زدند و مدت بیست وهشت ماه درآنجا ماندند تا دوبار خرمای تازه خوردند ودر دوعید اضحی قربانی کردند وچون اقامت آنان دیر پائید دهقانان آن سامان با ایشان صلح کردند. یزدگرد چون این بدید بزرگان مرزبانان را گرد آورد و اموال و خزاین خود را میان آنان بخشید، وبه‌هر کدام که چیزی می‌داد سندی از او دریافت می‌نمود، سپس گفت: هرگاه این ملك از دست ما بشود شما در بهره‌مندشدن ازاین‌خواسته‌ها سزاوارترید وچنانچه بار دیگر دولت به ما بازگردد آنچه را که گرفته‌اید باز پس خواهید داد. آنگاه باکسان ویاران و بستگان ونزدیکان خود حرکت کرد و به حلوان فرودآمد وخرّزاد پسر هرمزان برادر رستم هرمزان راکه در جنگ قادسیه کشته شده‌بود به جانشینی خود در مدائن منصوب کرد.

چون این خبر به سعد رسید به اصحاب خود امر کرد تا از دجله بگذرند وخود پیش‌قدم شد وبسم‌الله برزبان راند وسوار بر اسب به‌آب زد، همهٔ مسلمانان چنان کردند چون به‌آن سوی دجله رسیدند معلوم شد که جز یك‌تن ازآن‌جمع کسی دیگرغرق نشده‌است. مرد غریق بر اسبی سرخ‌فام سوار بود واسب‌درحالی که سر و گردن ویال خود را می‌جنباند ازآب بیرون‌آمد ولی سوار او سلیك‌بن عبدالله طائی درآب غرق شد. سلمان که در این گیر ودار با آن جمع همراه بود بانگ‌برآورد و گفت: ای گروه مسلمانان، خداوندآب وخشکی را دراختیار شما

قرار داد، به کسی که جان سلمان در قبضهٔ اختیار اواست سوگند که در آب نیز تغییر وتبدیل خواهد داد.

گویند: چون پارسیان دیدند که تازیان سواره از آب دجله می گذرند فریاد برآوردند: «دیوان آمدند، دیوان آمدند». خرّزاد با سواران خودبه کنار آب آمد و بانگ برآورد: ای گروه اعراب دریا از آن ماست، شما را نمی‌رسد که به‌قصد دشمنی با ما از آن بهره‌مند گردید وازاین رهگذر برما حمله آورید. همانجم بر تازیان حمله‌ور شدند و تیراندازی آغاز کردند، گروه بسیاری از ایشان نیزخود را به‌آب افکندند وساعتی به پیکار درآمیختند، سرانجام تازیان برآنان زورآور شده پارسیان از دجله بیرون شدند ومسلمانان آنان را تعقیب کردند و ازآب بدرآمدند و درخشکی به‌جنگ پرداختند وبسیاری ازایرانیان را کشتند. پارسیان به‌مدائن گریختندودرآن‌شهرمتحصن‌شدند، مسلمانان‌پیرامون مدائن را احاطه کردند، همین که خرّزاد چنین دید شبانگاه با لشکریانش از دروازهٔ شرقی مدائن به‌سوی جلولاء حرکت ومدائن‌را تخلیه کرد. پس‌مسلمانان به‌آن شهر وارد شدند و غنایم بسیاری به‌دست آوردند، ازجمله مقدار فراوانی کافور یافتند و پنداشتند نمك است و به‌نان خود درآمیختند و تلخکام شدند. مخنف بن سلیم گوید: درآنروز شنیدم مردی بانگ‌می‌زد ومی گفت: کیست که این جام سرخ را از من بگیرد ودر عوض جامی سفید به من بازدهد، آن جامی زرین بود و او نمی‌دانست چیست.

باری سعد وقاص جریان فتح‌رابه عمر نگاشت، در این هنگام یکی از گبران مداین به سعد گفت: من حاضرم شمارا از طریقی رهبری کنم که بتوانید از به مقصد رسیدن این جماعت جلو گیری کنید. سعد آن مرد را پیش‌انداخت و با سپاه خویش به دنبال وی به‌راه افتاد و به راهنمائی او از بیابانها و رودبارها گذشتند.

[جنگ جلولاء]

چون خرّزاد به جلولاء رسید، در آنجا اقامت کرد، و به یزدگرد که در

حلوان بود نامه‌ای نوشت و ازاو مدد خواست. یزدگرد اورا امداد کرد، خرّزاد در پیرامون مقر خویش خندقی حفر کرد، و خاندان و بار وبنه‌ها را به خانقین گسیل داشت. سعد گروهی از سواران را به سرداری عمروبن مالك‌بن‌نجبة‌بن نوفل بن وهب بن عبد مناف بن زهره به سوی او فرستاد، چون به جلولاء رسید دید که پارسیان دور خود خندقی کنده‌اند، پس مسلمانان نزدیك اردوگاه آنان فرود آمدند، از بلاد جبل و اصفهان همچنان به ایرانیان مدد می‌رسید، چون مسلمانان وضع را چنین دیدند به امیر خود، عمرو بن مالك، گفتند: برای پیکار با این قوم که روز به‌روز درحال افزایش هستند منتظر چه هستی؟.

عمرو به سعد بن وقاص چگونگی را نوشت و ازاو اجازهٔ پیکار خواست. سعد وقاص به او اجازه داد، و قیس بن هبیره را به سر کردگی چهارصد سوار و ششصد پیاده به مدد وی فرستاد. چون ایرانیان از خبر وصول امداد به اعراب آگاه شدند، آمادهٔ جنگ گشتند وبیرون آمدند. عمرو بن مالك ازجانب‌مسلمین به سوی آنها شتافت و حجر بن عدی را بر میمنه و زهیر بن جویه را بر میسره و عمرو بن معدی کرب را برسواران وطلیحة‌بن‌خویلد را بر پیادگان به فرماندهی برگزید. دو گروه به جنگ پرداختند و درمقابل یکدیگر ثبات قدم به خرج دادند، نخست به تیراندازی پرداختند وچون تیرها تمام شد دست به نیزه بردند تا این که نیزه‌ها شکست و از کار افتاد پس دست به شمشیر و گرزهای آهنین بردند، وآن روز را تا شب در جنگ گذراندند، ومسلمانان نتوانستند نماز را، جز با ایما و اشاره و تکبیر، بجاآورند. چون رنگ آفتاب به زردی گرائید خداوند مسلمانان را یاری کرد و دشمنان آنان را منهزم ساخت و تا شبانگاه به کشتار ایرانیان مشغول شدند به‌نحویکه اردوگاه پارسیان وهرچه در اردوگاه بود به غنیمت مسلمانان درآمد. محفن‌بن‌ثعلبه گوید: در اردوگاه آنان به خیمه‌ای درآمدم، ناگاه کنیزکی را برروی تخت‌خوابی درآن خیمه دیدم. که چهرهٔ او چون قرص ماه بود، همینکه مرا دید ترسید و گریست، او را با خود نزد امیر عمروبن مالك بردم، و از او خواستم که وی را به من ببخشد، او هم

چنین کرد پس او را به زواج خود درآوردم . خارجة‌بن صلت در سراپرده‌های پارسیان مجسمهٔ شتری را یافت از زر که به‌مروارید و دُرّ گرانبها و یاقوت آرایش یافته و مجسمهٔ زرین مردی که برپشت آن نشسته بود ، این ناقه را که به بزرگی ماده آهوئی بود به مامور تحویل غنایم سپرد .

گویند: پارسیان بی‌اینکه درجائی درنگ کنند همینطور رو به فرار نهادند تا درحلوان به یزدگرد پیوستند . یزدگرد از شدت پریشانی درمانده و سرانجام با کسان و نزدیکان و بستگان و آنچه در اختیار داشت از حلوان حرکت کرد و به سوی قم وکاشان رفت .

مسلمانان در واقعهٔ جلولاء غنایمی را به دست آوردند که مانند آن درهیچ واقعه‌ای نصیب آنان نگردید ، همچنین بسیاری از دختران آزادگان پارس را به اسارت گرفتند . گویند که عمر بن الخطاب می گفت : خداوندا من بـه تو پناه می‌برم از فرزندان دختران اسیر جلولاء . فرزندان این اسیران در واقعهٔ صفین شرکت کردند ، عمروبن‌مالك، جریربن‌عبدالله بجلی را باچهارهزارنفر درپادگان جلولاء مستقر کرد تا از نفوذ پارسیان به عراق جلوگیری کنند ، و خود با بقیهٔ مجاهدان سوی مداین نزد سعدبن‌ابی وقاص رفت ، سعد با همراهان خوداز مداین به کوفه رهسپار شد و فتح جلولاء را به‌عمر(ره) نوشت . سعد مدت سه سال ونیم حکمران کوفه وتمامی‌سرزمین‌سواد بود سپس‌عمر او را عزل کرد و عماربن یاسر را در امارت لشکر وعبدالله‌بن مسعود را برای قضا وعمروبن حنیف را برای‌خراج تعیین کرد .

گویند : چون هزیمت پارسیان به حلوان رسید ، و یزدگرد با بزرگان و اعیان واشراف کشور خود ازآنجا به‌قم و کاشان رفت ، یکی از خواص ونزدیکان او که هرمزان نام داشت و دائی‌شیرویه پسرخسروپرویزبود به او گفت: شهریارا عربها از این سوی یعنی از سوی حلوان‌برتو زورآورشدند ، و گروه دیگری در ناحیهٔ اهواز گردآمده‌اند که هیچ کس در مقابل‌آنها وجود ندارد تا بتواند مانع پیشرفت آنها شود ، وآنها را از خرابی و تباهکاری باز دارد ، ومقصود او از آن گروه لشکر ابوموسی اشعری وهمراهان اوبود. یزدگرد گفت : در این صورت

چه باید کرد؟ هرمزان در جواب گفت: چنین می‌بینم که مرا به‌آن ناحیه اعزام داری، وپارسیان راهمراه من کنی تا تو رادرآنجا یاری کنم، وخراج‌فارس و اهواز را جمع‌آوری کنم و برایت بفرستم، که خود رابه‌وسیلهٔ آنها درجنگ بادشمنان خویش‌تقویت کنی. یزدگرد پیشنهاد هرمزان را پسندیدوفرمانی دایر به‌حکومت وفرماندهی او برآن صفحات نوشت، وسپاه انبوهی همراه وی فرستاد.

[واقعهٔ شهر تستر (شوشتر)]

پس هرمزان بدان سوی رفت تا به شهرتستر (شوشتر) وارد گردید، پس‌از ورود بدانجا، قلعهٔ آنجا را مرمت کرد، وبرای اینکه مبادا کمی‌آذوقه‌موجب زحمت در ایام محاصره بشود لذا خواروبار لازم را در شهر گرد آورد، و از هرجا که در دسترسش بود کمك ویاری خواست. گروه انبوهی‌ازاطراف به‌یاری او شتافتند، ابوموسی‌چگونگی‌رابه‌عمرنوشت، عمر(ره) به عمار یاسرنگاشت که هزار مرد به ریاست نعمان‌بن مقرن برای کمك به‌ابوموسی روانه کند. عمار به‌جریر که درجلولاء مقیم بود نوشت تابه ابوموسی بپیوندد، جریر عروة‌بن قیس بجلی را با دوهزار مرد عرب در جلولاء به جای گذاشت، وخود با بقیهٔ مردم به ابوموسی ملحق گردید. ابوموسی به عمر نامه‌نوشت و درخواست نیروی بیشتری کرد، عمر به عمار یاسر نگاشت که نیمی از اتباع خود را در کوفه زیر فرمان عبدالله‌بن مسعود بگذارد و خود با نیم دیگر از اتباع خویش به مدد ابوموسی برود. عمار با همراهان خویش حرکت کرد و به ابوموسی ملحق شد. در همین حال هم جریربن عبدالله با افراد خود از ناحیهٔ جلولاء فرارسیدند. چون همگی نزدابوموسی گردآمدند از آنجاحرکت کرد و در کنار شوشترفرودآمد، هرمزان به باروی شهرپناه برد، سپس آمادهٔ جنگ‌شد و به‌سوی ابوموسی بیرون رفت، ابوموسی سپاه اسلام را به ترتیب زیرآرایش داد:

براءِ بن مالك برادر انس‌بن مالك را امیر میمنه و مجزأة بن ثوربکری را امیرمیسره وانس‌بن مالك راسردار همهٔ مردم قرارداد، وسلمة‌بن رجاء رافرماندهٔ پیادگان گرداند. سپس از دوجانب به یکدیگر حمله ور شدند، و نبرد سختی کردند، و تعداد کشتگان از دوطرف فزونی یافت. پس خداوند نصر و ظفر

خود را شامل حال مسلمانان کرد ، و پارسیان به درون شوشتر منهزم شدند ، ودر آنجا متحصن گردیدند . براءِ بن مالك ومجزأة بن‌ثور دراین پیکار به قتل رسیدند و از پارسیان هزارتن کشته وششصدتن‌اسیرشدند ، وابوموسی آنها را از دم‌شمشیر گذراند . مسلمانان مدتی دراز فارسیان را در شوشتر به محاصره گرفتند ، شبی مردی از اشراف آن شهر محرمانه به ملاقات ابوموسی رفت و به او گفت : آیا حاضری که‌به من دربارهٔ خود وخانواده وفرزندان و کسان ومال ومنال واملاك و ضیاعم امان بدهی ، تا ، درعوض راه دست یافتن‌برشهر را در اختیارتو قرار بدهم. ابوموسی گفت : اگر چنین کنی به توچنان امانی داده خواهد شد . آن مرد که نامش «سینة» بود گفت : مردی از یاران خود را با من بفرست . ابوموسی گفت : کیست که جان خود را به خداوند بفروشد ، و با این مرد پارسی به جائی برود که از هلاك او ایمن نمی‌توانم بود ، و ای بسا که خداوند هم او را سلامت بدارد، هر گاه به هلاکت رسد بهشت از آن او است، واگرسلامت‌بماند نفع اوبه همگان می‌رسد . مردی از بنی شیبان بنام اشرس بن عوف برخاست و گفت : من می‌روم . ابوموسی گفت : برو ، خدایت نگاهدارد . پس آن مرد با وی برفت و ازنهر دجیل‌بگذشت، سپس او را از یك راه زیرزمینی به‌خانهٔ خودبرد ،آنگاه طیلسانی‌براوافکند و اورا ازخانه بیرون‌آورد وبه‌او گفت: توچون‌خدمتگزاران من‌از پی من‌بیا .آن مردعرب چنین کرد ، سینة وی را به همه جای شهر برد، تا به نگهبانانی که دروازهٔ شهر را محافظت می کردند رسیدند، پس او را با خود از برابر هرمزان گذراند که بردرسرای خود بود و گروهی از سرداران همراه او بودند. اشرس تمامی‌این‌خصوصیات را به چشم خود دید ، پس‌به خانه‌بر گشت ، و از همان راهی که آمده بود او را بیرون برد و به‌نزد ابو موسی رسانید . اشرس آنچه را که دیده بود به ابو موسی گزارش داد ، و گفت : دویست تن با من همراه کن تا با آنها آهنگ مستحفظین قلعهٔ شهر کنم ، وآنها را بکشم و دروازهٔ شهر را به روی تو بگشایم ، وخود با تمامی مردمی که همراه داری به ما بپیوندی . ابوموسی گفت : کیست که خود را به خدا بفروشد و بااشرس

برود ؟ پس دویست‌تن آماده شدند و بااشرس وسینهٔ به راه‌افتادند وازآن رهگذر به خانهٔ سینهٔ درآمدند و آمادهٔ جنگ گردیدند . پس ازآن درحالی کـه اشرس پیشاپیش آنان می‌رفت بیرون آمدند تا به دروازهٔ شهررسیدند ، ابوموسی‌هم باتمام سپاه خود جلو دروازهٔ شهر درآمد . اشرس و یاران او به سوی نگهبانان رفتند ، و شمشیر در میان آنان گذاشتند ، مردم بهم ریختند و به دیوارهای حصار تکیه کردند ، ابوموسی وهمراهانش تکبیرمی گفتند تا موجب پشت گرمی آنها گردد. باری همراهان اشرس قفل‌دروازه را شکستند ، و دروازه را گشودند ، ابوموسی و مسلمانان به شهر درآمدند ، و مردم را از دم شمشیر گذراندند . هرمزان وسران سپاه که همراه او بودند به درون دژی که دردل شهر بود پناهنده شدند ، شهر وآنچه درآن بود به تصرف‌ابوموسی درآمد ، وهرمزان به سختی‌درمحاصره افتاد و خواروباری کـه ذخیره کـرده بود به پایان رسید ، سپس امان خواست . ابوموسی به او گفت : من تو را امان می‌دهم که به فـرمان امیرالمؤمنین تسلیم شوی . هرمزان راضی شد و بـا همهٔ کسان و سرداران خود نزد ابوموسی رفت ، ابوموسی هرمزان و بستگانش را نزد عمر (ره) فرستاد، وسیصد تن را به ریاست انس‌بن مالك همراه‌آنان روانه‌ساخت، دراثنای راه به‌آبی که موسوم به «سمینهٔ» بود رسیدند ، صاحبان‌آب از فرودآمدن این گروه ممانعت کردند چون بیم آن می‌رفت که‌چشمهٔ مزبور را نابودسازند. چـون دانستند کـه انس سرپرست گروه است نزد وی رفتند ، یکی‌ازهمراهان انس به‌او گفت: امیرالمؤمنین را ازرفتاری که اینها با ما کردند آگاه کن ، تا آنها را ازاین‌آب دورسازد . هرمزان گفت: و اگر کسی بخواهد این گروه را به جائی ازاین بدتر روانه کند ، آیا چنین جائی کجا خواهد بود ؟ سپس ازآنجا رفتند تا به مدینه رسیدند ، و به خانهٔ عمر درآمدند . دراین‌موقع‌هرمزان وهمراهان اورا با جامه و کمربند وشمشیر وبازو بند و گوش‌واره‌ها آرایش دادند ، تا عمر لباسهای دولتی پادشاهان و سرداران و بزرگان پارس را ببینند ، و سرگذشت این داستان معروف است .

عمار بن یاسر با همراهان خود به‌سرزمینهای آنها در کوفه مراجعت کرد،

أبوموسی هم از شوشتر به شوش رفت و آنجا را محاصره کرد ، مرزبان شوش ازاو خواست تا به او وهشتادتن ازخاندان خواص یاران اوامان بدهد ، أبوموسی اجابت کرد ، پس مرزبان به سوی او رفت و هشتاد نفری را که برای آنها از ابوموسی امان خواسته بود برشمرد ، ولی خود را به حساب نیاورد ، پس أباموسی دستور داد گردن او را زدند ، وآن هشتاد نفری را که شمرده بود آزاد کرد ، پس به‌شهر درآمد وهرچه در آنجا بود به غنیمت برد ، و منجوف بن‌ثور را به مهرگان قذق (مهرگان کده) فرستاد و آنجا را فتح کرد ، سائب یکی از همراهان منجوف به کاخ‌هرمزان درآمد- وطن‌هرمزان درصمیره به‌دوری‌یك میل ازآن‌مقر بود - در یکی از خانه‌های آن کاخ مجسمه‌ای به دیوار دید که با انگشت خود اشاره به زمین می کند ، سائب گفت : این انگشت را در این‌جا جز برای مقصودی بدین امر قرار نداده‌اند، اینجا رابکاوید.پس آنجا را کندند ، سبدی از هرمزان‌یافتند که انباشته به جواهر بود ، سائب نگین یك انگشتری ازآن سبد رابرای خود نگاهداشت ، و بقیه را به سوی‌ابوموسی فرستاد و اوراآگاه ساخت که نگینی از سبد برای خود برداشته است ، و از او خواهش کرد که آنرا به‌وی ببخشد ، ابوموسی چنین کرد ، و سبد رانزد عمر (ره) فرستاد ، عمر هرمزان را خواست و گفت : آیا صاحب‌این‌سبد رامی‌شناسی؟ گفت : آری ، ولی نگین یك انگشتری را دراین میان نمی‌بینم. عمر گفت: کسی که سبد رایافته بوداز ابوموسی‌خواسته که آن نگین را به او ببخشد ، هرمزان گفت : بر می‌آید که یابندهٔ سبد در جواهرشناسی بصیرت دارد .

سپس عمر عثمان‌بن‌ابی‌عاص را به سرزمین بحرین فرستاد ، چون خبر فتح اهواز به او رسید با همراهان خود به خاك فارس رفت ، و درآن سامان پیشروی کرد تا به‌جاییکه «توّج» نامیده می‌شد فرودآمد ، ومسجد جامعی بنیاد کرد ، وی با مردم «اردشیر» نبرد می کرد تا این که عده‌ای ازآنان را مغلوب ساخت و بر سرزمین آنها دست یافت .

بخشی ازشهرستان‌های شاپور و استخر و ارجان را مسخر کرد ؛ و یك سال

بر این منوال به‌سر برد ، پس از آن برادر خود حکم‌بن ابی‌العاص را به جای خویش گذاشت و به مدینه رفت .

شهرگ مرزبان‌فارس افواج بسیاری گرد آورد ، و به‌سوی حکم برفت و حکم بر او چیره گشت و اورا بکشت .

[واقعهٔ نهاوند]

پس به‌سال ۲۱ هجری‌واقعهٔ نهاوندروی داد؛ چون پارسیان‌درجلولاء شکست خوردند و یزدگرد از آنجا به قم فرار کرد . پس قاصدانی به اطراف و اکناف کشور فرستاد و کمك ویاری خواست ،مردم درهمه‌جا به‌هیجان‌آمدند و ازهرسو برای اجابت ندای‌او حرکت کردند .

مردم از قومس و طبرستان و گرگان و دنباوند (دماوند) و ری و اصفهان و همدان و ماهین (ظاهراً ماهان) به‌سوی او روی آوردند و گروه انبوهی از جنگ‌جویان براو گردآمدند .

یزدگرد مردان‌شاه پسرهرمزرا به‌فرماندهی‌آنها برگزید وآنانرا به‌نهاوند گسیل داشت .

عماربن یاسر چگونگی را به عمربن‌خطاب نوشت . عمربن خطاب (ره) به‌مسجد رفت و درحالی که نامهٔ عمار را در دست داشت برمنبر بالارفت وخدای‌را سپاس و ثنا گفت و سپس گفت : ای گروه عرب خداوند شما را با اسلام تایید کرد و دلهای شمارا پس از پراکندگی ، با یکدیگر الفت داد وشمارا پس‌از بینوائی توانگر ساخت ، و در هر وقعه که با دشمن روبروشدید پیروز گردانیده ، هرگز فرار نکردید و مغلوب نشدید . شیطان برای خاموش ساختن نورالهی گروههائی را دورهم گردآورده است.

این است نامهٔ عماربن یاسر که می گوید مردم قومس و طبرستان و دماوند و گرگان و ری‌واصفهان و قم وهمدان‌وماهین‌وماسبدان‌همگی به سوی‌شاه خود شتافته‌اند تا به طرف برادران شما در کوفه و بصره بروند و آنان را از آن دیار بیرون برانند .

و شمارا در سرزمین خودتان مغلوب و منکوب سازند: حال بگوئید چه باید کرد؟

طلحة بن عبیدالله به سخن درآمد و گفت: ای امیرالمؤمنین، کارها به تو تجربه آموخته و روزگار تو را کارآزموده کرده است، تو والی و فرمانروائی، بفرمای تا اطاعت کنیم، و ازما بخواه تا قیام نمائیم. پس عثمان بن‌عفان به‌سخن درآمد و گفت: یا امیرالمؤمنین. به شامیان بنویس تا ازشام رهسپار شوند و به مردم یمن بفرمای تا از یمن حرکت کنند و به اهل بصره دستور ده تا از بصره بیرون شوند وخودت با مردم این حرم (=مدینه) بیرون شوتا به کوفه برسی و مسلمانانی‌را که ازاطراف واکناف بلاد خود فرارسیده‌اند، درآنجابیابی، هرگاه چنین کنی تعداد افراد تو از پارسیان بیشتر و در نیرو ازآنان برتر خواهی بود. مسلمانان‌ازهرسو گفتند: عثمان درست می گوید، پس عمر به علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام روی‌آورد و گفت: یا اباالحسن تو چه می گوئی؟ علی علیه‌السلام گفت: تو اگر مردم شام را ازشام بیرون فرستی رومیان‌آهنگ کسان‌آنان می کنند، واگریمنی‌هارا ازخاکشان دورسازی‌حبشیان به‌جای آنان برآن سرزمین دست یابند. و هرگاه تو از این حرم بیرون شوی همهٔ اقطار و اکناف زمین بر تو بشورد و کارت به جائی بکشد که آنچه‌را که پشت سر می گذاری از آنچه در پیش داری برایت مهم‌تر شود.

و چون عجم تورا در برابر خود ببینند گویند این است پادشاه همهٔ عرب، و سبب می‌شود که سخت‌تر به جنگ پردازند، ما چه در روزگار پیامبر و چه بعد از وفات وی به کثرت عدد بامردم پیکارنکردیم. پس به مردم شام بنویس که یك سوم از نیروی خود را بفرستند و دوسوم درهمانجا بمانند و با عمان و دیگر نواحی و شهرستانها نیز چنین رفتار کن.

عمر گفت: این‌است همان رایی که‌خود می‌دیدم ولی مایل بودم که شماهم با من همراه باشید. پس شرحی در این باره به همهٔ نواحی نوشت. سپس گفت: من فرماندهی جنگ‌را به کسی خواهم سپرد که فردا سپرسر نیزه‌های آن‌قوم شود.

و نعمان‌بن‌مقرن مزنی راکه متصدی خراج کسکر و از نیکان اصحاب پیغمبر بود به فرماندهی سپاه گماشت.

عمرسائب‌بن اقرع را پیش خواند و فرمان حکم نعمان بن مقرن را به او داد و گفت: هرگاه نعمان کشته شود فرماندهی‌را به حذیفة بن‌یمان بده وچنانچه حذیفه بقتل برسد جریربن‌عبدالله بجلی را به جای او برگزین. و اگر جریر هم کشته شود دراین صورت فرماندهی‌به‌عهدهٔ مغیرة بن‌شعبه خواهد بود وهرگاه مغیره کشته شود اشعث بن قیس کندی جای او را بگیرد. و به نعمان بن مقرن نوشت. دوتن از دلیران عرب، عمربن معدی کرب و طلیحة‌بن‌خویلد اسدی با تو هستند پس در کارهای جنگ با آنها مشورت کن، ولی آنها را متصدی هیچ کاری مکن.

پس به سائب گفت: هرگاه خداوند مسلمانان را پیروز ساخت تو عهده‌دار امور غنایم باش وهیچ مطلب باطلی را به‌من ننویس. وچنانچه این سپاه مغلوب گشت به‌جائی روکه هرگز ترا نبینم، پس سائب برفت تا به‌کوفه رسید و حکم فرمان را به‌نعمان داد، و سپاهیان امدادی پی درپی از همه جا فرا می‌رسیدند، ابوموسی‌هم نیز دوسوم از سپاهیان را در بصره نگاه‌داشت و با ثلث دیگر روانهٔ کوفه شد، پس مردم مجهز شدند و به‌نهاوند رفتند ودر جائی به‌نام «اسفیدهان» از نواحی‌نهاوند و به‌دوری سه‌فرسنگ‌از آن‌شهر نزدیك قریه‌ای به نام«قدیسجان» فرودآمدند.

از سوی دیگر فارسیان زیر فرمان مردان شاه پسر هرمزد روی آوردند، و نزدیك سپاه اسلام اردو زدند و خندقی گرداگرد خود کندند.

دو سپاه سر جای خود بماندند، پس نعمان به عمرو وطلیحه گفت چه باید کرد؟ این گروه در جای خود اقامت کرده‌اند و بیرون نمی‌آیند و همه روزه به ایشان مددمی‌رسد.

عمرو گفت: من صلاح چنین می‌بینم که شایع کنی امیرالمؤمنین در گذشته است و بی‌درنگ با همهٔ همراهان حرکت کنی و همینکه این جماعت

چنین‌خبری‌را بشنوند از پی‌ما می‌آیند آنگاه دربرابر ایشان ایستادگی خواهیم کرد. نعمان چنین کرد ، فارسیان به‌یکدیگر مژده دادند و به تعقیب مسلمانان بیرون‌آمدند ، همینکه نزدیك شدند مسلمانان ایستادند و سپس بهم درآویختند و به‌کارزار پرداختند . صدائی جز کوبیدن آهن برآهن به‌گوش نمی‌رسید و از هر دو طرف گروهی فراوان کشته شدند ، شب هنگام طرفین از جنگ دست برداشتند به‌جایگاه خود باز گشتند ، مسلمانان شبی را با ناله‌های افراد زخمی به‌سر بردند .

روز بعد که چهارشنبه بود همچنان پیکار آغاز شد و تمام روز ادامه یافت واز دوسوصبر و پا فشاری کردند، فردای‌آن روز که پنجشنبه بود نیز بدین‌منوال سپری شد .

روز جمعه باز به‌یکدیگر حمله‌ور شدند و در برابر یکدیگر ایستادند .

نعمان‌بن مقرن جامه‌های سفیدی در بر کرد و اسب اشهبی را سوار شد و به میان صفوف مجاهدین درآمد و به تشجیع مسلمانان به جنگ مشغول شد ، و به انتظار ساعتی بود که پیغمبر صلی‌الله علیه‌وآله در آن ساعت جنگ می کرد و پیروز می‌شد یعنی منتظر زوال ظهر و هنگام وزش بادهـا بود ، ودر میان پرچمداران حرکت می کرد و می گفت من سه‌بار این پرچم را برای شما حرکت می‌دهم همینکه اولین‌بار آنرا حرکت دادم هریك از شما باید تنگ اسب خود را محکم ببندد ، و زمام‌آنرا به دست گیرد وچون باردوم به‌حرکت درآمد نیزه‌ها را آماده کنید، و شمشیرهای خود را حرکت دهید و چون سومین‌بار آنرا به اهتزاز درآورم ، همگی الله اکبر گویان حمله‌ور شوید من نیز حمله خواهم کرد . همینکه‌آفتاب زوال کرد دو رکعت دو رکعت نماز گذاردند مسلمانان سر جای خود ایستادند وچشم به‌پرچم مقرن دوختند ، وچون سومین بار آنرا حرکت داد تکبیر گویان حمله کردند .

صفوف فارسیان درهم شکست ونعمان نخستین کشته بود ، برادرش سویدبن مقرن او را به خیمهٔ خود برد ، جامه‌های او را درآورد و بر تن خویش کرد .

همچنین شمشیر اورا به کمر بست و بر اسب اوسوار شد، بیشتر مردم یقین کردند که او خود نعمان است ، و در جنگ با دشمن پایداری کردند تا خداوند فتح و ظفر را نصیب آنان گردانید و فارسیان منهزم شدند وهمی‌رفتند تا در دو فرسنگی نهاوند به موضع «دژ یزید» رسیدند ، و درآنجا فرود آمدند زیرا قلعهٔ نهاوند برای آنان کافی نبود ، حذیفة‌بن‌الیمان که پس از نعمان به فرماندهی رسیده بود بدان سوی رفت وآنها را محاصره کرد .

گویند روزی فارسیان بسیج جنگ داده از قلعه بیرون شدند . مسلمانان باآنها نبرد کردند وآنانرا منهزم ساختند . و یکی از بزرگانشان که (دینار) نام داشت از کسان خود بازماند و مسلمانان مانع باز گشت او به قلعه شدند . مردی ازقبیلهٔ عبس که «سماك‌بن‌عبید» نام‌داشت اورا دنبال کرد . وهر که‌را همراه اوبود بکشت ، سوار نامبرده‌تسلیم شد ، آن مرد او را به‌اسارت گرفت . دینار به سماك گفت : مرانزد سردار خود ببر ، من فرمانروای این شهرستانم و می‌توانم با او مصالحه کنم‌و درهای حصن را براو بگشایم سماك دینار را نزد حذیفه برد و حذیفه با اومصالحه کرد وعهدی برای او نوشت .

پس دینارآمد تا به دروازهٔ قلعهٔ نهاوند رسید وندا در داد : فرود آئید و دروازهٔ قلعه را بگشائید ، امیرشما را امان داده است وبا من دربارهٔ این‌سرزمین مصالحه کرده است . همه فرودآمدند و از این روآنجارا «ماه دینار» نامیدند . یکی از بزرگان آن مرزوبوم نزد سائب‌بن اقرع که عهده دار غنائم بود برفت وبدو گفت : آیا بااین‌امر بامن‌مصالحه می کنی که عقار وضیاع‌ومال ومنالم‌ایمن بماند ودرعوض‌تورا بر گنجی که هیچکس اندازه ومقدارش را نمی‌داند راه‌نمائی کنم و مخصوص امیر بزرگان بشود ، زیرا این‌چیزی است که ازراه غنیمت به دست نیفتاده است .

اما داستان این گنج آن است که هنگامی که نخارجان برای امداد به قادسیه می‌رفت ، چون دید فارسیان فرار کرده اند سرجای خود ایستاد وبقدری پیکار کرد تا کشته شد . و او از بزرگان فارس بود و خسرو پرویز حرمتش را

رعایت می کرد. وی زنی داشت که در زیبائی برترین زنان بود، و باخسروپرویز مراوده می کرد و چون نخارجان از جریان آگاه شد اورا رها کرد و دیگر به او نزدیك نشد، چون این خبر به خسرو رسید روزی، در حالی که دانشمندان و بزرگان پیرامون او جمع بودند، به نخارجان گفت: شنیده‌ام چشمهٔ آب شیرینی داری ولی از آن نمی آشامی نخارجان گفت: شهریارا شنیده‌ام که شیری به‌آن چشمه رفت و آمد می کند و از ترس شیر است که از چشمهٔ آب اجتناب می کنم.

خسرو پرویز پاسخ نخارجان را پسندید واز زیرکی او به شگفت آمد، وبرزنان خویش وارد گشت. وی سه هزار بانوی همخوابه داشت، همه را گرد آورد وزینت آلات آنان را بگرفت وبه همسر نخارجان بخشید،

زرگرها را بخواند. و دستور داد برای نخارجان تاجی مکلل به جواهر گرانبها بسازند، تاج مزبور وتمامی آن زینتها نزد فرزندان آن زن باقی بماند.

چون جنگ در گرفت آن ذخایررا به دهکدهٔ «خوارجان» که به نام پدرشان موسوم بود بردند وزیر کانون وآتشدان آتشکده‌ای که در آن قریه بود پنهان کردند وکانون راپس از انجام کار به صورت نخستین در آوردند.

سائب به او گفت: هر گاه این مطلب درست باشد، فرزندان و خاندان و مال ومنال وضیاع وعقارت در امان خواهند بود. پس با اورفت وآن ذخایررا که در دوسبد بود بیرون در آورد؛ دریکی از آن دوسبد تاج و در دیگری زیورهای دیگر بود وچون سائب ازکار تقسیم غنایم بر مجاهدان فارغ شد، دوسبد مزبور را درخرجینی نهاد و آنها را باناقهٔ خود نزد عمربن خطاب (ره) برد.

این دوسبد، داستان معروفی پیدا کرد، داستان این بود که عمروبن حارث این دو سبد را در مقابل پرداخت مقرری یك سالهٔ همهٔ جنگجویان و مقرری خانواده‌های ایشان ازعمرخریداری کرد وآنهارا به حیره برد ودرآنجا بفروخت وسود فراوانی برد، وازاین رهگذر مال ومنال سرشاری درعراق گردآورد.

ترجمهٔ اشعار عروة بن زید: آیا دوستم، شبانگاه درایـوان پرنقش ونگار شیرین درحالی که همراهان من خفته بودند، به دیدن من نیامد.

اگر پیکار ما را در دو روز جلولا و پیکار هولناك نهاوند می‌دید هر آینه فریاد برمی کشید.

در آن هنگام ضرب شست مردی مشهور را می‌دید که خوب نیزه می‌زند و نیرومند و دلیر است.

چون مرا خواندند و گفتند «ای عروةبن مهلهل» چنان به گروه پارسیان ضربتی وارد ساختم که فرار کردند.

با مرکب وسواران خود برآن تاختم. و در میان ایشان، شمشیر و دیگر ابزارهای جنگی رابر کشیدم.

و ای بسا دشمن جنگجوی متمردی که درمیدان نبرد براو تاختم وسایهٔ شمشیر من براوافتاد.

و ای بسا اندوه که به دست من برطرف گشت و ای بسا سختی و دشواری که دامن به کمر زدم وآنرا ازمیان‌بردم.

دنیا در نظرمن ناپسند و مذموم گشته است و نفس خود را تسلیت دادم تا اینکه‌تسلیت پذیرفت.

اینك نیت‌و کوشش من‌درجهاد است‌خدا را بادآن‌نفسی که‌پشت کرد وروی برگرداند.

ما خواهان بدست آوردن ثروت دنیا نیستیم همانا که دنیا خودرا به وفور آرایش داده است.

به گنجهای گردآورده شده چه امیدی می‌توان داشت در حالی که مرگ سربرافراشته وسایه افکنده است.

[خلافت عثمان‌بن عفان]

عمربن خطاب (ره) در روز جمعهٔ بیست وششم ذی‌الحجه به‌سال ۲۳ هجرت درگذشت، مدت خلافتش ده سال و شش ماه بود وعثمان بن عفان به‌جای وی به خلافت نشست پس عماربن یاسر را از امارت کوفه عزل کرد وبه جای او برادر مادری خود، ولیدبن عقبةبن ابی‌معیط را برگماشت، مادر هردو «اروی» دختر

«ام‌حکیم» بن‌عبدالمطلب بن هاشم بود؛ همچنین ابوموسی اشعری را ازحکومت بصره عزل کرد وحکومت آنجارا به عبدالله بن عامربن کریز که پسردائی عثمان و خیلی جوان بود محول کرد، و عمروبن العاص را به فرماندهی سپاه مصر مأمور ساخت وبرادر رضاعی‌خود عبدالله بن ابی سرح را به ریاست خراج آن سرزمین گماشت، پس‌ازآن عمروبن عاص را ازکار بر کنارساخت وامور سپاه و خراج را به عبدالله بن ابی‌سرح اختصاص داد.

[فتوحات درعهدعثمان]

سپس غزوهٔ شهرشاپور درخاك فارس به سرداری عثمان‌بن ابی‌عاص روی‌داد وسپس‌فتح افریقابه فرماندهی عبدالله بن‌ابی‌سرح به سال ۲۹ هجری صورت گرفت ودرهمان اوان جزیرهٔ قبرس به سرداری معاویة‌بن ابی‌سفیان فتح شد.

دراین هنگام مردم استخرسر از اطاعت‌پیچیدند و یزدگرد باگروهی از فارسیان بدانجارفتند. عثمان‌بن ابی‌عاص وعبدالله بن عامر به جنگ آنان شتافتند وپیروزی از آن مسلمانان شد ویزدگرد به خراسان گریخت پس به مرو رفت و ماهویه را که ازجانب او فرماندار آن شهر بود مورد مؤاخذه قرارداد و از او مطالبهٔ مال‌کرد، چون ماهویه داماد خاقان پادشاه ترکستان بود و چون‌یزدگرد در مطالبهٔ مال سخت گیری کرد، ماهویه چگونگی را به خاقان خبرداد.

خاقان باسپاه خود روی آورد و از رود آمویه بگذشت و بیابان ها را درنوردید تا به شهر مرو رسید. ماهویه دروازه های آنجا را به روی او گشود و یزدگرد پای پیاده یکه و تنها بگریخت پس ازطی دو فرسنگ به‌آسیابی رسید که چراغی درآن می‌سوخت، به درون آن‌شد وبه‌آسیابان گفت: امشب مرا نزد خود پناه بده. آسیابان چهار درهم از او خواست تا به صاحب‌آسیاب بپردازد. یزدگرد شمشیر و کمر خود را به او داد، و گفت اینها ازآن تو باشد. آسیابان بالاپوش خود را برای یزدگرد بگسترد ویزدگرد ازفرط خستگی به خواب رفت. چون خوابش‌سنگین شدآسیابان برخاست و اورا با میلهٔ آسیاب بکشت‌وجامه‌های اورا بر گرفت وبدنش را به رودخانه افکند.

صبحگاهان مردم مرو به خاقان حمله‌ور شدند و او را منهزم ساختند و به بیابانش راندند، سپس در جستجوی پادشاه بر آمدند پس اورا نیافتند و پی او را در همه جا گرفتند و سرانجام اورا کشته و در آب افتاده یافتند و جامهٔ او را نزد آسیابان دیدند و این ماجرا در ششمین سال خلافت عثمان یعنی سال سیم هجری روی داد. پادشاهی ایران با این پیشامد منقرض گردید، واین حادثه برای ایرانیان مبدأ تاریخ است که تا امروز بدان عمل می کنند و وقایع خود را به موجب آن ثبت می‌نمایند. ازسوی دیگر ماهویه از بیم اینکه مبادا مردم مرو اورا بکشند فرار کردو به ابرشهر رفت و در آنجا بمرد.

عبدالله بن‌خازم‌سلمی به سرخس رفت‌و آنجا رانیز فتح کرد، وعبدالله‌بن‌عامر کرمان و سیستان را تسخیر کرد.

[بیعت علی بن ابیطالب]

چون عثمان کشته شد مردم تا سه روز بدون امام به‌سر بردند و غافقی نامی با مردم نماز می گذاشت، سپس مردم با علی (ع) بیعت کردند.

علی (ع) گفت: ای مردم با من، به همان نوع که با اشخاص پیش از من بیعت کردند بیعت کردید شما تا هنگامی اختیار داشتید که بیعت نکرده بودید و چون بیعت کردید دیگر حق خیار ندارید. همانا وظیفهٔ امام استقامت و وظیفهٔ رعیت اطاعت است، بدانید که این بیعت بیعتی عمومی است و از روی بی‌فکری عملی نشده است، پس هر کس آن را رد کند از دین اسلام اعراض کرده است.

پس از آن علی (ع) اظهار داشت که قصد رفتن به عراق دارد، معاویة بن ابی‌سفیان دراین هنگام والی شام بود. هفت سال از جانب عمربن‌خطاب ودوازده سال درسراسر روزگار خلافت عثمان ازجانب او برشام حکومت داشت.

عموم مردم جز سعد بن ابی‌وقاص و عبدالله بن عمر بن خطاب و محمد بن مسلمهٔ انصاری با علی بن ابیطالب (ع) در رفتن به عراق همراه شدند.

علی (ع) عمال خود را به شهرها گسیل داشت، عثمان بن حنیف را بر بصره و عمارة بن حسان را که از مهاجرین بود بر کوفه حکومت داد و عبدالله بن عباس

را والی سراسر یمن گرداند و قیس بن سعد بن عباده را به ولایت مصر گماشت و سهل بن حنیف را نامزد ولایت شام کرد.

سهل چون به تبوك که مرزشام بود رسید سواران معاویه به استقبال‌اورفتند و اورا باز گرداندند، سهل بن حنیف نزد علی (ع) بازآمد وعلی دانست که‌معاویه راه خلاف می‌پوید واینکه مردم شام بااوبیعت کرده‌اند، چون موسم حج فرارسید طلحه وزبیربرای رفتن به حج ازعلی(ع) اجازه‌خواستند وعلی به‌آنان‌اجازه داد.

عائشه ام‌المؤمنین از مدتی پیش یعنی هنگام محاصرهٔ عثمان و بیست روز پیش از کشته‌شدن او برای انجام عمره به مکه رفته بود و پس از انجام عمره در مکه به سر می‌برد تا این که زبیر و طلحه به وی پیوستند.

علی بن ابی‌طالب (ع) به معاویه نوشت: اما بعد، همانا سرگذشت عثمان و گردآمدن مردم بر من و بیعت آنها را با من شنیده‌ای، حال یا تسلیم شو و یا آماده جنگ باش این نامه را با حجاج بن غزیه انصاری فرستاد.

چون حجاج بر معاویه درآمد و نامهٔ علی (ع) را به او داد معاویه آنرا بخواند و گفت: نزد صاحب خود باز گرد، نامهٔ من با فرستاده‌ام از پی تو خواهد رسید. حجاج باز گشت، معاویه دستور داد دو طومار را به یکدیگر بچسبانند و چیزی در آنها جز (بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، من معاویة بن ابی‌سفیان الی علی بن ابی‌طالب (ع) ننویسند).

طومارها را با مردی از قبیلهٔ عبس که زبان‌آور و گستاخ بود فرستاد، مرد عبسی بر علی (ع) وارد شد و نامه را به‌او داد علی آنرا باز کرد وچیزی‌جز بسم‌الله الرحمن‌الرحیم درطومارندید، وجوه مردم درآن‌هنگام نزدآنحضرت‌حاضر بودند.

عبسی از جای برخاست و گفت: ای مردم آیا در میان شما کسی از قبیله عبس وجود دارد. گفتند: آری، گفت‌اینك‌به من گوش فرادهیدو گفته‌مرا بفهمید.

من در شام، پنجاه‌هزار مرد را به جای گذارده‌ام که ریش‌های خود را با اشك چشم تر کرده‌اند، و همگی زیر پیراهن به‌خون‌آغشته عثمان ایستاده‌اند و پیراهن عثمان را بر فراز نیزه‌ای زده و سوگند یاد کرده‌اند که شمشیرهای خود

را غلاف نکنند، مگراینکه قاتلان عثمان‌را بکشند، یا درراه خدا جان بدهند.

خالد بن زفر عبسی ازجای برخاست و گفت: به‌خدا سوگند که رسول‌بدی از شام هستی، آیا تو مهاجران و انصار را با سپاه شام و گریهٔ آنان بـر پیراهن عثمان می‌ترسانی، به خدا سوگند که نه‌آن پیراهن یوسف است و نه (اندوه‌مردم شام) اندوه یعقوب است و اگر درشام بر او می گریند در عراق اورا یاری‌نکردند.

سپس مغیرة‌بن شعبه برعلی (ع)در آمد و گفت ای امیرمؤمنان تو ازصحابه هستی پس معاویه را همچنان که هست در امارت شام برقرار بدار وهمچنین‌دیگر عمال عثمان را ازکار برکنار مکن تا اینکه خبر اطاعت وبیعت آنان به تو برسد، آنگاه هر که رابخواهی عزل کن و هر که را بخواهی باقی بدار. علی (ع) گفت: من دراین باره می‌اندیشم. مغیره برفت و فردای آنروز باز آمد و گفت ای امیرالمؤمنین روز گذشته رای خود راباز گو کردم ولی‌پس‌ازاندیشه وتفکرخطای آنرادریافتم، حال تدبیر ایـن است که در عزل معاویه و دیگر عمال عثمان شتاب کنی تا مطیع وفرمانبردار را از متمرد و سر کش بشناسی وهریك را به‌سزای‌خود برسانی.

پس برخاست و برفت، ابن عباس که به‌حضور علی (ع) می آمد او را دیـد پس به علی (ع) گفت: مغیره برای چه اینجاآمده بود. علی (ع) اورا ازمشورت دیروزی و پیشنهاد امروزی مغیره مطلع ساخت. ابن‌عباس گفت: همانا که دیروز ترا نصیحت کرد و امروز به فریب تو اقدام کرد، وچون مغیره این سخن بشنید، گفت: ابن عباس به درستی سخن گفت چه من دیروز علی را نصیحت کردم چون نپذیرفت امروز گفتهٔ خودرا تغییر دادم، مردم به‌این گفتگوها پرداختند و مغیره نیز به مکه رفت و پس از سه ماه اقامت به مدینه بازآمد.

پس علی (ع) مردم را به‌آمادگی برای رفتن به عراق دعوت کرد، سعدبن ابی‌وقاص و عبدالله بن عمربن‌الخطاب و محمدبن مسلمهٔ‌انصاری نزد او رفتند، علی به آنان گفت: سخنی از شما بمن رسیده است که آنرا برای شما نپسندیدم. سعد به او گفت آنچه از ما به تو رسیده درست است، حال بمن شمشیری بده که

بتواند مسلمانان را ازکافر بازشناسد تا با آن شمشیر در رکاب تو نبرد کنم .
عبدالله بن عمر گفت : ترا به‌خدا سوگند می‌دهم که مرا به آنچه نمی‌دانم وادار نکنی .

محمد بن مسلمهٔ انصاری گفت : رسول‌الله (ص) مرا مأمور کرد با شمشیر خود درراه عقایدی که برای آنها باکفار نبرد می کردیم به‌مقابله پردازم و اگر بنا باشد که نمازگذاران را با آن شمشیر کشت آن بهتر کـه آنرا به صخره‌های کوه احد زد تا بشکند و من دیروز آنرا شکستم ، سپس هرسه بیرون رفتند .

آنگاه اسامةبن زید وارد گردید و گفت : مـرا از همراهی خویش معاف بدار زیرا من با خدای عهد کرده‌ام باکسی که به یگانگی خداوند گواهی می دهد پیکار نکنم .

این ماجرا به سمع اشتر رسید وبه‌حضور علی‌آمد و گفت : ای‌امیرمؤمنان ما اگرچه ازمهاجران وانصار نیستیم ولی‌از گروه تابعان هستیم واین گروه گرچه در اسلام بر ما سبقت گرفته‌اند ولی درآنچه ما باآنان شریك هستیم برما اولویتی ندارند این بیعتی است عمومی ، هرکس از آن سر باز زند عیب جویی است که مستوجب عتاب و ملامت می‌باشد ، اینان راکه خیال تخلف دارند به زبان بر این کار وادار و اگر تمرد کنند به زندان تأدیب کن ، علی گفت : من آنان را به‌حال خود وامی گذارم . و چون علی (ع) عزم عراق نمود بزرگان انصار گرد آمدند و برآن حضرت وارد شدند ، عقبةبن عامر که از اصحاب بدر بود گفت :آنچه که‌از نماز در مسجد پیغمبر وآمد وشد بین ضریح و منبر او ازدستت می‌رود بیش‌ازآن است امیدداری در عراق به دست آوری ، اگر منظورازاین‌حرکت پیکارباشامیان است ، عمر نیز در مدینه توقف کرد و سعد را به جنگ قادسیه فرستاد وابوموسی را به جنگ اهواز روانه کرد ، و امثال این اشخاص که نام بردم هم‌اکنون همراه تو هستند چه مردان به یکدیگر شبیهند و روزگار در گردش است .

علی (ع) گفت : همانا که مردان و اموال در عراقند و مردم شام را جنبشی است دوست دارم نزدیك آنها باشم، پس حرکت کرد ومردم با او حرکت کردند.

[واقعهٔ جمل]

گویند : چون زبیر وطلحه و عایشه مناسك‌حج را بجا آوردند درموضوع کشته شدن عثمان به گفتگو پرداختند . زبیر و طلحه به عائشه گفتند هرگاه‌ازما اطاعت کنی به‌مطالبهٔ خون عثمان می‌پردازیم ، عائشه گفت : انتقام عثمان را ازچه کسی می گیرید ؟ گفتند قاتلان عثمان اشخاص معروفی‌هستند و ازخواص یاران علی بن‌ابی‌طالب (ع) و بزرگان أصحاب وی بشمار می‌روند .

با ما همراهی کن تا با پیروان خود از مردم حجاز به بصره برویم وچون اهل بصره ترا ببینند همگی‌با توهمدست می‌شوند ، عائشه پیشنهادآنان راپذیرفت و با یاران خود که از یمین و یسار با او در حرکت بودند از مکه رهسپار بصره شد .

چون علی بن ابی‌طالب (ع) از مدینه به کوفه می‌رفت خبر زبیر و طلحه و عایشه به‌او رسید پس به‌اصحاب خود گفت : این گروه با خود تدبیری‌اندیشیده‌اند و به بصره می‌روند بیائید تا آنان را تعقیب کنیم شاید بتوانیم پیش ازآنکه بمقصد برسند برآنهادست بیابیم ، زیرا اگر به‌بصره‌برسند تمام مردم‌آنجابه‌آنان متمایل خواهند شد . مردم گفتند : فرمانبرداریم ای امیرمؤمنان ، پس‌علی (ع) به‌مسافرت ادامه داد تا به « ذوقار » رسید ، درآنجا خبر رسید که آن گروه به بصره رسیده ، و مردم بصره جز قبیلهٔ بنی سعد همگی با آنان بیعت کرده‌اند قبیلهٔ مزبور با دیگران همراه نشدند و به مردم بصره گفتند: ما نه باشما ونه برشما خواهیم‌بود . کعب‌بن‌سور نیز با دودمان و کسان خود از آنان دوری گرفت ، تا این که عائشه به‌خانهٔ او رفت و کعب که قاضی بصره بود دعوت اورا پذیرفت و گفت : دوست‌ندارم دعوت مادر خودرا اجابت نکنم .

چون این خبر به علی‌بن ابیطالب عليه‌السلام رسید هشام‌بن عقبة بن ابی‌وقاص را به کوفه فرستاد تا مردم کوفه را به‌قیام دعوت کند ، و فرزند خود حسن وهمچنین عمار بن‌یاسر را نیز همراه او کرد ، اینان برفتند تـا به کوفه رسیدند . ابوموسی در این هنگام در کوفه بود و در مسجد نشسته بود و به مردم که گردا گرد او

جمع‌شده‌بودند می گفت : ای اهل کوفه مرا اطاعت کنید تا پناهگاه عرب گردید. ستمدیدگان به‌شما پناه آورند و بیچارگان درحمایت شما ایمن شوند ؛ ای مردم، چون فتنه رو می‌آورد با شك و شبهه همراه است و چون بگذرد حقیقتش معلوم می گردد .این فتنهٔ تفرقه‌اندازی‌است که معلوم نیست‌از کجا سرچشمه‌می گیرد .

شمشیرها را نیام کنید و سرنیزه‌ها را برآورید ، و زه کمانها را بگسلید و در خانه‌های خود بنشینید . ای مردم هر که در این فتنه بخواب باشد به از بیدار است وهر که بیدارباشدبه‌از کسی‌است که درحرکت و کوشش باشد .

چون حسن‌بن علی و عماربن‌یاسر به مسجد اعظم رسیدند گروههای مردم را دیدند که گرد ابوموسی جمع شده‌اند و او این مطالب و گفته‌هائی از این قبیل به مردم می گفت .

حسن به او گفت : از مسجد ما بیرون شو و هرجا که خواهی برو پس حسن بر منبر رفت و عمار نیز با او بر منبر رفت و مردم را به جنگ و پیکار دعوت کردند . حجر بن عدی کندی که از فضلای کوفه بود از جای برخاست و گفت : خداوند شمارا بیامرزد سبکبار و سنگین‌بار سوی پیکار بروید .

مردم از هرسواجابت کردندو گفتندمافرمانبردار امیرالمؤمنین هستیم، چه در حال تنگ دستی و سختی و چه درحال فراخی و آسانی به‌جنگ می‌رویم .

فردای‌آن‌روز همه باآمادگی بیرون‌آمدند .

حسن بن علی علیه‌السلام آنان را برشمرد ، نه هزار و ششصد و پنجاه تن بودند ، این گروه در « ذوقار» به علی بن‌ابیطالب پیوستند وعلی علیه‌السلام هنوز ازذوقار حرکت نکرده‌بود چون به هنگام سپیده دم آهنگ حرکت کرد ، دستورداد منادی مردم را به کوچ کردن دعوت کند،حسن به پدر نزدیك‌شد و گفت:پدرم هنگامی که‌عثمان کشته‌شد و مردم نزد تو آمدوشد می کردند واز تو درخواست می کردند که عهده‌دار این امر بشوی به تو گفتم این امر را نپذیری مگر هنگامی که فرمانبرداری همهٔ مردم از اطراف و اکناف برتو مسلم شود ، و نیز هنگامی که خبر حرکت طلحه و زبیر و عایشه به‌بصره به‌شما رسید گفتم بهتر است به مدینه باز گردی ، و

درخانهٔ خوداقامت کنی ، همچنین وقتی عثمان را محاصره کردند ، گفتم : بهتراست از مدینه بیرون بروی تا اگر کشته شود تو در مدینه نباشی ، ولی تو هیچ یك از این پیشنهادها را نپذیرفتی .

علی عليه‌السلام به او گفت : اینکه گفتی منتظرمی‌شدم تا اطاعت همهٔ مردم از کلیهٔ آفاق برسد، پس بدان که بیعت مخصوص مهاجران و انصاری است که درحرمین (مکه ومدینه) هستند و هر گاه اینان راضی شوند و تسلیم گردند برهمهٔ مردم رضا و تسلیم‌واجب‌است .اما به‌مدینه‌باز گشتن وبه‌خانه‌نشستنم،اگر این کار رامی کردم به‌امت‌بی‌وفائی وغدربه شمار می‌رفت وازوقوع تفرقه ایمن نبودم وبیم آن‌می‌رفت که دراتحاد این‌امت لطمه‌ای وارد شود واما بیرون رفتن ازمدینه به‌هنگام محاصرهٔ عثمان،آیا چگونه این‌کار مرا ممکن می‌شد ؟ مردم همچنانکه عثمان را محاصره کرده بودند مرا نیز از هرسو فراگرفته بودند ، ای فرزند از گفتن سخنانی که من از تو بدانها آگاه‌ترم خودداری کن .

پس بامردم حرکت کرد ، چون به‌بصره نزدیك شد سپاهیان را صف‌آرائی کرد . وآنان را به هفت دسته تقسیم نمود ، دو قبیله حمیر و همدان را زیر یك رایت قرار داد و سعیدبن قیس همدانی را به فرماندهی آنان گماشت . مذحج و اشعریها را هم زیر یك پرچم درآورد و زیاد بن نضرحارثی را به امارت آنان منصوب کرد وبرای قبیلهٔ طی رایتی برافراشت و عدی بن حاتم رابر آنهافرمانده کرد و بنی‌قیس وعبس و ذبیان را هم زیر یك پرچم قرار داد ،سعدبن‌مسعودثقفی عم مختاربن ابی‌عبید را به سرداری آنان تعیین کرد و کنده و حضرموت و قضاعه و مهره را هم‌زیریك‌رایت‌قرارداد وسر کردگی آنان رابه عهدهٔ‌حجر بن‌عدی کندی سپرد وقبایل ازد وبجیله وخثعم و خزاعه را زیر یك پرچم گردآورد و مخنف‌بن سلیم ازدی را به فرماندهی آنان گماشت . همچنین برای‌بکروتغلب و مردمانی که ازقبایل‌ربیعه‌بودند رایت خاصی بر گزید ومحلوج ذهلی‌را به‌امارت آنان بر گزید. وبرای دیگرطوایف قریش وانصار ومردم حجاز رایتی‌تعیین کرد وعبدالله‌بن‌عباس‌را والی‌آنان ساخت اینان براساس همین تقسیم‌بندی به هفت لواء در سه واقعهٔ جمل

و صفین و نهروان شرکت کردند. فرماندهی پیادگان به‌عهدهٔ جندب بن زهیر ازدی بود. چون خبر آمدن علی بن ابیطالب(ع) وسپاهیان ورسیدن آنها به «خریبه» به طلحه وزبیر رسید، آنها نیزبه حرکت آمدند وهمراهان خود را به دسته‌هائی تقسیم کردند و پرچمها برافراشتند، پس محمد بن طلحه را فرمانده سواران و عبدالله بن زبیررا امیر پیاده گان کردند ورایت بزرگ سپاه رابه عبدالله بن حرام بن خویلد سپردند و پرچم قبیلهٔ ازد را به دست کعب بن سور دادند ومیمنه را در اختیار اوگذاشتند و عبدالرحمن بن عتاب بن اسید را به ریاست قریش و کنانه برگزیدند. و عبدالرحمن بن حارث بن‌هشام را امیرمیسره کردند واوهمان کسی است که عائشه دربار‌ه‌اش گفته بود: آرزو داشتم که درخانهٔ‌خودمی‌نشستم‌ودراین راه گام برنمی‌داشتم چون این امر در نظر من پسندیده‌تر بود از اینکه ده فرزند از پیغمبر خدا نصیب من می‌شد که هر یك از آنان در فضیلت و عقل و زهد چون عبدالرحمن‌بن‌حارث بن هشام بودند.

ومجاشع بن مسعود را برقبیلهٔ قیس وعمروبن یثربی‌را برتیم‌الرباب وعبدالله بن عامربن کریز رابرقیس وانصار وثقیف گماشتند وفرماندهی خزاعه رابه عبدالله بن‌خلف خزاعی سپردند وعبدالله‌بن جابر را برقضاعه وربیع بن زیاد حارثی را بر قبیلهٔ مذحج وعبدالله بن مالك رابربنی ربیعه امارت دادند.

گویند: علی(ع) تاسه روزفرستادگان خود را نزد اهل بصره می‌فرستاد و آنان رابه اطاعت وپیوستن به جماعت دعوت می‌کرد. ولی از آن مردم هیچ‌گونه اجابت ندید پس روز پنجشنبهٔ دهم جمادی‌الآخر به سوی آنان حرکت کرد، در حالی که میمنه را مالك بن‌اشتر و میسره را عمار بن یاسر رهبری می‌کردند. و رایت‌اعظم راپسرش محمد بن‌حنیفه در دست داشت وبقدری به آن جماعت نزدیك شد که صفوف لشکراوبا مخالفین روبروشدند واز وقت‌نمازصبح تا هنگام نمازظهر در مقابل آنان ایستاد و به دعوت و گفتگو با آنها پرداخت؛ اهل بصره زیر پرچمهای خود ایستاده بودند و عائشه درهودج خود در پیشاپیش آن قوم بود.

گویند : چون زبیر آگاه شد که عمار با علی(ع) همراه است به شك افتاد زیرا از پیغمبر(ص) شنیده بود که فرمود همانا که حق باعماراست ، ای عمار ترا گروه ستمگرمی کشد .

گویند: علی (ع) به صفوف اهل بصره نزدیك شد وکس‌نزد زبیر فرستاد تا نزدیك آید وبا او سخن گوید. زبیر پیش آمد تا به علی (ع) آنچنان نزدیك شد که گردنهای اسبهای آنها به محاذات هم قرار گرفت علی به زبیر گفت : ترا به خدا سوگندمی‌دهم ای ابا عبدالله،آیا به خاطر داری روزی که من و تو دست به دست یکدیگر داده بودیم و از برابر پیغمبر (ص) می گذشتیم آن حضرت به تو گفت آیا علی را دوست داری ..؟ گفتی آری یا رسول‌الله ، پس به تو گفت : اما تو با وی‌خواهی جنگید و نسبت به اوظالم خواهی بود ..؟ زبیر گفت : آری به خاطر دارم پس از آن علی (ع) به جای خود باز گشت و به اصحاب خود فرمود براین قوم حمله کنید ، زیرا برایشان اتمام حجت شد پس طرفین به یکدیگر حمله‌ور شدند و بانیزه وشمشیر به پیکار پرداختند.

زبیر به پسرش عبدالله که لوای اعظم را در دست داشت نزدیك شد و گفت : ای‌فرزند، من باز می گردم ؛ گفت پدر چگونه این‌کار را می کنی ..؟ گفت مرا در این امر بصیرتی نیست وعلی چیزی را به یاد من انداخت که فراموش کرده بودم ، تونیز با من بر گرد، عبدالله گفت : به خدا سوگند بازنخواهم گشت مگر هنگامی که خداوند درمیان ماحکم کند زبیر او رابه حال خود واگذاشت وبه سوی بصره رفت تا زاد و توشه‌ای فراهم کند و به حجاز برود و نیز گویند : وقتی طلحه از سر گذشت زبیرمطلع شد اونیز آهنگ باز گشت نمود، مروان بن‌حکم از قصد او آگاه شد، تیری به سوی اورها کرد که به زانوی او نشست وبه خون ریزی دچار گشت تابمرد.

زبیر همچنان برفت تا به بصره رسید و به غلامان خود دستور داد که زاد و توشه‌ای فراهم کنند وبه وی ملحق شوند، وخود ازناحیهٔ خریبه بیرون رفت ، پس برأحنف بن قیس گذشت ، که دربرابر خانه‌اش نشسته بود و کسانش گرداگرد او

بودند واین جماعت نیز از جنگ کناره گیری کرده بودند پس أحنف گفت: این زبیراست که برای منظوری برمی گردد، آیا کسی ازشما می تواند چگونگی حال اورا معلوم دارد ؟. عمروبن جرموز به او گفت : من خبر اورا برایت می آورم و براسب خودسوارشد وشمشیر ببست وازپس اوبرفت، این پیش آمد پیش از وقت نماز ظهر اتفاق افتاد، پس به او رسید درحالی که زبیر ازخانه‌های بصره دور می‌شد گفت : یا اباعبدالله مردم را به‌چه حال گذاشتی؟ زبیر گفت : من آنها را درحالی که شمشیر به یکدیگرمی‌زدند به جا گذاشتم .

گفت اکنون کجا می‌روی ؟ گفت: از پی کار خود می‌روم زیرا در این پیش‌آمد بصیرتی ندارم عمروبن جرموز گفت : من نیز قصد دارم به خریبه بروم ، پس باهم برویم ، پس حرکت کردند تا وقت نماز فرا رسید ، زبیر گفت : اینك وقت نماز است و می‌خواهم نماز بگذارم عمرو گفت من نیز قصد نماز گذاردن دارم ، زبیر گفت : تو از من در امانی ، آیا من هم می‌توانم از تو در امان باشم گفت : آری . پس هردو ازاسب پیاده شدند، زبیربه نمازبرخاست چون به سجده رفت عمرو باشمشیر براوحمله برد و او را بزد وبکشت وسپر و اسب وشمشیر او را برداشت وبه نزد علی (ع) رفت، علی (ع) ایستاده بود ومردم باشمشیرهای خود به جان یکدیگر افتاده بودند، پس عمرو سلاح زبیررا دربرابر علی (ع) نهاد.

چون علی‌به شمشیر زبیر نظر افکند گفت : این شمشیری است که صاحب آن بارها هم وغم را ازپیغمبر (ص) برطرف ساخته بود ، ای قاتل فرزند صفیه ترا بـه دوزخ مژده باد عمرو گفت : دشمنانتان را می کشیم و ما را به دوزخ نوید می‌دهید ؟ .

گویند: پس از علی (ع) به فرزند خود محمد بن حنفیه فرمود تا با پرچم خود پیش‌رود پس‌محمد پیشروی کرد، درحالی که بصریان زیرلواء عبدالله‌بن زبیر گردآمده واورا به فرماندهی برگزیده بودند ، محمد پرچم خود را پیش راند و اهل بصره بانیزه وشمشیربه سوی او شتافتند. محمد به جای خود ایستاد علی (ع) درفش را ازدست او گرفت وبربصریان حمله برد ومردم ازپی‌اونیزحمله‌ور شدند .

بازبار دیگردرفش را به‌فرزند خود محمد بر گرداند وکارزار شدت گرفت وآتش جنگ برافروخت. مردم از پیرامون اشتر عایشه پرا کنده شدند و کعب بن سور کشته شد، ولی بنی‌ازد وبنی‌ضبه پایداری نمودند وپیکار سختی کردند.

چون علی(ع) شدت پایداری مردم بصره را دید وجوه اصحاب خود را گرد آورد، و به آنان گفت: این قوم زیاده از حد خشمناك‌اند، پس دلیرانه با آنها روبرو شوید. اشتر و عدی بن حاتم و عمرو بن حمق و عمار بن یاسر با گروههای خودبیرون شدند، عمرو بن یثربی به‌قوم خود که در میمنه‌اهل بصره بودند گفت: این عراقیانی که هم‌اکنون به‌شما حمله‌ور شده‌اند قاتلان عثمان هستند، دریابید پس با آنان روبرو شوید وخود پیشاپیش بنی ضبه بایستاد و نبرد سختی کرد و بقدری تیر بر هودج عایشه نشست که شبیه به‌خارپشت گردید، اشتر حامل هودج عایشه را با روپوشی آهنین و خود هودج‌را نیز با غلاف آهنین مجهز کرده‌بودند، طرفین درمقابل یکدیگر پایداری کردند و تعداد کشتگان فزونی یافت و گرد و غبار میدان را فرا گرفت، پرچمها ودرفشها ازهمه‌جا به‌حرکت درآمد، علی(ع) خود به حمله پرداخت و آنقدر جنگید که شمشیرش خم شد، سوار نامدار بصره عمروبن اشرف به میدان شتافت وهر کس از اصحاب علی (ع) که به‌نبرد او رفت کشته شد، او رجز می‌خواند و می گفت:

ای مادر ما ای بهترین مادری که می‌شناسیم
مادر به فرزندان خود غذا می‌دهد و به‌آنان مهر می‌ورزد.
آیا نمی‌بینی چه بسیار اسبان اصیل مجروح می‌شوند
و سر کله ودستهایشان قطع می‌شود.

حارث بن زهیرازدی که از دلیران اصحاب علی (ع) بود سوی او رفت، هریك با شمشیر بر دیگری ضربتی فرودآورد و هردو ازپای درآمدند و به‌زمین افتادند وآنقدر درجای غلطیدند تا هردو بمردند. گویند: سرانجام بصریها عقب نشینی کردند و اشترنخعی به شتر عایشه که عبدالله بن زبیر زمام آنرا در دست داشت نزدیك شد، پس اشتر خود را برعبدالله بن‌زبیر افکند، و اورا به‌زیر گرفت

عبدالله بن زبیر فریاد برآورد و گفت : من و مالك را بکشید ؛ یاران ابن زبیر به یاریش شتافتند ، اشتر بر خویشتن بیمناك شد و از روی عبدالله برخاست و با آنان بزدوخورد پرداخت تا سرانجام توانست نزد اصحاب خود باز گردد و اسبش زخم برداشته بود . پس به‌یاران خود گفت : چیزی مرا جز گفتهٔ ابن‌الزبیر که می‌گفت من و مالك را بکشید نجات نداد ، زیرا آن قوم نمی‌دانستند مالك کیست و اگر می گفت من و اشتر را بکشید البته مرا کشته بودند . عدی بن حاتم بقدری جنگ کرد که یکی از دوچشمش کور شد و عمرو بن حمق که از پارسایان کوفه بود به همراهی یاران خود که آنها نیز اهل عبادت و زهد بودند بقدری با مخالفین زدوخورد کرد که شمشیرش کج شد ، سپس نزدبرادر خود ریاح باز گشت . ریاح به او گفت : برادر چه خوش‌است عملی که امروز پیش گرفته‌ایم اگر پیروزی نصیب ما شود . گویند : چون علی (ع) دید بصریها شتررا چگونه فرا گرفته‌اند و هر گاه از شتر رانده می‌شوند باز دومرتبه بر می گردند و در پیرامون شتر می‌ایستند .

پس به عمار و سعید بن قیس و قیس‌بن‌سعد بن عباده و اشتر و ابن بدیل و محمدبن ابی‌بکر و کسانی که مانندآنها درزمرهٔ وجوه اصحاب او به‌شمارمی‌رفتند گفت : تا این‌شتر در برابر این گروه باشد اینان همچنان در جنگ پافشاری می‌نمایند و هر گاه شتر را پی کنند تا از پای درآید مقاومت و پایداری مردم در هم خواهد شکست اصحاب‌آن حضرت بر کسانی که در سرپانگهداشتن شترعایشه جدیت می کردند حمله‌ور شدند و بصریان را ازپیرامون آن دور ساختند .

یکی از مردان کوفه به نام « اعین بن ضبیعه » خود را به‌شتر رسانید . و آنرا با شمشیر از پس بزد ، پس شتر فریادی بر کشید و به زمین افتاد و در میان کشتگان افتاد ، دراین موقع هودج عایشه سرنگون گردید ، پس علی (ع) به محمد بن ابی‌بکر گفت : به‌خواهر خود نزدیك شو محمد نزدیك رفت و دست خود را به داخل هودج فرو برد به طوری که دست او به لباسهای عایشه رسید . عایشه گفت: انالله ، تو کیستی مادرت به‌عزایت بنشیند گفت : من برادرت محمد

هستم ، علی (ع) بر اصحاب خود بانگ زد و فرمود : فراریان را دنبال مکنید، زخمیان را به قتل نرسانید ، چیزی را به غارت نگیرید و هر که سلاح خود را بیافکند درامان است وهر که در خانه را برخود ببندد نیز درامان‌است .

گویند : اصحاب علی بر زر و سیم و امتعهٔ دیگر می گذشتند ولی چیزی بر نمی‌داشتند ، مگر سلاحهائی که در جنگ به‌کار برده شده بود ، یا چهارپایانی که در میدان بر آنها سوار بودند ، یکی از اصحاب علی (ع) به او گفت : یا امیرالمؤمنین ، چگونه نبرد با آنها حلال و اسیر کردن آنها و استفاده ازمال و منال آنان بر ما حرام است، علی (ع) گفت : یکتا پرستان را نباید به اسارت گرفت و نشاید مال آنان را به یغما برد جز سلاحی را که در جنگ بکارمی بردند و چهارپایانی را که روی آنها سوار می‌شدند ، پس آنچه نمی‌دانید کنار بگذارید و بدانچه مأمور می‌شوید عمل کنید .

گویند : علی بن ابیطالب (ع) به محمدبن ابی‌بکر گفت : عایشه‌رادرمنزلی جای‌دهد. پس محمد اورا به خانهٔ عبدالله بن خلف خزاعی برد ، و عبدالله از جملهٔ کسانی بود که درآن روز بقتل رسیده بود پس عایشه نزد همسر عبدالله « صفیه » منزل کرد.علی(ع) به‌محمد فرمود : ببین آیا صدمه‌ای به‌خواهرت رسیده‌است؟ . گفت : بازوی او در اثر تیری که‌ازلابلای صفحه‌های‌آهن در گذشت و به او رسید، خراش برداشته است .

علی (ع) وارد بصره شد و به مسجد اعظم آن شهر رفت ، مردم بر او گرد آمدند، پس به منبر برآمد و خدا را سپاس گفت و او را ستود و بر پیغمبر (ص) درود فرستاد ، سپس گفت : اما بعد ، همانا که رحمت خداوند وسیع و عذابش دردناك است ، پس ای اهل بصره ای سپاه زن و ای پیروان حیوان در بارهٔ من چه گمان‌می‌برید تا شتر نعره می‌زد پیکار کردید، وچون ازپای درآمد ، منهزم‌شدید، همانا که اخلاقتان پست و پیمانتان ناروا و آبتان تلخ و ناگوار و زمینتان به آب نزدیك و از آسمان دور است ، به خدا قسم روزی‌فرا خواهد رسید که جزبلندی های مسجد این شهر که مانند جبههٔ کشتی از دریا به‌چشم می‌خورد چیز دیگری

از این شهر دیده نشود اینك به‌خانه‌های خود بروید ، پس از آن ازمنبر بزیر آمد و به اردوگاه خویش رفت . و به محمد بن ابی‌بکر فرمود : با خواهر خود برو و اورا به مدینه برسان ، و زود در کوفه به من ملحق‌شو. محمد گفت : مرا ازانجام این امرمعاف بدار ای امیرالمؤمنین علی (ع) گفت : عذر ترا نمی‌پذیرم وجز این چاره‌ای نداری ، محمد عایشه رابرد تا به‌مدینه رساند .

علی (ع) نیز از بصره بیرون شد و عبدالله‌بن‌عباس را به‌ولایت بصره‌بر گزید، و چون به مربد رسید به بصره نگریست و گفت : خدای را سپاس که مرا ازجائی که خاکش از هرجا بدتر واز همه‌جا به خرابی نزدیکتر، و به‌آب نزدیکتر و از آسمان دورتر است بیرون آورد . سپس حرکت کرد ، چون مشرف به کوفه شد گفت : آفرین برتو ای کوفه چقدر خوش است هوای تو ، و پر برکت است خاك تو ، هر که تورا ترك نماید بزه کار ، وآنکه به تو پناه آورد درخور رحمت است ، چندان نخواهد گذشت که همهٔ مؤمنان بسوی تو روی‌آورند ، و بزه‌کاران ازاقامت در پناه تو بیزار گردند ، آبادی تو به جائی خواهد رسید که ساکنان این شهر بامدادان به قصد نمازجمعه به راه‌افتند و از فرط دوری راه به نمازجمعه نرسند.

گویند : ورود علی (ع) به کوفه مقارن روز دوشنبه دوازدهم رجب سال سی و شش هجرت بوده است ؛ پس به آن حضرت گفتند ای امیرالمؤمنین آیا در قصر منزل می کنی ؟ گفت حاجتی به منزل کردن در آن قصر ندارم زیرا عمربن خطاب ازاین‌کاخ نفرت داشت ، ولی من در « رحبه » منزل می کنم وهمچنان‌برفت تا به مسجد اعظم داخل شد و دو رکعت نماز گذاشت ، پس از آن به رحبه فرود آمد ، شنی نامی علی بن ابیطالب (ع) را با سرودن این ابیات به رفتن به شام تحریض کرد و بگفت :

به این امام بگوی که جنگ فرو نشسته و نعمت ازاین‌راه به سرحد کمال رسیده است .

از جنگ باعهدشکنان وارستیم. ولی در شام مار سرسختی است.

هر که را می گزد زهر به او می‌دمد پس او را با تیر بزن پیش از آنکه

دیگران را بگزد.

گویند: اولین جمعه‌ای که آن حضرت در کوفه نماز گذاشت این خطبه را ایراد کرد: خدائی را می‌ستایم وازاویاری می‌جویم و از وی رهبری می‌خواهم و به او می گروم و بـراو توکل می کنم، واز گمراهی و درماندگی به خدا پناه می‌برم هر که را که خدا هدایت فرماید او را گمراه کننده‌ای نخواهد بود، و آنکه را گمراه سازد رهبری نخواهد یافت، گواهی می‌دهم که خدائی جزخدای یکتا نیست وشریکی ندارد، و اقرار می کنم که محمد بنده وفرستادهٔ اواست، او را برای پیامبری خویش بر گزید، و تبلیغ رسالت خود را به وی اختصاص داد، و او گرامی‌ترین آفریدگان ومحبوبترین آنها نزد خداست، پس رسالت پروردگار خود را تبلیغ کرد، و به امت خودنصیحت کرد وآنچه وظیفه داشت بجای‌آورد، ای بندگان خدا شما را به تقوی‌وصیت‌می کنم، زیرا تقوی بهترین چیزی‌است که بندگان خداآنرا به یکدیگر توصیه می کنند و تقوای خداوند از هرچیز دیگر به رضای الهی نزدیکتر است، و سرانجام در نزد خدا برتر است، شما بـه تقوی خداوند مأمورهستید، وبرای نیکی واحسان آفریده شده‌اید، ازخداوند نپرهیزید و از آنچه را که شما را بر حذر کرده است بر حذر باشید، همانا که او شما را به عذاب سخت ترسانده است، و از خداوند بترسید و از آوردن عذرهای ناروا به پرهیزید، و به قصد ریا و شهرت کار مکنید. زیرا هر کس برای غیر خدا کاری کند خداوند او را به همان کس وامی گذارد و هر کس از روی اخلاص کاری کند خداوند او را تولیت کند، و بهترین آرزوهای اورا برآورده سازد، از عذاب خدا بترسید، زیرا شما را بیهوده نیافریده است، وهیچ یك از کارهای شما را مهمل نداشته، آثار شما را نامگذاری کرده و اسرار شما را دانسته، و اعمال شما را به حساب آورده واجلهای شما را بر نوشته است مبادا که دنیا شما را فریب دهد، چه دنیا دوستان خود را می‌فریبد، مغرور و فریفتهٔ کسی است که فریب آنرا بخورد دنیا درهرحال فانی‌است، و آخرت خانهٔ جاودانی‌است،

ازخدا منزلت شهیدان ومصاحبت پیغمبران وزندگی نیکبختان راخواهانیم ، زیرا ما در اختیار او وبرای اوهستیم .

بعد از آن عمال خود را به شهرستانها فرستاد و یزیدبن قیس ارحبی را بر مدائن وجوخی گماشت ، ومحمدبن سلیم را به حکومت جبال واصفهان فرستاد ، و قرظبن کعب را به‌بهقباها نمود ، و قدامة بن عجلان ازدی را بر کسکر وتوابع آن والی کرد ، وعدی‌بن حارث را حکمران بهرسیر و آستان آن نمود ، و حسان بن عبدالله بکری فرماندار استان عالی گرداند و سعدبن مسعود ثقفی را به حکومت استان زوابی گماشت ، و حکومت سیستان و مضافات آنرا به ربعی بن کاس سپرد و خلیدبن کاس را برهمهٔ خراسان فرمانروائی داد ، چون خلیدبن کاس به خراسان رسید مطلع‌شد که مردم نیشابوراز اطاعت سرباز زده‌اند ، ویکی ازدختران کسری از کابل به آنجا آمده است ومردم به وی گرویده‌اند ، خلید با آنها نبرد کرد و آنان را مغلوب ساخت ، و دختر کسری را به زینهار گرفت و او را نزد علی فرستاد .

چون او را برامیرالمؤمنین وارد کردند به وی گفت : آیا مایلی تو را به همسری این فرزندم یعنی حسن درآورم ؟ گفت : من همسر شخصی نمی‌شوم که زیر فرمان دیگری باشد ، هرگاه تومرا خواسته باشی راضی هستم . علی گفت : من پیرم و فضایل فرزند من چنین و چنان‌است دختر کسری گفت : همه را به خودت می‌بخشم ، یکی از بزرگان دهاقین عراق که « نرسی » نام داشت از جای برخواست وگفت : ای امیر مؤمنان می‌دانی که من از همین نژادم و خویشاوند این دخترم ، وی را به عقد من در آور حضرت فرمود : او نسبت به خودش صاحب اختیار تر است سپس به او گفت : به هر جا که می خواهی برو و هر که را می‌پسندی اختیار کن ، بر توباکی نیست و اشتر نخعی را برموصل و نصیبین و دارا و سنجار و آمد و میافارقین وهیت و عانه و آنچه از خاك شام ضمیمهٔ آن دیار کرده بود حکومت داد ، پس اشتر بدانجا رفت ، ضحاك قیس‌بن فهری که از جانب معاویة‌بن ابی‌سفیان در آن صفحات حکومت داشت در راه

به اشتر برخورد ، و در موضع مرج بین خـرّان ورقه میان او و اشتر جنگی در گرفت و تا شامگاه به طول انجامید ، چون این خبر به معاویه رسید ، ضحاك را با گروه انبوهی از سواران به سر کردگی عبدالرحمن بن خالدبن ولید مدد کرد وچون اشتر مطلع شد به موصل باز گشت ، و در آنجا متوقف گردید و با لشکریانی که از جانب معاویه بدان سوی می آمدند می جنگید ، سپس واقعهٔ صفین روی داد.

[واقعهٔ صفین]

گویند : پس سواران خبر قتل عثمان را به شام رساندند و معاویه را برای گرفتن انتقام خون او تحریض کردند ، روزی معاویه نشسته بود که مردی بر وی وارد گردید و گفت: سلام برتو باد ای امیر مؤمنان. معاویه گفت: بر تو نیز سلام باد، تو کیستی پدرت از آن خدا باد؟ ، تو پیش از این که به خلافت نائل گردم مرا به امارت مؤمنین مخاطب ساختی و به خوف و هراسم افکندی ، گفت (من حجاج بن خزیمة بن صمّه هستم) معاویه گفت : برای چه آمده‌ای ، گفت : آمده‌ام که تو را از مرگ عثمان آگاه سازم . پس از آن این دوبیت راسرود:

همانا که عموزادگان تو از خاندان عبدالمطلب پیشوای راستگوی شما را کشتند .

تو از دیگر مردم به قیام شایسته‌تری، پس با دسته جمعی و به استقامت حمله کن.

سپس گفت : من درزمرهٔ گروهی از بنی‌اسد بودم که آهنگ یاری عثمان کردند ولی به او نرسیدیم، هنگامی که من با حارث بن زفر می رفتم و به مردی برخوردیم و جویای خبر شدیم او ما را از قتل عثمان آگاه ساخت . و چنین وانمود که در قتل عثمان نیز دست داشت پس او را کشتیم ومن تو را آگاهی می‌دهم که ترا نیروئی است که علی دارای آن نیست ، زیرا گروهی که با تو همراهند اگر زبان ازسخن بر بندی چیزی نمی گویند ، و چون به سخن در آئی خاموش می نشینند و هرچه به آنان بفرمائی در بارهٔ آن پرسشی نمی کنند.

درحالی که آنها که با علی هستند چون او به سخن درآید زبان می گشایند

وچون خاموش نشیند به پرسش می‌پردازند، پس کم تو بهتراز بسیار اواست وعلی را چیزی جز خشم تو خرسند نمی‌سازد و به حکومت بر عراق بدون شام رضایت نمی‌دهد ، درحالی که تو به‌حکومت شام بدون عراق راضی هستی، معاویه از گفتار حجاج بن خزیمة سخت درکار واماند و چنین گفت :

امری به من‌فرا رسیده است که موجب غم واندوه مردم است
وباعث گریه وزاری طولانی چشمهاست .
وآن مصیبت امیرالمؤمنین است که
سزاوار است کوه‌های سخت را ازجای بر کند .
تاکنون چه کسی دیده است که کسی چون عثمان را ، بدون سابقهٔ دشمنی بقتل برسانند،واین مصیبتی سخت است .
درمدینه جماعتی بر اودست به دست هم دادند
اورا کشتند ودستهٔ دیگرازیاری او سرباز زدند .
آنانرا دعوت کرد ولی به دعوتش گوش نکردند
واین گواهی‌است برآنچه در دل داشتند .
من بر ابوعمرو(عثمان) سوگواری می کنم
بانیزه‌ها وشمشیرهائی که صدای آنها ازسپرها شنیده می‌شود .
ترا به دست مردمی که بر کشتنت همدست شدند رها کردم
پس در این صورت چه می‌توانم گفت .
تا زنده‌ام درشهری به راحتی نخواهم زیست
درحالی که تو کشته وبه خون آغشته‌ای .
واما چیزی که درآن بین ما موجب مودت گردد
تازنده‌ام راهی به سوی آن نخواهم داشت .
من به جنگ‌سخت پی گیری می‌پردازم
وازهمین سال من مأموراین کارهستم .

علی‌بن ابیطالب (ع) به جریربن عبدالله بجلی‌نامه‌ای نوشت وجریربه اتفاق

زحر بن قیس جعفی بر سرزمین جبال عامل عثمان بودند.

پس علی اورا مأمور کرد تامردم را به بیعت او بخواند پس جریر با آن حضرت بیعت کرد واز کسانی که در قلمرو او بودند بیعت گرفت ، و از آنجا به کوفه رفت نظیر همین نامه راهم به اشعث بن قیس نگاشت ، اودر تمام مدت خلافت عثمان بن عفان بر آذربایجان حکومت داشت ، واز کسانی بود که حکومت او مایهٔ اعتراض مردم برعثمان گردید ، زیرا عثمان او را پس از آنکه دخترش را به زنی پسر خود درآورد، به حکومت آنجا گماشت .

گویند: فتح خطهٔ آذربایجان به طورکلی به‌دست اشعث تحقق یافت و او را در آن سامان یادگارها و کوششها و خدمات شایانی بوده ، پس نامه را با زیاد بن مرحب بسوی اشعث فرستاد واشعث برای علی(ع) بیعت گرفت وحرکت کرد تا برآن حضرت در کوفه وارد شد .

علی بن ابیطالب (ع) از سوی دیگر جریر بن عبدالله را بسوی معاویه فرستاد تا او را به فرمانبرداری و بیعت یا آماده شدن برای جنگ آگاه سازد ، اشتر گفت: دیگری را بفرست زیرا من از رفتار او ایمن نیستم علی به گفتهٔ اشتر التفاتی ننمود. پس جریرنامهٔ علی را نزد معاویه برد.

چون بر معاویه درآمد وجوه و اعیان مردم شام را نزد او بدید ، پس نامهٔ علی را به او داد و گفت : این است نامهٔ علی به تو و به مردم شام که شما را به فرمانبرداری از خود می‌خواند ، و مردم حرمین (مکه و مدینه) و بصره و کوفه و حجاز و یمن و بحرین و عمان و یمامه و مصر وفارس و جبال‌وخراسان همه با او بیعت کرده‌اند و جز سرزمین شما جای دیگری نمانده است . و هر گاه سیلی از وادی او به سرزمین شما جاری گردد آنرا غرق خواهد کرد .

معاویه نامه را بگشود وآن‌را خواند : نوشته‌بود « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم »
از بندهٔ خدا امیر مؤمنان علی بن ابیطالب (ع) به معاویة بن ابی‌سفیان اما بعد بدانکه بر تو و برهر کسی که در قلمروتواست هنگامی که‌من‌در مدینه و شما در شام بودید لازم بود که با من بیعت کنید .

زیرا آنهائی که با ابوبکر و عمر و عثمان بیعت کردند با من نیز بیعت کردند ، همانا که حاضر را حق اختیار، و غائب را حق تردید نیست زیرا اختیار این امر با مهاجران و انصار است ، که چون بر مرد مسلمانی گرد آیند و او را امام بخوانند ، رضای خداوند نیز در آن خواهد بود و هر گاه کسی از فرمان ایشان به‌علت ضعف عقیده یا عدم تمایل سرپیچی کند او را به همراهی وادارند و اگر نپذیرد با او از در پیکار درآیند زیرا از راه و روش مؤمنان منحرف شده است ، و خداوند اورا به سزای عملش می‌رساند و به آتش دوزخ می‌افکند ، پس آنچه را که مهاجران و انصار پذیرفته‌اند تو نیز بپذیر، زیرا پسندیده‌ترین کارها برای‌تو و کسانی که در قلمرو تو هستند عافیت است ، و اگر نپذیری آمادهٔ جنگ باش ، در بارهٔ قاتلان عثمان زیاد سخن گفته‌ای پس به راهی که دیگران داخل شده‌اند داخل شو . پس آن گروه را به محاکمه نزد من‌آور، تا آنان را به‌آنچه در کتاب خدا و سنت پیغمبر خدا آمده است وادار سازم ، اما آنچه تو در پی آن هستی همانا خدعه‌ای است فریب دادن کودکان بگاه بازداشتن از شیر . معاویه پس از خواندن‌نامه، بزرگان دودمان خویش راگرد آورد ودر کار خود با آنان مشورت کرد ، برادرش عتبة بن ابی سفیان به او گفت : درکار خویش از عمرو بن عاص یاری بخواه ، عمرو در مزرعه‌ای که در قلمرو فلسطین داشت بسر می‌برد و خویشتن‌رااز‌این گیرودارها بر کنار ساخته بود ، پس معاویه به او نوشت همانا از داستان علی و عایشه و طلحه و زبیر آگاهی ، اینک جریر بن عبدالله برای بیعت گرفتن ازما جهت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام بدینجا آمده است ، من از مبادرت به‌هرامری خودداری کرده‌ام اکنون بیا تا دراین‌باره باتومشورت کنم ، والسلام. عمروبن‌عاص با دوپسرخود عبدالله و محمد به راه افتادند تا برمعاویه وارد شدند ، عمرو از احتیاج معاویه به خود آگاه بود . معاویه به او گفت : ای اباعبدالله این‌روزها سه امرمهم برما روی‌آورده‌است وهیچ راه پیشرفت و باز گشتی ندارد . عمرو گفت : آنها کدامند ؟. گفت نخست این است که محمد بن حذیفه زندان‌را شکسته و با همراهان خود به مصر فرار کرده‌است ، و او سخت‌ترین دشمن ماست،

دوّم اینکه قیصرروم سپاهیان را گردآورده تا به‌سوی ما آید و برای استیلای بر شام باما نبرد کند ، سوم اینکه جریربن عبدالله از جانب علی علیه‌السلام آمده است تا ازما بیعت بگیرد یا اعلان جنگ دهد . عمرو گفت : امّا داستان پسر ابوحذیفه چندان مهم نیست سوارانی در پی او بفرست ، اگر بر او دست یافتی چه بهتر وگرنه زیانی برای تو نتواند داشت ، و اما قیصر پس به او نامه‌ای بنویس و اورا آگاه کن که حاضری تمامی اسیران رومی‌را به‌او باز گردانی ، وخواهان مسالمت با اوهستی، پس‌خواهی دید چگونه با شتاب دعوت تورا به مصالحه می‌پذیرد و از گذشت تو راضی می گردد، اماموضوع علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام پس بدان که مسلمانان هیچگاه تورا با او برابر نمی‌شمارند . معاویه گفت : علی بر قتل عثمان تحریض کرد، وفتنه برانگیخت وبین مسلمانان جدائی‌افکند . عمرو گفت : هر گاه چنین کرده باشد ، توسابقهٔ اورا در اسلام و خویشاوندی اورا باپیامبر نداری ولی‌هر گاه تاآنجاکه به‌مقصود خود برسی باتو کمك وهمراهی‌نمایم چه‌خواهم داشت . و بهرهٔ من چه خواهد بود ؟ .

معاویه گفت : آنچه بخواهی .

عمرو گفت : مادامی که زمام سلطنت در اختیار تو باشد مصر به من اختصاص یابد .

معاویه را لکنت و تردید دست داد و گفت : هرگاه می‌خواستم ترا بفریبم هرآینه می‌توانستم .

عمرو گفت : کسی چون من فریب نمی‌خورد . معاویه گفت : پیش بیا تا رازی به‌تو بگویم .

عمرو به وی نزدیك شد معاویه به او گفت : این است فریب ، آیا تو در این خانه کسی جز خودت و مرا می‌بینی ؟

پس از آن گفت : آیا نمی‌دانی که مصر مانند عراق است ؟ . عمرو گفت : آری می‌دانم ولی مصر وقتی از آن من‌خواهد بود که دنیا در اختیار تو قرار گیرد و این امر موقعی اتفاق افتاد که برعلی پیروز آئی . معاویه در پاسخ دادن تعلل

ورزید، و عمرو به منزل خویش باز گشت، آنگاه عتبه به معاویه گفت: هر گاه نان و خورش تو آماده و بی‌رقیب فراهم شود وشام را از دست ندهی، آیا باز راضی به خرید عمرو به‌قیمت امارت مصر نیستی؟ معاویه به عتبه گفت: امشب را نزد ما بمان. عتبه شب را نزد او بسر برد، چون معاویه به‌بستر خواب رفت عتبه این ابیات را سرود:

ای آنکه از شمشیر برنکشیده خودداری می کنی
همانا که تمایل تو به حریر و ابریشم است.
همانا تو بره‌ای نورس هستی که جایش میان
دوپستان است و پشمت هنوزچیده نشده است.
خیر به تو فرا رسید پس از نخستین شیر فراوان
آن بنوش وآنچه اندك است بجای گذار.
از راه حرص برآن بخل مورز
و برای سرمازدگان آتش برافروز تا گردآن جمع شوند.

پس از آنکه معاویه این ابیات را شنید، کس نزد عمرو فرستاد و آنچه خواسته بود به وی داد، و پیمانی‌هم در این باره نوشتند سپس معاویه در کار خود باعمرو مشورت کرد، و گفت عقیدهٔ تو چیست؟

عمرو گفت: همانا که پیام اهل‌عراق ازجانب بهترین‌مردم دربارهٔ این‌بیعت به تو رسیده است، و شایسته نمی‌دانم که مردم شام را به‌خلافت خود دعوت کنی، زیرا این‌کار سخت خطرناك است مگراین که بزرگان شام‌را برای پذیرفتن‌این‌کار آماده کنی بطوریکه یقین کنند علی در قتل عثمان دست داشته است، و بدان که اکنون سرآمد مردم‌شام شرحبیل‌بن سمط کندی است، اورا نزد خویش بخوان، وکسانی‌را که مورد اعتماد اوهستند در سر راه او قرار ده تا اورا آگاه سازند که علی عثمان را کشته است، زیرا این‌کلمه مردم شام را گرد توجمع می کند، واگر این‌کلمه در قلب او جای گیرد هرگز از دل او بیرون نخواهد شد.

پس‌معاویه یزیدبن‌اسد و بسربن ابی‌ارطاة و سفیان‌بن‌عمرو ومخارق‌بن‌حارث

و حمزة بن مالك و حابس بن سعد و اشخاص دیگری که مورد اعتماد شرحبیل بن سمط بودند احضار کرد، و آنان را سرراه شرحبیل گماشت، پس از آن نامه‌ای نوشت و اورا پیش خود خواند، شرحبیل درطی راه به‌هریك از آن اشخاص که برمی‌خورد از همراهی علی در قتل عثمان سخنانی به او می گفتند ، و با این تدبیر دل او را به‌این امر آکندند . چون شرحبیل به دمشق نزدیك شد معاویه فرمان داد بزرگان شام اورا استقبال کنند و به‌او تعظیم کنند،شرحبیل به هر کس که می‌رسید سخنانی در این باره از او می‌شنید ، پس خشمناك بر معاویه وارد گردید و گفت : مردم به‌اتفاق می گویند علی بن ابیطالب عليه‌السلام عثمان را کشته است ، به‌خدا سوگند که اگر با او بیعت کنی ترا از شام اخراج می کنیم . معاویه گفت : مرا مخالفتی با امرشما نیست وهمانا من یکی‌ازشما هستم.شرحبیل گفت : دراین‌صورت این‌مرد یعنی جریر را نزد صاحبش بازگردان ، از اینجا معاویه پی برد که مردم شام با شرحبیل‌همراهند ، پس به شرحبیل گفت : این اندیشه‌ای که به‌خاطر داری جز با موافقت عامهٔ مردم تحقق نمی‌یابد ، پس به شهرهای شام حرکت کن ، ومردم را از هدفی که ما درخون‌خواهی از خلیفهٔ خود داریم آگاه ساز ، و از آنان برای کمك و یاری باما بیعت‌بگیر . شرحبیل به‌راه افتاد و شهرهای شام‌را یکی پس‌ازدیگری درمی‌نوردید و می گفت : ای مردم علی عثمان را کشت ، وباکسانی که براین‌عمل خشمگین‌شده‌بودندجنگیدوآنان‌رابکشت ، وبرسرزمین آنهادست‌یافت، وبجز این دیارجای‌دیگری‌باقی‌نمانده‌است، واینك علی‌شمشیرخود را روی دوش گذارده‌است‌و گردآبهای مرگ را می‌پیماید تا خودرا به‌شما رساند و کسی نیرومندتر ازمعاویه برای کشتن علی‌وجود ندارد، ای‌مردم به خون‌خواهی خلیفهٔ مظلوم‌خود برخیزید. همهٔ مردم دعوت او را اجابت کردند ، جز معدودی از پارسایان حمص که گفتند : ما ملازم خانه‌ها و مسجدهای خود می‌شویم و شما خود داناترید .

چون معاویه اهل شام را امتحان کرد و از بیعت آنان آگاه گردید به‌جریر گفت : نزد صاحب‌خود بازگرد و به‌او بگو که معاویه و مردم شام حاضر به‌بیعت

با او نیستند ، و ابیات کعب بن جعیل را به‌شرح زیر درجوابش نوشت :

شام را می‌بینم که حکومت عراق‌را مکروه می‌شمارد

و مردم عراق نیز از آنان کراهت دارند

و هریك از دو نسبت به‌یکدیگر کینه و دشمنی دارند

و هریك آنچه‌را که اتفاق افتاده‌است دین خود می‌شمارد

عراقیان گفتند علی امام ماست

و ما گفتیم به پسر هند راضی هستیم

گفتند می‌خواهیم شما ازما پیروی کنید

به‌آنان گفتیم نمی‌خواهیم از شما اطاعت کنیم

هر کس به‌آنچه دارد خوش است

و بد خودرا نیك می‌شمارد

ملامت گران سخنی در بارهٔ علی نتوانند گفت

جز این که بدعت گذاران را باخود همراه کرده است

او نه راضی به‌قتل عثمان بود و نه در این راه خشمگین شد

نه به‌این‌کار امر کرد و نه از آن نهی نمود

نه ازاین‌کار بدش آمد و نه شاد گردید

ولی از این پس به‌ناچار چنین خواهدشد.

چون علی عليه‌السلام ابیات را بخواند به نجاشی فرمود تا پاسخ دهد ، نجاشی ابیاتی سرود :

ای معاویه ترك کن آنچه‌را که جامهٔ عمل به‌خود نپوشیده است

همانا که خداوند محقق ساخت آنچه را که شما مارا از آن‌می‌ترسانید

علی مردم حجاز و عراق را

به سوی شما می‌آورد ، پس چه خواهید کرد

کسانی که نیزه زدن و شمشیر کشیدن را

درمیان گرد و خاك دین خود می‌شمارند

اینان بودند که گروه زبیر و طلحه
و جماعت عهدشکنان را منهزم ساختند
پس اگر شامیان ازملك عراق بیزارند
ماهم از گذشته از آنچه شما بیزار بودید راضی بودیم
به کعب وائلی بگوئید
به همان کس که بد خودرا روزی نیك پنداشت
آیا شرم ندارید که علی و پیروان
او را برابر و همپایهٔ پسر هند قرارمی‌دهید.

چون جریرنزد علی باز گشت مردم سخنان فراوانی به اوتهمت زدند، پس جریربه اتفاق اشتر نزد علی حاضر گردید، اشتر گفت: به خدا قسم که اگر مرا به جای این مرد نزد معاویه می‌فرستادی دست از گریبان معاویه بر نمی‌داشتم و هر دری که امید باز کردن آنرا داشت به روی او می‌بستم، و مجال اندیشه و درنگ به‌او نمی‌دادم. جریر گفت: حال چه مانعی از رفتن به سوی‌او می‌بینی؟. اشتر گفت: اینك آنها رابه تباهی کشانده‌ای! به خدا غیر از جلب محبت آنان به خود مقصود دیگری ازرفتن به شام نداشتی، و دلیل این امر این است که تو از کمك‌های آنان‌زیاد یادمی کنی‌ومارااز کثرت آنان‌می ترسانی،واگرامیرالمؤمنین با رأی من همراه می‌شد تو و کسانی چون تو را که‌مورد سوء ظن هستند زندانی می کرد تا این‌امراستوار وپایدار می گردید. جریر از گفتار اشترخشمگین شد، وشبانگاه باگروهی از کسان خود کوفه را ترك کرد وبه قرقیسیا، از شهرستانهای «جزیره» برفت ودرآنجا اقامت گزید.

علی ازکار جریر خشمگین شد، و به خانهٔ او رفت وفرمان داد تا نشیمن گاه اورابسوزانند، ابوزرعة‌بن‌عمروعموزادهٔ جریر درآمد و گفت: اگر کسی گناهی مرتکب شده باشد اینك دراین خانه کسانی هستند که خطائی‌نکرده‌اند وتو آنانرا ترساندی. علی گفت: «استغفرالله». از آنجا به خانه ثویربن عامر عموزادهٔ دیگر جریربرفت، آنجا راقدری برهم زد و راه خود پیش گرفت. گویند: چون علی بن

ابیطالب (ع) از کار جمل فراغت یافت عبیدالله بن عمر بترسید مبادا علی اورا به خون خواهی هرمزان بکشد، پس به سوی معاویه رفت، معاویه به عمرو گفت: اینك خداوند نام عمربن الخطاب (ره) را با آمدن پسر او عبیدالله نزد ما زنده کرد.

گویند: معاویه به عبیدالله دستور داد که برخیزد و علی را مسئول قتل عثمان معرفی کند، عبیدالله نپذیرفت، لذا معاویه در ابتدا اورا چندان مورد توجه قرار نداد، سپس اورا به خود نزدیك ساخت و در زمرهٔ مقربان درآورد. گویند: چون مردم شام آهنگ پیوستن به معاویه و همراهی با او را کردند ابومسلم خولانی که از پارسایان شام بود با گروهی از اهل زهد و عبادت بر معاویه درآمد، و به‌او گفت: ای معاویه شنیده‌ایم که قصد پیکار با علی بن ابیطالب (ع) را داری، تو که سابقه‌ای چون سابقهٔ او را نداری چگونه ممکن است با او در افتی؟. معاویه پاسخ داد: من دعوی نمی کنم که با او در فضیلت برابرم، ولی آیا می‌دانید که عثمان مظلوم کشته شد؟.

گفتند: آری. گفت: پس قاتلان عثمان را به ما بسپارد تا این امر را به او واگذاریم. ابومسلم گفت: تو در این باره به‌او نامه‌ای بنویس تا من نامهٔ تو را به سوی او ببرم.

معاویه نامه‌ای نوشت: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از معاویة بن ابی‌سفیان به علی بن ابی‌طالب (ع) درود بر تو، من خدای بی‌همتا را که خدائی جز او نیست می‌ستایم اما بعد، همانا که خلیفه عثمان در محلهٔ تو به‌قتل رسید در حالی که تو هیاهو را از خانه‌اش می‌شنیدی، و با گفتار و کردار خود از او دفاع نکردی، به خدا سوگند می‌خورم که هرگاه در بارهٔ عثمان اقدامی صادقانه می‌نمودی، و مخالفین را از او باز می‌داشتی، هیچ کس از ما، از تو روی بر نمی گرداند، چیز دیگری که بدان متهم هستی، این است که کشندگان او را پناه داده‌ای، و هم اکنون آنها به منزلهٔ دست و بازوی تو هستند و یاران و نزدیکان تو به شمار می‌روند، شنیده‌ایم تو خود را از قتل او تبرئه می کنی، هرگاه راست می گوئی کشندگان عثمان را به ما بسپار، تا آنان را به کیفر قتل او برسانیم، در آن صورت ما پیشقدم‌ترین

مردم خواهیم بود به‌سوی تو، واگر نپذیری تو و یارانت را جز شمشیر چیز دیگری نزد ما نیست ، به‌خدائی که جز او خدائی نیست ما کشندگان عثمان را در خشکی و دریا جستجو می کنیم تا آنانرا به قتل برسانیم یا در این راه جان بدهیم و روح های ما به خدا ملحق شود والسلام » .

ابومسلم نامهٔ معاویه را همراه برد و به کوفه درآمد ، ونزد علی رفت ونامه را به او داد ، چون علی (ع) نامه را بخواند ، ابومسلم به سخن آمد و گفت : یا اباالحسن، تو عهده‌دار امری شدی و به‌کاری قیام کردی که به خدا سوگند کسی جز تو را سزاوار این امر نمی‌دانیم ، بشرطی که تو نیز حق را دربارهٔ خود به‌کار بری ، عثمان (ره) مظلوم کشته شد ، پس کشندگان او را بما بده ، و امیر ما باش ، واگر کسی با تو مخالفت نماید دستهای ما یار و زبانهای ما گواه تو خواهد بود ، وترا حجت و عذری خواهد بود . علی به او گفت : فردا نزد من بازآی . و فرمود تا اورا منزل دهند و گرامی بدارند . ابومسلم فردای آنروز بر علی در مسجد وارد گردید ، ناگهان با ده‌هزار مرد مسلح روبرو شد که فریاد می کشیدند و می گفتند : ما همه کشندگان عثمانیم . ابومسلم به علی گفت : من مردمی را می‌بینم که ترا با وجود آنها قدرتی نیست ، وگمان می‌برم از مقصودی که برای انجام‌آن آمده‌ام مطلع شده‌اند ، واینک از بیم این که مبادا آنان را به‌من‌واگذار کنی دست به این حرکت زده‌اند . علی گفت : من این امر را نیک بسنجیدم، وتصور نمی کنم واگذاشتن‌اینان به تو یا به غیر تو ممکن باشد ، بنشین تا جواب نامه‌ات را بنویسم .

سپس نوشت : « بسم‌الله الرحمن الرحیم ، ازبندهٔ خدا علی امیرالمؤمنین به معاویة بن ابی سفیان ، اما بعد ، پس مرد خولانی نامهٔ تو را به من رساند ، درآن نامه نوشته بودی که من با عثمان قطع رحم کردم ، و مردم را بر او برانگیختم ، من چنین‌کاری نکرده‌ام ، چیزی که هست مردم براو اعتراض کردند ، برخی اورا کشتند وبرخی نیز از یاری او خودداری کردند ، من درخانهٔ خود نشستم و ازکار او کناره گرفتم تا نتیجهٔ کارآشکار شود ، اینک مرا به هرچه می‌خواهی‌متهم کن ،

اما اینکه از من خواستی تا کشندگان او را به تو بدهم ، من این کار را شایسته نمی‌دانم ، زیرا می‌دانم که تو می خواهی این کار را وسیلهٔ مقصود خود سازی ، و آنرا نردبان آرزوی خود گردانی ، زیرا منظور تو خونخواهی نیست ، به جان خودم سوگند که هرگاه از طغیان‌خود دست‌بر نداری آنچه‌به‌هرمتمرد یاغی بزه‌کار می‌رسد به تو نیز خواهد رسید ، والسلام » .

علی‌بن ابیطالب نامه ای نیز بدین مضمون به عمروبن عاص نوشت: « بسم‌الله الرحمن الرحیم ، ازبندهٔ خدا علی امیرالمؤمنین به عمروبن عاص ، اما بعد ، دنیا شخص را ازکارهای دیگر باز می‌دارد ، و علاقمند به دنیا به حرص برآن گرفتار است ، هرچه از دنیا به او برسد حرصش فزون‌تر می گردد ، وبه آنچه بدست آورده از آنچه بدستش نرسیده است مستغنی نمی گردد ، و از آن پس باید از آنچه را که گرد آورده است جدا شود ، خوشبخت کسی‌است که از دیگران پند گیرد ، پس درهمراهی‌از کارهای باطل معاویه‌به مزد کارهای خودرا ناچیزمگردان زیرا اوحق را به فراموشی گرفت وباطل را اختیار کرد والسلام » . عمروبن عاص درجواب نوشت : « از عمروبن عاص به علی‌بن ابیطالب ، اما بعد ، آنچه صلاح ما درآن است ومایهٔ الفت ویگانگی است این‌است که دعوت مارا بپذیری وبه‌فرمان « شوری» که هردو طرف را به پیروی از حق وامی‌دارد گردن نهی ، تا از این راه مردم عذر ما را به راستی بپذیرند والسلام » . گویند: چون علی (ع) مصمم بر حرکت مردم به‌سوی شام گردید و روزجمعه فرارسید به منبر رفت، خدارا‌ستود واورا ثناء گفت ، و درود برپیغمبر (ص) فرستاد ، سپس گفت : ای مردم به سوی دشمنان‌سنت و قرآن بروید، به سوی کشندگان مهاجران وانصار حرکت کنید ، وبه سوی جفا کاران یاغی که از روی ترس و کراهت اسلام پذیرفتند بشتابید ، بروید به سوی آنهائی که مؤلفة قلوبهم نامیده شدند تا از آزار به مسلمانان خودداری کنند. مردی‌ازفزاره به‌نام اربد ازجای برخاست و گفت : آیامی‌خواهی ما را به‌سوی برادران‌خود ازمردم شام‌ببری تاآنانرا بکشیم همچنان که برادران خود را دربصره کشتیم ؟ نه به‌خدا که‌هرگزچنین کاری را نخواهیم کرد

اشتر برخاست و گفت : ای مردم کیست که به مقابلهٔ این مرد بپردازد ؟ فزاری پا بفرار گذاشت و گروهی از پی او شتافتند ، و در کناسهٔ کوفه به او رسیدند وبقدری باکفش‌های خود اورا زدند که از پای درآمد ، سپس لگد مالش کردند تا بمرد . چون علی(ع) از این اتفاق آگاه شد گفت : کشته‌ای است که قاتل او معلوم‌نیست، نابینا که قاتل را نمی‌شناسد . و دستور داد خون بهای اورا از بیت المال به کسانش بدهند، یکی از شاعران بنی‌تمیم چنین گفت :

به خداپناه می‌برم که‌مرگ‌من‌مانندمرگ‌اربد دربازار مال‌فروشان باشد .

قبیلهٔ همدان او را بانعلین‌های خود در میان گرفتند

و هردستی از سر اوبلند می‌شد دست دیگری فرود می‌آمد .

اشتر برخاست و گفت : یا امیرالمؤمنین‌امید است‌آنچه ازاین‌خائن‌شنیدی ترا ازیاری ما نومید نسازد، همهٔ این‌مردمی‌را که می‌بینی شیعیان تو هستند، واز فدا کردن جان خود در راه تودریغ ندارند ، وزندگانی پس ازتو را نمی‌خواهند ، مارا سوی دشمنان خود ببر ، به‌خدا سوگند هر که ازمرگ بترسد بدان گرفتار شود وهر کس به‌جاویدان‌ماندن‌تمایل کندبه‌مراد دل‌نرسد، تنها فریب‌خوردگانند که آرزوی زندگی می کنند . قسمت‌عمدهٔ مردم آمادگی خود را اعلام کردند ، جزاصحاب عبدالله بن‌مسعود وعبیدهٔ‌سلمانی ، وربیع بن خثیم که در حدودچهارصد تن از قاریان بودند و گفتند ای امیرالمؤمنان ، ما با وجود علمی که به فضیلت تو داریم دراین‌جنگ‌شك داریم‌چون تو ومسلمانان همه نیازمند به کسانی هستید که باکفار مبارزه کنندپس مارا مأمور یکی ازمرزها کن تا از مردم‌آنجا دفاع کنیم . پس علی آنان را مأمور مرزهای قزوین و ری کرد و ربیع‌بن خثیم را به فرماندهی آنان برگزید و رایتی‌برای او برافراشت واین خود نخستین رایتی بود که در کوفه برپای گردید .

گویند : به علی(ع) خبردادند که حجربن عدی و عمروبن حمق معاویه را آشکارا دشنام می‌دهند، ومردم شام را لعن می کنند ، پس به‌آنها پیغام فرستاد ، تا ازاین امر خودداری کنندآن دو به حضور علی رفتند وپرسیدند : ای‌امیرمؤمنان

مگر نه این است که ما بر حق و آنها بر باطل‌اند؟ علی گفت: آری، سوگند به خدای کعبه. گفتند: پس چرا ما را از لعن کردن و دشنام دادن بر آنها مانع می شوی؟. گفت: دریغم می‌آید که شما دشنام دهنده و لعنت کننده باشید، ولی بگوئید: خدایا خون ما و خون آنان را از ریختن بازبدار، و میان ما و آنان را بصلاح برسان، و آنها را از گمراهی باز بدار تا هر که حق را نشناخته است بشناسد وهر که بباطل گرویده است از آن دست بردارد.

گویند: چون علی تصمیم بر حرکت گرفت منادیرا فرمود تا مردم را به بیرون رفتن به اردوگاه نخیله دعوت کند، پس مردم مجهز شدند و بیرون شدند. علی(ع) ابومسعود انصاری را در کوفه به جای خود گذاشت، او یکی از همان هفتاد نفری است که شب عقبه باپیغمبر(ص) بیعت کردند.

علی (ع) به سوی نخیله برفت وعمار یاسر دربرابر اوحرکت می‌کرد، در آنجا اردوگاهی برپا کرد، وبه عمال خود نامه‌هائی نوشت و آنها را به‌حضور خود دعوت کرد.

چون نامه به عباس رسید مردم را گردآورد، وخطبه‌ای خواند، نخستین کسی که سخن گفت احنف بن قیس بود، پس خالدبن معمر سدوسی وسپس عمروبن مرحوم عبدی برخاستند ودعوت ابن عباس را پذیرفتند، ابن‌عباس ابوالاسود دؤلی را دربصره به جای گذاشت، وبامردم حرکت کرد تا درنخیله به علی (ع) پیوست.

وچون یاران از نزدیك و دور به علی پیوستند آمادهٔ حرکت از نخیله شد، وزیاد بن نضر وشریح‌بن هانی را بخواند، وهریك‌از آندورا به‌فرماندهی‌شش‌هزار سوار تعیین کرد و گفت: هریك‌ازشمادونفر، جداگانه‌حرکت کنند، که‌هرگاه‌جنگی باعث‌شود نزد هم باشید در این‌صورت‌تو ای‌زیاد فرمانده خواهی بود، وبدانید که پیش‌قراولان سپاه جاسوسان آنهایند وآنها طلایه ومقدمهٔ سپاه به شمار می‌روند، زنهار مبادا که از اعزام گشتی خسته و ملول بشوید، از هنگامی که حرکت می کنید متوجه باشید که افواج سپاه و قبایل با نظم وترتیب و احتیاط حرکت کنند.

هر گاه شما به دشمن یا دشمن به شما نزدیك شد قرار گاه خود را در جای بلندی اختیار کنید تا چون حصنی محکم برای شما باشد و چون تاریکی شب فرا رسد اردو گاه خود را با سپرداران و نیزه داران حفاظت کنید ، و تیراندازان را از پس آنان قرار دهید و تا در آن موقعیت هستید این حالت را حفظ کنید مبادا دچار عواقب سوءِ غفلت گردید و خودتان شخصاً به نگهبانی سپاه بپردازید و از خوابیدن جز گاه به گاه آنهم به مدتهای کوتاه کناره گیری کنید ، و باید اخبار شما پیوسته به من برسد ، مرا چیزی جز ارادهٔ خداوند مانع از زود پیوستن به شما نمی گردد، و دست به پیکار مزنید مگر اینکه دشمنان به جنگ مبادرت کنند یا دستور من به شما برسد .

چون سه روز از حرکت آن دو سردار گذشت ، علی (ع) در میان اصحاب خود برخاست و آنان را مخاطب ساخت و گفت : ای مردم ما فردا به دنبال پیش آهنگان سپاه خود حرکت می کنیم، زنهار مبادا تخلف کنید، من مالك بن حبیب یربوعی را بر مؤخرهٔ سپاه گماشتم و اورا مأمور کردم که هیچ کس را به جای نگذارد جز اینکه اورا به ما ملحق سازد .

چون صبح شد فرمان حرکت صادر شد و به راه افتادند چون به خرابه‌های بابل رسید به اصحابی که با حضرتش در حرکت بودند فرمود : این شهری است که بارها درهم کوفته شده ، اسبهای خود را بحرکت درآورید ، و عنان آنها را سست گیرید تا از موضع شهر بگذریم ، شاید نماز عصر را بیرون از این جایگاه بجا آوریم و اسب خود را بحرکت در آورد و دیگران نیز چهارپایان خود را بحرکت در آوردند ، تا از حدود شهر بیرون شدند .

چون وقت نماز عصر فرا رسید ، پیاده شد و با مردم نماز گزارد ، پس سوار شد و برفت تا به دیر کعب رسید و از آنجا نیز بگذشت ، و به ساباط مدائن وارد شد ، و در آنجا با مردم فرود آمد و برای حضرتش وسایل راحت آماده و مهیّا شده بود .

بامدادان سوار شد و مردم هم سوار شدند و تعدادشان در این هنگام ،

علاوه بر پیروان و خدمتگزاران ، هشتادهزار یا قدری بیشتر بود وهمچنان برفت تا به شهر «انبار» رسید و چون به مدائن وارد شد ، معقل‌بن قیس را به فرماندهی سه هزار نفر برگزید ، و به او دستور داد که از راه موصل و نصیبین پیش برود تا در «رقه» به‌او ملحق شود و خود برفت تا به «حدیثهٔ موصل» رسید ، که در آن هنگام شهر آن سامان بود و شهر موصل بعدها به دست مروان بن محمّد احداث گردید . چون معقل بدانجا رسید دو قوچ را دید که با یکدیگر شاخ می‌زدند، مردی خثعمی با معقل همراه بود و به‌آن دوقوچ نهیب می‌زد و می گفت «ایهٍ ، ایهٍ». دراین اثناء دونفر پیش آمدند و هریك از آندو قوچی را گرفت و همراه‌برد. مرد خثعمی به‌معقل گفت : نه غالب می‌شوید ونه مغلوب می گردید. معقل گفت : انشاء الله خیر خواهد بود .

معقل بعد از آن برفت تا به علی‌بن ابیطالب عليه‌السلام که در بلیخ فرود آمده و سه‌روزدرآنجااقامت کرده بودبپیوست، پس‌علی‌فرمود پلی بستند ومردم از روی آن گذشتند ، چون علی از فرات بگذشت دستور داد شریح‌بن هانی و زیاد بن نضر از پیشاپیش او بروند ، پس این دونفر برفتند تا به موضعی که «سورالروم» نام داشت رسیدند، در اینجا ابوالاعور سلمی باگروه انبوهی از سواران شام با آنها روبرو شدند . دو سردار مزبور ، کس فرستادند و علی را ازچگونگی آگاه ساختند .

علی عليه‌السلام اشتر را مأمور حرکت کرد و او را فرمانده آن دو سردار معین کرد ، پس اشتر برفت تابه‌آن‌قوم رسید و بنبرد پرداختند و پایداری کردند تا شب آنانرا فراگرفت . ابوالاعور شب هنگام خودرا ازمعرکه کنار کشید ومخفیانه خودرا به معاویه رساند .

از سوی دیگر معاویه با سپاه خود به صفین آمد ، و سفیان‌بن‌عمرو فرمانده مقدّمهٔ سپاه و بسربن ابی‌ارطاة عامری سردار مؤخر سپاه او بود ، سفیان بن عمرو به همراهی ابوالاعور حرکت کرد تا به صفین رسید ، صفین قریهٔ ویرانی از آثار رومیان بود ، و تا فرات به‌اندازهٔ یك تیر پرتاب فاصله داشت و جز از یك راه سنگ فرش که دو فرسنگ طول آن بود راه دیگری به رود فرات نداشت ، در

کنار صفین بیشهٔ انبوهی بود که مردابهائی به‌طول دوفرسنگ در آن بود و بیشه‌های بید و درختهای کنار از هرسو سرزمین صفین را از رود فرات جدا می کرد و سراسر بیشه پر از مرداب و باتلاق بود بنحوی که ممکن نبود ازهیچ طریقی جز از راه مزبور بدانجا راه یافت ، سفیان‌بن عمرو و ابوالاعور پیش‌دستی کردند و در آنجا در کنار همان راه فرود آمدند و معاویه با تمامی سپاه خود به‌آنان ملحق شد ، و در آنجا اردو زد و درحال فرمان داد تا ابوالاعور با ده هزار مرد جنگی راه فرات را اشغال کند و نگذارد عراقیان از آن راه خودرا به‌آب رسانند .

از سوی دیگر علی علیه‌السلام با سپاه خود بدانجا رسید ، چون دید شامیان بر قریه صفین وشریعهٔ آب‌مستولی‌شده‌اند‌دستور دادسپاهیانش نزدیك اردوگاه معاویه فرود آیند ، و چون سقاها وغلامان خواستند از آن راه عبور کنند ابوالاعور مانع آنها گردید .

علی علیه‌السلام ازچگونگی آگاه شد ، و به صعصعة‌بن‌صوحان فرمود : معاویه‌را ملاقات کن و به او بگوی ما به‌سوی شما آمده‌ایم تا پیش از آغاز جنگ اتمام حجت کنیم ، هرگاه بپذیرید صلح در نظر ما محبوبتر است ، هم اکنون می‌بینم که میان ما و آب حائل شده‌ای ، حال اگر پسندیده‌تر بدانی ، آنچه را که برای آن به این سرزمین آمده‌ایم نادیده بگیریم و مردم را به حال خود واگذاریم که به‌خاطر آب با یکدیگر پیکار کنند و پیروز آن باشد که بر آب دست یابد ، ما نیز به‌این امر تن می‌دهیم .

ولید گفت : اینان را ازدست یافتن به‌آب منع کن همچنان که از رساندن آب به امیرمؤمنان عثمان ممانعت کردند و آنها را از تشنگی به هلاکت رسان که خدای ایشان را هلاك کند .

معاویه به عمربن‌عاص گفت چه می‌بینی؟ گفت : بهتراست که از آب کناره بگیری ، زیرا ممکن نیست این قوم تشنه بسر برند و تو سیرآب باشی .

عبدالله‌بن‌ابی‌سرح که برادر مادری عثمان بود گفت : اینهارا تا شب هنگام ازآب منع کن، تا شاید سوی بیشه بروند و رفتن آنان جنبهٔ هزیمت پیدا کند .

صعصعه به معاویه گفت : تو چه می گوئی ؟

معاویه گفت : باز گرد تا رای من به‌شما برسد .

پس صعصعه نزد علی علیه‌السلام باز آمد ، و اورا از آنچه شنیده بود آگاه ساخت آن روز وشب را مردم عراق بی آب بسر بردند و تنها غلامانی چند که از آن سوی بیشه می‌رفتند و با پیمودن دو فرسنگ راه آب می آوردند . این وضع علی علیه‌السلام را فوق‌العاده غمگین ساخت و طاقت آن حضرت از محنتی که برمردم به‌علت تشنگی دست داده بود طاق گردید .

اشعث بن قیس به خدمتش آمد و گفت : ای امیرالمؤمنین ، آیا این گروه آب را به روی ما ببندند با آنکه تو باما هستی و شمشیرهای خود را در اختیار داریم ، کار حمله را به من محوّل کن . بخدا سوگند که باز نخواهم گشت مگر اینکه بمیرم ، و به‌اشتر نیز دستور ده تا با لشکریان خود بمن بپیوندد . علی علیه‌السلام به‌او گفت : آنچه صلاح می‌دانی انجام ده . اشعث بامدادان به‌ابوالاعور حمله‌برد و بایکدیگر پیکار کردند ، اشتر واشعث دلیرانه جنگیدند تا ابوالاعور وهمراهان اورا از شریعهٔ آب راندند و برفرات مستولی شدند .

پس عمروبن عاص به معاویه گفت : چه گمان می‌بری اگر امروز آب را به روی تو ببندند همچنانکه تو دیروز این کار را کردی، چه خواهی کرد .

معاویه گفت : از گذشته یادی مکن ، تو در بارهٔ علی چه گمان می‌بری ؟

گفت : گمانم این‌است که آنچه را تو در باره‌اش روا داشتی در بارهٔ تو روا ندارد چون او برای کار دیگری ، جز آب ، به سوی تو آمده‌است . پس مردم از یکدیگر دست کشیدند و از تعرّض به هم خودداری کردند علی علیه‌السلام فرمان داد که آب را برشامیان دریغ ندارند پس از آب استفاده می کردند و بایکدیگر آمیزش می نمودند و به اردوگاههای یکدیگر رفت و آمد می کردند و هیچ کس از دو گروه باافراد گروه دیگر جز باخوشی و مسالمت رفتار نمی کرد سرانجام همه به صلح و آشتی امیدوار شدند .

عبیدالله بن عمر بن خطاب پیش آمد و از علی ابن ابیطالب علیه‌السلام اجازهٔ ملاقات

خواست. حضرت به‌وی اجازه داد چون عبیدالله باریافت حضرت گفت: توهرمزان‌را که بردست عمویم عبّاس اسلام‌آورده وپدرت برای‌او دوهزار درهم عطای مستمری قرار داده‌بود از روی ظلم و ستم به‌قتل رساندی و با این حال امیدواری که ازمن رهائی یابی ؟ . عبیدالله گفت : خدای را سپاس که تورا طالب خون هرمزان ومرا طالب خون امیرمؤمنان عثمان کرد .

علی (ع) گفت : بزودی در میدان جنگ به‌هم می‌رسیم آنگاه خواهی دانست .

گویند : که مدّت دوماه ربیع و جمادی‌الاولی را با یکدیگر در مراسله و مکاتبه گذراندند و در خلال این مدّت‌هم گاهی جنبشی‌می کردند و بر یکدیگر حمله می کردند، لیکن با میانجیگری قاریان قرآن و نیکوکاران بی زد و خورد ازیکدیگر جدا می‌شدند ولی بازهم غائله بین‌آنان بکلّی فرونمی‌نشست بنحویکه درمدّت این سه ماه هشتاد وپنج بار به قصد حملهٔ بریکدیگر جنبش کردند و این جنبشها را قاریان قرآن تسکین می‌دادند .

چون ماه جمادی‌الاولی به‌پایان رسید علی(ع) به‌آرایش جنگی سپاه‌خود پرداخت وافواج سپاه را منظم کرد وبه معاویه اعلان جنگ داد معاویه نیز سپاه خود را صف‌آرائی کرد وافواج خود را منظم ساخت. بامدادان طرفین به‌حرکت درآمدند و روبروی یکدیگر زیرپرچمهای خود قرار گرفتند ولی پیش ازآنکه پیکاری اتفاق‌افتد ازیکدیگر جدا شدند. چون طرفین از بیم اینکه مبادا این‌کار به‌نابودی هردو سپاه منجر شود باکلیه افراد خود به میدان‌نمی‌رفتند، وتنها به‌این اکتفا می کردند که از هرسپاه گروهی به میدان‌آیند ونبرد کنند. واین رویه تا آغاز ماه رجب ادامه داشت وازآن پس نیز طرفین ازجنگ خودداری کردند.

گویند: ابودرداء وابوامامهٔ باهلی نزد معاویه رفتند وبه او گفتند : چرابا علی(ع) نبرد کنیم باآنکه او به امر خلافت از تو سزاوارتراست؟ . معاویه گفت: برای خون عثمان با اومی‌جنگم . گفتند: آیا علی(ع) عثمان را کشته است ؟ گفت : قاتلان او را پناه داده است از او بخواهید تاآنانرا بـه ما بسپارد

آنگاه من نخستین کسی از مردم شام خواهم بود که با او بیعت کنم.

این دو نفر نزد علی (ع) رفتند و آن‌حضرت را از چگونگی آگاه ساختند پس بیست هزارتن ازسپاه علی(ع) بیك سو رفتند وفریاد برآوردند که ما همگی کشندگان‌عثمانیم. ابودرداء وابوامامه بیرون شدندوبه برخی سواحل‌روی‌آوردند ودرآن جنگها بهیچ وجه شرکت نکردند ودر هیچ یك ازپیکارها حضور نیافتند. ازسوی دیگر معاویه‌شرحبیل بن‌السمط وحبیب بن مسلمة‌ومعن‌بن یزید بن‌اخنس را خواست وبه‌آنها گفت: نزد علی بروید واز وی بخواهید تا کشندگان‌عثمان‌را بما بسپارد واز امر خلافت‌بر کنار شود، تا امر خلافت براساس شوری قرار گیرد، و مسلمانان هر که را بخواهند و دوست بدارند انتخاب کنند.

چون این سه تن‌برعلی(ع) واردشدندحبیب بن‌مسلمة آغازسخن کردوآنچه را معاویه به‌او گفته بود برزبان‌آورد. علی به او گفت: وای برتو، تورا بااین‌امر چه کار چه توشایستهٔ‌آن‌نیستی. حبیب‌خشمگین برخاست و گفت: به‌خداسو گند مرا در جائی که دوست نداری خواهی دید.

شرحبیل گفت: آیا کشندگان عثمان‌را به‌مانمی‌سپاری؟.

علی گفت: من این کار را نمیتوانم بکنم چون اینان قریب بیست هزار نفرند. هر دو برخاستندورفتند. گویند: مردم بهمین‌منوال تاآخرماه‌محرم باقی ماندند. این ابیات را حابس بن‌سعد طائی ازهمراهان معاویه و علمدار قبیلهٔ طیء دراین باره سروده است:

میان ماومرگ، جزهفت‌یاهشت روزیکه ازمحرم‌باقی‌است، بیش نمانده‌است.

آیا هجوم ما و آنان‌برمرگ عیان ترا به‌شگفت‌وانداشت.

آیا کتاب خدا ما را از آنان نهی‌می کند ولی‌آیات قرآن آنان را ازما باز نمی‌دارد.

چون محرم به آخر رسید علی (ع) منادیی فرستاد و هنگام غروب آفتاب در سپاه معاویه چنین ندا داد: ما خودداری نمودیم تا ماه های حرام سپری شود و

اینك به پایان رسیده‌است، وما به شما اخطارمی کنیم خداوند خائنان را دوست ندارد.

آنشب را طرفین به‌تنظیم و آرایش صفوف خود گذراندند، و از دو طرف شعله‌های آتش برافروختند، صبحگاه دو گروه روی به‌یکدیگر نهادند، علی(ع) عمار بن یاسر را به‌فرماندهی سواران، وعبدالله بن بدیل بن ورقاء خزاعی را به سرداری پیادگان گماشت، و درفش اعظم‌را به‌هاشم‌بن عتبه مرقال سپرد ،واختیار میمنه را به اشعث بن قیس و اختیار میسره را به عبدالله بن عباس داد، پیادگان میمنه را به سلیمان بن صرد واگذار نمود، وپیادگان میسره را به‌حارث بن‌مره عبدی‌واگذاشت، مضر را در قلب و ربیعه را در میمنه واهل یمن را درمیسرهٔسپاه مستقر کرد، و قریش و بنی‌اسد و کنانه را نیز به عبدالله بن عباس سپرد، وبنی کنده را ضمیمه نیروی اشعث فرمود، و قبیلهٔ بکر بصره را تابع حضین بن منذر ساخت، و بنی‌تمیم بصره را به احنف بن قیس منضم کرد، وکار خزاعه رابه‌عمرو بن حمق خزاعی واگذاشت، وآل بکر کوفه را به نعیم بن هبیره سپرد، وخارجة بن قدامه را سر کرده بنی‌رباب بصره نمود. واختیار بجیله را به رفاعة بن شداد سپرد، و بنی ذهل کوفه را به‌رویم شیبانی داد، اعین بن ضبیعه را سردارحنظله بصره نمود، عدی بن حاتم را امیر تمامی قضاعه گردانید، و لهازم کوفه را به عبدالله بن بدیل سپرد، و بنی‌تمیم کوفه را درزیر فرمان عمیر بن عطارد و ازد را زیر فرمان‌جندب‌بن زهیر قرار داد، و خالد بن معمر را امیر ذهل بصره، و شبث بن ربعی را بر آل حنظلهٔ کوفه ریاست داد، و بنی همدان را به فرمان سعد بن قیس سپرد، و لهازم بصره را به خزیمة بن خازم واگذارنمود، و اباصرمه را که نامش طفیل بود بر سعد رباب کوفه امارت داد، اشتر را بر مذحج و عبدالله بن طفیل را بر عبد قیس کوفه امیر ساخت و عمرو بن حنظله را امیر عبد قیس بصره نمود وشدادهلالی‌رابه‌ریاست‌قیس‌بصره تعیین کرد، قاسم بن حنظله را به ریاست افرادیکه از جاهای دوردست و پراکنده آمده بودند بر گماشت. از سوی دیگر معاویه، عبدالله بن عمرو بن‌العاص را به امارت سواران و مسلم بن عقبه را به

فرماندهی پیادگان برگزید، و عبیدالله بن عمر بن خطاب را فرمانده میمنه و حبیب بن مسلمة را امیر میسره کرد، و لوای اعظم را به‌عبدالرحمن بن خالد بن ولید سپرد، وضحاك بن قیس‌را به‌فرماندهی مردم دمشق انتخاب کرد، وذالکلاع حمیری را سردارمردم حمص کرد، و زفر بن حارث را به‌سرداری مردم‌قنسرین تعیین کرد، و لشکر اردن را به سفیان بن عمرو سپرد، و مسلمة بن خالد را امیر فلسطین کرد، و بر پیادگان شام بسربن ابی‌ارطاة و بر پیادگان حمص حوشب ذوظلیم را امیر ساخت، و طریف بن حابس را فرمانده پیادگان قنسرین گردانید، وپیادگان اردن را به عبدالرحمن قینی وپیادگان فلسطین رابه‌حارث بن خالد ازدی واگذاشت و قیس دمشق را به‌همام بن قبیصه و قیس حمص را به هلال بن ابی هبیرة سپرد، و حابس بن ربیعه را فرماندهٔ پیادگان میمنه کرد و بر قضاعهٔ دمشق حسان بن بجدل و بر قضاعه حمص عباد بن زید و بر کندهٔ دمشق عبدالله بن جون سکسکی، وبر کندهٔ حمص یزید بن هبیره و بر قبیلهٔ نمر بن قاسط یزیدبن‌اسد عجلی و بربنی‌حمیر هانیء بن عمیر و بر قضاعه اردن مخارق بن حارث، و بر قبیلهٔ لخم فلسطین نابل‌بن قیس و بر همدان اردن حمزة بن‌مالك و بر غسان اردن زید بن حارث را بر گماشت و فرماندهی افرادی را که ازجاهای دوردست و پراکنده آمده بودند به قعقاع بن ابرهه محول کرد و فرماندهی همهٔ سواران را به عمرو بن عاص و فرماندهی همهٔ پیادگانرا به ضحاك بن قیس سپرد.

هریك از دو گروه صفوف خود را بر هفت دسته تنظیم کردند، دو صف در میمنه و دو صف در میسره و سه‌صف در قلب قرارداشت، ورویهم‌رفته‌ازچهارده صف تشکیل‌می‌شدند، همه زیر پرچمهای خود قرار گرفتند هیچکس کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند، پس مردی از مردم عراق بنام حجل بن اثال بیرون‌آمد، و او از دلیران عرب بشمارمی‌رفت، چون در میان صفوف عراقیان و شامیان قرار گرفت فریاد بر کشید و مبارز طلبید. اندام این سوار با آهن پوشیده شده بود، پدرش اثال به میدان او شتافت و او نیز از سواران معدودشامیان و سرتاپا غرق آهن‌بود،

پس هیچیك ازاین دوحریف مبارزخودرا نشناخت، مدتی درمیدان درپی‌یکدیگر اسب راندند، و مردم از دو سوی چشم به آنان دوخته نظاره‌می کردند، هریك از آن دو مبارز حریف خود را هدف نیزه قرار داد ولی هیچیك‌کارگر نشد، زیرا زره و جوشن هردو در حد کمال بود، پدر به فرزند حمله‌ور شد، و او را در بر گرفت و از روی زین برداشت، پسر برزمین افتاد وپدر روی او قرار گرفت، در این‌اثناء چهره هردو آشکارشد ویکدیگررا شناختند وسپس‌هردو ازجای‌برخاستند و به اردوهای خود باز گشتند، سپس مردم از پی‌کار خود رفتند و درآنروز واقعهٔ دیگری جز این روی نداد.

روز بعد باز به مواضع دیروزی خود باز گشتند، عتبة‌بن ابی‌سفیان بیرون شتافت و سواره میان دو سپاه بایستاد و جعدة بن هبیرة بن ابی‌وهب قرشی را به‌هماوردی خود طلبید، جعده‌به او روی آورد تا نزدیك عتبه بایستاد، نخست با یکدیگر به گفتگو و زبان بازی پرداختند و جعده عتبه را خشمگین کرد، پس عتبه زبان به دشنام او گشود، و هردو با خشم از یکدیگر جدا شدند، وهریك برای جنگ با حریف خودگروهی را آماده کرد، هردو گروه به پیکار پرداختند و مردم از دو سوی چشم به آنان دوخته بودند، جعده خود به جنگ پرداخت و عتبه منهزم گردید، و دو گروه از پی‌کار خود رفتند و جز واقعهٔمزبور پیش‌آمد دیگری میان آنان روی نداد، نجاشی این سر گذشت را نقل می کند و می گوید:

ای عتبه دشنام دادن به مرد کریم‌کار زشت و ناپسندی است
وآنرا ازکارهای بزرگ‌بدان.
مادرش ام‌هانی وپدرش
از اصیل‌زادگان لؤی بن‌غالب است.
وی پسر هبیرة بن ابی‌وهب است
که قبیله مخزوم به فضیلت او اقرار کرده‌است.

و نیز گفت :

پیوسته به ناز و نخوت به دوسوی خود می‌نگری

و خودخواهی و خودپسندی از تودور نمی گردد.

چون صبحگاهان ایشان را بدیدی پنداشتی که

شیران کنامند و از شیربچه‌ها دفاع می کنند.

سواران خود را به هنگامیکه شمشیرها درآنهاکار گر شده بود

پیش خود فرا خواندی ولی آنان نیامدند و ایستادگی نکردند.

چرا به کشته‌هائی که‌برزمین افتاده بودند توجه‌نکردی

که برخی از قبیله سکون و گروهی از ازد و صدف‌بودند.

تو ای عتبه دور ازاین پیش‌آمد و بدنامی قرار می گرفتی

اگر ابلهی و تن‌آسائی تورا فرا نگرفته‌بود.

گویند : روزی اشعث باگروهی از دلیران عراق به میدان رفت ، حبیب‌بن مسلمه هم از جانب اهل شام باگروهی همانند آن به میدان او درآمد ، ودو سپاه به جنگ پرداختند و قسمت اعظم روز دراین‌کارسپری شد و طرفین درحالیکه از یکدیگر کینه‌جوئی کرده بودند به‌صفوف خود باز گشتند .

روزی دیگر هاشم بن عتبة بن ابی‌وقاص ملقب به مرقال با عده‌ای‌ازسواران به‌میدان‌آمد ، ابوالاعورسلمی باگروهی‌به‌همان تعداد به‌جانب او رفت‌بیشتروقت روز را در زدوخورد با یکدیگر گذراندند وهیچکدام از برابر دیگری‌عقب‌نشینی نکرد .

روزی دیگر عمار بن یاسر باگروهی از مردم عراق به میدان رفت ، عمرو ابن‌عاص با سپاهی به همان وضع به میدان‌آمد،وپرچم سیاهی برنیزه افراشته‌بود،

مردم گفتند : این همان لوائی است که پیغمبر (ص) بر افراشته بود .

علی (ع) گفت : من شما را از سر گذشت این لواء آگاه می کنم ، این لوائی است که پیغمبر (ص) افراشت و فرمود : که چه کسی می‌تواند حق این پرچم را ادا کند ؟ عمرو گفت: حق این لوا چیست یا رسول‌الله ؟ پیغمبر (ص) فرمود با

ایـن لواء از مقـابل کفار منهزم نشوید ، و با مسلمانی، به جنگ نپردازید .
درصورتی که عمرو باهمین لواء از مقابل کفار در زمان حیات پیغمبر (ص) فرار
کرده وامروز هم با آن به‌نبردمسلمانان آمده‌است . عمروبن‌عاص با عماریاسر تمام
آن‌روز را بایکدیگرپیکار کردند ، و هیچیك از آنها به‌حریف خودپشت ننمود .

روزی دیگر محمد بن حنفیه به میدان رفت ، عبیدالله بن عمر با سپاهیان
شامی به تعداد افراد محمد بن حنفیه سوی اوآمد ، عبیدالله بن عمر به ابن‌حنفیه
گفت : آماده جنگ با من باش . محمد حنفیه گفت : پیاده . عبیدالله گفت :
پذیرفتم . هردو از اسب بزیر آمدند ، علی (ع) به‌سوی آنها نظر کرد ، اسب
خود را به‌حرکت درآورد تا نزدیك محمد ایستاد ، پس از آن پیاده شد و به‌محمد
گفت : اسب مرا نگاه دار . محمد همین کار را کرد و علی به مقابلهٔ عبیدالله
رفت ، عبیدالله از برابر او فرار کرد و گفت : مرا به مبارزهٔ با تو نیازی‌نیست ،
خواستم با پسرت مبارزه کنم . محمد گفت : پدر ، مرا اجازه ده که با او مبارزه
کنم شاید او را بقتل برسانم . علی گفت : اگرمبارزه می کردی چنین‌انتظاری
از تو می‌داشتم، باز ایمن نبودم که ترا بکشد . دو گروه تا اواسط روزبایکدیگر
همچنان پیکار کردند ولی هیچیك بر دیگری غالب نیامد .

روزی دیگر عبدالله بن عباس با گروهی از سواران عراق بیرون شد ، ولید
ابن‌عتبه با گروهی به‌همان تعداد از اهل شام به مقابلهٔ وی آمد . ولید گفت : ای
پسر عباس ، قطع رحم کردید ، و امام خودرا کشتید ، وتاکنون نتوانسته‌اید آنچه
راکه آرزو داشتید دریابید . ابن عباس گفت : افسانه گوئی را کنار بگذار
و به‌میدان بشتاب. ولید نپذیرفت و ابن‌عباس درآن روزنبرد سختی کرد ودولشکر
ازیکدیگر انتقام گرفتند وبر گشتند .

روزی هم عمرو بن عاص باگروهی از مردم شام بیرون آمد ، سعد بن قیس
همدانی باگروهی بهمان عده از مردم عراق سوی او رفت .

عمرو چنین رجز می‌خواند :

یا اباالحسن ایمن مباشی که بعد از اینها

آسیابی شما را چون آرد بساید.
ما جنگ را مانند رسنی می گردانیم.

یکی از همراهان عمرو که «حجرالشر» نام داشت بیرون درآمد و مبارز خواست، حجر بن عدی به مقابلهٔ اورفت، و با نیزه نبرد کردند، حجرالشر، حجر ابن‌عدی را با طعن نیزه از روی اسب بگردانید، ولی اصحابش اورا یاری کردند، و هردو باز گشتند ولی حجر زخمی شده بود، حکم بن ازهر که از اشراف کوفه بود بجای حجر سوی حجرالشررفت، دوضربت با یکدیگر ردوبدل کردند، حجر الشر حکم بن ازهر را نیز بزد و بکشت، پس از آن فریاد بر کشید آیا مبارزی هست؟ رفاعة بن طلیق پسر عموی حکم سوی او رفت، حجرالشر او را هم از پای درآورد، علی (ع) فرمود: خدا را شکر که وی را چون عبدالله بن بدیل بقتل رساند. روز دیگر عبدالله بن بدیل خزاعی که از افاضل اصحاب علی (ع) بود با گروهی از مردم‌عراق به‌میدان رفت، ابوالاعور سلمی با همان تعداد سواران از مردم شام به سوی اوشتافت، وقسمتی از روز را با یکدیگر نبرد کردند، عبدالله اصحاب خود را به‌جا گذاشت تا پیکار کنند، و اسب خود را چنان زد که بهیجان آمد و با همان حال به اهل شام حمله برد و صفوف آنانرا از هم شکافت، هر که به او نزدیك می‌شد بضرب شمشیر او از پا در می‌آمد، همچنان پیش رفت تا به تپه‌ای که قرارگاه معاویه بود رسید، اصحاب معاویه به دفاع و حمایت او ازجای برخاستند، معاویه گفت: وای بر شما، آهن در چنین موقعی کارگر نیست با سنگ جوابش را بدهید. آنقدر به او سنگ زدند تا از پای‌درآمد، پس معاویه بیامد و بر سر او ایستاد، وگفت: این‌قهرمان قوم بود. این آنچنان است که شاعر گفت:

مرد جنگی کسی است اگر جنگ اورا بگزد او نیز جنگ را می گزد
و اگر جنگ دامن بالا زند وآماده شود او نیزچنان کند.
چون شیر کنامی که از کنام خود حمایت می کند
مرگها اورا هدف تیرهای خود ساختند پس از پای‌درآمد.

گویند : قهرمان سپاه معاویه که همیشه به او می بالید غلامش حریث بود، او جامهٔ معاویه را در بر می کرد ، و سلاح او را حمایل می‌نمود و براسب معاویه سوار می‌شد ، وخودرا شبیه معاویه می‌ساخت وچون‌حمله می کرد مردم‌می گفتند: «این‌است‌معاویه»،معاویه اورااز‌علی‌می‌ترسانید ومی گفت از او پرهیز کن ونیزه‌ات را هرجا که خواستی فروکن . عمرو روزی با او خلوت کرد و گفت : چه چیز ترا از مبارزهٔ با علی باز می‌دارد با آن که همپایهٔ او هستی ؟ . گفت : آقای من مرا از نبرد با او منع کرده است، عمرو گفت: امیدوارم چنانچه با او نبرد کنی اورا بکشی و خود را به چنین افتخار نائل گردانی . وآنقدر این امر را درنظر حریث جلوه داد که در دل او جاگرفت .

چون صبح شد حریث بیرون رفت و میان دو سپاه ایستاد ، وگفت : یا اباالحسن به مبارزهٔ من بیا ، که منم حریث . علی سوی وی رفت ، و او را بزد و بکشت . روزی علی به معاویه پیغام فرستاد و گفت چرا ما باید مردم را میان‌خود بکشتن دهیم ؟ به میدان‌من‌بیا ، هریك از ما حریف خود را بقتل رساند خلافت ازآن او باشد . معاویه به عمرو گفت : نظر تو چیست ؟ عمرو گفت : این مرد با تو از راه انصاف در آمده است ، پس به میدان او برو . معاویه گفت : مرا بخودم‌غره می‌سازی، چرا به میدان او بروم در جائی که قبائل عك و اشعریها زیر فرمان من هستند . سپس گفت :

پادشاهان را با مبارزه چه‌کار

همانا که‌بهرهٔ مبارز، پاره گوشتی از عقاب‌است.

و در نتیجهٔ این گفتگو از عمرو دلتنگ شد و او را مدتی ترك گفت . سرانجام عمرو به معاویه گفت : من فردا به مبارزهٔ با علی می‌روم . چون صبح‌شد عمرو بن عاص به میدان رفت و میان دو سپاه قرار گرفت و چنین رجز خواند :

زره مرا چنان بر من استوار کنید که برطرف نشود

یك روز ازآن همدان است و روز دیگر از آن‌صدف.

بنی‌تمیم نیز مانند آنرا دارند مگر اینکه روی بگردانند

بنی‌ربیعه هم روز سختی می‌بینند
چون همانند شتر بر می گردم
آنان را با نیزه‌های سخت از پای می‌اندازم

پس از آن فریاد کشید یا اباالحسن به‌سوی من آی ، که منم عمرو بن عاص. علی (ع) به سوی او رفت ، و با نیزه نبرد کردند و کاری از پیش نبردند ، علی (ع) شمشیر بر کشید ، و بر عمرو حمله کرد چون خواست شمشیررا بر او فرود آورد عمرو خود را از اسب بر زمین افکند ، و یکی از دو پایش را بلند کرد ، پس عورتش آشکار شد ، و علی ازاو رو گرداند ، و اورا ترک گفت ، و عمرو نزد معاویه باز گشت ، معاویه به او گفت : ای عمرو خدا را شکر کن و از سیاهی عورت خود سپاس گزار باش .

گویند : روزی از روزها عبیدالله بن عمر بن خطاب که از سواران نامی و دلیران عرب بود با گروهی به میدان رفت ، اشتر نیز با گروهی همانند به میدان او شتافت ، و آتش جنگ میان آنان شدت یافت ، عبیدالله با اشتر روبرو شد ، و بر اشتر حمله برد ، اشتر با نیزه اورا هدف قرار داد ولی نیزه به خطا رفت ، پس از آن اشتر به همراهان عبیدالله هجوم برد ، طرفین باز گشتند ولی غلبه با اشتر بود.

روزی دیگر عبدالرحمن بن خالد بن ولید به‌میدان رفت ، وی از رجال نامی معاویه بود ، عدی بن حاتم با همان تعداد به مقابلهٔ با او در آمد ، آن‌روز را تا شام پیکار کردند ، پس از آن باز گشتند بی‌آن که یکی بر دیگری غالب شود . روزی هم ذوالکلاع با چهارهزار سوار از مردم شام که با هم بیعت کرده بودند که تا پای مرگ ایستادگی کنند به میدان آمدند ، و بر قبیلهٔ بنی‌ربیعه که در میسرهٔ علی (ع) زیر فرمان عبیدالله بن عباس بودند حمله‌ور شدند ، افواج ربیعه درهم‌شکست ، خالد بن معمر بر آنان بانگ زد: ای گروه ربیعه، خدا را خشمگین کردید . پس ربیعه به سوی او باز گشتند ، و جنگ سخت‌تر شد و تعداد کشتگان فزونی یافت ، عبیدالله بن عمر بانگ بر آورد: که منم پاک و پاکزاده. عمار صدای اورا شنید ، و گفت: همانا که تو ناپاکی و فرزند پاک .

پس عبیدالله حمله کرد و چنین رجز می‌خواند :
منم عبیدالله که نسب به عمر می‌رسانم
آنکه نیکوترین پیشینیان و گذشتگان قریش بود. جز پیغمبر (ص) وشیخ اعز (ابوبکر)
مضر از یاری عثمان بن عفان کوتاهی کردند .
و بنی ربیعه نیز چنین کردند باشد که از آب باران سیراب نشوند .
باری عبیدالله، شمر بن ریان عجلی را که از دلیران ربیعه بود به ضرب شمشیر کشت.

[کشته‌شدن عبیدالله بن عمر بن خطاب]

فردای آنروز عبیدالله وهر که با اوبود به‌میدان درآمدند ، ربیعه به مقابلهٔ آنها بیرون شد ، و طرفین مدتی به زدوخورد پرداختند و عبیدالله بن عمر دربرابر آنها شمشیرمی‌زد. پس حریث بن جابر حنفی بر او حمله کرد ، و نیزه‌ای به‌قلبش فرو برد و اورا بکشت ؛ در کشته‌شدن عبیدالله اختلاف کرده‌اند ، بنی‌همدان گفتند که او را هانی بن خطاب کشت ، حضرموت گفت که،مالك بن عمرو حضرمی او را بکشت ، و بنی‌ربیعه گفتند که حریث‌بن‌جابر حنفی او را بقتل رسانید ، و این نظر مورد اجماع است . پس کعب بن جعیل این ابیات را در رثای عبیداللهسرود:
همانا که دیده‌ها برای دلیری می گرید
که درصفین همراهانش عقب نشستند و او پا برجاماند.
وکار عبیدالله به‌آنجا رسید که بر زمین افتاد
و خون از رگهایش فرو می‌ریخت .
همی سنگین می‌شد و طبقات خون روی اورا می گرفت
چنانکه رویمالها از گریبان پیراهن ظاهرمی‌شود.
درحالی که پیرامون پسرعموی پیغمبر (ص) ما
گروه مرگ صف بربسته بود
به‌موج درآمده بودند وپرچمهای سرخ‌را
بهنگام‌طعن‌چون مرغان‌شکاری‌می‌دیدی
خدا کشتگان ما را در صفین جزا دهد

بهترین‌جزای بندگانی که روزهای دشواری‌بر آنها گذشت.

[کشته شدن ذوالکلاع]

گویند: روزی از روزها ذوالکلاع با گروهی از شامیان، ازمردم عك‌ولخم، به میدان شتافت، عبدالله بن عباس با بنی‌ربیعه به سوی او رفت، و با یکدیگر روبرو شدند. مردی از قبیلهٔ مذحج عراق بانگ برآورد و گفت: ای گروه مذحج بشتابید. پس مذحج برای مقابله به سوی بنی‌عك شتافتند وچنان شتران را باشمشیرمی‌زدند، و به زمینشان می‌افکندند که ذوالکلاع فریاد کرد ای گروه عك شتروار بر زانودرآئید.

مردی از بکر بن وائل کـه خندف نام‌داشت بر ذوالکلاع حمله برد، و با شمشیر برشانهٔ او زد، زرهش را درید وشانه‌اش را جدا کرد، پس درافتاد وبمرد، چون‌ذوالکلاع بقتل‌رسید، عکی‌هاپایداری کردندودربرابر گزندشمشیرها ایستادند و تا شامگاهان براین منوال بسر بردند. شامیان و عراقیان، در جنگ صفین به هنگامی که دست از جنگ باز می‌داشتند برای جمع‌آوری کشته‌ها و بیرون‌بردن آنها از میدان جنگ و دفن کردن آنها، هر کدام به قلمروی‌دیگری می‌رفتند و کسی متعرض دیگری نمی‌شد. گویند: علی (ع) اعلام کرد که عزم نموده است با تمام مردمی که همراه دارد سوی مردم شام برود، و باآنان نبرد کنند تا خداوند بین او و آنان حکم فرماید. مردم ازاین شایعه سخت به هراس آمدند، وگفتند: تا امروز فوجی از این سو می‌رفت و با فوج دیگر که ازآنسوی می‌آمد، درمیان دوسپاه می‌جنگید، اکنون اگر بنا شود که دو سپاه به یکدیگر درآویزند این کار مایهٔ نابودشدن عرب خواهد شد.

علی (ع) ازجای برخاست و مردم را مخاطب قرار داد و گفت: همانا که همگی شما فردا با این قوم روبرو خواهید شد، امشب را به قیام و تلاوت قرآن بپردازید، و از خداوند شکیبائی و مغفرت بخواهید، و با آنان مجدانه روبرو شوید. کعب بن جعیل گفت:

کار امت به امر عجیبی درافتاده است

و تمامی ملك فردا از آن کسی‌است که غالب باشد .
گفتاری راست ، نه دروغ ، می گویم
فردا بزرگان و نامداران عرب نابود می گردند .

از سوی دیگر مردم شام هم نزد معاویه گرد آمدند ، تمامی آنان را سان دید ، و منادی او فریاد کرد : پیش آهنگان سپاه کجایند ؟ . مردم حمص زیر پرچمهای خود به‌سر کردگی ابوالاعورسلمی فراز آمدند ، پس فریاد بر کشید : مردم اردن کجایند ؟ آنها نیز با پرچمهای خود به فرماندهی زفر بن حارث کلابی حاضر شدند . سپس گفت : لشکر امیر کجاست؟ مردم دمشق زیرفرمان ضحاك بن قیس با پرچمهای خود حضور یافتند ، و گرداگرد معاویه به حرکت درآمدند ، پس عمروبن عاص را به‌فرماندهی کل بر گماشت، سپس پیشروی کردند تا در برابراهل عراق ایستادند. معاویه بر منبری که روی بلندی، نصب کرده بودند نشست تا دو فریق را به‌هنگام‌جنگ تماشا کند، مردم عك‌شام، درحالی که‌سرهای خودرا با عمامه‌ها پیچیده بودند پیش‌آمدند ، وسنگی را درمقابل خود افکندند ، و گفتند : ما هر گز پشت نخواهیم کرد مگر هنگامی که این سنگ بزرگ‌هم با ما پشت نماید . عمرو بن عاص آنان را به پنج دسته صف‌آرائی کرد ودربرابر آنان به رجزخوانی ایستاد و گفت :

ای سپاهی که ایمانی سخت دارید
از جای برخیزید و از خداوند رحمن یاری بخواهید.
خبری به من رسید و گریانم ساخت
که علی (ع)پسر عفان را کشته‌است .
شیخ ما را چنان که بود بما باز گردانید .

مردی از اهل شام ابیاتی به این مضمون خواند :

این لشکر به هنگامی که شمشیر خود را به حرکت درآورد
در روز جنگ بر عثمان گریان‌شد .
حق خدا رامی‌خواهند وازآن تجاوز نمی کنند

درحالی که شما قدرت و سلطنت را برای علی‌می‌خواهید.
پس دلیلی برای آنچه می‌خواهید بیاورید
این حرف است ، پس برهان و دلیل‌بیاورید.

چون صبح شد علی(ع)به‌نماز صبح پرداخت ، و به اصحاب فرمان داد تا زیر پرچمهای خود بیرون شوند ، سپس گرداگرد سپاهیان شام حرکت کرد ، و می گفت : اینها کیستند؟ پس نام و نشان هریك رامی گفتند ، و چون آنان را شناخت و جایگاهشان را معلوم نمود ، به قبیلهٔ ازد کوفه فرمود که : ازدیهای‌شام را جواب بدهید . و به خثعم گفت : خثعم را باز گردانید . وخلاصه به‌هرقبیله‌ای از عراق دستور داد که جوابگوی قبیلهٔ خود از اهل شام باشند . پس‌ازآن فرمان داد که‌یکباره از هرسو هجوم‌آورند . پس حمله‌ور شدند وعلی(ع) خود باگروهی از مردم حجاز و مهاجران وانصار که بالغ بر دوازده‌هزارنفر بودند بر گروهی که پیرامون معاویه جمع‌شده بودندحمله کرد ، علی(ع)پیشاپیش آنان‌حرکت‌می کرد، پس آنها « اللّٰه اکبر» گفتند و دیگرمردم نیزچنان‌تکبیر گفتند که زمین بلرزه در آمد ، پس صفوف‌شامیان‌درهم‌شکست، وپرچم‌هایشان به این سو وآن‌سو می‌رفت .

معاویه با عمرو بن عاص بر منبر نشسته بود و مردم را می‌نگریست . چون مردم را دید که به وی نزدیك می‌شوند ، اسبی خواست تا سوار شود . پس از آن شامیان، پس ازفرار گرد هم‌آمدند وبر عراقیان حمله‌ور گشتند ، وطرفین‌درمقابل یکدیگر همچنین بردباری نمودند تا شب فرا رسید و آنان را از یکدیگر جدا ساخت ، در آن روز بسیاری از بزرگان و اشراف عرب بقتل رسیدند.

چون صبح شد مردم از طرفین سوی یکدیگر رفتند تا کشتگان خود را بیابند وآنها را به خاك بسپارند ، وآنروز تا شب بدین منوال گذشت .

علی (ع) شب آنروز را مقابل اصحاب خویش ایستاد و فرمود : ای مردم فردا به مصاف خود باز گردید ، به سوی دشمن خود پیش بروید ، چشم‌ها را بربندید ، صدایتان را بلند نکنید ، سخن کمتر بگوئید و پایداری کنید ، خدارا بیشتر یاد کنید ، و با یکدیگر نزاع نکنید تا شرمسار نشوید و حرمت و آبروی

شما از میان نرود ، صبر کنید که همانا خداوند با صابران همراه است .

از سوی دیگر معاویه به اهل شام گفت : ای مردم ، شکیبائی کنید و پایداری نمائید ، سستی وخذلان بخود راه مدهید ، زیرا شما برحق هستید، و دلیل و حجت دارید ، شما با کسی می‌جنگید که خونی را به‌حرام ریخته است و عذرش درآسمان پذیرفته نیست .

عمرو بن عاص برخاست و گفت : ای مردم ، زره‌پوشان را مقدم بدارید و دیگران را پشت سرآنها قرار دهید ، سرهای خود را امروز به ما عاریت بدهید ، زیرا که حق در مقام بریدن باطل است و همانا او ظالم ویا مظلوم است .

دو گروه سراسرآن شب را در کار آرایش جنگ وصف‌آرائی بسر بردند ، وصبحگاهان به‌مصاف‌خودباز گشتند وبر یکدیگر حمله ور شدند . حبیب‌بن‌مسلمه که برمیسرهٔ معاویه بود ، برمیمنهٔ علی‌بن ابیطالب (ع) هجوم کرد ، و میمنهٔ علی عقب نشینی کردند ، علی(ع) چون این وضع را بدید به سهل‌بن حنیف گفت : با حجازیانی که‌همراه داری برخیز و میمنه را یاری کن . سهل با حجازیان سوی میمنه رفت ، شامیان به مقابله شتافتند ، و او را با هر که همراه داشت از پیش راندند تا به شخص علی(ع) که در قلب ایستاده بود رسیدند ، لشکریان قلب که علی دربین آنان بود بجولان درآمدند ، و کسی باآن حضرت جزنگهبانان دلیرش باقی نماند ، علی(ع) به میسرهٔ خویش اسب راند ، افراد میسره که از بنی ربیعه بودند پا برجا ایستاده و با طایفهٔ ربیعه از شامیان نبرد می کردند . زیدبن وهب گفت : من علی را درحالیکه بافرزندان خود حسن وحسین ومحمدبه‌سوی ربیعه می‌رفت‌می‌نگریستم ومی‌دیدم که تیرها از زیر گوش و روی شانهٔ او پی‌در پی می گذشت ، وفرزندانش اورا باجان‌خودحمایت‌می کردند، چون‌علی(ع)به‌میسره که اشتر درآن بود رسید ، ومقاومت آنانرا در برابر مردم شام دید ، به اشتر بانگ زد و گفت : خودرا به این فراریان برسان و بگو : چرا ازمرگی که قادر به‌دفع آن نیستید به سوی زندگی که پایدار و جاودان نیست‌می گریزید . اشتر اسب راند و دربرابر فراریان قرار گرفت ، آنانرا مخاطب قرار داد و گفت : مردم به

به‌سوی‌من آئید که‌منم مالك بن حارث. کسی به فریاد او التفات نکرد ، پنداشت که شاید وی را به درستی نشناخته‌اند ، پس گفت : ای مردم ، منم اشتر . همه به او روی‌آوردند ، وهمان دم با آنان برمیسرهٔ اهل شام حمله کرد. و نبرد سختی با شامیان نمود ، و آنانرا منهزم ساخت ، سپس به‌جای خود باز گشتند . اشتر میمنه و قلب سپاه علی (ع) را بوضع پیش از فرار بر گرداند . چون همه بجای خود باز گشتند علی در میان صفوف آنها بحرکت در آمد و آنان را به سبب رفتارشان نکوهش کرد . این امر درمیان دونماز عصر ومغرب روی داد .

گویند : سپس اهل شام بر بنی‌تمیم که درمیمنه بودند حمله کردند ، وآنان را منهزم ساختند، زحربن‌نهشل‌فریاد برآورد و گفت : ای بنی‌تمیم کجامی‌روید؟ گفتند : مگر نمی‌بینی چه برسر ما آمده است ؟ گفت : وای برشما پا بفرار می گذاریدومعذرت‌می‌خواهید ؟ هر گاه برای دین‌نمی‌جنگید لااقل برای حسب و نسب خود پیکار کنید وبا من‌حمله کنید . پس او برشامیان حمله کرد وآنان نیز به دنبال او حمله ور شدند ، و به‌پیکار پرداختند تا نیزه‌ها بشکست و شمشیرها از کار افتاد ، پس‌ازآن بادندان به‌جان هم افتادند ، وخاك بریکدیگر پاشیدند ، پس فریاد برآوردند : ای گروه عرب ، چه کسی از زنان و فرزندان حمایت خواهد کرد ، درمورد نوامیس، خدارا درنظربگیرید .

دراین هنگام علی(ع) درانبوه خلق فرومی‌رفت وبقدری شمشیر خودرا بکار می‌برد که‌خمیده می‌شدوسپس با وضع‌به‌خون‌آغشته بیرون‌می‌آورد تا شمشیرش‌را راست کند وسپس‌بازمی گشت وبار دیگر درصفوف‌آنان فرومی‌رفت ، وقبیلهٔ ربیعه از ایستادگی‌و کوشش درپیکار،چیزی را فرو گذار نمی کردند ، دراین میان‌آفتاب غروب کرد . پس به معاویه نزدیك شدند ، معاویه به عمرو گفت : چه می‌بینی ؟ گفت : باید سراپردهٔ خود راترك کنی. پس‌معاویه ازمنبری که به‌روی‌آن نشسته بود بزیرآمد ، وسراپردهٔ خویش را ترك گفت، بنی ربیعه که علی (ع) برسرآنان بود همچنان پیشروی‌کردندتابه‌سراپرده رسیدند ، و آنرا بریدند و باز گشتند ، و علی(ع)آن‌شب را بامردم ربیعه بسربرد .

کشته شدن هاشم مرقال بن‌عتبة‌بن ابی‌وقاص]

چون صبح شد علی (ع) با اهل شام پیکار را آغاز کرد ، ورایت بزرگ را به‌هاشم بن عتبه سپرد ، وی تمام روز را باآن پرچم نبرد می کرد ، چون شب فرارسید ، اتباعش منهزم شدند ، ولی‌خود هاشم با گروه دلاوران وفادار همچنان پایداری‌می‌نمودند ، حارث بن منذر تنوخی بر آنان حمله ور گردید و زخمی کشنده به او رساند ، باز هاشم ازجنگ خودداری نکرد ، چون فرستادهٔ علی(ع) نزد وی‌آمد وبه‌او گفت باپرچم خود پیش برود، هاشم شکم خودرا به فرستادهٔ‌آن حضرت نشان داد و گفت : ببین چه برسرم آمده است . چون شکم دریدهٔ او را دید ، نزد علی (ع) باز گشت و چگونگی را به‌آن‌حضرت گفت، و چند لحظهٔ بعد هاشم از اسب بزیر افتاد ، وهمراهانش از او دوری گرفتند ، واورا بین کشتگان رها کردند ، چندان نگذشت که بدرود زندگانی گفت ، و با پیش آمدن شب ، جنگ موقوف گردید . چون صبح شد علی(ع) به نماز پرداخت ، وبراساس صف آرائی‌روز گذشته با تمامی سپاه بردشمن حمله ور گشت ، وپرچم را به عبدالله پسر هاشم بن عتبه داد ، طرفین به‌یکدیگر در آویختند وبه‌زد وخورد پرداختند .

قعقاع ظفری گوید : که من آن‌روز از ضرب شمشیرها صداهائی می‌شنیدم که صدای رعد به آن‌ناچیز می‌نمود، در این هنگام علی(ع) را دیدم که ایستاده نظاره می کند ومی گوید : لاحول ولا قوة الاّ بالله ، والله المستعان ، ربنا افتح بیننا وبین قومنا بالحق ، وانت خیرالفاتحین .

پس ، علی(ع) ، شخصاً ، برشامیان حمله ور شد ومیان صفوف آنان فرورفت وغرقه بخون باز گشت ، همچنین تمام‌آن روز را تا ثلثی از شب گذشته به‌جنگ سر گرم بودند ، وعلی(ع) پنج زخم برداشت، که سه تای آنها درسر و دوتای دیگر بررخسارش بود ، پس ازآن متفرق شدند و فردای‌آنروز را به پیکار باز گشتند ، عمروبن عاص پیشاپیش مردم شام می‌رفت ، عبدالله بن‌جعفرطیار ذوالجناحین با قریش و انصار بر عمروبن‌عاص هجوم‌آوردند و نبرد کردند ، دو برادر جوان از انصاربر گروه شامیان حمله کردند وآنقدر پیش رفتند تاخودرا به سراپردهٔ‌معاویه

رساندند ، وهردو بردر سراپرده بقتل رسیدند، واین چنین آتش جنگ تایك ثلث ازشب شعله ور بود ، پس‌از آن ازیکدیگر جداشدند، بامدادان مردم برای بیرون آوردن کشتگان ودفن آنها به قلمرو یکدیگر رفتند.

معاویه به‌علی(ع) نامه‌ای‌نوشت : «اما بعد ، من باتو برسر خون عثمان پیکار می کنم، وظاهرسازی رادربارهٔ آن روانمی‌دانم ودر برابر حق او تسلیم نمی‌شوم ، اگر توانستم‌خون خواهی کنم ، به مقصود رسیده‌ام ، وگرنه مردن‌برحق، نیکوتر از زندگانی با ننگ است ، همانا که مثل من و عثمان‌چنان‌است که مخارق گفته است :

هرقدر از یاری من در بارهٔ سرورم پرسش کنی
خواهی دید که هنگام جنگ خانهٔ سرورم نزد من‌مذموم نیست.

علی(ع) به او نوشت : « اما بعد ، اینك من آنچه را که مخارق بربنی فالج عرضه داشت برتوعرضه‌،می‌دارم :

ای سوار اگر برفتی پس ابلاغ کن
به بنی‌فالج درآن جای که‌قرار گرفته‌اند
به‌سوی‌ما بشتابید و آن چنان نباشید مانند
سرزمینهای بی‌آب وعلف که گرد وغبارازآنها رخت بربسته‌است
قبیلهٔ سلیم بن منصور مردمانی‌نیرومند هستند
و درختان سرزمین‌آنها فراوان است».

معاویه به اونوشت : « ما همیشه فرماندهان کارزاربوده‌ایم ، و همانا مثل‌من وتوهمان است که اوس‌بن‌حجر گفته است :

هر گاه جنگ کوی تو را فرا گرفت
عیوب مردانی‌را که‌هنگام صلح مورد پسند تو بودند نمایان‌می‌سازد
جنگ را کسانی‌است، که از آن حمایت‌می کنند
وچه بسا زیبارویان که‌کاری‌از آنها ساخته نیست .»

سپس فردا بجنگ پرداختند، درحالیکه درفش اعظم شامیان با عبدالرحمن بن خالدبن‌ولید بود که همراه آن نبردمی کرد وهرچه را در پیش می‌دیدازمیان برمی‌داشت، وی ازدلیران عرب بود ، و عراقیان سخت عقب نشینی کردند وفریاد برآوردند:ای اشتر ! مگر نمی‌بینی این درفش تابه کجا رسیده است؟ .

اشتر درفش عراقیان را بدست گرفت وآنرا پیش برد وچنین رجزمی‌خواند:

منم اشتر آنکه معروف‌است به دریدگی
منم همان اژدهای عراقی‌نر.

وبا اهل‌شام به پیکارپرداخت تا درفش آنانرا پس‌راند وآنهارا به عقب‌نشینی مجبور ساخت . نجاشی دراین باره گفته است :

من درفش را چون سایهٔ عقاب دیدم
که آنرا شامی ریزچشم درهم‌می‌شکند
ما برای‌مقابلهٔ باآن، قوچ عراق را خواندیم
وسربازان از این سو وآن سو به‌یکدیگر آمیختند
پس درفش را به عقب راند
واشتر به این‌کامیابی‌رسید.

[کشته شدن حوشب ذی ظلیم]

گویند:جندب‌بن زهیر پرچم را در دست گرفت ، و حوشب ذوظلیم که از بزرگان و دلیران شام بود بمقابلهٔ او شتافت ، پس پرچم شام را بدست گرفت و همچنان پیش می‌رفت، وعراقیان رامی کشت وزخمی‌می کرد . سلیمان‌بن صرد که ازسواران نامی علی (ع) بود به‌سوی او شتافت، پس‌بجنگ پرداختند تا حوشب کشته شد . ولی عراقیان عقب‌نشینی نمودند وگروهی از دلیران آنها به علی‌بن ابیطالب (ع) که در نقطهٔ دیگری مشغول جنگ بود پیوستند . عدی بن حاتم به‌جستجوی‌علی (ع) در محلی‌که اورا قبلاً درآنجا دیده بود پرداخت،آن‌حضرت

رانیافت، پس جای اورا ازدیگران پرسید. چون اورا بجایگاه علی(ع) راهنمائی کردند وعدی خود را به علی (ع) رساند، گفت :

یا امیرالمؤمنین، اینك که در قید حیات هستی دیگر اهمیتی ندارد، و بدانکه من برای آمدن به‌سوی تو همه‌جا قدم براجساد کشتگان می‌نهادم، و نبرد امروز نام‌آوری برای ما و آنان بجانگذاشت. قبیلهٔ ربیعه در آنروز بیش ازتمامی پیروان واتباع علی‌بن ابیطالب (ع) صبر و شکیبائی نمودند و در تحمل سختیهای جنگ پافشاری بخرج دادند، علی (ع) خطاب به آنان فرمود : ای بنی ربیعه شما سپر وشمشیر من هستید . پس‌ازآن براسب پیغمبر(ص) که «ریح» نام‌داشت بنشست. واستر پیغمبررا که «شهباء» می‌نامیدند جنیبه نمود، وعمامه سیاه رسول الله (ص) را برسرنهاد، وبه منادی خود فرمود تا ندا دهد : ای مردم کیست که خودرا به خدابفروشد؟ مردم ازهمه جا به‌سوی اوشتافتند وبه حضرتش پیوستند، حضرت پیشاپیش آنان برشامیان حمله‌ور گشت، و افواج آنهارا درهم شکست و چنان منهزم شدند که معاویه اسب خود را خواست‌تاسوار شود، وامر کرد، منادی او، بر اهل‌شام ندا کند :

ای مردم بکجا می‌روید؟ به‌خود باز آئید که جنگ‌ پیروزی و گریز است. مردم بازآمدند وبر عراقیان هجوم‌آوردند . معاویه به‌عمرو گفت : عکّه واشعرین را به پیش بفرست زیرا این دو گروه نخستین کسانی بودند که در این شکست‌پا بفرار گذاردند. عمرو سوی‌آنان رفت، و گفتهٔ‌معاویه‌را به‌آنان ابلاغ کرد، مسروق عکّی که سردارآنان بود گفت : منتظر باشید تا معاویه را ببینم، سپس نزدمعاویه رفت و گفت : برای قوم من دوهزارهزارعطا مقرر کن‌به این شرط که هر کس‌از آنان بقتل برسد عموزاده‌اش جای او را بگیرد . معاویه پذیرفت، مسروق باز آمد و چگونگی را باقوم خود در میان گذاشت . پس مردم‌عكّ‌ پیش‌رفتند . عك و همدان جنگی‌سخت با شمشیر کردند وقبیلهٔ عكّ، سوگند یاد کرد که تاهمدان عقب‌نشینی نکنداز‌جنگ باز نایستند، و بنی‌همدان نیزچنین سوگندی خوردند .

عمرو به معاویه گفت : امروز شیران با شیران روبرو شده‌اند و تا کنون هرگز روزی مانند این روز ندیده بودم . معاویه گفت : اگر با خود قبیلهٔ دیگری مانند عك می‌داشتی و قبیلهٔ دیگری چون همدان با علی همراه بودند ، هرآینه نابودی بود . معاویه به علی نوشت: « بسم‌الله الرحمن الرحیم، ازمعاویة بن ابی‌سفیان به علی ابن ابی‌طالب، اما بعد گمان می‌کنم که هرگاه تو و من می‌دانستیم که کار جنگ به اینجا می‌کشدهرگز چنین جنایتی برخویشتن روا نمی‌داشتیم ، اگرچه عقل خودرا از دست‌داده‌ایم ، ولی مقداری از آن برای ما مانده‌است که بتوانیم بر گذشته پشیمان شویم ودرپی اصلاح آینده برآئیم، همانا که امید تو به‌زندگانی بیش‌از امید من نیست ، و از کشته شدن به همان اندازه بیم دارم که تو بیمناك هستی به خدا سوگند که لشکریان ناتوان شده‌اند، ومردان ازپا درآمده‌اند، ما فرزندان عبد منافیم و هیچیك را بر دیگری برتری نیست جز به چیزی که‌عزیزی با آن ذلیل شود و آزاده‌ای باآن آزاد نگردد ، والسلام » .

علی علیه‌السلام‌درجواب معاویه نوشت : « بسم‌الله الرحمن‌الرحیم ، اما بعد نامه‌ات رسید، یاد آور شده بودی، که هرگاه‌من وتو می‌دانستیم کارجنگ به‌اینجا می‌رسدهرگز چنین جنایتی برخویشتن روا نمی‌داشتیم، بدان که تو ومرادرجنگ غایتی است که‌تا کنون‌بدان نرسیده‌ایم ، و اینکه گفتی دربیم و امید با یکدیگر برابریم ، بدانکه تو برشك خود پایدارتر ازمن بریقین نیستی ، و مردم شام بردنیا حریص‌تر از مردم عراق بر آخرت نمی‌باشند ، اما اینکه می گوئی ما فرزندان عبدمناف برتری بر یکدیگر نداریم، چنین نیست ، زیرا نه امیّه مانند هاشم و نه حرب‌چون‌عبدالمطلب و نه‌ابوسفیان نظیر ابی طالب‌بود، ونه مهاجران باآزادشدگان یکسانند ودراختیار ماست فضیلت‌نبوت که‌درپرتو آن نیرومند را کشتیم وشخص‌ذلیل مطیع ما گردید » . پس علی(ع) نمازصبح‌راخواند،و باافواج‌خودبه‌اهل‌شام‌روی کرد. طرفین‌مقابل‌یکدیگرصف آرائی کردند. اشتر براسب کمیت دم درازی‌درحالی که غرقه‌درآهن بودو نیزه‌ای دردست‌داشت، براهل شام‌حمله‌ورشد، مردم‌ازپی‌او روانه شدند، وجنگ‌بقدری‌سخت شد که سه‌نیزه دردست مالك شکست، پس‌ازآن‌دست به

شمشیرو گُرز بردند ، مردی از اهل شام که غرق در آهن بود بیرون آمد و گفت :
یا اباالحسن(ع) پیش آی تا باتو سخن گویم . علی (ع) به نزدیك اوشدبنحوی که
سرهای اسب هر دوشان برعکس یکدیگر قرار گرفت، آن‌مرد گفت :

ترا در اسلام سابقه‌ای هست که هیچکس را چنان سابقه‌ای نیست ، و نیز
ترا هجرت با پیغمبر و جهاد است آیامی‌توانی ازاین خون‌ریزیها جلوگیری کنی
و این جنگ را با بازگشت خود به‌عراق به‌تأخیراندازی تا مانیز به‌شام‌باز گردیم
و طرفین درامرخود بیندیشیم .

علی (ع) گفت : ای مرد ، من‌این‌کار رانیك آزموده‌ام وجز دوراه درمقابل
خود نمی‌بینم یاجنگ و یا انکار آنچه را که خداوند برمحمد (ص) فرستاده‌است،
خداوند از دوستان خود راضی نخواهد بود که او را در روی زمین معصیت کنند
و دوستانش خاموش بمانند ، امر به‌معروف نکنند و نهی از منکر ننمایند ، پس
جنگ را آسان‌تر ازغل و زنجیر دوزخ یافتم .

آن مرد شامی درحالی که اناللّٰه و انااليه راجعون می گفت بازگشت ، باز
بپیکارپرداختند تا نیزه‌ها بشکست‌وشمشیرها ازکارافتاد وزمین از گردوغبار تاریك
شد ، ونفس‌ها به تنگی افتاد ، و همه درمقابل یکدیگر خیره و حیران ماندند ،
شب‌هنگام ازیکدیگرجداشدند، وآن‌شب‌همان «لیلة‌الهریر» است ، بامدادآن‌شب
به‌رفت وآمد در صفوف یکدیگر پرداختند تا کشتگان خودرا بیرون بیاورند و به
خاك بسپارند . علی (ع) درصبح « لیلة‌الهریر » مردم را مخاطب ساخت و خدا را
ستایش کرد و براو ثنا گفت سپس فرمود : ای مردم کار جنگ برشما و دشمنان
شما بجائی که‌می‌بینید رسیده‌است ، وازاین گروه جزنفس آخرچیزی نمانده‌است،
خداوند شما را بیامرزد ، فردا خودرا برای پیکار بادشمن‌آماده کنید ، تاخداوند
که بهترین داور است میان ما وآنها حکم نماید . چون این‌خبر به‌معاویه رسید،
به عمرو گفت : چه می‌بینی ، مافقط همین یکشب و یکروز را داریم ؟ عمرو گفت
من باتدبیر خود کاری اندیشیده‌ام که آنرا تا امروز بکار نبسته و فاش نکرده‌ام ،
هرگاه آنرا بپذیرند منجربه‌اختلافشان خواهد شد ، وچنانچه رد کنند، پراکنده

و متفرق خواهند شد. معاویه گفت: آن تدبیر چیست؟ عمرو گفت: آنان را به کتاب خدا دعوت کنی که میان تو و آنها داور باشد همانا که تو با این امر به مقصود خود می‌رسی.

معاویه دریافت که مطلب چنان است که می گوید. گویند: اشعث بن قیس به قوم خود درحالی که گرداو جمع بودند گفت: جنگ مرگ زای روز گذشته را دیدید، ما به خدا قسم که اگر فردا با یکدیگر برخورد کنیم منجر بفنای عرب و از دست رفتن نوامیس و اعراض خواهد شد.

گویند: جاسوسان گفتهٔ اشعث را به معاویه رساندند.

معاویه گفت: اشعث درست گفته است، هر گاه فردا با یکدیگر برخورد کنیم، رومیان زنان و کودکان شامیان را نابود می‌سازند، و دهقانان ایران نیز بر ذراری اهل عراق دست یابند، وجز صاحبان رأی واندیشه کسی نمی‌تواند این امر را ببیند، حال قرآنها را سر نیزه‌ها ببندید. گویند: پس قرآنها را برسر نیزه‌ها بستند، اول قرآنی که بسته شد مصحف اعظم دمشق بود، که آنرا برسر پنج نیزه استوار کردند و پنج نفر آن را برداشتند، پس از آن، تمامی قرآنهائی که همراه داشتند به نیزه‌ها بستند، سحرگاهان به پیش تاختند، عراقیان دیدند شامیان پیش می‌آیند و چیزهائی چون پرچم در پیشاپیش خود می‌آورند چون روز روشن شد، قرآن ها را دیدند که بر سر نیزه ها آویخته است. فضل بن ادهم در برابر قلب سپاه و شریح جذامی در برابر میمنه و ورقاء بن معمّر در برابر میسره، قرار گرفتند و فریاد برآوردند: ای گروه عرب خدا را در نظر آورید و آنچه را که فردا ازفارس و روم برسر زنان و فرزندانتان خواهد آمد، در نظر بگیرید زیرا نابود شده‌اید، این است کتاب خدا میان ما وشما. علی (ع) گفت: شما کتاب خدا را نمی‌خواهید ومقصودتان فریب و نیرنگ است. پس از آن ابوالاعور سلمی که براسب اشهبی سوار و قرآنی‌را بالای سر گرفته بود پیش آمد و فریاد کرد: ای مردم عراق، این کتاب خدا بین ما و شما داوراست. همینکه عراقیان این سخن را شنیدند، کردوس بن هانی بکری برخاست، و گفت: ای اهل عراق

برافراشتن این قرآنها شما را آرام نسازد، این مکر و نیرنگ است. پس از آن سفیان بن ثور نکری بسخن آمد و گفت: ای مردم، ما نخست مردم شام را به عمل به کتاب خدا دعوت کردیم پس از ما نپذیرفتند، پس پیکار با آنانرا روا و جایز شمردیم، اکنون اگر دعوت آنانرا رد کنیم برای آنان پیکار با ما روا و جایز می گردد، و نترسیم که خدا و رسول او درحق ما ستم روا دارند.

پس خالدبن معمر ازجای برخاست و به علی (ع) گفت: یا امیرالمؤمنین، جز آنچه را که این جماعت ما را به سوی آن می خوانند راهی برای باقی ماندن در پیش نیست، هرگاه روا باشد، ما را به قبول آن امر کن، وگرنه نظر تو برتر است. پس حضین بن منذر به سخن درآمد و گفت: ای مردم، ما را پیشوائی است که همهٔ کارهای اورا ستوده ایم وبرهرچه کرده امین ومعتمداست، هرگاه بگوید نه، ما نیز می گوئیم نه، وچون بگوید آری، ما نیز می گوئیم آری. سپس علی(ع) بسخن آمد و گفت:

ای بندگان خدا، من از هر کس شایسته ترم که دعوت به کتاب خدا را اجابت کنم، وشما نیز چنین هستید، چیزیکه هست این جماعت را با این سخن قصدی جز مکر ونیرنگ نیست واکنون جنگ، کاررا برآنان سخت گرفته است، به خدا سوگند این مردم که قرآن را برافراشته اند اندك علاقه ای درعمل به احکام آن ندارند، وبرای من سزاوارنیست که مرا به کتاب خدا دعوت کنند و ازچنین دعوتی روی گردانم، چگونه چنین امری رواست با آنکه ما برای عمل به احکام قرآن با این گروه پیکارمی کنیم. اشعث گفت: یاامیرالمؤمنین، ما امروزباتوایم چنانکه دیروز هم با تو بودیم، ولی صلاح در این است که دعوت این مردم را به داوری کتاب خدا پذیرفت. اما عدی بن حاتم و عمروبن حمق به این سخنان تمایلی ازخود نشان ندادند، و رائی در این باره به علی بن ابیطالب (ع) اظهار نداشتند.

وچون علی (ع) اجابت کرد، به او گفتند: کسی بفرست و به اشتر دستور ده تا از جنگ خودداری کند وبه سویت باز گردد.

اشتر در میمنه نبرد می کرد ، علی(ع) به یزیدبن‌هانی گفت : نزد اشتر برو، و به او بگو تا از جنگ خودداری کند و به نزد ما بازآید . یزید دستور حضرت را به اشتر ابلاغ کرد ، اشتر با او گفت : باز گرد و به امیرالمؤمنین بگو کار جنگ میان من ودشمن دراینجا در گرفته است و بازگشت روا نیست . یزید نزد علی بازآمد ، وچگونگی را به او گفت . سروصدا ازسوی اشتر بلند شد و گرد وغبار برخاست، آن گروه به علی (ع) گفتند : بخدا سوگند گمان نمی کنیم به اشتر دستوری جز ادامهٔ جنگ داده باشی . گفت چگونه او را بچنین امری توصیه کنم درحالیکه با او سخنی به‌پنهانی نگفته باشم ؟ باردیگر به یزید گفت برو به اشتر بگو بیاید همانا فتنه رخ داده‌است ، وی برفت واشتر را آگاهی داد. اشتر گفت : آیا برای برداشتن قرآنهاست ؟ گفت آری . گفت : بخدا قسم‌هنگامی که قرآنها را برافراشتند چنین گمان می‌بردم که موجب اختلاف وتفرقه خواهد شد . اشتر نزد آنان بازآمد ، و گفت: ای مردم خوار وپست، دراین موقع که بر دشمن برتری‌می‌یابیدازبرداشتن‌این‌مصحفها سستی بخود راه می‌دهید ؟ مرااندکی مهلت دهید . گفتند : ما در گناهی که بعهده گرفته‌ای شرکت نمی کنیم . گفت : وای برشما ، شما را چه شده است ، نیکانتان کشته شده و اراذل بجای مانده‌اند ، حال بگوئید شما چه وقت بر حق بودید ؟ آیا هنگامیکه نبرد می کردید ، یا اکنون که از پیکار خودداری می کنید ؟ و آیا سرنوشت آن کشتگان شما که بفضیلت آنها اقرار دارید چه خواهد بود ، آیا در بهشتند یا در دوزخ ؟ گفتند : ما برای خدا باآنها نبرد کردیم ، واکنون هم برای خدا ازنبرد باآنان‌خودداری می کنیم . اشتر گفت : ای صاحبان پیشانیهای سیاه ، گمان می کردیم نماز شما عبادت وبرای شوق به‌بهشت است، اکنون می‌بینیم که بدنیا می گروید ، بدا بحال شما . سرانجام به او دشنام دادند و او نیز آنانرا دشنام داد ، و رخسارهٔ اسب او را با تازیانه زدند ، اونیز چنین کرد وباتازیانهٔ خود رخسارهٔ اسب آنانرا زد . مسعر بن فَدَکی و ابن کواء وهم‌عقیده‌های آنان از قاریان قرآن که بعدها جزوخوارج شدند از قبول داوری قرآن سخت طرفداری‌می کردند . معاویه درمیان مردم شام

ایستاد و گفت : ای مردم جنگ میان ما و این قوم بدرازا کشید ، و هریك از ما خود را بر حق وطرف مقابل‌را بر باطل می‌پندارد، ما ایشان‌را به کتاب خداوعمل به حکومت آن دعوت کرده‌ایم ، اگر بپذیرند چه بهتر وگرنه ما بر آنها اتمام حجت کرده‌ایم . پس به علی نوشت :

«نخستین مسئول این جنگ من و تو خواهیم بود، ومن تورا به جلوگیری ازاین خونریزی‌ها و الفت ویگانگی درراه دین و ازبین‌بردن کینه‌ورزیها دعوت می‌نمایم، و از تومی‌خواهم که‌میان ما دونفر، یکی ازجانب من ودیگری ازجانب تو حکمیت کنند ، و به‌آنچه درقرآن نوشته و بیان شده است داوری کنند ، پس اگر خود را از اهل قرآن می‌دانی باید به این امر تن در دهی» . علی (ع) در جواب اونوشت: «مرا به‌حکمیت قرآن‌دعوت کرده‌ای، ولی می‌دانم توحکم قرآن را نمی‌خواهی ، ماحکم قرآن را اجابت کرده‌ایم نه حکم تورا ، وکسی که‌راضی به‌حکم قرآن نباشد همانا که سخت گمراه است ». وبه عمرو بن عاص نوشت :

«اما بعد ، همانا که دنیا شخص را ازکارهای دیگربازمی‌دارد ، وصاحب‌دنیا به هرچه برسد باز در حرص به روی او گشوده می‌شود و رغبت او را می‌افزاید ، همچنین مرد دنیا نمی‌تواند به‌آنچه از دنیا نصیب وی شده است اکتفا کند،وخود را ازآنچه بهره‌مند نشده است بی‌نیاز بداند ، پس ازآن نوبت جدا شدن‌ازآنچه گرد آورده است می‌رسد پس عمل خود را در همراهی معاویه درکارهای باطل او تباه مکن، واگر بازنایستی به کسی‌جز نفس‌خود زیان نخواهی رسانید، والسلام».

عمرو پاسخ داد : « اما بعد ، آنچه که صلاح ما درآن است و مایهٔ الفت میان ما خواهدشد ، همانا بازگشت به حق است ، و ما قرآن را حکم قرار داده‌ایم تا به قضاوت آن تن بدهیم ، و مردم هم عذر ما را به هنگام بحث و جدال بپذیرند ، والسلام » .

علی (ع) به او نوشت : «اما بعد ، آنچه تو را خوشایند شده و به‌طلب دنیا برانگیخته‌است همانا ازتوروی گردان‌خواهد شد، زینهاربدان اطمینان مکن، که بسیارفریبکاراست‌وهرگاه‌از گذشته‌پند می گرفتی ازآنچه‌باقی مانده‌است سود می

بردی، والسلام».عمرو پاسخ داد : «اما بعد، آنکس که قرآن‌را حکم‌قرار داده‌است به‌انصاف رفتار کرده ، پس‌صبر کن ای‌ابوالحسن ، ماچیزی جزآنچه را که قرآن در بارهٔ تو حکم می کند نخواهیم کرد ، والسلام » . پس از آن قاریان قرآن از عراق وشام گردآمدند ، و درمیان دو گروه نشستند و به بررسی قرآن پرداختند ، سرانجام براین‌اتفاق کردند که ، دونفررا به‌حکمیت‌انتخاب کنند، پس‌باز گشتند. شامیان گفتند : عمرو را اختیار می کنیم .

اشعث وقاریان‌قرآن‌عراقی که همراه او بودند گفتند : به حکمیت‌ابوموسی اشعری راضی هستیم . علی به‌آنان گفت: من به‌رأی و حزم ابوموسی اعتماد ندارم این امر را به‌عبدالله بن عباس واگذار می کنم . گفتند : بخدا سوگند که ما فرقی بین تو و ابن عباس نمی گذاریم ، مثل این است که تو می‌خواهی خودت‌را حکم قرار دهی ، بهتراست که شخصی را حکم قرار دهی که تو و معاویه درنظرش یکسان باشید ، وخود را نسبت بهیچیك ازشما دو نفرنزدیکتر نشمارد .

علی (ع) گفت : پس چگونه رضایت دارید اهل شام عمروبن عاص‌رااختیار کنند ، درحالیکه او هم چنین نیست ؟ گفتند : آنها خود بهتر می‌دانند ، وما به کار خود مکلف هستیم . گفت : پس من این‌کار را به اشتر واگذارمی کنم . اشعث گفت : آیا کسی جز اشترآتش این جنگ را برافروخت ، وآیا ما بفرمان کسی جز اشتر هستیم ؟ . علی (ع) گفت : فرمان اشتر چیست ؟ گفت : پیوسته مردم را بر یکدیگر برمی‌انگیزد تا آنچه خواست‌خداست عملی گردد . علی (ع) گفت : اکنون که جزابو موسی کسی را نمی‌پذیرید ؟ گفتند : آری . فرمود : هرچه می خواهید بکنید .

گفتند : پس قاصدی نزد ابوموسی که از کارزار کناره جوئی کرده بود ، و در ناحیه‌ای از نواحی شام بسرمی‌بردفرستادند. پس غلامش براو وارد شد ، وبه‌او گفت مردم صلح کرده‌اند . گفت الحمدلله رب‌العالمین . غلام گفت : توراحکم‌قرار داده‌اند . ابوموسی گفت : اناللهِ و اناالیه راجعون .

ابوموسی به اردوگاه علی آمد واین‌کاررا به‌او سپردند و بحکمیتش رضایت

دادند ، او نیز حکمیت را پذیرفت . پس احنف بن قیس به علی گفت : همانا که تو گرفتار مردی شده‌ای بی‌نظیر که داهیهٔ عرب است ، همانا ابوموسی را آزمودم و اورا چنان یافتم که تیغش کند و ژرفایش کم‌است وسزاوار چنین‌کار کسی نیست مگر مردی که بتواند با طرف مقابل‌خود چنان‌نزدیك شود که گوئی در کف دست او قرار گرفته است و آن‌چنان از او دور شود گوئی که در جای ستارگان درآمده است ، پس اگر خواسته باشی مرا حکم قرار دهی بجا خواهد بود ، و الا دیگری را انتخاب کن ، اگر بگوئی که من از اصحاب پیغمبر (ص) نیستم پس یکی از اصحاب او را گسیل بدار و مرا وزیر ومشاور او قرار بده . علی (ع) گفت : این مردم حاضر نشدند بحکمیت کسی جز ابوموسی رضایت دهند ، خدا ارادهٔ خود را به تحقیق خواهد رساند .

گویند : ایمن‌بن‌خریم اسدی که از اهل شام بود و از جماعت خودکناره جوئی کرده بود گفت ، شعر :

هر گاه این جماعت را رائی می‌بود که بدان هدایت یابند
پس از حکمیت ابن عباس را مأمور این‌کارمی کردند
ولی پیرمردی از یمنیان را بدین‌کار گماشتند
که از ضرب اخماس و اسداس آگاه نیست .

گویند : معاویه یکی از نواحی فلسطین را تیول ایمن‌بن خریم قرارداد بشرطی که با وی‌بیعت کند ، ولی ایمن نپذیرفت و گفت ، شعر :

کسی را که نمازمی گذارد بخاطر پادشاه دیگری ازقریش نمی کشم
او بسلطنت خود برسد و من به معصیت گرفتار بشوم پناه می‌برم به خداوند از سفاهت وبی‌خردی
آیا مسلمانی را به ناحق بکشم
تا زنده‌ام این‌کار برای من سودی ندارد .

[پیمان‌نامهٔ حکمیت]

گویند : عراقیان و شامیان از دوطرف در یك‌جا گرد آمدند ونویسنده‌ای حاضر کردند ، و به او گفتند : بنویس بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ، این‌است آنچه را که امیرالمؤمنین مرافعه کرده است . معاویه گفت : پس چه بد مردی هستم من اگر اقرار کنم که امیرالمؤمنینی است و با او پیکار نمایم . عمرو گفت : بهتراست که اسم او و اسم پدرش را بنویسی .

سپس احنف‌بن قیس گفت: یا امیرالمؤمنین ، نام امارت مؤمنین‌محومکن، زیرامی‌ترسم که اگر این نام را محو کنی دیگر این لقب به‌تو برنگردد، وهرگز آنان را به چنین امری اجابت مکن .

علی (ع) گفت : الله‌اکبر بخداسوگند که همین پیش‌آمد در زمان پیامبر برای من‌رخ‌داد- و مراد او داستان روز حدیبیه بود که قریش امتناع ورزید نام محمد با لقب رسول‌الله نوشته شود ، پس پیغمبر(ص) به نویسنده فرمود تا محمد بن عبدالله بنویسد و آنچنان نوشت- .

این است آنچه راکه علی بن ابیطالب (ع) ومعاویة بن ابی‌سفیان وشیعیان ایشان به موجب آن موافقت نمودند که حکمیت کتاب خدا و سنت رسول او را بپذیرند ، حکومت علی بر اهل عراق از حاضر وغائب آنها مسلم است ،وحکومت معاویه بر اهل شام از حاضر و غائب آنها نیز مسلم می‌باشد ، ما طرفین رضایت دادیم که به‌آنچه قرآن از آغاز تا انجام‌بدان حکم می کند اطاعت نمائیم آنچه‌را که‌قرآن احیا کرده است زنده بداریم‌وآنچه‌را که قرآن از میان برداشته است محکوم کنیم ، طرفین براین امر متفق‌شدند، علی وشیعیان او بحکمیت و نظارت عبدالله بن قیس رضایت دادند، معاویه وشیعیان اوبحکمیت و نظارت عمروبن‌عاص راضی شدند ، همانا که علی‌و معاویه‌ازعبدالله بن‌قیس و عمرو بن عاص‌عهد و میثاق خدا و رسول اوراگرفتند و ذمهٔ‌هردو را به‌پیمان خدا ورسول مشغول داشتند که قرآن را پیشوای‌خود قراردهند،واز احکام آن تجاوز نکنند، و آنچه رادر قرآن نیابند به سنت جامع پیغمبر (ص) مراجعه کنند و از روی قصد به خلاف آن

نپردازند و در جستجوی شبهه برنیایند.

عبدالله بن قیس و عمروبن‌عاص هردو ازعلی ومعاویه عهد ومیثاق خداوند را گرفتند تا به‌آنچه مطابق حکم کتاب خدا و سنت رسول قضاوت‌می کنند رضایت بدهند. وحق نقض و مخالفت وتغییر آنرا نداشته باشند. این دو نفر یعنی عبدالله بن‌قیس و عمروبن‌عاص بعد از قیام به امر حکمیت بر جان ومال و عیال واولاد وهر آنچه به‌آنان بستگی وپیوستگی داشته‌باشد، ایمن‌خواهندبود، خواه به‌آنچه که تحقق یافته است راضی وهمراه باشند یا نه، و امت هم برقضاوت به حقی که این دونفر بکنند یار و همراه باشند، و هر گاه یکی از دو حکم قبل از اجرای حکمیت بمیرد، شیعیان و اصحاب او حق خواهند داشت کسی را که به نظرشان عادل و مورد اعتماد باشد با همان شرایط انتخاب کنند و به‌جای او قرار بدهند، وهر گاه یکی از دو امیر پیش از انقضای مدتی که جهت این امر تعیین و تحدید شده است بمیرد، پیروان اوحق دارند شخصی را که مورد رضایت آنان باشدبجای او برگزینند، گفتگوی دراین مطلب بین فریقین به وقوع پیوست، و بکاربردن اسلحه موقوف شد، انجام این امر به نحوی که عنوان گردید، بر هریك از دو امیر و هریك از دو حکم و هریك از دو گروه بصورت و جوب درآمد، خداوند نزدیکترین گواهان‌است و او بسنده گواه است؛ وهر گاه مخالفت کنند وتعدی و تجاوز نمایند، پس امت از حکم آنان بیزار خواهد بود وعهد و پیمان و ذمه‌ای بعهدهٔ کسی نخواهند داشت، و مردم بر جان و مال و کسان خود تا انقضای مدت حکمیت در امان می‌باشند، بکار بردن‌سلاح، موقوف و راه‌ها ایمن خواهد بود و هر کس از دو گروه اکنون غائب‌است درحکم حاضر محسوب می گردد، دو حکم می‌توانند منزلی درمیان فریقین‌اهل شام وعراق اختیار کنند، وهیچکس را حق حضور درآنجا نباشد مگر با رضایت دو حکم، ومدت زمان حکمیت تا آخر ماه رمضان امتداد خواهد داشت، وهر گاه حکمین صلاح دیدند در انجام قضیه‌تعجیل کنند،اختیارخواهند داشت، همچنانکه اگر تأخیر را بمورد بدانند حق دارند آنرا تا آخرموعد مقرر موکول بدارند، و هر گاه حکمین تا انقضای مدت مقرر

به موجب کتاب خدا وسنت رسول اوحکم نکنند ، در این حال فریقین یعنی اهل عراق وشام می‌توانند به حال اول خود درجنگ باشند ، وعهد ومیثاق خدا دراین امر برذمهٔ امت تعلق می گیرد ، همگی علیه کسی همدست وهم‌داستان می شوند که دراین امر مخالفت نماید یاظلم وستم کند وانکار ورزد .

ازطرف اهل عراق ، حسن وحسین دوفرزند علی‌بن‌ابیطالب (ع) وعبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن جعفربن ابیطالب، واشعث‌بن قیس، و مالك‌بن اشتربن حارث ،وسعید بن قیس وحصین وطفیل دوفرزندحارث‌بن عبدالمطلب ، وابوسعیدبن ربیعهٔ انصاری ، و عبدالله بن خباب‌بن ارت ، وسهل‌بن حنیف ، وابوبشربن عمرانصاری ، وعوف بن‌حارث بن عبدالمطلب، ویزیدبن عبدالله‌اسلمی، وعقبة‌بن عامرجهنی ،ورافع‌بن خدیج‌انصاری وعمروبن‌حمق خزاعی ، و نعمان‌بن‌عجلان انصاری ، وحجربن‌عدی کندی ، ویزید بن‌حجیه نکری ، و مالك‌بن کعب همدانی ، وربیعة‌بن‌شرحبیل ، و حارث‌بن‌مالك وحجربن یزید ، وعلبة‌بن حجیه ، گواهی بصحت‌مندرجات این‌پیمان نامه‌می‌دهند.

وازطرف مردم شام‌حبیب‌بن مسلمه فهری ، وابوالاعورسلمی، وبسربن ارطاة‌قرشی ، ومعاویةبن خدیج کندی ومخارق‌بن‌حارث، ومسلم‌بن‌عمروالسکسکی،وعبدالرحمن خالدبن‌ولید وحمزة‌بن‌مالك،وسبیع‌بن یزیدحضرمی وعبدالله‌بن عمروبن‌عاص، وعلقمة بن‌یزیدکلبی ، وخالدبن‌حصین السکسکی ، وعلقمة‌بن‌یزیدحضرمی،ویزیدبن‌ابجر عبسی ، و مسروق‌بن جبله‌عکی،وبسربن‌یزیدحمیری، وعبدالله‌بن‌عامرقرشی ، وعتبة بن‌ابی سفیان، ومحمدبن‌ابی سفیان، ومحمدبن‌عمروبن‌عاص، وعماربن احوص‌کلبی، و مسعدة‌بن‌عمروعتبی ، و صباح‌بن‌جلهمة حمیری ، و عبدالرحمن‌بن‌ذی‌الکلاع ، و ثمامة‌بن حوشب ، وعلقمة‌بن حکم ، گواه برصحت این پیمان‌نامه می‌باشند . روز چهارشنبه هفدهم صفر سال ۳۷ برشتهٔ تحریر درآمد .

[اختلاف بعداز تحکیم‌حکمین]

اشعث پیمان‌نامه‌رابدست گرفت وآنرا برفریقین بخواند ، به این معنی که برهر گروهی جداجدا می گذشت وبرای آنان‌جداگانه می‌خواند ، تا بگروه عنزه که چهار هزار نفر ازآنها در زمرهٔ سپاه علی‌بن‌ابیطالب (ع) بودند رسید ، چون

نامه را بر آنها خواند و دو برادر که نامشان جعد و معدان بود از میان جمع برخاستند و گفتند: لاحکم الاالله، حکم تنها از آن خداست. پس از آن برشامیان هجوم آوردند و با آنان جنگیدند تا کشته شدند، واین دو نخستین کسانی هستند که «لاحکم الاالله» گفتند. پس برافواج بنی‌مراد گذشت و پیمان‌نامه را برآنها خواند، صالح بن‌شقیق که از برگزیدگان آنان بود گفت: کسی را جز خدا حق حکومت نیست، اگرچه مشرکان را ناپسند آید، پس از آن به پرچم های بنی راسب رسید، آنها فریاد برآوردند: مردان را در دین‌خدا حق حکمیت نیست. سپس برفت تا به پرچمهای بنی‌تمیم رسید، اینان نیزهمان گفته را تکرار کردند، عروة‌بن‌ادّیه گفت: شما اشخاص را در دین خدا به حکمیت وا می‌دارید، کجایند کشتگان ما، ای اشعث؟ این را گفت وباشمشیرخود براشعث حمله‌ورشد، ضربتش خطا رفت و شمشیر به کفل اسب اشعث اصابت کرد. سرانجام اشعث نزد جماعت خود باز گشت، بزرگان تمیم نزد وی رفتند و از او عذر خواهی کردند، اشعث عذرشان را پذیرفت و از او صرفنظر کرد. سلیمان‌بن‌صرد در حالیکه ضربتی با شمشیر به‌چهره‌اش‌زده‌بودند نزد علی(ع) آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین، اگر تو یار ویاوری‌می‌داشتی‌چنین نامه‌ای را نمی‌نگاشتی.محرز بن خنیس بن ضلیع‌هم در مقابل علی ایستاد و گفت: یا امیرالمؤمنین، آیا راهی برای بازگشت از این پیمان نیست؟ بخدا سوگند بیم‌آن دارم که موجبات خواری ترا فراهم سازد. علی(ع) گفت: آیا بعدازآنکه‌آنرا نوشتیم‌نقض کنیم؟ این‌کار روانیست.

پس علی ومعاویه متفق شدند که محل‌آن دو حکم در دومة‌الجندل درمیان عراق وشام باشد، علی (ع) شریح‌بن‌هانی را با چهار هزار تن از خواص خود در مصاحبت ابو موسی اشعری بدانجا فرستاد، و عبدالله‌بن عباس را به پیش نمازی آنان‌نامزد کرد. معاویه هم ابوالاعورسلمی را باچهار هزارتن همراه عمروبن‌عاص کرد. پس ازصفین حرکت کردند و به دومة‌الجندل رسیدند. علی(ع) بااصحاب خود به کوفه باز گشت، معاویه نیز با اصحاب خود به شام باز گشت، وطرفین‌در انتظار نتیجهٔ حکمیت بسر می‌بردند، و هر گاه نامهٔ علی به ابن‌عباس می‌رسید

اصحابش گرد او جمع می‌شدند و به‌او می گفتند : امیرالمؤمنین چه نوشته است ؟ ابن عباس مضمون نامه را کتمان می کرد، آنها می گفتند : چرا ازما پنهان می‌داری ؟ همانا که حضرت به تو چنین وچنان نوشته است. وبقدری ازروی حدس و گمان‌سخن می گفتند تا به حقیقت مطلب واقف می‌شدند. ازسوی دیگر مضمون نامه‌های معاویه به‌عمروبن‌عاص کتمان می‌شد ، وهیچیك ازیاران او وازعمروبن‌عاص چیزی دربارهٔ آنها نمی پرسید .

گویند : معاویه به عبدالله‌بن‌عمربن خطاب ، وعبدالله‌بن زبیر ، وابی‌جهم‌بن حذیفه ، وعبدالرحمن‌بن عبدیغوث نوشت :

«اما بعد ، جنگ پایان یافته واین دونفر به دومة الجندل رهسپار شده‌اند ، چون شما از جنگ کناره گرفتید اینك نزد آنان بروید تا بدانید چه می کنند، والسلام».

چون نامهٔ معاویه به آنان رسید همگی به دومةالجندل رفتند ، و در آنجا اقامت گزیدند وبه انتظار اقدامات آن دومرد ماندند، سعد وقاص‌نیز در آنجاحضور یافت ، مغیرةبن‌شعبه که درطائف‌اقامت داشت ودرهیچ یك ازآن جنگهاشرکت نکرده بود رهسپار دومةالجندل شد ، ودرآنجا درانتظارکار ابوموسی و عمروتوقف کرد ، چون ایام اقامتش در دومةالجندل طولانی شد نزد معاویه به دمشق رفت ، معاویه‌به‌او گفت : مرابه‌آنچه صلاح‌می‌دانی رهبری کن . مغیره به‌او گفت : اگر می‌خواستم‌ترا رهبری کنم باتو در جنگ همکاری‌می کردم ، ولی اکنون آمده‌ام که تورا از وضع این دومرد آگاه سازم . معاویه گفت : حال این دو نفر چگونه است ؟

مغیره گفت : من با ابوموسی‌خلوت کردم تا اورابیازمایم، وبه او گفتم : در حق کسی که ازاین حادثه کناره گیری کرد ، وازبیم‌خونریزی درخانهٔ خودنشست چه عقیده داری ؟ گفت: اینهابرگزیدگان‌مردمند که‌خون‌برادرانشان برپشت آنها سنگینی‌نمی کند وشکمهایشان ازاموال آنها تهی‌است . گفت پس به‌ملاقات‌عمروبن عاص‌رفتم‌وبه‌او گفتم: یا اباعبدالله،عقیدهٔ تودربارهٔ کسی که‌ازاین‌جنگها کناره گیری

کرد چیست ؟ گفت : آنها ازبدترین مردمند ، که حق را نشناختند و بر باطل اعتراض نکردند . خیال می کنم ابوموسی رفیق خودرا از خلافت خلع کند ، و آنرا به مردی بسپارد که در این جنگها شرکت نکرده باشد، و گمان می کنم که به عبدالله بن عمربن خطاب تمایل دارد ، اما عمروبن عاص همان رفیقی است که او را شناخته ای و گمان می کنم که وی خلافت را برای خود یا برای پسرش عبدالله خواستار بشود، وخیال نمی کنم که ترا در امر خلافت از خود سزاوارتر بداند . این گفتگوها معاویه را سخت پریشان ساخت .

[مذاکرات حکمین]

گویند : عمروبن عاص به احترام وتجلیل ابوموسی پرداخت واورا در گفتگو برخود مقدم می داشت، وبه وی می گفت : همانا که تو پیش از من صحبت پیغمبر را درك کردی وسالمندتر از من هستی. پس گردهم آمدند تا در امرحکمیت بگفتگو پردازند، ابوموسی گفت : ای عمرو ،آیا باچیزیکه بامصلحت امت ورضای خداوند موافق باشد موافقی؟ عمرو گفت:آن چیست ؟. گفت: عبدالله بن عمررا انتخاب کنیم، زیرا اوخود رادر گیرودار هیچیك ازاین جنگها نیافکند . عمروبه او گفت :چرا معاویه را انتخاب نمی کنی؟ ابوموسی گفت : معاویه اهلیت این کار را ندارد وبه هیچ وجه سزاوار این امرنیست .عمرو گفت : مگرنمی دانی که عثمان مظلوم کشته شد ؟ گفت : آری . گفت : همانا که معاویه ولّی عثمان است ، و مقام خانواده اش درقریش چنان است که می دانی ، پس اگر مردم بگویند چرا با اینکه سابقه ای در اسلام ندارد بخلافت رسیده است تو را در این باره عذری خواهد بود ، زیرا می توانی جواب بدهی که ، من اورا ولی عثمان یافتم ، و خداوند فرموده است : «و من قتل مظلوماً فقد جعلنا لولیه سلطاناً » . هر کس مظلوم کشته شود پس برای ولی اوتسلطی قرار دادیم .

ازاین گذشته او برادر ام حبیبه همسر پیغمبر (ص) و یکی از صحابهٔ آن حضرت است .

ابوموسی گفت : از خدا بپرهیز ای عمرو، اما آنچه را از شرافت واصالت معاویه بیان کردی بدان ، که هر گاه بنا بود خلافت بر اساس شرافت باشد ابرهة بن صبّاح سزاوارتر ازهر کس دیگر بود ، زیرا او ازفرزندان پادشاهان تُبّع یمن است که بر شرق‌وغرب عالم فرمانروائی کردند ، بعلاوه چه شرافت و اصالتی برای معاویه دربرابر علی‌بن ابیطالب می‌توان قائل گردید ؟ واما اینکه‌می گوئی‌معاویه ولی عثمان و صاحب خون اواست ، بدان که عمرو پسر عثمان ازمعاویه به‌این امر سزاوارتر است ، ولی اگر بامن همراهی کنی سنت عمربن‌خطاب را می‌توانیم‌زنده کنیم وخلافت را بعهدهٔ عبدالله فرزند نیکوکار او بسپاریم .

عمرو گفت : چه چیز ترا از انتخاب پسرم عبدالله باز می‌دارد ، با فضیلت و صلاح و سابقهٔ هجرت و صحبتی که دارد ؟ .

ابوموسی گفت : پسرت مرد درستی است ، ولی تو او را دراین جنگها وارد کردی ، لیکن بیا تا این امررا به پاکیزه، پسرپاکیزهٔ عبدالله‌بن عمر واگذاریم.

عمرو گفت : ای ابوموسی ، برای این امر هیچ کس صلاحیت ندارد جز شخصی که دو دندان داشته باشد ، با یك دندان بخورد و با دندان دیگر بخوراند.

ابوموسی گفت : وای برتو ای عمرو، مسلمانان پس از آنکه با شمشیرونیزه بجان یکدیگر افتادند ما را بکاری گماردند و نباید آنها را به فتنه بر گردانیم .

گفت : پس نظر تو چیست ؟ .

ابوموسی گفت : نظرمن این‌است ، که این دو مرد ، یعنی علی ومعاویه را خلع کنیم ، وسپس مسلمانان را مختار گردانیم ، که‌از راه شوری، هر که‌را صلاح بدانند انتخاب کنند .

عمرو گفت : من با این رأی موافقم ، واین همان نظری است که صلاح‌مردم در آن است . گویند پس از آنکه از یکدیگرجدا شدند ابن عباس نزد ابوموسی رفت ، و با او خلوت کرد و گفت: وای برتو ای ابوموسی، بخدا قسم گمان می کنم عمرو تو را فریب داده باشد ، پس هر گاه هردوی شما بر امری اتفاق کرده‌باشید،

بگذار که او در گفتار پیش‌قدم باشد ، و تو پس از او به‌سخن اقدام کن ، زیرا که عمرو مردی فریبکار است و ایمن نیستم که در چیزی در نهان با تو موافقت کرده باشد وچون نظر خود را در میان مردم آشکار کنی به مخالفت تو برخیزد .

ابوموسی گفت: ما بر امری اتفاق کرده‌ایم وهیچیك ازدوطرف را اختلافی در آن نیست انشاءالله .

[اعلام رأی]

فردای آنروزبه‌سوی مردم که در مسجد جامع گرد آمده بودند ، آمدند ابوموسی به‌عمرو گفت : بر منبر فراز شو وصحبت کن .

عمرو گفت : من بر تو پیشی نگیرم چه تو در فضیلت بر من برتری و در هجرت قدیمتر و در سن و سال بزرگتری .

ابوموسی پیش افتاد و بر منبر رفت و خدا راستود و او را ثناء گفت، سپس گفت : ای مردم ما در آنچه باعث الفت و اصلاح امراین مردم می گردد تبادل نظر کردیم ، و چیزی بهتر ازاین ندیدیم که این دو مرد یعنی علی و معاویه را خلع کنیم ، و امر خلافت را ازراه شوری به مردم سپاریم تا هر که‌را شایسته‌دانند انتخاب کنند ، ومن علی و معاویه را خلع‌می کنم ، پس به‌کار خود روی‌آورید، و هر که را خواستید به‌ولایت بر گزینید . سپس فرود آمد و عمروبه منبر رفت ، خداوند را ستود و بر او ثناء خواند ، وگفت : این مرد آنچه را که شنیدید گفت وصاحب خود را خلع کرد ، همانا که من صاحب اورا همچنانکه خودش اورا خلع کرد،خلع‌می کنم‌وصاحب‌خود معاویه را برقرارمی‌دارم، زیرا اوولی‌امیرالمؤمنین عثمان ، و به خونخواهی او برخاسته است ، وسزاوارترین‌مردم‌به‌مقام، او است .

ابوموسی گفت : تو را چه شده است خدایت توفیق نده‌اد ، که غدر و مکر نمودی و بزهکار گشتی ، همانا که تو مانند همان سگی هستی که اگر براوحمله کنند له‌له‌می کند ، وچون او را بحال خود واگذارندباز هم نفس می‌زند . عمرو به‌او گفت : ولی تو مانند همان خری هستی که براو کتابی چند بار کنند . شریح بن هانی با تازیانه عمرو را نواخت ومردم آن دورا ازهم‌جدا کردند. شریح‌پیوسته

می گفت: هر گز بر چیزی مثل آنروز پشیمان نشدم که چرا بجای تازیانه او را با شمشیر ننواختم، باری کرد روزگار آنچه کرد.

ابوموسی خود را از معرکه بدربرد و سوار چهارپای خود گردید وبه‌مکه فرار کرد. ابن عباس‌همواره می گفت: خدای، ابوموسی‌را لعنت کند، اورا متنبه کردم، ولی متنبه نگشت، و از قصدی که داشت برحذرساختم ولی اهمیت نداد. ابوموسی نیز همواره می گفت: ابن عباس مرا از غدر و مکر عمروبرحذر کرد، ولی من به عمرو مطمئن بودم وخیال‌نمی کردم وی چیزی‌را بر مصلحت مسلمانان ترجیح بدهد.

[بیعت با معاویه]

پس از آن عمرو و شامیان نزد معاویه رفتند و به خلافت براو سلام دادند. ابن عباس و شریح‌بن هانی وعراقیانی که با ایشان همراه بودند نزد علی (ع)رفتند، و اورا از ماجرا آگاه ساختند. سعید بن قیس همدانی برخاست، و گفت: بخدا سوگند اگر در راه هدایت متحد می‌شدیم، چیزی بیش از آنچه اکنون داریم نمی‌یافتیم. پس از آن همهٔ مردم سخنانی ازاین قبیل به‌زبان آوردند.

[فتنهٔ خوارج]

گویند: چون داستان حکمین به‌اهل عراق رسید خوارج یکدیگر را ملاقات کردند، و وعده دادند که‌همگی نزدعبدالله‌بن‌وهب راسبی جمع شوند. پس بزرگان و پارسایان این گروه نزد او گرد آمدند، و نخستین کس که آغاز سخن کرد خود عبدالله‌بن وهب بود، خداوند را ستایش کرد و بر او درود فرستاد و سپس گفت: ای گروه برادران، متاع دنیا ناچیز است، وجدائی ازآن نزدیك، بیائیدخروج کنیم، و با این حکمیت مخالفت نمائیم، همانا که هیچ کس را جز خداوند حق حکومت نیست، و خداوند متعال با متقیان و نیکوکاران همراه است.

پس از آن حمزة بن سیار گفت: رأی همان‌است که دیدید، و راه حق در آن‌است که گفتید، یکی از مردان خود را برای تولیت این‌کار بگزینید، زیرا

شما را سرپرست وفرماندهی بایسته است ، و نیز باید پرچمی داشته‌باشید و همه زیرآن گرد آئید و به‌سوی آن بگروید. پس از یزیدبن‌حصین که ازپارسایان ایشان بود خواستندکه امارت را بپذیرد ، او از قبول آن امتناع کرد ، پس‌ازآن از ابن‌ابی‌اوفی‌عبسی تقاضای قبول امارت کردند ، وی نیز امتناع ورزید ، پس این‌کار را بر عبدالله‌بن‌وهب راسبی‌عرضه کردند . گفت : می‌پذیرم و بخدا سوگند که این امر را نه برای علاقه به دنیا یا فرار از مرگ می‌پذیرم ، بلکه به سبب اجر عظیمی که انتظارآنرادارم، این‌کاررا قبول می کنم . پس دست خود را پیش آورد ، همه برخاستند و با او بیعت کردند . سپس از جای برخاست و خداوند را ستایش گفت و بر او ثنا خواند ، و بر پیغمبر(ص) درود فرستاد و گفت : همانا که خداوند از ما عهد و میثاق گرفته است ، که امر به معروف و نهی از منکر کنیم وحق را بگوئیم و در راه او جهاد کنیم ، آنان را که از راه خدا گمراه می‌شوند عذابی شدید است . خدای عزوجل در کتاب خود فرموده است : « ومن‌لم‌یحکم بما انزل‌الله فأولئك هم‌الفاسقون» ، آنان که حکم کنند به چیزی که خداوند نفرستاده است پس آنهایند فاسقان .

هم اکنون گواهی‌می‌دهم که صاحبان دعوت ما از پیروان دین ما از هوی پیروی کردند و به حکم قرآن عمل نکردند و جور و ستم پیش گرفتند ، همانا جهاد با این گروه حق است ، و به‌کسی که همه به‌او روی می‌آورند و دیده‌ها در برابر او به‌حالت خشوع در می‌آید سوگند یاد می کنم اگر در پیکار باآنها یار ویاوری نیابم خودم به‌تنهائی باآنان‌خواهم‌جنگید تاشهیدشوم وبه‌ملاقات خدای خود برسم. چون عبدالله‌بن‌سخبر که ازصاحبان دستاربود این سخن بشنید گریست وگفت : خداوند لعنت کند هرآن مردی را که جدا کردن گوشت و رگ و پی بدن اودر نظرش آسانتر از معصیت امر خداوند باشد در لحظه‌ای که می کوشد خود را مبغوض درگاه او سازد ، و چگونه نباشد در حالیکه شما طالب رضای خداوند هستید ، ای برادران من ، به‌خداوند تقرّب جوئید از راه بغض ورزیدن با مخالفان او ، و به جنگ آنان بروید ، وشمشیر برروی آنان بکشید تا خدا را

اطاعت کنند، تاخداوند شمارا به‌ثواب کسانی که اورا اطاعت کرده وحق اورا بجای آورده و به رضای او رفتار کرده و به حقوق الهی قیام ورزیده‌اند نائل گرداند، پس اگر پیروز شوید غنیمت است و ظفر، و اگر مغلوب آئید چه چیزی بهتر از رفتن به سوی رضوان خداوند و بهشت او خواهد بود. آنروز متفرّق شدند، روز بعد عبدالله‌بن‌وهب راسبی با گروهی از یاران خود بر شریح‌بن‌ابی‌اوفی‌عبسی که‌از بزرگان ایشان بود وارد شدند، پس‌خدا را ستود و بر او ثناء خواند، سپس گفت: اما بعد، این دوحکم برخلاف حکم‌خداوند قضاوت کردند، وبرادران‌ماکافرشدند چون به حکمیت آنها راضی شدند، و حکمیت مردم را در دین پذیرفتند، و ما درحال جداشدن ازآنها هستیم، اینك، خدای را سپاس ازمیان همهٔ این مردم ما برحق هستیم.

شریح گفت: یاران خودراآگاه کن، وآنان‌را ازخروج‌خود مطلع گردان، سپس باتأییدخداوندبا ما رهسپارشوتابه‌مداین‌برویم ودرآنجافرود آئیم، وبرادران خودرا ازبصره دعوت کنیم‌تابه‌سوی‌ما آیند، و باما همدست شوند. یزیدبن‌حصین طائی گفت: هرگاه شما دسته جمعی بیرون شوید مورد تعقیب قرار می گیرید، پس تنها و پنهانی بروید، درمداین نیز کسانی‌هستند که‌ازآن شهر دفاع‌می کنند، بهتر است که با یکدیگر در پل نهروان‌هم وعده شوید و در آنجا اقامت کنید، و به‌برادران خود در بصره بنویسید که سوی شما بیایند. گفتند: صلاح در همین است، و همه با یکدیگر متفق شدند، و یاران خودرا خبر کردند، وآماده شدند تا یك‌یك ازشهر بیرون روند واین نامه را به‌یاران‌خود دربصره نوشتند: «بسم‌الله الرحمن الرحیم، ازعبدالله‌بن‌وهب و یزیدبن‌حصین و حرقوص‌بن‌زهیر و شریح‌بن ابی‌اوفی به هر کس از مؤمنان مسلمان که نامهٔ ما در بصره به اطلاع او برسد، درود برشما، ما خداوندی را که جز او خداوندی نیست می‌ستائیم، همان خدائی که محبوب‌ترین بندگانش کسانی هستند که به کتاب او بیشتر عمل کنند، و ثابت قدم‌تر از دیگران دراطاعت او باشند، و برای رضای‌او بیش‌ازهمه بکوشند،

همانا که اصحاب ما کسانی را درامرخداوند به‌حکمیت واداشتند ، وآنها برخلاف کتاب خدا وسنت پیغمبرش قضاوت کردند ، از اینرو به کفر گرائیدند ، وازصراط مستقیم منحرف گشتند ، ما و ایشان ازهم جدا شدیم ، و خداوند خائنان را دوست نمی‌دارد . اما بعد، بدانید که بر پل نهروان گردآمده‌ایم ، پس به سوی‌مابشتابید خدایتان بیامرزاد تا نصیب خود را از اجر وثواب بدست‌آرید ، امر به معروف و نهی ازمنکر کنید ، این نامهٔ ما به‌شما همراه مردی امین و دیندار از برادران ما فرستاده‌می‌شود ، آنچه در این مورد می‌خواهید از او بپرسید ، و هرنظری دارید به‌ما بنویسید ، والسلام» . پس نامه را با عبدالله‌بن سعدعبسی فرستادند ، وی برفت تا به‌بصره رسید ، ونامه را به‌صاحبانش رساند ، همگی گردآمدند وآنرا خواندند، پس‌نامه‌ای درپاسخ نوشتند وآنان را از اینکه بزودی حرکت خواهند کرد مطلع ساختند ، سپس آن‌جماعت از کوفه بطور پراکنده ، یك‌تنه یا دونفری و سه‌نفری بیرون شدند .ویزیدبن‌حصین‌درحالیکه‌براستری سوار واسبی را می کشید از کوفه بیرون می‌رفت ، و این‌آیه را تلاوت می کرد : «فخرج منها خائفاً یترقب، قال رب نجنی من‌القوم الظالمین ، ولّما توجه تلقاء مدین ، قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل [1]» وهمچنان می‌رفت تا به موضع«سیب» رسید ، درآنجا گروه بسیاری از یارانش بر او گرد آمدند ، زیدبن‌عدی‌بن‌حاتم در زمرهٔ آنها بود ، پس پدرش‌عدی برای جستجوی فرزند خود برفت تا به مداین رسید ، باز به او نرسید ، پس نزد سعدبن‌مسعود ثقفی که فرماندار مداین ازقبل علی(ع) بود رفت ، سعد آماده شد و این گروه از او دوری کردند .

عبدالله بن وهب راسبی در دل شب بیرون رفت ، و یارانش بدو پیوستند ، گروه انبوهی ازآنها به سوی «انبار»رفتند ، راه فرات پیش گرفتندودرسوی «دیر عاقول» ازآب بگذشتند. عدی‌بن‌حاتم درحالی‌که به کوفه می‌رفت باآنها برخورد، عبدالله خواست او را دستگیر کند ، عمروبن‌مالك نبهانی و بشیربن‌یزید بولانی

۱- پس ازآنجا ترسان وبا احتیاط بیرون رفت، گفت : پروردگار من ، مرا از گروه ستمکاران نجات ده ، چون به سوی مدین‌متوجه شد گفت شاید پروردگارم مرا به میان راه هدایت کند .

که از بزرگان خوارج بودند او را مانع شدند، سعدبن‌مسعود برادرزادهٔ خود مختار بن ابی‌عبید را در مداین به جانشینی گماشت، وخود در پی عبدالله بن‌وهب و یارانش بیرون رفت، و در کرخ بغداد بهنگام غروب آفتاب با آنها روبرو گردید. همراهان سعدبن مسعود پانصد سوار و خارجیان سی تن بودند، ساعتی زد وخورد کردند، همراهان سعد به او گفتند: ای امیر، چه هدفی از پیکار با اینان داری، درحالی که هنوز دستوری در بارهٔ آنها به تو نرسیده است؟ بگذار بروند، و به امیرالمؤمنین بنویس و وضع ایشان را به اطلاع او برسان. سعد آنان را به حال خود گذاشت و برفت، عبدالله بن وهب از بغداد عبور کرد، و از دهقانان خواست تا وسایل عبور را فراهم کنند، این حادثه پیش از بنای بغداد روی داد.

دهقانان وسایل عبوررا فراهم کردند، پس ازسرزمین «جوخی» عبور کردند پس ازآنجا حرکت کرد تا به یاران خود در نهروان پیوست، اینجا پانصد نفر از یارانشان از بصره به‌آنان ملحق شدند.

[جنگ خوارج]

والی بصره در آن هنگام عبدالله بن عباس بود، چون ازحرکت آنان مطلع شد ابو الاسود دؤلی را به سرکردگی هزارسوار درتعقیب آنان فرستاد، درموضع پل شوشتر (جسر تستر) ابوالاسود به آنها رسید، شب میان آنها جدائی افکند و خوارج از چنگ او بیرون رفتند، و به هر کس درعرض راه برمی‌خوردند از او می‌پرسیدند: در بارهٔ حکمین چه می گوئی؟ اگر از حکمین اظهارتنفر می کرد وی را رها می کردند، و الا می کشتند، وهمچنین برفتند تا به دجله رسیدند، و از ناحیهٔ «صریفین» ازآب گذشتند، وبه نهروان رسیدند. علی(ع) به‌آنان نوشت: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از بندهٔ‌خدا علی امیرالمؤمنین به عبدالله بن‌وهب راسبی و یزید بن حصین و اتباعشان، سلام بر شما، همانا دو مردی را که برای‌حکمیت انتخاب کرده بودیم، با کتاب خدا مخالفت ورزیدند، و بی راهنمائی ازطرف‌حق ازپی هوای‌نفس خود رفتند، وچون به‌سنت عمل نکردند و به‌حکم قرآن نرفتند،

لذا از حکمیت آنان تبری جستیم ، ما بر همان حال اول خود هستیم ، خداوند شما را بیامرزاد ، سوی من آئید ، ما درحال‌حرکت به‌سوی دشمنان خود ودشمنان شما هستیم و به پیکار با ایشان باز گردیم تا خداوند میان ما وآنان حکم فرماید، و بهترین حاکم است» .

چون نامه به آنها رسید ، نوشتند : «اما بعد ، تو برای خداوند خشمناك نشدی ، بلکه برای خودت به‌خشم آمدی حال اگر اقرار کنی که در تحکیم حکمین کافر شده بودی ، وبار دیگر به توبه وایمان گرائی ، ما هم درامربازگشت خود به سوی تو می‌اندیشیم ، وگرنه به تو نیز اخطار خصومت می کنیم همانا خداوند کید خائنان را راهنمائی نمی کند » . چون علی (ع) نامهٔ آنان را خواند ، از آنها مأیوس گردید ، و بنظرش رسید که آنها را به حال خود واگذارد ، و به سوی شام برای تجدید جنگ با معاویه برود ، با مردم از کوفه بیرون رفت و در موضع نخیله اردو زد ، و به اصحاب خود گفت : آمادهٔ حرکت به سوی شام باشید ، من نیز به همهٔ برادرانتان‌می‌نویسم تا به سوی ما آیند ، وهمین که‌برسند حرکت خواهیم کرد ان‌شاءالله . پس از آن به همهٔ عاملان خود نوشت تا کسانی‌را به‌جای خویش بگمارند و نزد وی بیایند ، و به عبدالله‌بن‌عباس که والی او در بصره بود نگاشت :

«اما بعد ، ما در نخیله اردو زده‌ایم ومصمم هستیم که به سوی دشمنان خود از اهل شام حرکت کنیم ، همین که نامه‌ام به تو برسد با هر که همراه داری به سوی من حرکت کن ، والسلام » .

عبدالله بن عباس با سواران بصره ، که درحدود هفت‌هزار نفر بودند بر او وارد گشت ، چون‌آمادهٔ حرکت گردید ، ازخوارج اخبار وحشتناکی به‌او رسید، که عبدالله بن خبّاب و همسرش را کشته‌اند ، چه در برخورد باآنها پرسیده بودند آیا بقضاوت حکمین راضی بودید . گفتند آری . و به همین سبب آنها را بقتل رسانیدند. همچنین امّ سنان صیداوی را نیز کشته‌اند ، و مردم میان راهها را نیز می کشتند . چون خبر این ماجراها به‌او رسید، حارث‌بن مرّه فقعسی را فرستاد

تا خبر خوارج را به اطلاع او برساند. پس اورا نیز گرفتند و کشتند.

همینکه مردم ازاین واقعه آگاه شدند بر آن حضرت گرد آمدند و گفتند: یا امیرالمؤمنین اینان را به گمراهی خود می گذاری و می روی؟ تا در سرزمین تبه‌کاری کنند و با شمشیر بجان مردم بیافتند؟ با ما به جانب آنها رهسپار شو و ایشان‌را به‌اطاعت‌وپیروی ازجماعت دعوت کن،پس هر گاه توبه کردندوپذیرفتند، همانا خداوند تائبان را دوست دارد، واگر نپذیرفتند با آنها پیکار فرمای، وپس ازآنکه امت را از دست آنها ایمن بکنی به‌سوی شام برو.

پس فرمان کوچ در میان مردم دادند و حرکت کردند تا به نهروان رسیدند، ودریك‌فرسخی آنها اردو زدند. نخست قیس بن سعدبن عباده و ابوایوب انصاری را نزد آنها فرستاد، آن‌دو رفتند و به آنان گفتند: بندگان خدا، شما مرتکب کار بزرگی شده‌اید که متعرض مردم گشتید و آنها را بقتل رساندید و ما را مشرك خواندید به شرك گواهی می‌دهید، و شرك ظلمی عظیم است.

عبدالله بن سخبر در پاسخ آنها گفت: از ما دور شوید، زیرا برای ما حق مانند روز روشن شده است، ما بهیچوجه از شما پیروی نمی کنیم و به سوی شما بازنمی گردیم، مگر شخصی چون عمربن‌الخطاب را بیاورید. قیس‌بن سعد گفت: ما چنین کسی را جز علی‌بن‌ابی‌طالب (ع)، درمیان خود سراغ نداریم، آیا شما چنین کسی را در میان خود می‌شناسید؟ گفتند: خیر. گفت: خدایرا در مد نظرآورید ونفس خود را به هلاکت مرسانید، زیرا می‌بینم که فتنه در دلهای‌شما جای گرفته است. پس ازآن ابوایوب هم سخنانی ازاین قبیل گفت. پس گفتند: ای ابا ایوب، هرگاه امروز با شما بیعت کنیم فردا دیگری را به حکمیت‌اختیار می کنید.

گفت: خدای را درنظرآورید و از ترس فتنه‌ای که درآینده ممکن‌است‌از ما سر بزند امسال فتنه‌ای بوجود نیاورید.

گفتند: از ما دور شوید، چه ما با شما از در خصومت درآمده‌ایم. هر دو نزد علی (ع) باز آمدند، و جریان را به او خبر دادند، همانان حرکت کرد تا

به آنها نزدیك شد بنحوی که گفتار او را می‌شنیدند، پس فریاد بر کشید: ای گروهی که شما را لجاجت برانگیخته، و هوی و هوس از حق دور ساخته است، ودچارخطا واشتباه شده‌اید، من به‌شما اخطار می کنم که در گمراهی‌خودلجاجت نکنید و بی دلیل وبرهان کشته وبه‌خاك افکنده نگردید، مگر نمی‌دانید که من با حکمین شرط کردم تا به موجب کتاب خدا قضاوت کنند؟ و به‌شما گفتم که‌این قوم از روی مکر و ریا طالب حکمیت هستند، وچون جز حکمیت چیز دیگری را نپذیرفتید، با آنها شرط کردم تا آنچه را قرآن احیا کرده است زنده‌بدارند، وآنچه را قرآن از بین برده است از بین ببرند، چون حکمین با کتاب و سنت مخالفت کردند، و به هوای نفس رفتار نمودند، حکم آنها را نپذیرفتیم، و ما اینك بر عهد پیشین خود باقی هستیم، به کجا به گمراهی می‌شوید، و از کجا می‌آئید؟.

گفتند: هنگامی‌کافر شدیم که به حکمین رضایت دادیم، وازخطای خود توبه کردیم، پس اگر تو نیز مانند ما توبه کنی ما با تو همراه هستیم، وگرنه آمادهٔ جنگ باش، که ما با تو سر جنگ داریم.

علی (ع) به‌آنان گفت: آیا بر خود شهادت به کفر دهم..؟ همانا که در این‌حال من گمراهم و از هدایت شدگان نمی‌باشم، سپس گفت فردی که مورد اعتمادتان باشد به سوی من بیاید تا با وی گفتگو کنم، وهرگاه حجت برمن تمام شود اقرار کنم، و به خدا توبه کنم واگر حجت‌بر شما تمام شود، دراین‌صورت‌از کسی که باز گشتتان به سوی اوست بپرهیزید.

به عبدالله بن کوّاء که ازبزرگانشان بود گفتند: برو و با وی احتجاج کن. ابن کوّاء نزد آن حضرت آمد. علی (ع) فرمودند: آیا راضی شدید؟

گفتند: آری.

علی گفت: خداوندا گواه باش، وگواهی توکافی است. علی(ع) گفت: ای پسر کوّاء، پس ازآنکه به ولایت من راضی شدید وبا من جهاد کردیدومطیع و فرمانبردار من بودید چه چیز شما را واداشت که از من باز گردید؟ چرا در

روز جمل از من بیزاری نجستید ؟ .

ابن کوّاء گفت : در آن هنگام حکمیتی نبود .

علی(ع) گفت: ای‌پسر کوّاء ،آیا من‌به هدایت‌نزدیکترم یا رسول خدا(ص).

ابن کوّاء گفت : البته رسول خدا (ص) . آن حضرت فرمود : آیا فرمودهٔ خدا عزّ وجلّ را نشنیده‌ای که فرمود: «فقل تعالوا ندع أبناءنا و أبناء کم ، ونساءنا و نساء کم ، و انفسنا و انفسکم [1] » . آیا خداوند شکی در دروغ گوئی آنها داشت ؟ ابن کوّاء گفت : این احتجاجی بود بر آنها ، اما تو هنگامی که رضایت به حکمین دادی دربارهٔ خودت شك بردی ، و ما شایسته‌تریم که در تو شك کنیم.

حضرت فرمود: خداوند تعالی می گوید: « فاتوبکتاب من عندالله ، هواهدی منهما اتبعه [2] ».

ابن کوّاء گفت : آن نیز احتجاجی است برآنها .

علی(ع) به همین منوال باابن کواء ازاین‌مقوله گفتگو واحتجاج می کرد، تا سرانجام ابن کوّاء گفت : آنچه را می گوئی حق و صدق است ، ولی چیزی که هست هنگامی که حکمیت حکمین را پذیرفتی به کفر گرائیدی .

علی (ع) گفت: وای برتو ای پسر کوّاء ، من تنها ابوموسی را بـه حکمیت قبول کردم ومعاویه عمرو را . ابن کوّاء گفت : پس ابوموسی‌کافر بود.

علی (ع) گفت : وای برتو ، چه وقت مرتکب کفر گردید ، هنگامی که او را فرستادم ، یا وقتی که رای داد ؟ گفت : وقتی که رای داد .

حضرت فرمود : آیا اقرار داری که من او را در حالی کـه مسلمان بود فرستادم ، و به قول تو پس ازآنکه او را فرستادم مرتکب کفر گردید ؟ آیا خیال می کنی که اگر پیغمبر (ص) مسلمانی را نزد کفار می‌فرستاد تا آنان‌را دعوت به اسلام نماید ، و آن مرد به کفرمی گرائید . در این صورت اعتراض برپیغمبروارد

۱– پس بگو بیائید پسران خود و پسران شما و زنان خود وزنان شما و خودمان و خودتان را دعوت‌کنیم .

۲– پس کتابی ازسوی خداوند بیاورید که هادی‌تر ازآن دو باشد تا ازآن پیروی کنم

می‌شد ؟ . گفت : نه .

حضرت فرمود : وای بر تو ، حال اگر ابوموسی گمراه شده است بر من چه ایرادی خواهد بود ؟ آیا رواست که پس از گمراهی ابوموسی شمشیرها به دوش گیرید ومتعرض مردم گردید ؟ . چون بزرگان خوارج این گفتگو را شنیدند به ابن کوّاء گفتند باز گرد وسخن با این مرد راه کوتاه کن .

ابن کوّاء نزد اصحاب خود باز گشت ، و آن جماعت به گمراهی خود باقی ماندند .

علی(ع) فرمانداد درمردم ندا کنند که آمادهٔ جنگ بشوند، پس از آن صفوف لشکر خود را آرایش داد ، حجربن عدی را برمیمنه ، و شبث‌بن ربعی را برمیسره گماشت ، و ابوایوب انصاری را فرمانده سواران گرداند ، و افواج پیاده را زیر فرمان ابوقتاده درآورد. ازسوی دیگرخوارج آماده شدند ویزیدبن حصین را بر میمنه وشریح‌بن‌ابی‌اوفی‌عبسی را که از پارسایان خوارج بود برمیسره و حرقوص بن زهیر را برپیادگان وعبدالله‌بن وهب را برهمهٔ سواران به فرماندهی انتخاب کردند .علی (ع) درفشی برافراشت، و دوهزار نفر زیر آن پرچم قرار داد ، و ندا برآورد و گفت : هر کس زیراین درفش‌قرار گیرد درامان خواهد بود پس دوسپاه در برابر یکدیگر ایستادند ، در این هنگام فروة‌بن‌نوفل‌اشجعی که از رؤسای خوارج بود به اصحاب خود گفت : ای مردم ، به خدا سوگند نمی‌دانیم برای چه ما با علی پیکار می کنیم ، و ما را در جنگ با او دلیل و حجتی نیست ، ای مردم باز گردید ، تا زمانی که یادرجنگ بااو برهانی بدست‌آریم ، ویا از وی متابعت کنیم . پس ازاین گفته‌اصحاب خود را بحال خود گذاشت و با پانصد تن برفت تابه «بندنیجین» رسید . گروهی دیگر نیز به کوفه رفتند ، هزار نفر ازخوارج به آن درفش پناه بردند ، و باعبدالله‌بن‌وهب عده‌ای کمتر از چهار هزار نفر باقی‌ماند .

علی(ع) به‌اصحاب‌خود گفت: درجنگ باآنهاپیش دستی‌نکنید ، وبگذارید تاآنان پیش‌دستی کنند . خوارج‌فریاد کردند: «لاحکم‌الاالله وان کره‌المشرکون». پس از آن همگی بر سپاه علی‌حمله‌ور شدند ، سپاه علی براثر هجوم سخت

خوارج نتوانستند پایداری کنند ، پس خوارج در این هنگام دو دسته شدند ، یکدسته به میمنه و دستهٔ دیگر به میسره تاختند . اصحاب علی (ع) باز گشتند ، قیس‌بن معاویهٔ برجمی از یاران علی برشریح‌بن‌ابی اوفی حمله برد ، و با ضرب شمشیر ساق پایش را قطع کرد، وی با یك پا جنگ می کرد ومی گفت : شترنر با پای بسته ازشترماده حمایت می کند. قیس‌بن سعد بر اوحمله کرد و او را ازپای درآورد ، وتمامی‌خوارج دریکجا کشته شدند . گویند: علی (ع) دستورداد هریك از آنها را که رمقی‌دربدن داشت به‌قبیله‌اش بسپارند وهرچه در اردوگاه ازاسلحه و حیوانات آنها بود به غنیمت گرفت وآنها را میان اصحاب خود تقسیم کرد ، و چیزهای دیگر را فرمود که بورثهٔ آنها بسپارند .

چون علی (ع) خواست از نهروان باز گردد ، درمقابل اصحاب خود ایستاد و گفت : ایهاالناس ، خداوند شما را بر مارقان (خوارج) یاری نمود ، هم‌اکنون بی‌درنگ‌بسراغ قاسطان یعنی اهل شام بروید . گروهی از اصحاب او ، ازجمله اشعث بن قیس برخاستند وگفتند : یا امیرالمؤمنین ، تیرهای ما تمام شده ، شمشیرهای ما کند گردیده ، و سرنیزه‌های ما از جای درآمده است ، ما رابه‌شهر خودمان بر گردان ، تا خویشتن را به بهترین وجهی بیارائیم .

پس با سپاه خود باز گشت ، و در نخیله فرود آمد ، و چند روزی در آنجا توقف کردند ، ودر این اثناء سپاهیان خودرا محرمانه به کوفه می‌رساندند ، تاکار به جائی رسید که با آن حضرت جز هزارنفر از وجوه سپاه کسی باقی نماند .

چون حضرت وضع را چنین دید به کوفه رفت، ودر آنجا اقامت کرد . فروة بن‌نوفل با همراهان به حلوان رفت ، و به جمع آوری خراج آن سامان و تقسیم آن، میان‌اصحاب خویش پرداخت .

[عاقبت کار علی‌بن ابیطالب (ع)]

گویند : چون علی (ع) سستی و تهاون اصحاب خود را در رفتن به سوی شام دید ، وآگاه شد که سواران معاویه وارد «انبار» شده ، و افرادپادگان علی‌را کشته و آنجا را بباد غارت گرفته‌اند ، پس نامه‌ای نوشت ، و آنرا به مردی سپرد

و دستور داد در روز جمعه پس از انجام نماز آنرا برمردم بخواند. این‌است متن آن نامه :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ، از بندهٔ خدا علی امیرالمؤمنین به شیعیان خود از اهل کوفه سلام برشما ، اما بعد ، همانا که جهاد دری است از درهای بهشت ، هر کس آنرا ترك کند خداوند بر او لباس ذلت بپوشاند ، و اورا حقیردارد،ودچار ذلت و خواری گرداند ، من شما را شب و روز و پنهان و آشکار به‌جهاد با این‌قوم دعوت کردم، و به‌شما گفتم برآنان‌حمله کنید پیش از آنکه بر شما حمله‌ور شوند چه هر قومی در میانهٔ خانه خود دچار هجوم دشمن شوند خوار و ذلیل گردند ، اینك‌این مرد عامری به «انبار» وارد گشته وابن‌حسان بکری را کشته وسربازان شمارا از مراکز خود رانده و نیك مردانی از شمارا به قتل رسانده‌است. شنیده‌ام که بر زن‌مسلمان یا غیرمسلمانی که درحمایت اسلام است وارد می‌شدند،وخلخال ازپا وقلاده از گردن‌آنها می‌ربودند ، و با غنیمت فراوان بازمی گشتند،بی‌اینکه اندك جراحتی بدانها برسد . هرگاه کسی در تأسف این حادثه بمیرد ، درخور ملامت نیست ، بلکه سزاوار است ، عجبا از آن امری که دلهارامی‌میراند ، وهمّ و غم را می‌افزاید ، وحزن و اندوه را شعله‌ور می‌سازد ، این قوم برعقیدهٔ باطل خود اتفاق کنند ، وشما درحق خوداختلاف نمائید ، ازرحمت‌خدا دورباشید ، که هدف تیر دشمن قرار گرفتید ، ولی دشمن را هدف قرار ندادید ، برشما حمله‌ورشوند ، و شما بر آنان حمله نکنید خدا را معصیت کردند و شما راضی شدید ، وقتی در زمستان بگویم به‌جنگ دشمن بروید ، می گوئید چگونه در این سرمای سخت حرکت کنیم، واگربگویم تابستان به نبردبروید، می گوئید باشد تا شدت گرمای تابستان برطرف شود ، اینها همه برای فرار از مرگ است ، شما که از گرما و سرما فرارمی کنید ، به خدا سوگند از شمشیر بیشتر گریزانید،قسم به کسی که جانم دراختیاراواست، شمااز گرما وسرما نمی‌هراسید، بلکه ازشمشیرمی گریزید، ای کسانیکه بصورت مرد ، وبه‌سیرت مرد نیستید ، و هوسهای کودکانه و خردهای حجله‌نشینان را دارید بدانید آرزو می کنم‌خداوند مرا از میان شما بر گیرد ، و

برحمت خود فراخواند ، ای کاش شمارا ندیده ونشناخته بودم ، به خدا سوگند که سینه‌ام را آگنده به غیظ ساختید ، و تلخیهارا به‌کام من ریختید ، ورأی‌واندیشه‌ام را با عصیان و خذلان خود تباه ساختید ، تا کار بجائی رسید که قریش گفتند : علی‌بن‌ابیطالب مردی‌است دلیر ولی از فنون جنگ بی‌خبراست ، جای تعجب‌است آیا در میان آنها کسی ورزیده‌تر و پایدارتر و صبورتر از من در جنگ هست ؟ عمرم هنوز به بیست سالگی نرسیده بود که با جنگ آشنا شدم . و اینك از شصت سالگی در گذشته‌ام ، ولی آنکه فرمانش بکار نرود ، رأی و تدبیر ندارد » .

مردم ازهرسو برخاستند، و گفتند: ما را همراه ببر ، به‌خدا سوگند کسی جز مردم بدنیت از اوامر تو سرپیچی نمی کند . همان دم حارث همدانی را مأمور فرمودمردم را ندا کند که فردا صبح در« رحبه » جمع‌شوند و کسانیکه صدق نیت ندارند حاضر نشوند . فردای آن‌روز نمازصبح را گزارد، وسوی رحبه رفت، درآنجا بیش از سیصد نفر نیافت ، حضرت فرمود : اگر تعداد اینها بچند هزار می‌رسید مرا در بارهٔ آنها فکری بود و تا دو روز با حزن شدید و اندوه نمایان بسر برد . حجربن‌عدی و سعیدبن‌قیس همدانی در حضرتش برخاستند و گفتند : مردم را به بسیج وادار کن ، و متخلفین را کیفر فرمای . پس دستور داد تا منادی درمردم ندا کند هیچ کس از رفتن تخلف نکند . و معقل‌بن‌قیس را نیز مأمور فرمود که به روستاها برود ، و تمامی سپاهیان‌را جهت بسیج حاضر سازد ، ولی معقل‌بن‌قیس پس ازکشته شدن علی (ع) به این کار پرداخت .

[شهادت علی بن ابیطالب (ع)]

گویند : چند ماه پس از واقعهٔ نهروان به سالیکه علی‌بن‌ابیطالب شهید شد ، سه تن ازخوارج یعنی عبدالرحمن‌بن‌ملجم مرادی و نزال‌بن عامر وعبدالله‌بن مالك صیداوی در موسم حج گردهم آمدند ، و ازآنچه از آن جنگها برسرمردم آمده بود یاد کردند ، و به یکدیگر گفتند : راحت جز باکشتن این‌سه نفر، یعنی علی‌بن‌ابیطالب ، و معاویة‌بن‌ابی‌سفیان و عمروبن‌عاص میسر نیست .

ابن ملجم گفت : قتل علی به عهده من باشد .

نزال گفت: کشتن معاویه برمن باشد.

عبدالله گفت: عمرو را من می کشم.

وهرسه هم پیمان شدند، که این سه تن را دریك شب معین بقتل رسانند. عبدالرحمن روی به کوفه آورد تا به آن شهر رسید، و رباب را از مادرش قطام خواستگاری کرد، قطام‌با خوارج هم رأی بود، وعلی(ع) پدر وبرادر وعمویش را روز نهـروان کشته بود، پس به ابن ملجم گفت: من رباب را به عقد تو در نمی آورم مگر با پرداختن‌سه هزار درهم، ویك کنیز و یك غلام، ونیز کشتن علی بن ابیطالب. آنچه خواسته بود به‌اوداد. ابن‌ملجم روزها درمجلس «تیم‌الرباب» حضور می‌یافت، وهمه سخن‌می گفتند واو خاموش می‌نشست، وکلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد به علت تصمیمی که برقتل علی داشت. روزی در حالی که شمشیر خود را حمایل کرده بود به بازار رفت، به جنازه‌ای که اشراف عرب آنرا تشییع می کردند برخورد، دید کشیشان باآن جنازه همراهندوانجیل‌می‌خوانند، گفت وای برشما این چیست؟ گفتند: این ابجربن‌جابر عجلی است که به‌آئین ترسا در گذشته، و پسرش حجاربن‌ابجر سرور بکربن‌وائل است، اشراف مردم، به احترام پسرش جنازه را تشییع می کنند، ومسیحیان هم بجهت دین او در پی‌جنازه هستند.

ابن ملجم با خود گفت: به‌خدا سوگند که اگر نمی‌خواستم خود را برای انجام مقصودی بزرگتر از این زنده نگهدارم، همهٔ اینها را از دم شمشیر خود می گذراندم.

چون‌آن شب فرا رسید شمشیر خود را که قبلاً به زهرآلوده بود حمایل کرد، ودرسپیده دم‌فجر به‌گوشه‌ای نشست وبه‌انتظار عبورعلی‌بن ابیطالب به‌مسجد برای ادای نمازصبح به مراقبت پرداخت. دراین اثناء علی(ع) درحالیکه مردم را به نماز می‌خواند، پدیدار گشت، ابن‌ملجم ازجای برخاست و با شمشیر برفرق او زد، قسمتی از شمشیر به دیوار اصابت کرد و رخنه‌ای درآنجا بوجود آورد، ابن ملجم دهشت زده به روی افتاد، وشمشیر از کفش رها شد، مردم گردآمدند، واو را دستگیر کردند، شاعردراین باره گفت:

ندیده بودم کسی از عرب یا عجم مهریه‌ای چون مهریهٔ قطام به زنی بدهد
سه هزار دینار و یك غلام و یك کنیز و زدن علی با شمشیر برنده و نافذ
هیچ مهریه‌ای، هرچند گران باشد، از علی گرانتر نیست و هیچ قتل ناگهانی
به پایهٔ این عمل ابن ملجم نمی‌رسد.

علی(ع) را به خانه‌اش بردند، و ابن ملجم را به حضور او بردند. ام کلثوم
دختر علی(ع) به او گفت: ای دشمن خدا، امیرالمؤمنین را کشتی؟ گفت:
من امیرالمؤمنین را نکشتم ولی پدرت را کشتم. ام‌کلثوم گفت: بخدا امیدوارم
که بر او باکی نباشد. گفت: پس چرا گریه می کنی به‌خدا قسم که من شمشیر را
یك ماه زهر دادم، پس اگر کارگر نیفتد خدایش نابود کناد. علی بن ابیطالب(ع)
پیش از آنکه آنروز را به شب برساند درگذشت، خدایش رحمت کناد و از او
راضی باد.

[کیفر قاتل]

عبدالله بن جعفر بن ابیطالب، ابن‌ملجم را طلبید، و دو دست و دوپای او را
برید و دوچشمش را نابینا کرد، ابن‌ملجم درحالیکه چشمش را میل می‌زدند. گفت:
ای پسر جعفر تو با میل سوزانی به چشم من سرمه می کشی. پس از آن امر کرد
که زبانش را بیرون درآورد تا آنرا قطع کرد، ابن ملجم از این امر اظهار جزع
کرد. ابن جعفر به او گفت: دودست و پای تو را بریدیم، و به دوچشم تو میل کشیدیم،
بی‌تابی نکردی، حال چرا از بریدن زبانت چنین بی‌تابی می کنی؟

ابن ملجم گفت: من به علت بیم مرگ بی‌تابی نمی کنم، بلکه از آن ترس
دارم که ساعتی در دنیا زنده بمانم، و خدا را یاد نکنم. پس زبانش را بریدند،
و بمرد.

[کوشش در قتل معاویه]

نزال بن عامر درهمان شب بیامد و در پشت معاویه که نماز صبح را با مردم
بجا می‌آورد بایستاد، و با او خنجری بود، پس آنرا به ران وی فرو برد، ومعاویه
را، کفل های بزرگی بود، پس نزال را دستگیر کردند، پس به معاویه گفت:

ای دشمن خدا آیا تورا کشتم ؟ معاویه گفت : نه ، ای برادرزادۀ من . پس از آن معاویه امر کرد: دو دست و دو پای او را بریدند ، و زبانش را درآوردند و بمرد. سپس پزشکی‌خواست و به‌او گفت، تا گوشت اطراف زخم را ببرد چون بیم داشت که خنجر مسموم باشد . از آن روز بنای مقصوره‌ها در مساجد مرسوم گردید ، و هیچکس جز اشخاص مورد اطمینان و نگهبانان در مقصوره براو وارد نمی‌شدند ، ونیز ازهمان روز عده‌ای را به پاسبانی شب بر گماشت ، و هنگامی که معاویه به سجده می‌رفت‌ده نفر از نگهبانان مورد اعتماد شمشیر و گرز بدست ، پشت سر او می‌ایستادند .

[اقدام درقتل عمروبن‌عاص]

اما عبدالله‌بن‌مالك صیداوی پس به مصر رفت ، چون آن شب فرارسید ، در برابر محراب ایستاد و شمشیر کوتاهی را در زیر لباس خود پنهان ساخته بود . اتفاقاً عمرو را آن شب دل دردی عارض شد ، و مردی از قبیلۀ بنی‌عامربن‌لؤی را بگفت ، تا برود و با مردم نماز بگذارد . آن مرد سحرگاه به مسجدآمد وعبدالله در حالی که یقین داشت آن مردعمروعاص‌است پیش رفت واو را درحال سجده از پشت باشمشیر بزد وبکشت. پس‌به او گفتند : تو امیر را نکشتی . گفت : گناه من چیست، به‌خدا قسم من کسی جز اورا اراده نکردم. عمروبن‌عاص دستور داد اورا کشتند .

[بیعت باحسن‌بن علی(ع)]

گویند : علی(ع) به خاك سپرده شده ، فرزندش حسن (ع) براو نماز گزارد و پنج بار تکبیر گفت ، ولی‌معلوم نشد مدفن آن حضرت کجاست . گویند : چون علی(ع) در گذشت ، پسرش حسن‌بن علی(ع) به مسجد اعظم رفت ، همه با اوبیعت کردند ، پس ازآن مردم را مخاطب ساخت و گفت : سرانجام ، کارخودرا کردید؟ امیرالمؤمنین را کشتید ، به‌خدا سوگند که او درشبی کشته شد که قرآن درآن نازل گردیده بود ، ورفع کتاب وخشك شدن قلم (تعیین مقدرات وسرنوشت بشر) درآن شب‌است ، شبی که موسی‌بن‌عمران (ع) درآن قبض روح گردید و عیسی‌بن

مریم(ع) را به‌آسمان بر کشیدند.

[حرکت سپاه معاویه]

گویند: وقتی که خبر قتل علی به معاویه رسید خودرا مجهز کرد، وپیشاپیش خود عبدالله بن‌عامر بن کریز را روانه ساخت ، وی از راه عین‌التمر برفت ، وبه انبار فرود آمد تا از آنجا به مداین رود ، این خبر در کوفه به حسن‌بن‌علی (ع) رسید ، جهت پیکار با عبدالله‌بن کریز به‌سوی مداین رفت ، چون به ساباط رسید مشاهده کرد همراهانش در کار جنگ سستی می کنند و علاقه‌ای نشان نمی‌دهند ، آنجا فرود آمد وبین آنان ایستاد و گفت : ایها‌الناس چنان شده‌ام که بر هیچ فرد مسلمان کینه روا نمی‌دارم، وباهمان نظری که خویشتن‌را می نگرم شمارا می‌بینم اینك رایی‌دارم که خواستارم آنرا رد نکنید ، و بدانید همدستی و اتفاق که مورد پسند شما نیست ازاختلاف وتفرقه‌بهتراست ، می‌بینم که بیشترشما از پیکار سر باز می‌زنید وازخود سستی ونومیدی نشان می‌دهید ، و شایسته نمی‌بینم که شمارا بر آنچه مایل نیستید وادارسازم .

چون اصحابش این گفتاررا شنیدند ، به یکدیگر نگاه کردند وازهمراهان اوآنهائیکه هم‌عقیدهٔ با خوارج بودند گفتند : حسن(ع) به کفر گرائید ، همچنان که پدرش پیش‌ازوی کافر شد . چندتن از آنها براوحمله بردند ، وسجاده از زیر پایش کشیدند ، ولباسش را به‌غارت بردند حتی‌ردائی که بردوش داشت بر گرفتند. حسن (ع) اسب‌خواست ، وبر آن سوارشد وفریاد برآورد: ربیعه وهمدان کجایند؟ دو قبیلهٔ نامبرده سوی او شتافتند و مردم را از او دور ساختند . از آنجا آهنگ مداین کرد ، یکی از خوارج به نام جراح‌بن‌قبیصة که از بنی اسد بود در جای تاریکی در ساباط براه او در کمین نشست ، چون حسن بر او بگذشت از کمین برجست براوحمله کرد ، وسلاحی به ران او فرو کرد. عبدالله بن‌خطل وعبدالله‌بن ظبیان ، براو حمله ورشدند ، واورا کشتند . حسن(ع) با زخم سختی که داشت به مداین رفت ودرکاخ سفید فرودآمد ، وبه درمان او پرداختند تا بهبودی یافت ، و آمادهٔ مقابله با ابن‌عامر گردید . ازسوی دیگر معاویه به انبار وارد شد ، قیس‌بن

سعدبن عباده از طرف حسن بن علی (ع) در آنجا حکومت داشت ، معاویه آنجا را محاصره کرد ، حسن(ع) هم بیرون شد و به مقابلهٔ عبدالله بن عامر پرداخت ، عمرو ندا در داد : ای مردم عراق ، من جنگ را روا نمی‌بینم ، من پیش مقدمهٔ سپاه معاویه‌ام ، که اینك با افواج شام به انبار آمده است ، از جانب من به ابومحمد- یعنی حسن - سلام برسانید ، و به او بگوئید : که برای حفظ جان خود وجماعتی که باتو همراهند خدارا درنظر داشته باش .

چون مردم این سخن را شنیدند ، سست گشتند و از جنگ بیزار شدند حسن (ع) هم نبرد را فرو گذاشت و به مداین باز گشت ، عبدالله بن عامر اورا در مداین محاصره کرد .

[بیعت با معاویه به خلافت]

چون حسن بن علی (ع) از همراهان خود سستی بدید ، کس نزد عبدالله بن عامر فرستاد و شرایطی پیشنهاد کرد ، تا به موجب آنها خلافت را به معاویه واگذار کند . شرایط مزبور عبارت بودند از : هیچیك از اهل عراق را معاویه به خطائی بازخواست نکند ، و سیاه وسرخ را امان و زنهار بدهد ، و از لغزش‌های آنان صرفنظر نماید ، وخراج اهوازرا براو مسلّم دارد که همه ساله به‌او پرداخت کنند ، و برای برادرش حسین بن علی(ع)هم سالیانه دوهزار هزاردرهم بفرستد ، و بنی‌هاشم را در عطایا و مستمریها بر بنی‌عبد شمس مقدّم بدارد . عبدالله بن عامر این شرایط را به معاویه نگاشت ، معاویه تمامی آنها را باخط خود نوشت وبا مهر خود ممهور داشت ، و پیمانهای اکید و سوگندهای شدیدی یاد کرد ، و قاطبهٔ بزرگان شام را برخود گواه گرفت ، و پیمان نامه را نزد عبدالله بن عامر فرستاد ، وی آنرا نزد حسن بن علی (ع) برد ، و حسن (ع) بدان رضایت داد . حسن بن علی (ع) جریان صلح را به قیس بن سعد نوشت ، و او را امر کرد که کارها را به معاویه واگذارد و به مداین رهسپار شود . چون این نامه به قیس بن سعد رسید در برابر مردم ایستاد و گفت : ایهاالناس ، یکی از دو راه را اختیار کنید ، یا بدون امام جنگ کنید ، یا به اطاعت معاویه درآئید . مردم اطاعت معاویه را

اختیار کردند. پس قیس حرکت کرد تا به مداین رسید، حسن‌بن‌علی (ع) هم از مداین با مردم براه افتاد تا به کوفه رسید، معاویه نیز با آن حضرت در کوفه ملاقات کرد. حسن (ع) آن شرایط و سوگندها را برمعاویه تأکید فرمود، سپس آن حضرت با خانواده و کسان خویش از کوفه حرکت کرد تا به مدینهٔ پیغمبر (ص) رسید.

معاویه هم اهل کوفه را به بیعت با خود وادار ساخت و آنها با وی بیعت کردند، و مغیرة‌بن‌شعبه را حکمران آنان معین کرد، و با همراهان خود به شام بازگشت. مغیرة‌بن‌شعبه، نه سال ازطرف معاویه به ولایت کوفه برقرار ماند و در همانجا بمرد.

[زیادبن ابیه]

زیادبن‌ابیه معروف به زیادبن عبید بود، عبید غلام مردی از قبیلهٔ ثقیف بود، که با سمیّه کنیز آزاد شدهٔ حارث‌بن‌کلده ازدواج کرد، و زیاد از او متولد شد. زیاد از قید بندگی آزادشد، وجوانی گوینده و هوشیار و ادیب وبرازنده بار آمد. مغیره هنگامی که‌ازطرف‌عمربن‌خطاب به ولایت بصره گماشته شده بود،زیاد را با خود به‌بصره برد، واو را دبیرخاص خویش قرارداد. چون‌علی‌بن‌ابیطالب(ع) به حکومت رسید زیاد را برسرزمین فارس والی گرداند، چون علی‌عازم‌صفّین شد، معاویه نامه‌ای به زیاد نوشت و او را تهدید کرد، پس زیاد در میان مردم ازجای برخاست و گفت: پسرجگرخوار، و سرآمد نفاق و دو روئی به من نامه‌ای نوشته و مرا تهدید کرده است، در حالی که میان من و اوعموزادهٔ پیغمبر (ص) با نود هزارنفرمردکامل سلاح‌قرار گرفته‌است، به خدا سوگند اگر آهنگ من کند مرا مردی‌شمشیرزن خواهد یافت.

چون علی(ع) کشته شد، وکارها به دست معاویه افتاد، زیاد درقلعهٔ‌اصطخر متحصن شد، معاویه نامهٔ امانی به او نوشت تا نزد او برود، پس اگر از آنچه معاویه به‌اوخواهد داد راضی‌شود، با وی همراهی کند، وگرنه اورا به‌پناهگاهش در اصطخر باز گرداند.

زیاد نزد معاویه رفت ، وکارش بالا گرفت تا به حدّی که معاویه ادعا کرد که او پسر ابوسفیان است و ابومریم سلولی گواهی به‌صحت مدعای او داد- ابومریم در زمان جاهلیت می‌فروش بود - ابو مریم گواهی داد براینکه پس‌از آنکه حارث‌بن کلده، سمیه‌را آزاد کرد، ابوسفیان با سمیه‌همبستر گردید، یزید نامی‌از بنی‌مصطلق گواهی داد که از ابوسفیان شنیده بود ، می گفت : زیاد از نطفه‌ای‌است که آنرا در رحم‌مادرش سمیه جای داده بود . ادعای او دراین باره به‌صحت وتمامیت مقرون گردید ، و شد آنچه شد .

معاویه به زیاد دستور داد تا به کوفه برود و منتظر فرمان او باشد ، پس زیاد برفت تا وارد کوفه شد و در منزل سلمان‌بن‌ربیعهٔ باهلی فرود آمد ، در آن هنگام مغیرة‌بن‌شعبه والی کوفه‌بود، پس نامهٔ معاویه مشعر برتعیین او به‌فرمانداری بصره به‌او رسید،پس به‌بصره رفت . چون به بصره رسید ، به مسجد جامع رفت ، و بر منبر فرازآمد ، خدای را حمد و ثنا خواند و گفت : همانا که میان من وقومی دیگر کینه‌هائی وجودداشت، که هم‌اکنون آنها را زیرپای خود می گذارم و هیچ کس را روی دشمنی که با من‌داشته ، بازخواست نمی کنم ، و پرده دری نمی کنم تا اینکه خود روی نشان دهد و همین که روی خودرا نشان بدهد دیگر اورا مهلت نمی‌دهم ، آنکه نیکوکار است‌بر نیکی خود بیافزاید ، وزیانکار از زیانکاری دست بردارد ، ما را با شنوائی و فرمانبرداری یاری کنید خداوند شما را بیامرزد. پس فرود آمد . دوسال درحکومت‌بصره بسر برد تا مغیره بمرد، معاویه اورا برحکومت دو شهر کوفه و بصره گماشت و زیاد به کوفه رفت .

گویند : نخستین کسی که حسن‌بن‌علی(ع) را بر آنچه کرده بود ملامت نمود و او را به تجدید جنگ دعوت کرد ، حجربن‌عدی بود که به‌او گفت : ای پسر پیغامبر خدا ، ای‌کاش پیش ازآنکه این پیش‌آمد را ببینم مرده بودم ، ما را از عدل به‌جور درآوردی ، پس حقی را که ازآن پیروی می کردیم رها کردیم ، وبه باطلی که ازآن گریزان بودیم گرائیدیم ، وپستی‌را برای خویش روا داشتیم وننگی راکه درخور ما نبود پذیرفتیم . سخنان حجر بن عدی برحسن(ع) گران

آمد، درپاسخ او گفت: من دیدم که بیشتر مردم به صلح راغبند و از جنگ گریزان، لذا شایسته ندیدم مردم را بر چیزی که نمی‌پسندند وادار سازم، از اینرو صلح کردم تا دوستان و شیعیان ما از کشته‌شدن ایمن شوند، وبهتردیدم که این جنگها را بزمان دیگری موکول کنم، خداوند متعال را هم، هر روز شأنی است.

گویند: حجربن‌عدی از نزد حسن(ع) بیرون رفت، و همراه عبیدة بن عمرو برحسین بن علی(ع) وارد گردیدند، وبه‌او گفتند: یا اباعبدالله بزرگواری را به خواری فروختید، کم را پذیرفتید، و بسیار را از دست دادید، فقط همین امروز ما را اطاعت کن، ودر تمام عمر با ما مخالف باش، ازحسن(ع) و آنچه از این صلح درنظر داشته صرف‌نظر کن، و شیعیان خود را از اهل کوفه و غیر کوفه گردآور، و من و عبیده را بسرداری مقدمهٔ سپاه خود بگمار، تا پیش از اینکه پسر هند متوجه شود، شمشیرها را بر سرش بزنیم.

حسین(ع) گفت: ما بیعت کردیم و پیمان بستیم، و راهی برای شکستن بیعت و پیمان ما نیست. و از علی‌بن‌محمدبن‌بشیر همدانی روایت شده است، که گفت: من و سفیان بن لیلی بیرون رفتیم تا در مدینه بر حسن بن علی (ع) وارد شدیم، مسیب‌بن‌نجبة، و عبدالله‌بن‌وداك تمیمی، و سراج بن مالك خثعمی را در مجلس آن‌حضرت دیدیم، پس به او گفتیم: سلام بر تو باد ای خوار کنندهٔ مؤمنان. حسن گفت: برتو سلام، بنشین، من خوار کنندهٔ مؤمنان نیستم، بلکه من آنانرا گرامی و عزیز ساختم، من در مصالحهٔ با معاویه قصدی نداشتم جز دور کردن کشتار از شما، زیرا مشاهده کردم همراهانم ازخود سستی و بیزاری نشان می‌دهند، و از جنگ روگردانند، به خدا سوگند که اگر کوهستانها ودرختها را با خود به جنگ او می‌بردیم، باز جز واگذار کردن این امر به او چاره‌ای نداشتیم.

می گویند: سپس از مجلس حسن بیرون رفتیم، و به مجلس حسین (ع) رفتیم، و او را ازآنچه میان ما و برادرش گذشته بود آگاه ساختیم. حسین (ع)

گفت: ابومحمد درست گفته است، تا این مرد زنده است، باید هریك از شما خانه‌نشینی را پیشهٔ خود سازد.

[وفات حسن بن علی (ع)]

پس از آن حسن بن علی (ع) در مدینه بیمار شد و بیماری او شدت یافت، برادرش محمد بن حنفیه در مزرعه‌ای بیرون مدینه به‌سر می‌برد. پس کس فرستاد و او را بخواند، چون محمد بر او وارد شد و سمت چپ وی نشست، و حسین (ع) در سمت راست برادر قرار گرفت، حسن (ع) چشم گشود و هردو برادرخویش را مشاهده کرد، و به حسین (ع) گفت: برادر، سفارش می کنم تا در بارهٔ محمد نیکی کنی، چه او چون پردهٔ دیدگان است. سپس گفت: ای محمد، ترا هم به ملازمت حسین سفارش می کنم، همواره با وی همراه و نگهدار او باش.

سپس گفت: مرا نزد جدم رسول خدا دفن کنید، و اگر مانع شدند در بقیع به خاکم بسپارید. بعد از آن بدرود زندگانی گفت، و مروان نگذاشت که نزد پیغمبر (ص) دفن شود، پس در بقیع مدفون گردید. چون خبر وفات حسن (ع) به‌اهل کوفه رسید، بزرگانشان انجمن کردند و به‌حسین بن علی (ع) تسلیت نوشتند.

جعدة بن هبیرة بن ابی وهب که از همهٔ آنها در محبت و دوستی خالص‌تر بود به حسین (ع) نوشت: «اما بعد، دلهای شیعیانت در اینجا مشتاق تو است و کسی را هم با تو برابر نمی‌دانند، همگی به صواب‌دید برادرت حسن (ع) در تأخیر جنگ پی بردند، و از ملایمت طبع تو نسبت به دوستان وخشونت تو بر دشمنان، و سخت گیری تو در اوامر الهی با خبر هستند، پس هر گاه خواهان خلافت باشی به سوی ما بشتاب، که ما جان خود را برای فداکاری درراه تو آماده کرده‌ایم».

حسین بن علی (ع) درپاسخ آنها نوشت: «اما برادرم، امیدوارم که خداوند اورا در آنچه می کرد توفیق وتأیید کرده بود، واما رای من، امروزه چنین نیست، خداوند شما را بیامرزاد، به‌زمین بچسبید ودرخانه‌ها کمین بگیرید وتا معاویه زنده است خود را از معرض ظن و گمان قرار گرفتن، دور دارید، هر گاه خداوند

چیزی برای او پیش آورد و من درقید حیات باشم شما را از آنچه مصلحت باشد آگاه می‌سازم ، والسلام» .

خبر درگذشت حسن(ع) بوسیلهٔ مروان حکمران مدینه به معاویه رسید . ابن عباس را که دردمشق مقیم بود احضار کرد، چون براو وارد گشت وی‌را تعزیت گفت ، و از مرگ حسن خرسندی نمود . ابن‌عباس به‌او گفت : از مرگ او شاد مباش ، به خدا قسم تو نیز پس ازاو چندان درنگ نخواهی کرد .

[معاویه و عمرو بن‌عاص]

گویند : معاویه به عمروبن‌عاص که در آن هنگام مطابق شرطی که با معاویه بسته‌بود، ازجانب او والی مصر بودنوشت : «اما بعد ، دریوزگان حجاز، و زائران عراق بر من گردآمده‌اند ، و مرا پس ازپرداخت مستمری‌سپاهیان، اضافه درآمدی‌زائد نیست، پس مرا با خراج امسال مصراعانت کن». عمرو به‌اونوشت :

شعر :

ای معاویه مبادا بخل بر تو غالب شود

سرزمین مصر از پدر ومادر به من به‌ارث نرسید

من این ولایت را بی‌مقدمه بدست‌نیاوردم ، بلکه‌آنرا به‌شرط بدست‌آوردم

وبر اثرجنگهائی سخت بدست‌آمد

وهرگاه دربرابر اشعری و یارانش ایستادگی نمی کردم

هرآینه فریاد آن را چون فریاد بچه‌شتر نر به هنگام ولادت می‌یافتی.

گویند: هنگامی که معاویه از کوفه حرکت می کرد ، مغیرةبن‌شعبه را در آنجا گماشت . مغیره روز جمعه برمنبر رفت تا خطبه بخواند ، حجربن‌عدی که از شیعیان علی بود و با چند تن از یارانش درآنجا حضور داشت، سنگ‌ریزه بر او افکند ، مغیره شتابان بزیر آمد ، و به مقر دارالاماره رفت ، و پنج هزار درهم برای حجرفرستاد تا اورا راضی وهمراه نماید . به‌مغیره گفتند: چرا چنین کردی زیرا این‌کار موجب سستی و ذلت تو بود . گفت : من اورا با این‌کار کشتم.

پس از مرگ مغیره ، معاویه امارت کوفه و بصره را به زیاد سپرد ، زیاد

شش ماه در بصره و شش ماه در کوفه‌اقامت می کرد . وی در یکی از سفرهای خود به بصره عمرو بن‌حریث‌عدوی را در کوفه بجای خود گماشت ، عمرو بن‌حریث در یکی ازروزهای جمعه به‌منبر رفت که خطبه بخواند ، حجر بن‌عدی واصحابش آماده نشسته بودند ، و او را با سنگ‌ریزه هدف قرار دادند ، پس از منبر فرود آمد و به درون قصر شد و در قصررا ببست ، و کارهای حجر و یارانش را به زیاد نوشت. زیاد فوراً از بصره به کوفه‌آمد ، و به مسجد رفت ، دستور داد سریر او را از قصر به مسجدآوردند و بر آن بنشست ، نخستین کسی که از وجوه واعیان‌کوفه بر او وارد گشت ، محمد بن‌اشعث‌بن‌قیس بود ، محمد به امارت بر او سلام بداد. زیاد گفت : خدایت سلام ندهد ، برو و عموزاده‌ات را در دم حاضر کن . محمد بن اشعث گفت : مرا با حجر چه کار ، می‌دانی که ما از یکدیگر دوری می کنیم . جریر بن‌عبدالله گفت : ای امیر،من‌حجر را نزد تو می‌آورم ، بشرطی‌که به او امان بدهی، ومتعرض وی نگردی تا به‌دیدار معاویه برسد، وآنچه لازم بداندرباره‌اش اجرا کند .

گفت : چنین کنم . اورا نزد زیاد آورد ، وفرمان داد او را زندانی کنند ، ونیز دستور داد تا یارانش را که با او بودندحاضر نمایند ، پس آنها را آوردند ، زیاد آنان را به همراهی صد سپاهی نزدمعاویه فرستاد . مادر حجر دراین‌باره این ابیات را سرود :

ای ماه روشن ببالا گرای ، آیا می‌بینی که حجر مسافرت می کند

همانا ای حجر بن‌عدی ، سلامت و شادی درانتظارت باد

و هر گاه بهلاکت رسی ، بدان که هر بزرگ قومی بهلاکت می‌رسد

زیاد سه تن از گواهان را به دمشق فرستاد ، تا به کردار حجر و یارانش در نزد معاویه گواهی بدهند. آنان عبارت بودند از: ابو بردة‌بن‌ابوموسی، وشریح‌بن هانی‌حارثی وابوهنیدة قینی. پس‌نزدمعاویه‌آمدند، و گواهی‌دادند که حجرویارانش سنگ‌ریزه‌به‌روی‌عمرو بن‌حریث زده‌اند. معاویه‌فرمان‌بقتل‌آنها داد، مالك‌بن‌هبیره معاویه‌را نکوهش کرد و گفت: ای امیرالمؤمنین بد کردی که‌این گروه‌را بکشتن

فرمان دادی، زیرا کاری که مستوجب کشتن آنها شود مرتکب نشده بودند. معاویه گفت: من می‌خواستم از خون آنها در گذرم ولی چون نامهٔ زیاد مشعر بر اینکه اینها سران فتنه و آشوبند به من رسید، نظر من دربارهٔ آنها تغییر کرد، و با قتل آنها اساس فتنه را ریشه کن ساختم.

چون خبر قتل حجر بن عدی و یارانش به کوفه رسید، مردم از این کار سخت به هراس افتادند، حجر از بزرگان اصحاب علی(ع) بود، آن حضرت می‌خواست اورا به ریاست قبیلهٔ کنده بگمارد و اشعث بن قیس را بر کنار سازد، این هردو از فرزندان حارث بن عمرو معروف به «آکل المرار» بودند، لیکن حجر بن عدی از قبول ریاست در حال حیات اشعث سر باز زد و گفت ریاست کنده را قبول نخواهم کرد. چند تن از بزرگان کوفه به سوی حسین بن علی رهسپار شدند و او را از این پیش آمد آگاه ساختند. آن حضرت استرجاع کرد و از شنیدن این خبر سخت ملول گردید، باری این چند نفر به خدمت حسین بن علی (ع) آمدوشد می کردند. مروان بن حکم که در این هنگام حکمران مدینه بود، از جریان احوال و رابطهٔ آنها با حسین بن علی (ع) مطلع گردید، و به معاویه نامه‌ای نوشت، مشعر براین که چند تن از مردم عراق به مدینه آمده و نزد اواقامت گزیده‌اند و با او آمد و شد دارند. پس آنچه صلاح می‌دانی، به من بنویس.

معاویه به او نوشت: بهیچ‌وجه متعرض حسین نشو، او با ما بیعت کرده‌است وبیعت ما را نخواهد شکست، ودرپیمان با ما تخلف نخواهد ورزید. ازسوی دیگر به حسین (ع) نوشت: «اما بعد، اخباری از ناحیهٔ تو به من رسیده‌است که شایستهٔ تو نیست، زیرا کسی که با دست راست خود بیعت کند شایسته است که وفادار بماند، بدان، خدایت رحمت کند، که من هرگاه حق تو را انکار کنم، تو نیز حق مرا انکار کن، وهرگاه در مقام مکر با من برآئی من نیز چنین کنم، زنهار مبادا سفیهانی که دوست‌دار فتنه‌اند تو را تحریك کنند، والسلام».

حسین (ع) به او نوشت: «من خواهان نبرد یا مخالفت با تو نیستم».

گویند: حسن وحسین (ع) در تمام مدت زندگانی معاویه هیچ بدی و یا

کار ناپسندی ازاو نسبت بخود مشاهده نکردند، و از آنچه برای آنها معین کرده بود چیزی نکاست، ودر نیکی کردن به‌آنها تغییر روش نداد. گویند: حکومت زیاد بر کوفه و بصره مدت چهارسال ادامه یافت،وبه‌سال سیزدهم ازخلافت‌معاویه یعنی سال پنجاه وسه هجری به هنگام مرگ نامه‌ای به معاویه نوشت: «اما بعد، این نامه رامن‌درآخرین‌روز از روزهای‌دنیا و اولین روز ازآخرت به‌تومی‌نویسم، من عبدالله‌بن‌خالدبن‌اسید را بر کوفه‌وسمرة‌بن‌جندب‌فزاری رابر بصره والی کردم، والسلام».

پس به او گفتند: چرا یکی‌از دو را به‌پسرخودعبیدالله نمی‌سپاری؟ باآنکه ازاین دونفر کمتر نیست. گفت: اگر امیدخیری دراو باشدعمویش معاویه دراین کار پیشقدم‌خواهدبود. پس ازآن بمرد، وپسرش عبیدالله بر او نماز گذاشت و در گورستان قریش‌به خاك سپرده شد.

عبدالله‌بن‌خالدبن‌اسید مدت هشت ماه بر کوفه حکومت کرد، و معاویه فرمان ولایت بصره را برای عبیدالله‌بن‌زیاد نوشت، و عبدالله‌بن‌خالد را ازحکومت کوفه عزل کرد، و نعمان‌بن‌بشیرانصاری را به جای او برگماشت.

[مردن معاویه]

گویند: چون سال شصت هجرت فرا رسید، معاویه بمرض مرگ دچار شد، وکس در پی پسرش یزید که در دمشق نبود فرستاد، وچون بازگشت یزید به‌تأخیر افتاد، ضحاك‌بن‌قیس‌فهری رئیس پاسبانان ومسلم‌بن عقبه رئیس نگهبانان خود را خواست وبه‌آنها گفت:

وصیت‌مرا به یزیدابلاغ کنید، و دستورمرا دربارهٔ مردم حجاز به او ابلاغ نمائید که آنان راگرامی بدارد هرگاه براو وارد شوند وآنان را که غایب‌هستند موردتفقد قراردهد، زیرا این مردم اصل و ریشهٔ اوهستند، همچنین به او دستور می‌دهم که با اهل عراق طریق مدارا پیش گیرد و از لغزش‌های آنان چشم‌پوشی کند، همچنین او را امر می کنم که مردم شام‌را، چون دوچشم خود عزیز بدارد و خواص یاران خودرا ازمیان ایشان برگزینند، وآنها را برای مدتی دراز بیرون

ازسرزمین شام نگه ندارد ، مبادا به‌عادات دیگران خو بگیرند ، و به‌او خاطرنشان کنید که من از هیچ کس بر او بیمناك نیستم جز چهار نفر که عبارتند از: حسین بن‌علی (ع) و عبدالله بن‌عمر ، و عبدالرحمن بن‌ابی‌بکر ، و عبدالله‌بن‌زبیر . اما حسین‌بن‌علی (ع) گمان می کنم اهل عراق او را رها نکنند تا وی را بخروج وادارند ، هر گاه چنین اقدامی کند و تو بر او پیروز شوی ، از او در گذر ، اما عبدالله‌بن عمر مردی است که عبادت اورا ازپای درآورده‌است و طالب مقام‌خلافت نیست مگر آنکه بی‌تکلف برای او پیش آید ، اما عبدالرحمن بن‌ابی‌بکر در نظر مردم آن مقام ومنزلت را ندارد که او را سزاوار خلافت بنماید تا در مقام احراز آن برآید مگر اینکه بی‌تکلف برای او فراهم شود ، و اما کسی که مانند شیر در کمین تو می‌نشیند ، و چون روباه بفریب تو می‌پردازد ، و ازهر فرصتی برای حمله و ستیز بر تو استفاده می‌کند ، عبدالله‌بن‌زبیر است ، پس هر گاه جنبشی کرد و بر او غالب شوی اورا قطعه‌قطعه کن ، مگر اینکه خواستار صلح شود ، و هر گاه چنین خواهشی بکند ، از او بپذیر، وخون قوم خود را با سعی خود حفظ کن ، و دشمنی آنان را با عطایای خود برطرف ساز، و آنان را مشمول حلم و بردباری خویش قرار بده .

پس یزید براودرآمد ومعاویه این وصیت را بار دیگر براوتکرار کرد، پس معاویه در گذشت .

پس ازمرگ معاویه ضحاك‌بن‌قیس به مسجد اعظم رفت ، وبرمنبرفراز آمد و کفن معاویه را در دست گرفت و گفت : ای مردم ، معاویة‌بن ابی سفیان یکی از بندگان خدابود، که خدا او را برخلق‌خود حکومت‌داد ، به اندازه زندگی کرد وبه اجل ازدنیا برفت ، و این‌است کفن اوچنانکه می‌بینید ، ما او را در این کفن می‌پوشانیم ، و در قبرش‌دفن می کنیم، و او را به خدایش می‌سپاریم ، هر کس از شماخواسته باشد در تشییع جنازه او شرکت کند ، پس از نماز ظهر حاضر گردد. سپس فرودآمد ، ومردم ازپی‌کار خود رفتند ، وچون وقت ظهر فرا رسید باردیگر گردآمدند و او را تجهیز کردند و به خاکش سپردند .

[بیعت با یزید]

یزید برفت تا به جامع دمشق وارد شد ، ومردم را به بیعت دعوت کرد ، پس با او بیعت کردند و یزید به خانهٔ خود بازگشت . به هنگام مرگ معاویه ولیدبن عتبة‌بن‌ابی سفیان والی مدینه ، و یحی‌بن‌حکیم‌بن صفوان بن‌امیه والی مکه و نعمان‌بن‌بشیر انصاری والی کوفه وعبیدالله بن زیاد والی بصره بودند .

یزید را درآن‌هنگام جز بیعت گرفتن‌ازاین چهارنفرهدفی‌نبود ، پس به‌ولید بن عتبه نوشت تا در امر بیعت آنها را سخت مورد مؤاخذه قرار دهد و هیچ گونه رخصت روا ندارد . چون این نامه به ولید رسید در کارخود متحیر شد و از بروز فتنه بیمناك شد ، برغم اختلافی که با مروان داشت او را احضار کرد ، و او را به خواندن نامهٔ یزید واداشت و بااو مشورت کرد .

مروان به او گفت : از ناحیهٔ‌عبدالله‌بن‌عمر وعبدالله‌بن ابی‌بکر ، بهیچوجه باك مدار، زیرا ایندو نفر طالب چیزی از این امر نیستند ، ولی در فکر حسین‌بن علی(ع)وعبدالله‌بن‌زبیر باش ، وهم‌اکنون‌ازپی‌آنهابفرست چنانچه‌بیعت کردند،فبها وگرنه هردوی آنها را پیش از آنکه خبر منتشر شود وهریك ناحیتی را بشوراند واظهار خلاف کند گردن بزن . ولید به عبدالله‌بن عمروبن عثمان که نوجوانی در سن بلوغ بود و در مجلس حضور داشت گفت: ای فرزند به سوی حسین‌بن‌علی(ع) وعبدالله بن زبیر برو وهردو را بخوان . آن جوان به راه افتاد تا به مسجد رسید ، وهردو را درآنجا دید که‌نشسته بودند. پس گفت: امیر را اجابت کنید . پس به‌آن جوان گفتند: برو ، ما از پس تو نزد اومی‌رویم. آن‌جوان برفت .

ابن زبیر به حسین (ع) گفت : تصورمی کنی دراین هنگام برای چه، کس در پس ما فرستاده است ؟ حسین (ع) گفت : گمان می کنم ، معاویه مرده است وما را برای بیعت دعوت کرده است .

ابن زبیر گفت : جز این گمانی ندارم . هردو بخانه‌های خود رفتند . اما حسین‌بن علی(ع) چند تنی‌از کسان وغلامان خود را گردآورد، وسوی دارالاماره رفت ، و به‌جوانان خود فرمود بر در دارالاماره بنشینند ، و همینکه صدای او را

بشنوند بدرون خانه بشتابند.

حسین(ع) بر ولید وارد شد، ومروان نزد او بود، پس در کنار ولیدنشست، ولید نامه را به او داد تا آنرابخواند. حسین(ع) گفت: کسی‌چون من به پنهانی بیعت نمی کند، ومن در اختیار توهستم، هر گاه مردم را گردآوری من‌نیزحاضر خواهم شد و یکی از آنان خواهم بود. ولید مردی عافیت دوست بود و به حسین (ع) گفت: دراین‌صورت برو تا با دیگرمردم نزد ما بیایی. آن‌حضرت برفت. مروان به‌ولید گفت: با رأی من مخالفت کردی، به خدا سوگند اودیگرچنین امکانی بتو نخواهد داد. ولید گفت: وای برتو، مرا بکشتن حسین پسرفاطمه دختر پیغمبر (ص) و علیهم‌السلام وامیداری؟ سوگند به خدا، کسی که فردای قیامت برای خون حسین‌بن علی (ع) مورد محاسبه قرار گیرد ترازوی اعمالش درنزدخدا سبک خواهد بود.

اما ابن زبیردرپناه خانهٔ خود بماند، و ولید را اغفال کرد ودر تاریکی شب به سوی مکه حرکت کرد و از شاهراه اعراض کرد وراه بیراهه را پیش گرفت. چون صبح شد خبرابن زبیر به ولید رسید، حبیب‌بن کوین را با سی‌سوار درتعقیب او فرستاد، آنها نتوانستند اثری از او به دست بیاورند، و تمام روز خود را در جستجوی ابن زبیر گذراندند.

درتاریکی شب بعد حسین‌بن علی(ع) به‌سوی مکه حرکت کرد، دوخواهر خود زینب وام کلثوم وبرادرزادگان، وبرادرانش ابوبکر وجعفر و عباس وتمامی افراد خانواده خود را که درمدینه بودند با خود همراه برد، مگر برادرش محمد بن حنفیه که در مدینه ماند.

اما عبدالله بن عباس‌چند روز قبل‌ازاین پیش‌آمدها به مکه رفته بود، مقارن اوقاتی که حسین (ع) منزلهای میان راه رامی‌نوردید، عبدالله‌بن مطیع که ازمکه به مدینه می‌رفت باآن حضرت روبرو شد وبه‌او گفت: به کجا می‌روی؟. حسین‌بن علی (ع) گفت: اما الان به مکه می‌روم. گفت: خدا خیرنصیب تو کند، جزاین که مایلم رأی خود را نیز بتو عرضه کنم.

حسین (ع) گفت : آن چیست؟

گفت : اگر به مکه رفتی وخواستی ازآنجا به‌جای دیگری رهسپارشوی، مبادا به کوفه سفر کنی ، زیرا شهر شوم وبدیمنی‌است ، پدرت درآنجا کشته شد ، وبرادرت درآنجا مخذول گردید ، و او با ضربه‌ای که نزدیك بود او را از پای درآورد در آنجا مورد هجوم قرار گرفت ، پس ملازم حرم مکه باش ، زیرا مردم حجاز کسی را با تو برابر نمی کنند ، پس‌از آن شیعیان خود را از هرسرزمینی به‌سوی خود دعوت کن پس همه به سوی تومی‌آیند. حسین به او گفت : آنچه را که خدا بخواهد انجام می‌دهد . بعد از آن عنان مرکب رارها کرد و برفت تا به مکه رسید ، و در « شعب علی » فرود آمد ، مردم به سوی اوآمدوشد می کردند و حلقه حلقه درحضور او گرد می‌آمدند و عبدالله‌بن زبیر را نادیده می گرفتند ، درصورتی که قبلاً پیرامون او جمع می‌شدند ، این حال برابن زبیر گران‌آمد ، و دریافت که تا حسین در مکه است مردم به او اعتنائی نخواهند کرد ،او نیز هر صبح وعصر به مجلس حسین(ع) می‌رفت . پس یزید ، یحیی‌بن‌حکیم‌بن‌صفوان‌بن امیه را ازکار بر کنار ساخت .

[اهل کوفه و حسین‌بن علی (ع)]

گویند : چون خبرمرگ معاویه و خروج حسین‌بن علی (ع) از مدینه به مکه، به‌مردم کوفه رسید گروهی از شیعیان در خانهٔ سلیمان بن صرد خزاعی گرد آمدند ، و همه براین شدند که به حسین‌بن علی نامه بنویسند و از او درخواست کنند که به‌سوی‌آنان بیاید ، تا این امر را به او بسپارند ونعمان‌بن بشیر را طرد کنند . پس شرحی دراین باره به‌آن حضرت‌نوشتند ، و نامه را با عبیدالله‌بن سبیع همدانی و عبدالله بن وداك سلمی فرستادند . روز دهم رمضان بود که این دونفر به خدمت حسین‌بن علی رسیدند ، ونامه را به او دادند .

هنوز شب نشده بود که بشربن‌مسهرصیداوی و عبدالرحمن‌بن عبید ارحبی براو وارد شدند ، و پنجاه نامه از اشراف وبزرگان کوفه با خود همراه داشتند که

به حسین تقدیم داشتند و هر یك از آن نامه‌ها به امضای دو یا سه یا چهار نفر با همان مضمون بود.

فردای آنروز هانی بن هانی سبیعی و سعید بن عبدالله خثعمی از کوفه فرا رسیدند و در حدود پنجاه نامه همراه داشتند. شامگاه همانروز سعید بن عبدالله ثقفی بر او وارد شد و نامه‌ای به امضای شبث بن ربعی، وحجار بن ابجر، و یزید بن حارث، وعزرة بن قیس، و عمرو بن حجاج، و محمد بن عمیر بن عطارد که از بزرگان کوفه بودند بر آن حضرت عرضه داشت و در خلال چند روز قاصدان مردم کوفه پیاپی می‌رسیدند و آنقدر نامه با خود آوردند که دو خرجین بزرگ را پر کرد. حسین بن علی (ع) نامه‌ای به همگی آنان نوشت، و آنرا به هانی بن هانی و سعید بن عبدالله سپرد، واین است متن نامه: «بسم‌الله الرحمن الرحیم، از حسین بن علی به هر آن کس که این نامه به او برسد از دوستان و شیعیانش در کوفه، درود بر شما، اما بعد، نامه‌های شما رسید؛ و از علاقهٔ شما نسبت به حرکت من به سوی شما آگاه شدم، اینك برادر و عموزاده و مورد وثوق خود از خاندان خودم مسلم بن عقیل را به جانب شما می‌فرستم، تا حقیقت امر شما را به اطلاع من رساند، وآنچه از اجتماع شما در می‌یابد برای من بنویسد، پس هر گاه رفتار شما بر طبق مضمون نامه‌ها وخبر قاصدان شما باشد، بخواست خدا به‌سوی شما بشتابم، والسلام». مسلم بن عقیل با حسین (ع) از مدینه به مکه آمده بود، پس حسین (ع) به او گفت: ای عموزاده صلاح می‌بینم که به کوفه روی وآنچه را که رأی مردم کوفه بر آن اتفاق دارد بنگری، پس اگر مطابق با مضمون نامه‌های واصله بودند، هرچه زودتر مرا مطلع کنی تا شتابان به‌سوی تو حرکت کنم، و الا بزودی از آنجا برگردی. مسلم از راه مدینه حرکت کرد تا از خانوادهٔ خود نیز دیدن کند، پس دو تن از قبیلهٔ قیس و سار را بعنوان راهنما به‌مزدوری گرفت، اتفاقاً شبی راه را گم کردند صبحگاهان معلوم شد که راه را به خطا پیموده‌اند، تشنگی و گرما بر آنان غالب شد، و از پای درآمدند و از رفتن بازماندند، پس به مسلم گفتند: راه را از این

سمت پیش گیر ، تا شاید نجات بیابی . مسلم دلیلان راه و خدمتگزاران خود را که تنها رمقی از آنها باقی مانده‌بود بحال خود واگذاشت . تا به راهی برخوردند، و آنرا پیش گرفتند تا به آبی رسیدند ، مسلم نزدیك آن آب توقف کرد . و به حسین نامه‌ای نوشت و آنرا با قاصدی مزدور از ساکنان آن موضع به آن حضرت فرستاد ، و حال خود و راهنمایان خود را و آنچه بر آنها رسیده بود به آن حضرت نوشت . همچنین او را آگاهی داد که این پیش‌آمد را به فال بد گرفته است ، و از آن حضرت خواست تا اورا از انجام این امر معاف بدارد و دیگری را به جای او مأمور فرماید ، و به حضرت اعلام کرد که درمنزل حُربث اقامت گزیده است .

قاصد براه افتاد و نامه را در مکه به حسین رسانید ، وآن حضرت نامه را خواند ودر پاسخ آن نوشت: «اما بعد ، گمان می کنم که بیم وهراس تو را ازانجام کاری که برای آن فرستاده شده‌ای باز داشته است ، اینك راه مأموریت خود را درپیش گیر، زیرا من تو را ازاین مأموریت معاف نمی‌دارم ، والسلام» .

[مسلم در کوفه]

پس مسلم حرکت کرد تا به کوفه رسید ، ودر سرائی که به سرای مختار بن ابی‌عبیده معروف بود و امروزه به سرای مسیب معروف است وارد گردید .

شیعیان به‌حضور او آمد وشدمی کردند، ومسلم نامهٔ حسین را بر آنان قرائت می کرد . این خبر در کوفه شایع شد تا بسمع حکمران آنشهر نعمان بن بشیر رسید. او گفت: من جز با کسی که با من پیکار کند جنگ نمی کنم ، وجز بر کسی که بر من حمله‌ور شود حمله نمی کنم ، و کسی را ازروی تهمت و گمان مؤاخذه نمی کنم ، پس هر کس آشکارا به‌مخالفت پردازد و بیعت خود را بشکند او را تا وقتی که قبضهٔ شمشیر در دست من باشد با شمشیر خواهم زد ، گرچه تنها باشم . وی مردی آسایش طلب و صلح و سلامت را مغتنم می‌دانست . مسلم بن سعید حضرمی و عمارة بن عقبه جاسوسان یزیدبن معاویه به اونامه نوشتند ، و او را از آمدن اومطلع ساختند که مسلم به کوفه آمده است و مردم را به حسین بن علی

دعوت می کند و دلهای مردم کوفه را برتو تباه ساخته‌است، پس هر گاه به سلطنت خود نیازمندی کسی را بفرست که بتواند به‌امر توقیام کند، وکاری را که خود با دشمنان انجام می‌دهی او نیز انجام دهد چه نعمان مردی‌است سست یا به سستی وانمود می کند والسلام».

چون این نامه به یزید رسید، دستورداد فرمان ولایت کوفه را بنام‌عبیدالله بن زیاد بنویسند، و او را فرمان داد تا شتابان به سوی کوفه رود ومسلم‌بن عقیل را سخت تعقیب کند تا بر او دست یابد پس اورا بقتل رساند، یا بخارج از آن دو (بصره و کوفه) تبعید کند. ونامه را به مسلم‌بن‌عمروباهلی، پدر قتیبة‌بن‌مسلم داد و اورا فرمود که درحرکت شتاب کند. مسلم‌بن عمرو حرکت کرد و برفت تا به بصره رسید، و نامه را به عبیدالله‌بن زیاد رساند.

حسین‌بن‌علی نامه‌ای به شیعیان خود از مردم بصره نوشته بود وآن را با یکی از غلامان خویش بنام سلمان فرستاده بود، این‌است متن نامه: «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم، ازحسین‌بن علی به مالك بن مسمع و احنف بن قیس، ومنذربن جارود، ومسعودبن عمرو و قیس‌بن‌هیثم، درود برشما، امابعد، همانا که من شما را به‌احیای نشانه‌های حق و نابود کردن بدعتها دعوت می کنم، اگراجابت کنید به راههای صلاح هدایت می‌شوید، والسلام».

چون این نامه به‌آنها رسید همه، جز منذر بن‌جارود آنرا پنهان ساختند، منذر آن‌را فاش کرد چون دختر او هند با عبیدالله‌بن‌زیاد ازدواج کرده بود، پس به ملاقات عبیدالله رفت و بر او وارد گردید، و اورا از رسیدن نامه ومضمون آن آگاه ساخت عبیدالله دستورداد قاصد را بطلبند، پس به‌جستجوی او درآمدند و اورا حاضر کردند پس او را گردن زدند. پس عبیدالله به مسجد اعظم رفت، و مردم بر او گرد آمدند درآنجا برخاست و(یکی ازامثال عرب را) بگفت: تیرانداز «قاری» با انصاف با رقیب خود رفتار کرد، ای مردم بصره بدانید که امیرالمؤمنین علاوه بر ولایت بصره ولایت کوفه را نیز به من محول کرده است، و من بدانسوی حرکت می کنم، و برادرخود عثمان‌بن زیاد را برشمامی گمارم، زنهار مبادا که

مخالفت کنید یا سخنان نابجا بگوئید ، به خدائیکه جز او پرورد گاری نیست سو گند اگر به من گزارشی برسد که کسی مخالفت ورزیده یا با سخنان نادرست موجب تشویش شده‌است همانا او و کسانش را بکشم ، و نزدیك را به گناه کسی که دور است و بی گناه را به جرم گنه‌کار مؤاخذه کنم و آنکه طوف را آگاه می‌سازد‌عذری باقی نمی گذارد. پس، از منبرفرود آمد و حر کت کرد. شریك‌بن اعور ومنذر‌بن‌جارود از اشراف بصره همراه او حر کت کردند ، وی همچنان‌برفت تا به کوفه‌رسید ودرحالی که نیمی از روی خود را با لثام پوشانده بود به‌آن شهر در آمد .

مردم در کوفه چشم براه قدوم حسین‌بن‌علی(ع) بودند ، و ابن‌زیاد ازبرابر هر گروهی که می گذشت به‌گمان اینکه حسین بن علی است‌از جای برمی‌خاستند و دعامی کردند و می گفتند: خوش‌آمدی، ای پسرپیغمبر خدا ونیکو فرودآمدی.

ابن‌زیاد راناخوش‌آیندآمد که‌مردم‌به‌آمدن‌حسین بشارت‌می‌دادند،پس‌برفت تابه‌مسجداعظم درآمد ، ومردم را ندا در دادند، پس‌مردم گرد هم‌آمدندوعبیدالله به‌منبر رفت‌وخدا راستایش گفت: وبراوثناخواند،سپس گفت:ای مردم کوفه، همانا امیرالمؤمنین‌مرا‌به‌حکومت‌شهرستان شمابر گماشت، وغنیمت‌شما را میان‌خودتان تقسیم کرد، ومرادستور داد تا حق‌مظلومان‌را‌بستانم وبه‌فرمانبرداران نیکی کنم و برسر کشان و دودلان سخت گیری کنم و من فرمان او را در این مورد به موقع اجرا می گذارم ، همانا که من نسبت به کسی که فرمانبردار باشد درحکم پدر مهربانم ، و نسبت به کسی که مخالفت کند چون زهر کشنده می‌باشم. هریك از شما باید تنها برای حفظ نفس خود بیاندیشد . پس از منبر فرود آمد و به قصر رفت ودرآنجامنزل کرد ، نعمان‌بن‌بشیر به‌سوی‌موطن‌خوددرشام‌حر کت کرد. چون خبر ورود ابن‌زیاد و حر کت‌نعمان‌بن‌بشیر ومضمون‌خطبه وتهدید ابن‌زیاد به‌مسلم بن‌عقیل رسید برخویشتن بیمناك شد ، و در تاریکی شب منزلی‌را که درآن بود ترك گفت و به‌منزل‌هانی‌بن ورقه مذحجی که ازاشراف کوفه بود برفت ، وبه‌خانهٔ بیرونی‌هانی درآمد ، و کس‌نزد هانی که درسرای اندرون‌بود فرستاد وازاوخواست

که بیرون بیاید. هانی به‌سوی اودرآمد. مسلم برخاست وبراو سلام کرد، و گفت: آمده‌ام که مرا پناه بدهی ومهمان‌نوازی کنی. هانی به‌او گفت: مرا با این‌اقدام به‌کار دشواری واداشتی و اگر قدم بخانهٔ من نگذارده بودی‌همانا دوست می‌داشتم که از من صرف‌نظر می‌کردی، جز اینکه با این‌کار باید از عهدهٔ حق تو برآیم.

پس ازآن مسلم را به اندرون برد و بخشی از خانه را بدو اختصاص داد، شیعیان برای ملاقات مسلم به‌منزل‌هانی‌می‌آمدند، اتفاقاً هانی‌بن‌عروه با شریك بن اعور بصری که همراه ابن زیاد آمده بود رابطه داشت، شریك‌بن اعور در بصره صاحب مقام ومنزلتی بود، هانی نزد او رفت و او را به‌منزل خویش‌آورد، و او را درحجره‌ای که مسلم‌بن‌عقیل در آن بسر می‌برد جای داد. شریك که از بزرگان شیعهٔ بصره بود هانی را ترغیب می‌کرد که به‌کار مسلم قیام کند. مسلم با هرکس از اهل کوفه نزد او می‌آمد بیعت می‌کرد، و از آنان عهد و پیمان اکیدی در وفاداری می‌گرفت.

شریك‌بن اعور درمنزل هانی‌بن‌عروه سخت بیمار شد، این خبر به‌عبیدالله‌بن زیاد رسید و به اواطلاع داد که به‌عیادت اوخواهدآمد.

شریك به‌مسلم‌بن عقیل گفت: همانا که هدف تو وهدف شیعیان‌تو ودوستانت نابودی این ستمکار طاغی‌است، وهمانا خداوند این امکان را به تو داده است که‌بر او دسترسی یابی، او به عیادت من می‌آید، برخیز و در پستوی اطاق پنهان شو، چون نزد من‌آمد، ناگهان از کمینگاه بیرون آی و او را بقتل برسان، پس به‌قصر دارالاماره برو ودرآنجابنشین، چه هیچ کس با تو دراین‌کارمخالفت‌نخواهد ورزید، و اگر خداوند نعمت تندرستی و عافیت را نصیب من گرداند، به بصره می‌روم ومردم‌آنجا را به‌بیعت باتو وادارمی کنم. هانی‌بن عروه گفت: نمی‌خواهم ابن‌زیاد در خانهٔ من کشته شود. شریك گفت: چرا؟ به خدا سوگند کشتن او وسیلهٔ تقرب به خداونداست. پس ازآن شریك‌بن‌اعور به مسلم گفت: دراین‌کار کوتاهی مکن.

در اثنای این گفتگو خبر رسید که، امیر بردر سرای است.

مسلم بن عقیل درون پستو رفت ، عبیدالله بن زیاد بر شریك وارد شد، وبراو سلام کرد و گفت چه احساس می کنی و از چه شکایت داری ؟

چون پرسش‌های زیاد ازشریك بدرازا کشید، شریك پی برد که مسلم تأخیر کرده‌است وبرای اینکه مطلب را به او گوشزد کند شروع به‌خواندن این شعر کرد:

چرا به هنگام فرصت به سلمی مهلت می‌دهید

اینك به پیمان خویش وفا کرده وموقع فرارسیده است .

و این بیت را همی تکرار می کرد . ابن زیاد به هانی گفت : آیا هذیان می گوید؟ هانی گفت آری ، خداوند کار امیر را اصلاح کند ، از صبح تا کنون پیوسته براین منوال بوده است .

پس ازآن عبیدالله برخاست و بیرون رفت ، مسلم بن عقیل از پستو بیرون آمد ، شریك به او گفت: جز بیم وهراس چیزی تورا از کشتن او باز نداشت ؟

مسلم گفت : دوچیز مانع من گردید ، یکی ازآنها کراهت هانی از کشته شدن‌ابن زیاد در منزل او بود؛ دوم‌این سخن‌پیغمبر(ص) که فرمود، ایمان ازکشتن ناگهانی و اغتیال منع کرده‌است ومؤمن کسی را به‌ناگهانی نکشد . شریك گفت: به خدا قسم که اگر او رامی کشتی کار تو بسامان می‌رسید و حکومت تو پابرجا می گردید .

شریك پس از این اتفاق چند روزی بیش زندگی نکرد و از دنیا رفت ، و ابن زیاد جنازهٔ اورا تشییع کرد و بر او نماز گزارد .

ازسوی دیگرمسلم‌بن عقیل همچنان ازمردم کوفه بیعت می گرفت تااینکه هیجده‌هزار تن ازآنان بدون اجبار محرمانه با او بیعت کردند .

عبیدالله‌بن‌زیاد ازپناهگاه مسلم‌بن‌عقیل اطلاع نداشت. پس به‌یکی‌ازغلامان خود ازمردم شام به‌نام معقل کیسه‌ای محتوی بر سه‌هزار درهم سپرد و گفت: این پول را بگیر، و به جستجوی جایگاه مسلم بن‌عقیل درآی ، وبا نهایت رفق ومدارا به سوی او راهی پیدا کن .

معقل به مسجد اعظم رفت ، ودر اندیشهٔ وصول به مقصود فرو رفت، ناگهان

مردی را در کنار یکی از ستونهای مسجد دید که بسیار نماز می گزارد ، با خود گفت این شیعه مذهبان بسیار نماز می گزارند ، و گمان می کنم این مرد یکی از آنها باشد . پس معقل نشست ، تا اینکه آن مرد نمازش را تمام کرد پس برخاست و به‌سوی او رفت و نشست، پس گفت : فدایت شوم من از مردم شام و از موالی ذو کلاع هستم ، خداوند محبت به خاندان پیغمبر (ص) و مهرورزی به کسانی که آنان را دوست دارند بر من ارزانی داشته است ، و این سه‌هزار درهمی را که همراه دارم مایلم به کسی از آنها برسانم و مطلع شده‌ام که یکی از داعیان حسین‌بن علی به این ناحیه آمده‌است، آیا می‌توانی مرا به‌سوی او راهنمائی کنی تا من این مال را به او برسانم تا برخی از نیازمندیهای خود را با آن برطرف گرداند ، و آنرا به‌هر کس از شیعیان خود که بخواهد بدهد؟.

آن مرد به او گفت : چطور شد که از میان این انبوه جماعت مردم که در این مسجد هستند این سؤال را از من کردی ؟ . گفت زیرا من آثار نیکوکاری را در جبین تو خواندم و از این رو امیدوار شدم که تو از دوستان اهل‌بیت باشی .

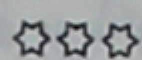
آن مرد به او گفت : دل خوشدار، من همانم که می‌جوئی ، من از برادران تو هستم و نامم مسلم‌بن عوسجه است واز دیدار تو شاد شدم ، و از این که این مطلب را در بارهٔ من احساس کردی ناراحت شدم زیـرا من از دوستان خاندان پیغمبر هستم و از این مرد ستمگر یعنی ابن‌زیاد بیمناکم ، عهد و پیمان خدای را بر ذمه بگیر که چگونگی را از همهٔ مردم کتمان کنی .

معقل نیز چنین کرد . پس مسلم‌بن‌عوسجه به او گفت : امروز را برو ، و فردا به خانه‌ام بیا تا با هم به حضور مسلم‌بن عقیل برویم و تورا به او برسانم .

مرد شامی برفت و آن شب را بسر برد ، چون صبح شد به منزل مسلم‌بن عوسجه رفت ، مسلم او را همراه خود برد تا به حضور مسلم‌بن عقیل رسیدند ، و جریان حال شامی را به او باز گفت ، آن مرد سه هزار درهم را به مسلم‌بن‌عقیل داد و با او بیعت کرد .

از آن‌پس مرد شامی صبحگاهان به منزل مسلم می‌رفت و کسی مانع او نمی-

گردید و تمام روز را نزد اومی گذراند، و ازهمهٔ اخبار مطلع‌می‌شد، چون شب فرا می‌رسید و هوا تاریك می‌شدنزد عبیدالله می‌رفت وتمامی سر گذشت‌های آنان و هر آنچه گفته و کرده بودند به او خبرمی‌داد، همچنین به او اطلاع داد که‌مسلم درمنزل هانی‌بن عروه منزل گزیده است.



پس محمدبن اشعث و اسماء‌بن‌خارجه بر ابن‌زیاد وارد شدند و سلام کردند عبیدالله به‌آنها گفت: هانی‌بن‌عروه چه کرده‌است؟ گفتند: ای امیر، چندی است که بیمار است.

ابن زیاد گفت: چطور؟ شنیده‌ام که او تمام روز را بر در سرای خود می نشیند، پس چه چیز اورا مانع‌می‌شود که به حضور ما بیاید و شرط فرمانبرداری را بجای آورد؟.

گفتند: ما این مطلب را به اطلاع او می‌رسانیم و به او خبر می‌دهیم که دیر گاهی‌است که منتظر اوهستی. پس ازنزد ابن‌زیاد بیرون شدند، و نزد هانی‌بن عروه رفتند و آنچه ابن زیاد گفته بود، و آنچه به ابن زیاد گفته بودند همه را بازگو کردند، سپس به او گفتند: تو را سوگند می‌دهیم که هم‌اکنون با ما به ملاقاتش بروی تا بدین وسیله تیرگی خاطرش زدوده شود. هانی استر خودرا پیش خواند و بر آن سوار شد وهمراه‌آنان براه افتاد، همینکه نزدیك‌دارالاماره رسید بد گمان گردید، وبه‌آنها گفت: ترسی ازاین مرد در دل من راه یافته‌است. گفتند: چرا به خود سخن از ترس می گوئی، باآنکه ساحت تو پاك و مبراست؟.

پس باآنها برفت تا بر ابن زیاد وارد شدند، ابن‌زیاد این‌شعررا برای‌شاهد حال آورد:

من زندگی اورا خواهانم و او خواهان قتل منست
کسی‌بیاور که‌ازدوست مرادی توپوزش بطلبد.

هانی گفت: آن چیست ای امیر؟ ابن زیاد گفت: چه‌کاری بزرگتر از پناه دادن به مسلم‌بن عقیل، و اورا به منزل خود بردن، ومردم را برای بیعت کردن

با او جمع کردن ؟ هانی گفت : این کار را نکرده‌ام و ازهیچ‌چیز آن اطلاع ندارم . ابن‌زیادآن‌مرد شامی را پیش‌خواند و گفت : ای غلام،معقل را بخوان . پس معقل بر آنها وارد گردید.

ابن زیاد به هانی‌بن عروه گفت : این مرد را می‌شناسی ؟ . چون اورا دید دریافت که وی‌همانا جاسوس ابن زیاد برآنها بود . هانی گفت : ای امیر به خدا سوگند که بتو راست می گویم ، من مسلم‌بن عقیل رادعوت نکردم‌وهیچ درفکر اونبودم . سپس داستان او را همانطور که اتفاق افتاده بود برای ابن زیاد حکایت کرد . آنگاه گفت : اکنون می‌روم و او را از خانه‌ام بیرون می کنم وپیمانی محکم باتو می‌بندم که‌نزدتو باز گردم . ابن‌زیاد گفت:به خدا سوگند که تا اورا نزد من نیاوری ازمن جدا نخواهی شد .

هانی گفت:آیا سزاواراست که میهمان‌و کسی‌را که بمن پناهنده شده است بکشتن‌بدهم ؟ بخدا سوگند این‌کاررا نخواهم کرد .

ابن زیاد با خیزرانی که دردست داشت براوحمله کرد ،وبرچهرهٔ اونواخت و بینی او را خرد کرد و ابروی او را زخمی کرد ، و امر کرد تا او را در اطاقی زندانی کنند .

ازسوی دیگر به مذحج خبررسید که ابن‌زیاد،هانی را کشته‌است . پس بر دردارالاماره‌تجمع کردند وفریاد برآوردند. ابن زیاد به شریح‌قاضی که درمجلس او حضور داشت‌گفت : برو و صاحب اینهارا ببین ، وباز گرد و به‌آنان بگو که او زنده است .

شریح چنین کرد . عمروبن حجاج که رئیس مذحج بود به آنان گفت : اکنون که هانی شما زنده است بفتنه انگیزی مشتابید و از پی کار خود بروید . پس راه خودرا پیش گرفتند و رفتند ، چون ابن زیاد از بازگشت آنها مطلع شد دستور داد هانی را به بازار بردند و گردنش را درآنجا زدند .



چون خبرقتل هانی‌بن عروه به مسلم‌بن عقیل رسید در میان کسانیکه با او

بیعت کرده بودند ندا درداد، پس گرد هم آمدند. وعبدالرحمن بن کریز کندی را بسر کردگی کنده و ربیعه تعیین کرد، و مسلم بن عوسجه را بفرماندهی مذحج و اسد بر گماشت، و ابوتمامهٔ صیداوی را برقبیلهٔ تمیم و همدان و عباس بن جعدة بن هبیره را بر قریش و انصار فرماندهی داد و آنگاه به پیش‌روی پرداختند تا قصر دارالاماره را درمیان گرفتند ومسلم خود بابقیهٔ همراهان ازپی آنان حرکت کرد.

عبیدالله بن زیاد با کسانیکه در آن روز از اشراف اهل کوفه و یاران و شحنگان در مجلس او بودند و تعدادشان به دویست تن می رسید، همه در قصر دارالاماره متحصن شدند، و بر دیوار باروی قصر رفتند، و از آنجا مردم را هدف سنگ وتیر قرار می‌دادند، ومردم را از نزدیك شدن به قصر باز می‌داشتند واین کار تا شامگاه ادامه یافت. عبیدالله بن زیاد به گروهی از بزرگان کوفه که نزد او بودند گفت: خوب است هریك ازشما به گوشه‌ای از باروی قصر برآیید واین مردم را بترسانید. کثیر بن شهاب، ومحمد بن اشعث، وقعقاع بن شور، وشبث بن ربعی، وحجّار بن ابجر، وشمر بن ذی‌الجوشن، از بالای دیوار قصر فریاد برآوردند: ای اهل کوفه، ازخدا بپرهیزید وبه‌سوی فتنه مشتابید، وبین‌امت اختلاف میندازید کاری نکنید که سپاه شام برشما درآیند، چه شما آنانرا امتحان کرده‌اید وقدرت وشوکتشانرا آزموده‌اید. چون یاران مسلم این بشنیدند کمی سست شدند. در این‌هنگام دیده می‌شد که مردی به سراغ فرزند وبرادر وعموزادهٔ خویش می‌رفت وبه‌آنها می گفت از پی‌کار خود بروید که دیگران مقصود شما را انجام می‌دهند. و زنی می‌آمد و دست بگردن فرزند یا برادر یا شوهر خود می‌انداخت و ازآنها تقاضا می کرد تا باز گردند. مسلم نماز خفتن را درمسجد بجای‌آورد و کسانی که به او اقتدا کرده بودند ازسی‌نفر تجاوز نمی کردند. چون این‌وضع را دید پیاده به راه افتاد و آن چند نفر با اوحرکت کردند، پس به سوی کنده رفت، چون کمی راه رفت به پشت سر نگریست کسی ازهمراهانرا باخودندید، و کسی رانیافت که اورا راهنمائی کند، پس همچنان متحیرانه درتاریکی شب می‌رفت تا به کوی بنی کنده رسید.

ناگهان زنی را در آنجا دید که بر در خانه‌اش ایستاده منتظر باز گشت پسرش بود - این زن از کسانی بود که با مسلم همراهی نموده بودند - ، پس به مسلم پناه داد و اورا بخانهٔ خودبرد، چون پسرش باز آمد و پرسید : این مرد کیست ؟ آن زن فرزند خود را ازماجرا مطلع ساخت واورا به رازداری امر کرد .



چون ابن زیاد فریادهای مردم را دیگر نشنید ، گمان برد که به مسجد رفته‌اند ، و گفت ببینید ، آیا در مسجد کسی هست ؟ مسجد متصل به دارالاماره بود هرچه نگریستند کسی را ندیدند ، پس دسته‌های نی را آتش زدند و درصحن مسجد افکندند تاهمه جارا روشن کرد باز کسی را ندیدند . ابن‌زیاد گفت : چنین می‌نماید که این‌جماعت منکوب شده‌اند و مسلم را رها کرده ، واز پی کار خود رفته‌اند. پس ابن‌زیاد باهمراهان بیرون آمد ، ودرمسجد نشست ، شمعها و قندیلها را برافروختند ، و دستور داد منادی در شهر فریاد کشد : هریك از نمایندگان قبایل وشحنه ها وپاسبانان که به مسجد نیایند درامان نخواهند بود .

پس مردم جمع شدند ، ابن‌زیاد به حصین‌بن‌نمیر که فرماندهی‌شحنهٔ کوفه را داشت گفت : مادرت به عزایت بنشیند اگر کویی از کوی های کوفه را نادیده بگذری ، و چون صبح شود باید خانه ها را یکی پس از دیگری بازجوئی کنی تا بر او دست یابی .

ابن زیاد نمازخفتن را در مسجد بجای‌آورد و به اندرون قصر رفت ، چون صبح شد برای پذیرفتن مردم نشست ، مردم بر او وارد شدند و محمدبن اشعث از نخستین کسانی بود که به حضور او رسید و ابن زیاد او را در کنار خود بر تخت نشاند .

پسر آن زن که مسلم را پناه داده بود نزد عبدالرحمن‌بن‌محمدبن‌اشعث که نوجوانی‌بسن‌بلوغ‌بود آمدو خبرداد که مسلم درخانهٔ آنهاست.عبدالرحمن نیز نزد پدرش محمدبن اشعث که با ابن‌زیاد نشسته بود رفت وخبررا محرمانه به اطلاع‌او رساند . ابن زیاد گفت :پسرت محرمانه‌چه می گفت؟ پاسخ‌داد : به‌من‌اطلاع‌می‌داد

که مسلم بن‌عقیل دریکی ازخانه های ماست .

گفت : برو واورا بیدرنگ نزد من بیاور . و به عبیدبن‌حریث گفت : صد تن ازقریش گسیل دار، چون بیم آن می‌رفت که اگر افرادی جزازقبیلهٔ قریش‌را به دنبال او بفرستد عصبیتی روی بدهد . پس سپاه برفتند تا بخانه‌ای که مسلم بن عقیل درآن بود رسیدند ودر خانه راگشودند . مسلم باآنها به‌پیکار پرداخت پس با سنگ براوحمله‌بردندودهان اورا شکستند ودستگیرش کردند، استری‌بیاوردند ومسلم را برآن سوار کردند واورا نزد ابن زیادبردند .

[شهادت مسلم بن عقیل]

چون شحنه‌ها مسلم را برابن زیاد وارد می کردند ، به او گفتند : برامیر سلام کن. گفت : اگر امیر قصد کشتن مرا دارد ، سلام براو برایم سودی ندارد ، وهرگاه چنین قصدی نداشته باشد سلام من براو فراوان وبسیارخواهد شد .

ابن‌زیاد گفت : می‌نماید که توهنوزهم به زندگی امیدواری .

مسلم گفت : اگرتصمیم به کشتن من گرفته‌ای پس اجازه بده تا به یکی از خویشاوندانم که دراین مجلس حضور دارد وصیت کنم . ابن زیاد گفت : به هر که می‌خواهی وصیت کن .

مسلم به عمربن‌سعدبن‌ابی‌وقاص نظر افکند و به او گفت : در گوشه ای از این‌مجلس بامن‌خلوت کن تا بتو وصیت کنم ، زیرا در این گروه کسی ازتو به من نزدیکترو شایسته‌تر نیست . عمربن‌سعد با مسلم به کناری رفتند ، مسلم به‌او گفت: آیا وصیت مرا می‌پذیری ؟ گفت : آری .

مسلم گفت : من هزار درهم مدیونم ، پس بدهی مرا ادا کن ، و چون کشته شدم بدنم را از ابن‌زیاد بخواه تا مبادا آنرا مثله کنند وقاصدی نزد حسین بن‌علی (ع) بفرست که سرنوشت مرا به اطلاع او رساند وازپایان کار من و پیمان شکنی این مردم که خود را از دوستان و شیعیان او قلمداد می کنند او را مطلع ساز و اورا از عهدشکنی این مردم ، پس از اینکه هیجده‌هزارنفر از آنها با من

بیعت کردند، آگاه کن ، تا به حرم خدا باز گردد وهمانجا مقیم شود و هر گز به اهل کوفه غره نشود . مسلم به حسین (ع) نوشته بود که به کوفه بیاید و درنگ نکند.عمربن سعد به او گفت : این کارها را برای تو انجام می‌دهم وضامن اجرای آن هستم . پس نزد ابن‌زیاد رفت و وصیت مسلم‌را به او باز گفت ، ابن‌زیاد گفت: بد کردی که اسرار اورا نزد من فاش‌نمودی ، زیرا گفته اند کسی جز امین به تو خیانت نمی کند ، وای بسا که خائن راز تورا فاش‌نسازد. پس ابن زیاد دستور داد مسلم را به بام قصرببرند ، و اورا به مردمی که بر در قصر در میدان رحبه تجمع کرده‌بودند نشان بدهند ، پس از آنکه همه اورا دیدند، گردن او را زدند و سر مسلم به میدان رحبه افتاد وبدنش را ازپی‌آن بزیرافکندند .

قتل مسلم به‌دست احمربن بکیرصورت گرفت .

عبدالرحمن بن زبیراسدی در این باره شعری بدین مضمون سروده است :

اگرنمیدانی که مر گ چیست به هانی وپسرعقیل دربازار نظر کن

بمرد دلیری که‌شمشیر، بینی اورا درهم‌شکسته

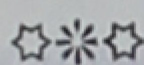
و دلیر دیگری که ازبلندی به خاك افتاده‌است

حوادث روز گار آنها را از پای درآورد

وبر سر زبان رهگذران افتادند

جسدی را می‌بینی که مر گ رنگ اورا دگرگون ساخته‌است

وخون بدن او به هرسو جاری شده‌است.



پس‌عبیدالله، سر هانی و مسلم را نزد یزید فرستاد ، و سر گذشت آن دو را به‌او نوشت .

یزید به او نوشت : جز این از تو انتظاری نمی‌رفت ، و تو چون مردی دوراندیش وچابك، رفتار کردی، و از دوفرستاده‌ات جریان امررا پرسیدم ، تفصیل آن را برای من بیان کردند ، این دو قاصد تو همچنانکه نوشته بودی خیرخواه و خردمند هستند وسفارش مرا دربارهٔ آنها بپذیر وچون خبر حرکت حسین‌بن‌علی

ازمکه به سوی تو به من رسیده‌است ، پس جاسوسان را بر او بگمار ، و کسانی را در کمین او بگذار و از عهدهٔ این کار به بهترین وجه برآی جز اینکه به نبرد با کسیکه باتو سرجنگ ندارد اقدام مکن ومرا همه روزه از پیشامدها آگاه بدار. ابن زیاد ، سر هانی و مسلم را با هانی‌بن‌ابی‌حیهٔ همدانی و زبیربن اروج تمیمی برای یزید فرستاده بود . قتل مسلم بن‌عقیل روز سه شنبه سوم ذی حجه به سال شصت هجری اتفاق افتاد ، همان سالیکه معاویه درآن بدرود زندگانی گفت .

[رفتن حسین بن علی (ع) به کوفه]

حسین بن‌علی درهمان روز کشته‌شدن مسلم ازمکه‌حرکت کرد .پس‌ابن‌زیاد حصین بن نمیر را که رئیس شحنگان او بود با چهار هزار سوار از کوفه بیرون فرستاد ، و اورا مأمور ساخت که در سرزمینهای قادسیه و قطقطانه اقامت کند ، وازمسافرت کسانی که از کوفه به حجاز می‌روند جلو گیری‌نماید، مگرآنهائیکه قصد حج و عمره دارند و به طرفداری از حسین (ع) متهم نیستند .

گویند : چون نامهٔ مسلم‌بن عقیل بدین مضمون : « قاصد و راهبر به کسان خودخیانت‌نمی‌ورزد تا کنون هیجده هزارنفر بامن بیعت کرده‌اند بیا که همهٔ مردم باتوهمراهند وبه‌خاندان ابوسفیان علاقه‌ای ندارند » به حسین‌بن‌علی (ع) رسید. تصمیم به‌حرکت گرفت وخود را برای‌این‌سفر آماده کرد،پس‌عبدالله بن‌عباس‌مطلع شدوبه‌ملاقات حسین آمد و گفت : ای پسرعمو، شنیده‌ام که‌آهنگ‌عراق کرده‌ای. حسین (ع) گفت : آری چنین تصمیم گرفته‌ام.عبدالله گفت : تورا به‌خدا ازاینکار صرفنظر کن . حسین گفت : تصمیم گرفته‌ام وباید بروم . عبدالله گفت : آیا به‌سوی مردمی می‌روی که امیر خود را از شهر بیرون رانده و شهر را به تصرف خود درآورده‌اند ؟ اگرچنین است برو و اگر هنوز امیرآنها درآن شهر است و به او خراج می‌پردازند وبا وجود این ازتومی‌خواهند که‌به‌سوی آنها بروی پس بدانکه این مردم تورا برای جنگ دعوت می کنند ، و ازآنها ایمن نیستم که از یاری‌تو منصرف شوند همچنانکه با پدر و برادرت رفتار کردند .

حسین (ع) گفت : ای پسرعمو ، درآنچه گفتی فکری خواهم کرد .

عبدالله بن زبیر که او نیز از قصد حسین (ع) مطلع گردیده بود ، بر آنحضرت وارد شد و به‌او گفت: بهتر بود که در حریم این حرم می‌زیستی و فرستادگان خود را به‌اطراف گسیل می‌داشتی و به دوستان خود در عراق می‌نوشتی تا به سوی تو بیایند و همینکه کارت قوت می گرفت عمال یزید را از این سرزمین بیرون می‌راندی و من در اینکار باتو همکاری خواهم کرد، و هر گاه به مشورت من عمل کنی این کار را در حرم خدا انجام بده ، زیرا اینجا مجمع آفاق ، و قبله گاه مردم اقطار است ، و در چنین جائی به مقصود خود خواهی رسید و مخالفتی نخواهی دید . گویند : روز سوم عبدالله بن عباس بار دیگر نزد حسین آمد و به او گفت : ای عموزاده ، به اهل کوفه نزدیك مشو همانا که مردمی پیمان شکن هستند و همین‌جا اقامت کن زیرا تو سرور مردمان این سرزمین هستی و اگر این کار را نمی کنی پس به یمن رهسپار شو ، چه در آنجا پناهگاهها و دره‌هائی است و یمن سرزمینی پهناور است و پدرت نیز در آنجا یاران و دوستانی دارد، پس، از مردم دور خواهی بود و مبلغین خود را به‌همه‌جا خواهی فرستاد و امیدوارم، اگر چنین کنی آنچه را که خواهان آن باشی به سلامت برای تو مهیا گردد .

حسین(ع) گفت : ای عموزاده ، بخدا سوگند، می‌دانم که تو ناصح و مهربانی، جز اینکه تصمیم به حرکت گرفته‌ام .

ابن عباس گفت : اکنون که تصمیم به حرکت گرفته‌ای زنان و فرزندان را همراه‌خودمبر ، می‌ترسم کشته‌شوی‌همانطوریکه‌عثمان‌بن‌عفان را در برابر دیدگان دخترانش کشتند .

حسین گفت : مصلحت را در این می‌بینم که با خاندان و فرزندان خود حرکت کنم . پس ابن عباس از نزد حسین بیرون آمد ، وچون از برابر ابن زبیر گذشت به او گفت : ای پسرزبیر چشمانت روشن‌باد با خروج حسین . پس از آن به بیتی از شعر بدین مضمون تمثل جست :

محیط تنها برای توماند پس تخم بگذار و تا می‌خواهی دانه برچین .

گویند : چون حسین از مکه بیرون رفت رئیس شحنگان والی مدینه که

عمروبن‌سعیدبن‌عاص بود با گروهی از لشکریان راه را براو گرفت، و به‌او گفت: امیر تو را به‌بازگشت امر می کند، برگرد وگرنه مانع تو خواهم شد. حسین نپذیرفت، طرفین بجان یکدیگر افتادند، و با تازیانه به‌هم حمله بردند چون خبر به عمروبن‌سعید رسید، ترسید کار شدت یابد، پس به رئیس شحنگان خود پیغام داد که باز گردد.

گویند: چون حسین بن علی (ع) از مکه حرکت کرد و به منزل تنعیم رسید، به‌کاروانی برخورد که‌ازیمن آمده‌بودندوبرای‌یزید ورس (نوعی خضاب‌وحنا) با خود حمل‌می کردند. حسین (ع) شتران و بار آنها را تصرف کرد و به ساربانان گفت هر که می‌خواهد با ما به عراق بیاید کرایهٔ راه او را می‌پردازیم، و با او به‌نیکی‌رفتارمی‌نمائیم، وهر که‌خودداری کند کرایهٔ‌اورا به‌مقدارمسافتی که‌پیموده است می‌پردازیم. گروهی رفتند، و گروهی با او همراه گشتند. پس‌از آن برفت تا به موضع صفاح رسید، و درآنجا فرزدق شاعررا ملاقات کرد که از عراق برای حج به مکه‌می‌رفت، پس به حسین سلام کرد. حسین به‌او گفت: مردم را درعراق چگونه گذاشتی؟

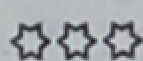
گفت: آنها را در حالیکه دلهایشان با تو وشمشیرهایشان برتو بود به‌جای گذاشتم. پس از آن باحضرت وداع کرد و رفت. حسین(ع) تا بطن‌الرمه برفت وازآنجا به مردم کوفه نامه‌ای نوشت: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، ازحسین بن علی‌به برادران اواز مؤمنان کوفه، درود برشما، امابعد، بدانید که نامهٔ مسلم‌بن عقیل به من‌رسید ومرا از اجتماع واشتیاق شما بقدوم‌من آگاه گردانید، ونیات شمارا در همراهی‌ما ومطالبهٔ حق مابیان نمود، خدا این‌کار رابرای ما وشما نیک گرداند، و نیکوترین ذخیره رابه پاداش‌این امرنصیبتان فرماید من‌این نامه را ازبطن‌الرمه به شما می‌نگارم وخود بزودی فرامی‌رسم، والسلام».

پس‌نامه را با قیس‌بن‌مسهر فرستاد، وقیس‌با نامه حرکت کرد تابه قادسیه رسید پس گرفتار حصین‌بن نمیرشد واورا نزد ابن‌زیاد فرستادند، چون قیس را بر ابن‌زیاد وارد کردند، با ابن‌زیاد به تندی رفتار کرد، و ابن زیاد فرمان داد او را

ازبالای دیوارقصر بزیربیفکنند ، وچون اورا افکندند جان سپرد.

حسین (ع) از بطن‌الرمه حرکت کرد ، عبدالله بن مطیع از عراق می‌آمد آنحضرت را ملاقات‌نمود وبراوسلام کرد و گفت: پدرومادرم فدای توباد ای فرزند پیغمبر(ص) ، تورا چه واداشت که‌ازحرم خدا وحرم‌جد خود بیرون شوی ؟ گفت : اهل کوفه به‌من‌نوشته‌اند که به سوی‌آنان بروم وامیدوارند که حق‌را زنده بدارند وباطل رانابود کنند .ابن‌مطیع گفت : تو را به‌خدا سوگند مبادا به کوفه بروی که کشته‌خواهی‌شد .

حسین (ع) گفت : جزآنچه خداوند مقدر کرده است چیزی به ما نخواهد رسید . پس ازآن حسین را بدرود گفت و رفت ، حسین بن علی ازآنجا حرکت کرد تا به زرود رسید. خیمه‌ای درآنجا برپای دید ، پرسید ازآن کیست. گفتند ازآن زهیربن‌قیس است که مناسك حج را بجای آورده وبه کوفه بازمی گشت . حسین به اوپیغام داد که بیا باتو سخنی دارم. زهیر از ملاقات او امتناع ورزید . همسر زهیر که با او بود گفت : سبحان‌الله ، فرزند پیغمبر کس نزد تومی‌فرستد و تواجابت نمی کنی. پس زهیر به سوی حسین (ع) رفت ، ولی بزودی با رخساره‌ای درخشان بازگشت ، و دستور داد خیمهٔ او را از جای بر کنند و جنب خیمه‌های حسین (ع) برپا دارند. پس از آن به همسر خود گفت : تومطلقه هستی ، با برادر خودبروتا به خانهٔ خود برسی، زیرا من‌نیت خود را جزم کرده‌ام که در راه حسین (ع) جان دهم ، وبهمراهان خود گفت : هریك ازشما خواهان شهادت باشد بماند، وهر که خواهان شهادت نیست راه خودرا پیش گیرد. هیچ یك ازهمراهانش با او باقی‌نماندند، وبازن وبرادرش حرکت کردند تابه کوفه رسیدند.



گویند : چون حسین (ع) از زرود کوچ کرد ، مردی از بنی‌اسد رادید و ازاوجویای خبرشد، گفت : هنوزاز کوفه بیرون نیامده بودم که مسلم بن عقیل و هانی‌بن عروه را کشتند و کودکان را دیدم که پاهای آنها را گرفته و برزمینشان می کشیدند . حسین فرمود : اناللهوانااليه راجعون ، پاداش‌جانبازی مانزدخداوند

است . گفت : ای پسر پیغمبر تورا به خدا سوگند می‌دهم که به فکر جان خود و خاندان و کسانیکه همراه تو هستند باشی ، به جایگاه خود باز گرد ، واز رفتن به کوفه منصرف شو، به خدا قسم که تورا درآنجا یار وياوری نیست . اولاد عقیل که همراه حسین (ع) بودند گفتند: ما راپس از برادرمان مسلم بزندگانی نیازی نیست وازاین راه برنمی گردیم تا کشته شویم .

حسین (ع) گفت : خیری در زندگانی پس از اینها نخواهد بود، وبه راه افتاد . چون به منزلگاه زُباله رسید ، قاصد محمدبن‌اشعث و عمربن‌سعد را با نامه‌ایکه مسلم ازاوخواسته بود به حضرتش بنویسند ملاقات کرد، واز بی‌وفائی اهل کوفه، پس‌از بیعت کردن با مسلم مطلع گردید. مسلم انجام این‌امررا ازمحمد بن اشعث نیزخواسته بود.

چون نامه را خواند وبه صحت خبر یقین حاصل کرد ، از کشته شدن مسلم بن‌عقیل وهانی‌بن عروه سخت بی‌تاب شد، پس‌قاصدمزبور، اورا ازقتل قیس‌بن‌مسهر همان قاصدی که ازبطن‌الرمه فرستاده بود مطلع ساخت .

جماعتی که در عرض راه با آن حضرت همراه شده و گمان کرده بودند که حسین‌نزد یاران خود می‌رود، همینکه خبرقتل مسلم را شنیدند از اوجدا شدند و کسی‌جزخواص اصحاب، با اوباقی نماند. باری‌آن حضرت همچنان پیش می‌رفت تا به منزلگاه بطن‌العقیق رسید . مردی از قبیلهٔ بنی عکرمه به او برخورد و سلام کرد، وبه اوخبرداد که ابن‌زیاد گروهی ازسوارانرا میان قادسیه وعذیب،متمرکز کرده است تا اورا زیرنظربگیرند.

پس گفت : جانم فدایت‌باد، باز گرد ، به خدا سوگند که به سوی چیزی جز شمشیرها ونیزه‌ها نمی‌روی، و برآنهائیکه به تونامه نوشتند اعتماد مکن ، چه اینها نخستین کسانی هستند که به جنگ باتومبادرت کنند .

حسین (ع) به او گفت : مرا نصیحت نمودی و حق نصیحت را بدرستی ادا کردی ، خدا جزای خیرت دهد . پس برآن مرد درود فرستاد وراه خود را پیش گرفت تا به شراة رسید و شب را درآنجا بسربرد، وبامدادان براه افتاد.

چون ظهر شد، و گرما شدت یافت. این حادثه در تابستان اتفاق افتاد، سوارانی از دور دیده شدند، حسین (ع) به زهیر بن قیس گفت: آیا در این حدود جائی یافت نمی‌شود که بدان پناه ببریم، یا جای بلندی که به‌آن پشت کنیم و از یکسوی با این گروه روبروشویم؟ زهیر گفت: آری این کوه ذی‌ جُشَم است که در سمت چپ تو قرار دارد، پس سوی آن حرکت کن؛ و اگر زودتر از آنها به آن کوه برسیم منظور حاصل خواهد شد.

پس به‌سوی کوه ذی‌ جُشَم رهسپار شد و در آنجا پشت به کوه موضع گرفت.



از سوی دیگر، هزار سوار بسر کردگی حُرّ بن یزید تمیمی یربوعی، فرا رسیدند، و چون نزدیك شدند حسین (ع) جوانان خود را مأمور کرد، که آنها را با آبی که همراه داشتند استقبال نمایند. پس همگی آب آشامیدند و اسبان خود را نیز سیر آب کردند، پس همه در حالیکه لگام اسبهای خود را در دست داشتند، در سایهٔ اسبهای خود نشستند، تا وقت نماز ظهر فرا رسید. حسین (ع) به حُرّ گفت: آیا با ما نماز می گزاری، یا تو با اصحاب خود نماز می گزاری، و من با اصحاب خود؟ حر گفت: ما همه با تو نماز می گزاریم.

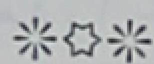
حسین (ع) به نماز ایستاد و همه به او اقتدا کردند، چون از نماز فراغت یافت روی به‌آن گروه کرد، و گفت: ای مردم من در پیشگاه خداوند و نزد شما معذورم زیرا من به‌سوی شما نیامدم مگر پس از آنکه نامه‌های شما به من رسید و فرستادگان شما برمن درآمدند، و اکنون اگر عهد و پیمانیکه موجب اطمینان باشد به من بدهید، با شما همراه می گردم و به شهر شما می‌آیم، و گرنه از همان راهی که آمده‌ام باز می گردم.

همه خاموش ماندند، و هیچکس از آنها پاسخی به او نداد. چون وقت نماز عصر فرا رسید، مؤذن حسین (ع) اذان و اقامه بگفت: پس از آن حضرت پیش ایستاد و فریضهٔ عصر را با اصحاب خود و همراهان حُرّ بجای آورد، سپس روبه‌آنها کرد و همان سخنان را تکرار کرد. حُرّ بن یزید گفت: به خدا قسم نمی‌دانیم

این نامه‌هائی‌را که می‌گوئی چیست.

حسین(ع) گفت: دوخرجینی را که محتوی نامه‌های آنهاست حاضر کنید. پس دوخرجین پراز نامه آوردند، ونامه‌ها رادر برابر حُرّ وهمراهان او ریختند. حُرّ به حسین(ع) گفت: بدان که ما از کسانی نیستیم که این نامه‌ها را به تو نوشته‌اند و مأموریم تورا به حال خود وانگذاریم و از تو جدا نشویم تا تورا به کوفه نزد امیرابن‌زیاد ببریم. حسین (ع) گفت: دراینصورت مرگ ازاین کار آسانتر است، پس از آن امر کرد بار وبنه را ببندند، وبارها را بستند، سپس به‌اصحاب فرمود سوار شوند، و روبه‌سوی حجاز کرد، ولی سواران حُرّ اورا ازانجام این کار مانع شدند. حسین(ع) به حُرّ گفت: چه می‌خواهی؟ حُرّ گفت: به خداقسم می‌خواهم تو را نزد امیر عبیدالله بن زیاد ببرم.

حسین (ع) گفت: دراینصورت باتو به جنگ می‌پردازم. وچون گفتگو و جدال میان آنها بدرازا کشید، حُرّ گفت: من مأمور نیستم باتو نبرد کنم، تنها مأموریتم این‌است که ازتو جدا نشوم، اکنون چیزی بنظرم رسیده است که مایهٔ بر کنار ماندن از پیکار باتو خواهدبود، وآن این است که در این میان راهی بر گزینی که تورا به کوفه نرساند، وبه‌حجاز بر نگرداند وبدین قرار رفتار می کنیم، تارأی ودستور امیر برسد. حسین (ع) گفت: این راه راپیش گیر، ومن ازدست چپ به‌سوی عُذیب پیش می‌روم، وازآنجا تا عُذیب سی‌وهشت میل راه بود. پس هردوسپاه حرکت کردند تا به «عُذیب حمامات» رسیدند وهمگی فرود آمدند، وهریك ازدو گروه بفاصلهٔ یك تیررس ازیکدیگر قرار گرفتند.



پس حسین بن علی (ع) ازراه کوفه به دست راست پیچید و برفت تا به قصر مقاتل رسید، وهمه درآنجافرودآمدند. حسین(ع) خیمه‌ای را برپا دید، وپرسید ازآن کیست. گفتند ازآن عبیدالله بن حرّ جعفی است، و او از بزرگان و دلیران کوفه بود. حسین یکی ازغلامان خودرا نزد او فرستاد، و اورا به‌ملاقات خود دعوت کرد. فرستاده نزد اورفت و گفت: این حسین بن علی (ع) است که از تو می‌خواهد تا به

ملاقاتش بروی.

عبیدالله گفت: به‌خدا سوگند من از کوفه بیرون نشدم، مگر اینکه دیدم خلق فراوانی به‌جنگ او می‌روند و نیز بی‌وفائی شیعیان اورا دیدم، پس دانستم که او کشته خواهد شد، ومن یارای نصرت او را ندارم، ومایل هم نیستم که او مرا ببیند یا من اورا ببینم.

حسین(ع)پیاده شد و شخصاً به خیمهٔ اورفت، و اورا به‌یاری خوددعوت کرد. عبیدالله گفت: به‌خدا سوگند که من یقین دارم هر کس باتوهمراهی کند، سعادت آخرت را خواهد داشت، ولی امیدوارنیستم که برای توکاری توانم کرد،ودر کوفه هم یارویاوری برای‌توسراغ ندارم، تورا به‌خدا قسم می‌دهم، مرا براین کار وادار نکنی، چه هنوز به مرگ تن در نداده‌ام ولی این اسب «ملحقه» را می بخشم پس این اسب را بپذیر، سوگند به خدا براین اسب چیزی رادنبال نکردم مگر آنکه بدست آوردم و کسی مرا دنبال نکرد جز اینکه من بر او پیشی گرفته‌بودم. حسین گفت: اکنون که از یاری ما خودداری می کنی به اسب تونیز نیازی نداریم.

[عاقبت کار حسین بن علی(ع)]

حسین(ع) از قصر بنی‌مقاتل حرکت کرد و حُرّ بن‌یزید باا‌و همراه بود و هرگاه می‌خواست راه را به سوی بادیه کج کند، حُرّ مانع او می‌شد، تا به زمین کربلا رسیدند، پس کمی به‌سمت راست تمایل کرد تا به‌نینوی رسید، دراین‌میان شتر سواری ازسوی کوفه پیش‌آمد، وهمه به انتظار اوایستادند.

چون‌نزدیك آمد به حُرّ سلام کرد، ولی به حسین (ع)سلام نداد. سپس نامهٔ عبیدالله بن‌زیاد را به حُرّ داد. حُرّ نامه را خواند و در آن چنین‌نوشته شده بود:

«اما بعد، در همان جائی که نامه‌ام به‌تو می‌رسد برحسین ویاران او، عرصه راتنگ کن، و مگذار جز در بیابان خشك جائیکه آب و گیاه درآن نباشد فرود بیاید، حامل این نامه را مأمور کرده‌ام تا مرا از کارهای تو آگاه سازد، والسلام». حُرّ نامه راخواند و آنرا به حسین (ع) داد و گفت: ناچار باید فرمان امیرعبیدالله بن‌زیاد را بموقع اجراء گذاشت. پس همین‌جافرودآی تاامیر رانسبت

به من بهانه‌ای نباشد. حسین (ع) گفت: کمی ما را پیشتر ببرتا به‌قریهٔ غاضریه که بقدر یك تیر رس از اینجا دور است یا به این قریهٔ دیگر که «سقبه» نام دارد برسیم و در یکی از این دو قریه منزل کنیم. حُر گفت: امیر به من نوشته است که تو را در سر زمینی بی‌آب فرود بیاورم و چاره‌ای جز اجرای امر او نیست.

زهیر بن‌قین به‌حسین (ع) گفت: به خدا قسم که اگر بنا بود نیروی دیگری جز همین عده برای مقابله با ما فرستاده نشود، تنها همین عده برای زدوخورد با ماکافی بود تا چه رسد به اینکه علاوه براینها عده‌ای دیگر نیز به مقابلهٔ با ما فرستاده شوند؟ هم اکنون بیا تابااینان پیکار کنیم، چه‌زد وخورد با اینها آسانتر است از زدوخورد با کسانیکه از این پس به جنگ ما خواهند آمد. حسین(ع) فرمود: من نمی‌خواهم به‌جنگ پیش‌دستی کنم مگراینکه آنها جنگ را شروع کنند. زهیر گفت: اینجا درنزدیکی ما قریه‌ای‌است در کنار فرات که میان درهٔ پرپیچ وخمی‌قرار گرفته، و رود فرات آنرا از سه سواحاطه کرده است.

حسین (ع) فرمود: اسم آن قریه چیست؟ گفت: عَقرْ. حسین (ع) گفت: به خدا پناه می‌بریم از عَقرْ. حسین(ع) به‌حُر گفت: کمی‌پیش‌برویم آنگاه پیاده شویم. حُر کمی‌پیش‌رفت‌تا به کربلا رسیدند، پس‌حُر وهمراهانش مقابل حسین (ع) ایستادند و ایشانرا از حرکت باز داشتند. حُر گفت: همینجا فرود آئید، که فرات به شما نزدیك است. حسین(ع) گفت: نام این سرزمین چیست؟ گفتند: کربلا. گفت: سرزمین‌سختی‌وبلا، پدرم هنگام‌حرکت به‌صفین‌ازهمین جا گذشت و من همراه او بودم، پس ایستاد، و اسم این سرزمین را پرسید، پس نام این سرزمین رابه او گفتندپدرم گفت: اینجا پایگاه شتران آنها و اینجا قتلگاه افراد آنهاست.

چون معنی این‌فرمایش را از اوپرسیدند، گفت: گروهی از اهل بیت‌محمد در اینجا فرود می‌آیند. پس‌حسین (ع) امر کرد بارها را بر گیرند، روزچهارشنبه غرهٔ محرم سال شصت و یك هجری بارها را در آنجا فرود آوردند، و ده روز پس از آن شهید گردید، و شهادتش در روز عاشورا اتفاق‌افتاد. روز دوم ورود حسین

بن‌علی (ع) به کربلا، عمربن‌سعد با چهار هزار سوار فرا رسید. داستان آمدن عمربن‌سعد به کربلا این بود که عبیدالله بن‌زیاد او را به ولایت ری و مرز دستبی ودیلم نامزد کرده، و فرمانی در این باره جهت او نگاشته بود، او برای رفتن به ری بیرون کوفه اردو زده بود، اتفاقاً این حادثه پیش آمد، پس ابن‌زیاد او را مأمور کرد، به جنگ حسین برود، و پس از فراغت ازکارحسین به‌سوی مأموریت خود رهسپار شود. عمربن‌سعد درقبول اینکار مترددگردید، و پیکار با حسین بن‌علی اورا ناخوشایند آمد. ابن‌زیاد به او گفت: پس فرمان ما را برگردان. عمربن‌سعد گفت: در این صورت می‌روم. و با همراهان خود که قرار بود همراه او به ری و دستبی بروند حرکت کرد، تا به حسین (ع) رسید، و حُرّبن‌یزید و همراهانش بدوپیوستند. پس از آن عمربن‌سعد به قرة‌بن‌سفیان حنظلی گفت: نزد حسین(ع)برو، و ازاوبپرس، برای‌چه اینجا آمده‌است. قره‌نزد آن حضرت رفت، و پیام ابن‌سعد را به او رساند.

حسین (ع) به او گفت: به ابن سعد بگو مردم این شهر به من نوشتند که امام و پیشوائی ندارند، و درخواست کردندبه سوی آنها بیایم، من برآنان‌اعتماد کردم، ولی آنها پیمان شکنی کردند با آنکه هیجده هزار نفر از آنان با من بیعت کرده بودند، چون‌نزدیك آمدم و از فریب‌آنها آگاه شدم آهنگ‌بازگشت کردم، حُرّبن‌یزید مانع گردید، تا اینکه مرا در این زمین فرود آورد. ومرا باتو خویشاوندی نزدیك است پس مرا آزاد بگذار تاباز گردم. قره، پاسخ حسین را به‌عمربن‌سعد رساند. عمر گفت: خدا را سپاس، به خداوند سوگند امیدوارم که از جنگ باحسین معاف‌بمانم. سپس به ابن‌زیاد نامه‌ای نوشت و چگونگی‌را گزارش داد. همینکه نامهٔ عمربن‌سعدبه ابن‌زیاد رسید، درپاسخ او نوشت: «مضمون نامهٔ تو را دریافتم، بیعت بایزیدرا برحسین عرضه بدار، هرگاه او و تمامی افرادیکه با او هستند بیعت کردند مرا آگاه کن، تا نظر خود را به‌توبنگارم».

چون نامهٔ‌عبیدالله به‌عمربن‌سعد رسید گفت: گمان نمی کنم ابن‌زیادخواهان

صلح و مسالمت باشد، وعین نامه را نزد حسین بن‌علی (ع) فرستاد. حسین به‌حامل نامه گفت:

من هرگز به‌دلخواه ابن زیاد رفتار نخواهم کرد، مگر چیزی جز مرگ درانتظار من هست؟ خوش‌باد مرگ. باز عمربن سعد چگونگی را گزارش داد، ابن‌زیاد سخت خشمگین‌شد، وبا تمامی همراهان خود به موضع نُخیله‌رفت، پس از آن حصین‌بن نمیر، و حجاربن ابجر وشبث بن رِبعی و شمربن ذی‌الجوشن را برای یاری عمربن سعد فرستاد.

شمر آنچه را که به‌او دستور داده‌بودند اجرا کرد، ولی شبث‌بن ربعی‌به‌عذر بیماری خودداری نمود. ابن زیاد به او گفت آیا تمارض می کنی؟ هرگاه تو در اطاعت ما هستی باید برای پیکار با دشمن ما حرکت کنی. چون شبث این سخن بشنید براه افتاد، وحارث بن‌یزیدبن رویم را نیز گسیل داشت، گویند: چون‌ابن زیاد کسی را با گروهی بسیار برای‌نبرد باحسین(ع) به کربلا می‌فرستاد عدهٔ کمی از آنها به کربلا می‌رسیدند وبقیه چون پیکار با حسین را زشت و ناپسند می‌شمردند ازاین کار بازمی‌ایستادند و کناره گیری می کردند.

پس‌ابن زیاد، سویدبن عبدالرحمن منقری را با گروهی‌از سواران به کوفه فرستاد، وبه اودستورداد درشهر کوفه وپیرامون آن گردش کند، ومتخلفان رانزد او بیاورد. در اثنائیکه سویدبن عبدالرحمن منقری برای انجام مأموریت خود، به اینسو وآنسو می‌رفت، مردی ازاهل شام راکه برای دریافت حق میراث خود به کوفه‌آمده‌بود دستگیر کرد و او را نزد ابن زیاد فرستاد، ابن زیاد بی درنگ فرمان داد تاگردن اورا زدند، چون مردم این‌حال رابدیدند همه روبراه نهادند.

گویند: ابن‌زیاد به عمربن سعد نوشت، آب رابرحسین و همراهانش منع کن، ومگذاریك جرعه ازآن بچشند همچنانکه با عثمان‌بن عفّان پرهیزکاررفتار کردند. چون این‌نامه به عمربن سعد رسید عمروبن حجاج رابا پانصد سوارمأمور ساخت که به شریعهٔ فرات‌بروند ونگذارند حسین ویاران او ازآب استفاده کنند،

این امر سه روز پیش از شهادت آنحضرت اتفاق افتاد، پس اصحاب حسین (ع) بی‌آب ماندند.

گویند: چون برحسین و اصحابش تشنگی زورآورشد، به برادرش عباس که مادرش ازقبیلهٔ بنی‌عامربن صعصعة بود دستور داد باسی سوار وبیست پیاده به سوی فرات بروند، وهریك ازهمراهان مشکی با خود داشته باشد، وبا هر کس که درصدد منع آنان ازآب برآید نبرد کنند. عباس (ع) به سوی فرات رفت، نافع بن‌هلال پیشاپیش عباس و همراهانش حرکت می کرد، چون به‌شریعهٔ فرات نزدیك شدند عمرو بن‌حجاج به ممانعت برخاست، عباس (ع) و همراهان او با کوفیان پیکار کردند و آنها را از فرات دور ساختند، پیادگان خود را به آب رساندند، ومشك‌ها راپر کردند، عباس با دیگر همراهان ایستادگی نمودند، و به دفاع ازایشان پرداختند، تامشکهای آب رابه اردوگاه حسین‌رساندند.

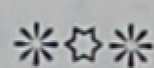


پس ازآن ابن زیاد به عمربن سعد نوشت: «امابعد، من تورا سوی حسین نفرستادم تا با اوکاررا به‌امروزوفردا افکنی، یااورا به سلامت وبقا امیدوار سازی، یا از او نزد من شفاعت کنی، به او و اصحابش پیشنهاد کن که سر به فرمان من بنهند، هرگاه بپذیرند او ویارانش را نزد من بفرست، و اگر امتناع نمایند براو حمله ورشو، زیرا او نافرمان وتفرقه انداز است، و اگر نخواهی تن به فرمان ما دهی ازسپاه ما کناره جوئی کن، و زمام لشکر را به شمربن ذی‌الجوشن بسپار، همانا که ما فرمان خود را به تو رساندیم». پس عمربن سعد به همراهان خود فرمان حمله صادر کرد. شامگاه روز پنجشنبه یعنی شب جمعهٔ نهم محرم بود که ابن سعد لشکر خود را بسیج داد و به سوی آنها حرکت کرد، حسین از آنان خواستارشد که جنگ را تا فردا به‌تأخیراندازند پس‌خواستهٔ او را اجابت کردند.

گویند: حسین به‌اصحاب‌خود دستورداد خیمه‌های خود رانزدیك یکدیگر برپا کنند، ودر برابر خیمه‌ها قرارگیرند، و خندقی پشت خیمه‌ها حفر کنند، و

آن را پر از هیزم‌ونی نمایند و آتش بیفروزند ، تا دشمنان نتوانند ازپشت خیمه‌ها حمله کنند وبدرون آنها درآیند.

گویند : چون عمربن سعد نماز صبح را گزارد ، با سپاه خود حمله‌ور شد. عمروبن‌حجاج را برمیمنه، و شمربن ذی‌الجوشن که نام اصلی اوشرحبیل‌بن‌عمروبن معاویه بود، ونسبش به‌آل وحید از قبیلهٔ بنی عامربن صعصعة می‌رسید ، بر میسره گماشت، عزرة‌بن قیس را به فرماندهی سواران و شبث‌بن ربعی را به سر کردگی پیادگان برگزید وپرچم سپاه کوفه دردست زید غلام عمربن سعد بود.



حسین (ع) نیز یاران خود را بیاراست و آنان سی و دو سوار و چهل پیاده بودند، پس زهیربن قین را به فرماندهی میمنه، وحبیب‌بن مظاهر را به فرماندهی میسره برگزید ، وپرچم رابه برادرخودعباس بن‌علی (ع) سپرد ، پس حسین(ع)و همراهانش دربرابرخیمه‌ها ایستادند. حُرّبن‌یزید که درآغاز راه رابرحسین بسته بود ازجمع خود جداگردید ونزد حسین رفت و گفت : همانا کارهائی ازمن سرزد واکنون آمده‌ام تا جان خود را فدای تو کنم ، آیا این جان نثاری موجب قبول توبهٔ من خواهدشد؟ حسین (ع) گفت : آری این‌کاربرای تو توبه‌است ، تورامژده باد،توئی آزاده دردنیا وتوئی آزاده درآخرت ان‌شاءالله .

گویند : عمر بن سعد غلام خود زید را گفت : پرچم را به پیش ببرد ، پس پرچم رابه پیش‌برد وآتش جنگ برافروخته شد؛ اصحاب‌حسین پیکارمی کردند ، و کشته می‌شدند، تاهیچکس جزاهل‌بیت او باقی نماندند. علی‌بن حسین (ع) که همان علی‌اکبراست ، نخستین کسی بود ازخاندان حسین که قدم به میدان‌نهاد و بجنگید تا کشته‌شد، مُرة‌بن منقذ عبدی اورا بطعن نیزه برزمین افکند ، سپس شمشیرها اورادرمیان گرفتند تا کشته شد. پس‌عبدالله‌بن مسلم‌بن‌عقیل باتیرعمروبن صبح صیداوی بر زمین افتاد و کشته شد ، و عدّی بن عبدالله‌بن جعفرطیار، بدست عمروبن نهشل تمیمی کشته شد ، و عبدالرحمن‌بن عقیل‌بن ابیطالب را عبدالله‌بن عروهٔ خثعمی با تیری ازپای در آورد. پس‌محمدبن عقیل‌بن‌ابیطالب باتیرلقیط بن

ناشر جُهنی کشته‌شد، پس قاسم بن حسن بن علی بن ابیطالب(ع)هدف تیر عمرو بن سعد بن مقبل اسدی قرار گرفت وبقتل رسید و ابوبکر بن حسن بن علی(ع) باتیر عبدالله بن عُقبه غنوّی جان سپرد.

گویند: چون عباس بن علی (ع) این بدید به برادران خود عبدالله وجعفر و عثمان فرزندان علی(ع) ـ براو و برایشان سلام باد و مادرهمه ام‌البنین عامریه از خاندان وحید بود ـ گفت: پیش بروید، جانم فدایتان، واز سرور خود دفاع کنید، تا در راه او جان بدهید. همه قدم پیش نهادند، سر و گردن و سینهٔ خود را سپر و بلاگردان حسین(ع)قرار دادند. هانی بن ثُوَیب حضرمی بر عبدالله بن علی حمله کرد و اورا بکشت، پس به برادراو جعفر بن علی(ع)حمله کرد واورا نیز بکشت. یزید اصبحی عثمان بن علی (ع) را باتیری بکشت، وسر اورا برید، پس نزد عمر بن سعد رفت و گفت: بمن جایزه بده. عمر به او گفت: نزد امیر خود ـ یعنی عبیدالله بن زیاد ـ برو، واز او درخواست جایزه و پاداش کن. عباس بن علی(ع) در برابر حسین می‌جنگید وبهر سو که آنحضرت متوجه می گشت به‌جانب او می‌رفت تا به‌شهادت رسید، رحمت خدای براو باد. پس حسین (ع) تنها بماند، مالك بن بشر کندی براوحمله برد، وشمشیری برسر آنحضرت بنواخت، که از کلاه خزی که برسر داشت بگذشت وسر آن حضرت رامجروح ساخت. حسین (ع) کلاه را از سر بیفکند وقلنسوه‌ای ـ کلاهی ـ برسر نهاد وعمامه‌ای دور آن بپیچید، پس کودك خردسال خود را پیش خواند، و او را بردامن خود نشاند، مردی ازبنی‌اسد آن طفل را دردامان پدر هدف تیر قرار داد و بکشت.

حسین(ع)زمانی بنشست واگر می‌خواستند اورا بکشند همانا اورا می کشتند جز اینکه هرقبیله‌ای قتل اورا به قبیلهٔ دیگر واگذار می کرد واز اقدام به کشتن آن حضرت خودداری می‌نمود. پس حسین(ع) تشنه شد، قدحی آب خواست، چون قدح را به نزدیك دهان برد، حصین بن نمیر تیری به سوی او افکند که به دهان آن حضرت خورد، دراثر این پیش آمد آنحضرت نتوانست آب بیاشامد، جام آب را بر زمین نهاد، وچون دید آن گروه از نزدیك شدن به اوخودداری می کنند از جای

برخاست و قدم زنان روی به فرات نهاد، پس میان او و فرات حایل شدند. حسین (ع) به‌جای نخستین خود باز گشت، یکی از آن قوم تیری بر کشید و تیر در شانهٔ آنحضرت فرو رفت پس تیر را بیرون آورد، آنگاه زُرعة‌بن شریك تمیمی با شمشیر براو حمله کرد، حضرت دست خودرا پیش برد. وشمشیر بردستش فرود آمد. پس سنان بن‌اوس نخعی بر آن حضرت حمله کرد، وباطعن نیزه اورا به زمین افکند، حولی‌بن یزید اصبحی از اسب فرود آمد که سرش را جدا کند، دستش بلرزه درافتاد، برادر او شبل‌بن‌یزید پائین آمد، وسر آنحضرت را برید، وآنرا به برادرش حولی داد، سپس آنجماعت به خیمه‌ها شتافتند و هر چه در خیمه‌ها بود بتاراج بردند و خضابی را که آنحضرت در میان راه از کاروان یمن گرفته بود غارت کردند.

***

ازفرزندان حسین(ع)وفرزندان برادراوجزدو فرزند اوعلی اصغر که جوانی مراهق بود، و عمر که بیش از چهار سال نداشت کسی نجات نیافت، همچنین از اصحاب او بیش ازدونفر کسی جان بسلامت نبرد، که یکی از آنها مُرقع بن‌ثمامهٔ اسدی بود که عمربن سعد اورا نزد ابن زیاد فرستاد، پس‌اورا به «ربذه» تبعید کرد وآنقدر درآنجا بماند تا یزید بهلاکت رسید، وعبیدالله از کوفه به شام گریخت، پس به کوفه باز گشت. دیگری غلام رباب مادر سکینه بود، که او را پس از قتل حسین دستگیر کردند و خواستند گردنش را بزنند، پس گفت: من بنده‌ای مملوکم، پس‌اورا بحالش واگذاشتند.

***

عمربن سعد، سر حسین بن‌علی (ع) را با حولی بن یزید اصبحی پیش ابن زیاد فرستاد، وخود پس از قتل حسین (ع) دو روز در کربلا بماند، آنگاه فرمان کوچ داد. سرها را که عبارت از هفتاد و دو سر بود، برفراز نیزه‌ها کردند، قبیلهٔ هَوازن با بیست و دوسر وقبیلهٔ بنی‌تمیم به‌سر کردگی حصین با هفده سرو کنده به فرماندهی قیس‌بن اشعث با سیزده سروبنی اسد به همراهی هلال اعور با شش سر

و قبیلهٔ ازد به سرکردگی عیهمة بن زهیر با پنج سر و ثقیف به ریاست ولیدبن عمروبا دوازده سر به کوفه‌درآمدند. عمربن سعد همچنین دستور داد، زنان و خواهران و دختران و کنیزان وخدم وحشم حسین(ع) را در هودجهای پوشیده بر شتران سوار کنند. از وفات پیغمبر (ص) تا شهادت حسین (ع) پنجاه سال گذشته بود.

گویند: چون سرحسین‌بن علی (ع) را بر ابن زیاد وارد کردند، و مقابل او گذاردند، ابن‌زیاد دندانهای پیشین‌حسین را باچوب خیزران همی زد، زیدبن ارقم که‌ازصحابهٔ‌پیغمبر(ص) بوددرآنجا حضور داشت پس به او گفت: از این‌کار دست بدار وچوب ازاین دندانها بردار، به‌خدا سوگند رسول خدا (ص) را دیدم که این دندانها را می‌بوسید.

پس گریه گلوی‌اورا گرفت‌وبگریست. ابن زیاد گفت: چرا گریه‌می کنی، خداوند دوچشمت راگریان سازد، اگر پیر وخرف نبودی گردنت را می‌زدم.

گویند: شمربن ذی‌الجوشن سرهارا پیشاپیش عمربن سعد حرکت می‌داد.

گویند: ساکنان غاضریه گرد آمدند وبدنها را به خاك سپردند. ازحمیدبن‌مسلم روایت شده است که گفت: عمربن سعد با من دوست بود، هنگامی که از پیکار با حسین بازگشت بدیدن او رفتم وحالش‌را پرسیدم. گفت: حال مرامپرس همانا که هیچ مسافری بد حال‌ترازمن به‌خانهٔ خودباز نگشته‌است پیوند خویشی‌نزدیك را بریدم، وگناه بزرگی را مرتکب شدم.

گویند: ابن زیاد، علی‌بن حسین (ع)وزنانی‌را که همراه او بودند، مجهز کرد، و آنانرا همراه زحربن قیس و محقن‌بن ثعلبه، و شمربن ذی الجوشن نزد یزیدبن معاویه فرستاد. پس برفتند تا به شام رسیدند، و بر یزیدبن‌معاویه در دمشق درآمدند، سر حسین‌بن علی(ع)را هم با ایشان پیش یزید بردند ودربرابر او افکندند. پس شمربن‌ذی الجوشن بسخن درآمد و گفت: ای امیرمؤمنان این مرد باهیجده تن از افراد خانواده وشصت تن ازیاران خود برما وارد گردید، پس به سوی آنها رفتیم وازآنها خواستیم که سر به فرمان امیرما عبیدالله‌بن زیاد

فرود آورند ، یا آمادهٔ پیکار باشند ، صبحگاهان هنگام طلوع آفتاب به‌سوی آنها شدیم ، و از هرسو ایشانرا احاطه نمودیم، چون شمشیرهای ما آنهارا دربر گرفت به این سو و آنسو گریختند وپناهگاهی نمی‌یافتند ، وضع کبوتری را داشتند که شاهینی در پی آن افتاده‌باشد، به اندازهٔ کشتن یك شتر و یا خواب نیمروزی وقت مارا گرفتند پس همهٔ آنهارا ازپای‌درآوردیم، اینك بدنهایشان برهنه،وجامه‌هاشان خاك‌آلود ، وچهره هاشان غبارآلوداست ، بادهای بیابان برآنها می‌وزد، عقابهای شکاری از آنها دیدن می کنند ، و پرندگان مردار خوار بزیارتشان‌می‌شتابند .

چون یزید این سخنان را شنیداشك درچشمانش حلقه زد و گفت : وای بر شما ، من به‌طاعت وفرمانبرداری شما، بی‌اینکه دست‌بقتل‌حسین بن علی(ع) بزنید راضی بودم ، خداوند ابن مرجان را لعنت کند ، به خدا سوگند که اگرمن با او طرف‌می‌شدم اورا می بخشیدم،خداوند ابا عبدالله را رحمت کناد. پس‌ازآن به‌بیتی بدین مضمون تمثل جست :

سرهای کسانی راکه برما عزیز هستند می‌شکافیم
ولی آنها نافرمان بردارتر و ستمکارتر بودند

***

پس دستور داد زنان وفرزندان‌را به حرمسرای او ببرند و هرگاه یزید به طعام می‌نشست‌علی‌بن‌حسین(ع) وبرادرش‌عمررا دعوت می کرد تا بااوغذا بخورند. روزی به عمربن حسین (ع) گفت : آیا با این پسرم ـ یعنی‌خالد ـ کشتی‌می گیری؟ وخالد همسن او بود .

عمر به او گفت : بهتر است شمشیری به من بدهی و شمشیری به او ، تا با یکدیگر نبرد کنیم ، وبدانی کدامیك ازما بردبار تریم . یزید اورا دربغل گرفت وبه بیتی بدین مضمون تمثل جست :

این خوی وخصلتی است که دراخزم سراغ دارم
آیا مار چیزی جز مار می‌زاید ؟

گویند : سپس دستور داد آنانرا به بهترین وجهی مجهز کنند ، و به علی بن حسین (ع) گفت: با زنان و کسان خود حرکت کن تا آنانرا به وطنشان برسانی . و مردی‌را نیز با سی سوار همراه او فرستاد ، تا پیشاپیش آنان حرکت کند ، ودر منزلگاه ها دور از آنها فرود آید ، و بدین ترتیب به مدینه باز گشتند .

گویند : عبیدالله بن حر ازاینکه دعوت حسین بن علی (ع) رادر قصر بنی مقاتل نپذیرفته بود پشیمان شد وابیاتی بدین مضمون بگفت :

چه حسرت و اندوهی است که تا پایان زندگی

در گلوگاه و سینه ام همی بگردد

حسین درآن هنگامی که یاری مرا

براهل بغی و عناد می‌طلبید

فراموش نمی کنم آن صبحگاهی را که باغم و اندوه

می گفت آیا مرا می گذاری وتصمیم داری بروی ؟

اگر آه و افسوس قلب شخص زنده‌ای را می‌شکافت

هرآینه قلب من آهنگ شکافتن می کرد.

پس از آن بحال اعتراض برابن زیاد رهسپار سرزمین جبال گردید ، و گروهی از اوباش کوفه هم به او پیوستند .

[عبدالله بن زبیر]

گویند : ابن زبیر پس از آنکه به مکه رفت وپس از حرکت حسین (ع) به عراق همواره می گفت : من مطیع هستم جزاینکه با کسی بیعت نمی کنم ، وبه این خانهٔ حرام پناه آورده‌ام . یزید بن معاویه مردی را باده تن از نگهبانان خود به‌سوی او فرستاد، وبه او گفت : برو و بنگر که درچه حال است اگر ازدر اطاعت درآید، او را وادار به بیعت کن ، و اگر امتناع ورزد زنجیری بگردن او بیفکن واو را نزد من بیاور . چون نگهبان مزبور براو در آمد ، و مأموریت خودرا به او گفت، ابن زبیر به شعری بدین مضمون تمثل جست :

در برابر امری که حق نباشد نرمش نشان ندهم

مگروقتیکه سنگ زیردندان نرم شود!

وبه‌آن مرد گفت: پیش‌یزیدباز گرد، وبه اواطلاع ده که هیچ یك‌ازخواسته های او را اجابت نخواهم کرد.

فرستاده گفت: آیادراطاعت اونیستی؟ گفت: آری، جزاینکه خویشتن‌را دراختیار اوقرار نمی‌دهم وچنین قصدی هم ندارم. گماشتهٔ یزید باز گشت، و او را ازآنچه که دیده وشنیده بودآگاه کرد.

یزید بار دیگر ده تن ازبزرگان اهل شام را به‌سوی او فرستاد، که نعمان بن بشیر و عبدالله بن عضاة اشعری که مرد صالحی بود، و مسلم‌بن عقبهٔ ملعون از جملهٔ آنها بودند و به‌آنها گفت: بروید واورا به طاعت وپیروی ازجماعت دعوت کنید، وبه او خاطرنشان‌سازید که پسندیده ترین کار نزد من‌آن است که سلامت درآن باشد.

این‌جماعت برفتند تا به‌مکه رسیدند، درمسجد برابن زبیر درآمدند و اورا به اطاعت دعوت کردند واز او خواستار بیعت شدند. ابن زبیر به ابن‌عضاة گفت: آیا قتل مرا دراین‌حرم روا می‌داری؟ گفت: آری، اگر چنانچه به اطاعت امیر المؤمنین درنیائی. ابن زبیر اشاره به کبوتری کرد و گفت: آیا قتل این کبوتررا درمسجد جایزمی‌شماری؟ ابن عضاة، کمان خود را برداشت و تیری درآن گذاشت وبه سوی آن کبوتر نشانه گرفت، و گفت: ای کبوترآیا از طاعت امیرالمؤمنین سرپیچی می کنی؟ و به ابن زبیر رو کرد و گفت: البته اگر می گفت آری، هرآینه آنرا می کشتم. پس از آن ابن زبیر بانعمان‌بن بشیر خلوت کرد و به او گفت: تورا به خدا سوگند می‌دهم، که‌آیا من درنزد تو برترم یا یزید؟ گفت: تو برتری.

ابن زبیر گفت: پدرم بهتراست یا پدر او؟ گفت: البته، پدرتو. گفت: مادر من بهتر است یا مادر او؟ گفت: البته، مادرت. گفت: خالهٔ من بهتر است یا خالهٔ او؟ گفت: البته‌خالهٔ تو. گفت: عمه‌ٔمن‌بهتراست یاعمهٔ او؟ گفت البته عمهٔ تو، همانا که پدرت زبیر، ومادرت اسماء دختر ابوبکر، وخاله‌ات عایشه، وعمه‌ات

خدیجه دختر خویلد است. گفت: با این حال بیعت با یزید را برای من شایسته می‌دانی؟ نعمان به او گفت: اکنون که با من مشورت کردی، بدان که این کار را شایستهٔ تو نمی‌دانم، و پس از این هرگز به سوی تو نخواهم آمد.

پس آن گروه به‌شام باز گشتند، و به‌یزید اطلاع دادند که ابن‌زبیر بهیچوجه حاضر به اطاعت نیست. مسلم بن عقبهٔ مُرّی به یزید گفت: یا امیرمؤمنان، ابن زبیر با نعمان بن بشیر خلوت کرد و راجع به موضوعی با او محرمانه گفتگو کرد که ما چیزی از آن نفهمیدیم و نیت و فکر نعمان در بازگشت جز آن نیتی است که بهنگام حرکت ازشام داشت. چون فرستادگان یزید ازابن زبیر جدا شدند و باز گشتند ابن‌زبیر وجوه و اعیان تهامه و حجاز را نزد خود گرد آورد و آنها را به بیعت دعوت کرد. همه با او بیعت کردند، بجز عبدالله‌بن عباس‌ومحمدبن حنفیه که از بیعت با او امتناع ورزیدند.

ابن‌زبیر دستور داد عمال یزید را از مکه و مدینه اخراج کنند، ومروان بن حکم با کسان و فرزندان خود از مدینه به شام کوچ کرد.

چون یزید ازبیعت مردم تهامه و حجاز با عبدالله‌بن‌زبیر آگاه شد حصین‌بن نمیرسکونی و حبیش‌بن‌دلجهٔ قینی، و روح‌بن زنباع جذامی را طلبید و در اختیار هریك ازآنها لشکری قرار داد، و مسلم‌بن‌عقبهٔ مری را بفرماندهی کل و منصب امیرالامرائی تعیین کردوآنها را تا قصبهٔ «وبره» که نزدیکترین قصبهٔ شام به حجاز بود بدرقه کرد، بهنگام وداع گفت: ای مسلم، اهل شام را از آنچه می‌خواهند با دشمنان کنند بازمدار، و از راه مدینه برو، و اگر باتو نبرد کردند با آنان پیکار کن، و هرگاه برآنها غالب شدی، سه روز مدینه را بباد غارت بگیر. پس شعری بدین مضمون خواند:

چون سپاهیان حرکت کردند و سواران به وادی القری روی آوردند آنگاه ابوبکر (ابن الزبیر) را خبر کن. آیا سپاه مرد مست را می‌بینی؟

و این بدان جهت بود که ابن زبیر یزید را «مست» می‌نامید.

همینکه خبر رسیدن سپاه یزید به اهل مدینه رسید آمادهٔ جنگ شدند،

طایفهٔ قریش عبدالله بن مطیع عدوی را به فرماندهی خود بر گزیدند، و گروه انصار عبدالله بن حنظلهٔ راهب ـ غسیل الملائکه ـ را به فرماندهی خود تعیین کردند، پس به موضع «حُرّه» رفتند، و در آنجا اردو زدند. شاعر آنها در این باره می گوید:

درخندق آمیخته به مجد و بزرگواری، نبردی هست که سالهاست می جوشد

نه تو از ما هستی و نه دائی تو ازماست، ای ضایع کنندهٔ نماز برای شهوتها.

سپاه یزید به آنان رسیدند و به جنگ پرداختند و بسیاری از آنها کشته شدند جمعی از اهل شام از ناحیهٔ بنی حارثه به مدینه در آمدند، بنی حارثه همانهائی بودند که زمان پیغمبر (ص) می گفتند «ان بیوتنا عورة» یعنی ـ خانه‌های ما بی دفاع است ـ اهل مدینه باعده‌ای درهمان حدود مشغول جنگ بودند ناگهان متوجه شدند که از پشت سر مورد تهاجم دشمن قرار گرفته اند. عبدالله بن حنظله امیر انصار و نیز قاضی مدینه عمرو بن حزم انصاری کشته شدند، و شامیان سه شبانه روز مدینه را تاراج و قتل عام کردند. روز چهارم مسلم بن عقبه بر نشست و مردم را به بیعت با یزید دعوت کرد. نخستین کسیکه نزد او آمد، یزید بن عبدالله بن ربیعة بن اسود بود که ام سلمه همسر پیغمبر جدهٔ او بود.

مسلم به او گفت: بامن بیعت کن. گفت: با تو بموجب کتاب خدا و سنت پیغمبر (ص) بیعت می کنم. مسلم گفت: باید بدین شرط بیعت کنی، که غنیمت امیرالمؤمنین و متعلق به او هستید، تا آنچه بخواهد دربارهٔ اموال و فرزندان شما بکند. یزید بن عبدالله از اینکه چنین بیعت کند امتناع ورزید و مسلم بن عقبه دستور داد گردنش را زدند. پس محمد بن ابی جهم بن حذیفهٔ عدوی پیش آمد، مسلم به او گفت: تو همانی که بر امیرالمؤمنین وارد شدی، پس تورا گرامی داشت و مشمول عطای خود ساخت، چون از آنجا به مدینه باز گشتی بباده گساری او شهادت دادی، به خدا سوگند از این پس هرگز به دروغ شهادت نخواهی داد، گردنش را بزنید، پس او را گردن زدند.

پس معقل بن سنان اشجعی که با بنی هاشم هم پیمان بود پیش رفت، مسلم به او گفت:

بخاطرداری روزی را که در طبریه برمن می گذشتی ، ازتو پرسیدم از کجا می آئی ؟ گفتی یکماه راه پیمودیم و خودرا خسته و فرسوده ساختیم و با دست تهی برمی گردیم و به مدینه می‌رویم و یزیدبن معاویهٔ فاسق را ازخلافت خلع و بایکی از فرزندان مهاجران بیعت خواهیم کرد .

اینك‌بدان من درهمانروزسو گندیاد کردم که هرجاخداوند مرا بر تومسلط نماید ، بی‌درنگ بقتلت مبادرت کنم، وهم اکنون‌خداوند مرا برتو ای‌مرد احمق مسلط کرده‌است،قبیلهٔ‌اشجع را باخلافت چکار، تا خلیفه‌ای‌را عزل ودیگری‌رانصب کند ، گردنش را بزنید . پس عمروبن‌عثمان پیش آمد و گفت : توئی پلید پسر پاکیزه ، چون اهل شام قدرت یابند می گوئی من فرزند عثمانم ، و همینکه مردم حجاز پیروز گردند می گوئی من یکی از شما هستم‌ومنظور تو فتنه‌انگیزی نسبت به امیرالمؤمنین است ، موهای ریش اورا بر کنید .

پس ریش او را چنان کندند که یك موی در صورت عمروبن‌عثمان نماند . عبدالملك بن مروان برخاست ، و از او شفاعت کرد پس اورا به اوبخشید. آنگاه علی‌بن‌حسین بن‌علی‌بن‌ابیطالب(ع)بر او واردشد، پس‌اورانزدخودبرروی‌فرش‌نشاند و گفت : امیرالمؤمنین سفارش تو را به من کرده‌است . علی‌بن‌حسین(ع) گفت: من ازکاری که اهل‌مدینه پیش گرفتند راضی‌نبودم. پس گفتهٔ‌آنحضرت را تصدیق نمود و او را براستری سوار کرد و به خانه‌اش فرستاد . بعد بدنبال علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس‌فرستاد تا اورا برای‌بیعت حاضر کنند. چون اورا از خانه‌اش بیرون کشیدند، تا نزد اوببرند ، حصین‌بن‌نمیر اورا دید ، و از دست دژخیمان‌نجات داد، چه حصین از خویشاوندان مادری علی‌بن عبدالله بود . مسلم گفت : من‌او را برای بیعت‌احضار کرده بودم ، او را بحضور من بیاور . حصین از پی او کس فرستاد ، پس بیامد و بیعت کرد .

دختر اشعث‌بن‌قیس که همسر حسین‌بن‌علی (ع) بود ، به مسلم‌بن عقبه پیغام فرستاد که آنچه درخانه داشته به‌یغما برده‌اند ، مسلم فرمان داد هرچه ازاو برده بودند باز گردانند . پس با سپاه خود به مکه حرکت کرد ، و گزارش کارهائی را

که در مدینه انجام داده بود برای یزید نوشت، یزید به این دو بیت تمثل جست :

ای کاش اجداد من دربدر بی‌تابی خزرج را ازضرب نیزه‌ها می‌دیدند

هنگامی که در « قباء » به سینه وپوست وشکم آنها فرو می‌رفت و کشتار در قبیلهٔ «عبد الأشل» فراوان شد

چون ابن عقبه به موضع هرشی‌رسید ، بیمار شد و بیماری او شدت یافت ، چون مرگ خود را نزدیك دید ، گفت مرا بنشانید پس او را نشاندند ، گفت : امیرالمؤمنین به‌من سپرده ودستور داده‌است که هر گاه در راهی که پیش گرفته‌ام حادثه‌ای برایم روی دهد ، حصین بن‌نمیر را جانشین خود کنم ، و اگر به اختیار من می گذاشت هرگز او را به جانشینی خود اختیار نمی کردم ، زیرا یمانیها به رقت قلب متصفند ، ولی به کاری برخلاف دستور امیرالمؤمنین‌اقدام نمی کنم .

پس گفت: ای حصین همینکه وارد مکه شدی با ابن‌زبیر درآویز، وشامیان را از هرچه بخواهند دربارهٔ دشمن خود بکنند ممانعت مکن ، گوش خود رابرای قبول سخنان قریش آماده مکن ، چه تو را می‌فریبند. پس ازآن بمرد ،ومرگش بمرض گلودرد بود . پس حصین‌بن نمیر فرماندهی سپاه را بعهده گرفت و برفت تا به مکه رسید . ابن‌زبیر با همهٔ همراهان خود در مسجدالحرام متحصن گردید ، حصین منجنیق‌ها را بر فراز کوه ابی قبیس استوار کرد ، و پناهندگان حرم کعبه را هدف قرار داد .

***

در این گیر و دار بودند که خبر مرگ یزید بن معاویه رسید ، حصین به عبدالله بن زبیر پیغام داد : کسی که ما را برای پیکار با تو فرستاده بود در گذشته است ، آیا قصد صلح و مسالمت داری؟ وآیا درهای حرم را بروی ما می گشائی، تا پیرامون خانهٔ خدا طواف کنیم ، و مردم با یکدیگر رفت وآمد کنند ؟ ابن زبیر این پیشنهاد را پذیرفت ، و دستور داد درهای مسجد را بگشایند ، حصین و همراهانش به طواف کعبه پرداختند ، در اثنائیکه حصین پس از نماز عشاء طواف می کرد ابن‌زبیر با او روبرو شد ، حصین دست عبدالله‌بن زبیر را گرفت ومحرمانه

به او گفت : آیا حاضری همراه من به شام بروی تامردم را به بیعت تو دعوت کنم، زیرا رشتهٔ امورمردم ازهم گسیخته است ، و کسی‌را امروز به‌امرخلافت‌سزاوارتر از تو نمی‌دانم ، و هیچکس با رأی من در آنجا مخالفت نخواهد کرد ، عبدالله بن زبیر دست خود را از دست حصین بیرون کشید ، وبا صدای بلند به او گفت : این امر انجام‌پذیر نیست مگر اینکه دربرابر هریك از کشتگان حجاز ده تن‌شامی‌را بقتل برسانم .

حصین گفت: دروغ گفت آنکه تورا از داهیان عرب پنداشت، با تومحرمانه سخن می گویم ، و تو آشکارا فریاد می‌زنی و تورا به‌خلافت دعوت می کنم ، و تو مرا به جنگك می‌خوانی .

پس با همراهان خود به شام کوچ کرد ، و از مدینه بگذشت پس به‌او خبر دادند که مردم مدینه قصد نبرد با اورا دارند ، پس مردم را نزد خود جمع کرد و گفت : این چیست که از شما می‌شنوم؟ مردم مدینه معذرت خواستند و گفتند : چنین نیتی نداشتیم. ابوهارون عبدی می گوید: ابوسعید خُدری رادیدم ، که‌ریش سفید او بر گونه‌ها تنكك شده و بر چانه باقی مانده بود ، به او گفتم : ای ابوسعید چرا ریشت به این حال افتاده‌است ؟ گفت : این کار شامیان ستمکار در روز حَرّه است ، به خانه‌ام ریختند و آنچه درخانه داشتم حتی ظرف آبخوری مرا بردند ، چون بیرون رفتند ده نفر دیگر به خانه من وارد شدند ، ومشغول نماز بودم، خانه را زیر و رو کردند ، و چیزی نیافتند ، از این پیش‌آمد خشمگین شدند ، مرا در همان حال بلند کردند وبرزمین کوفتند ، وهریك ازآنها دست به ریش‌من‌انداخت و بکندن موهای‌آن پرداخت‌آن قسمت از ریشم که تنكك بنظر می‌رسدهمان‌است که شامیان کنده‌اند، وآنچه بجا مانده‌است‌همان قسمتی‌است که به زمین‌چسبیده بود و دسترسی به‌آن نداشتند ، من‌این ریش را به همین‌حال می گذارم‌تابه‌ملاقات خدای خود برسم .

[خوارج]

گویند : درسال هشتاد هجری فتنهٔ خوارج ازارقه بالاگرفت و این جماعت

را از آن جهت ازارقه نامیدند که رئیس آنها نافع بن ازرق نام داشت. در آغاز خروج بیش از چهل نفر نبودند ، و از بزرگان خوارج نافع بن ازرق وعطّیة بن اسود ، و عبدالله بن صبّار ، و عبدالله بن اباض ، و حنظلة بن بیهس وعبیدالله بن ماحوز دراین گروه بودند ، این حادثه در روزگار خلافت یزید اتفاق افتاد ، والی مدینه در آن روزگار عبیدالله بن زیاد بود . پس عبیدالله، اسلم بن ربیعه را با دو هزار سوار به نبرد آنها فرستاد ، و در دهکده‌ای از نواحی اهواز که «آسك» نام داشت به‌خوارج برخوردند و جنگیدند ، خوارج پنجاه نفر از همراهان اسلم بن ربیعه را کشتند ، و اسلم فرار کرد ، یکی از خوارج اشعاری دراین باره بدین مضمون گفت :

آیا دوهزار مرد یکه بگمان شما مؤمن بودند
سزاوار بود که از برابر چهل نفر در آسك فرار کنند
دروغ گفتید و آنچه پنداشتید حقیقت نداشت همانا که خوارج اهل ایمانند
اینهایند همان گروه کمی که بر گروه انبوه غالب می گردند
ازاوامر گردنکش و سرکش اطاعت کردید و ستمکاران سزاوار اطاعت نیستند.

ابن زیاد ازاین پیش آمد خشمگین شد ، و هر کس را که در بصره متهم به هم عقیدگی با خوارج بود بقتل رساند تا آنجا که از روی گمان و تهمت نهصد نفر را بکشت ، و پیوسته کار خوارج بالا می گرفت و همفکران آنها از مردم بصره بدانها می‌پیوستند .

پس از مرگ یزید فزونی یافتند ، و عبیدالله بن زیاد از عراق فرار کرد . ومردم بصره ازخوارج برخود بیمناك شدند وایشانرا در آن هنگام والی وفرماندهی نبود . پس گرد مسلم بن عُبیس قرشی تجمع کردند ، و پنج هزار سوار از دلیران بصره را تحت فرمان او گذاردند. مسلم با این عده به‌سوی آنها حرکت کرد ودرموضع « دولاب » به آنها برخورد ، و به پیکار پرداختند و هریك از دو گروه در برابر یکدیگر بقدری پایداری و ثبات قدم بخرج دادند که شمشیرها و نیزه‌ها درهم شکست ، وبا دندان به‌جان یکدیگر افتادند، مسلم بن عبیس بقتل رسید ، واصحابش فرار نمودند ، یکی از مردان قبیلهٔ ازد اشعاری بدین مضمون گفت :

چون کاردشمن به‌وخامت گرائید مسلم‌بن عبیس را به‌سوی آنهافرستادیم
کسی غیرازمسلم‌رابرای آنهادرنظربگیرید وبسراغ اوهرجا که‌باشدبشتابید.
اگر خوارج با مهلّب بن ابی صفره روبرو می شدند. لقمهٔ چرب وشیرینی
برای اومحسوب می‌شدند

مهلّب در آن روزگار والی خراسان بود پس از کشته شدن مسلم‌بن‌عبیس مردم بصره سخت از خوارج بیمناك شدند، و عثمان‌بن معمرقرشی را بر گزیدند ودرحدود ده هزار نفر از دلیران آن شهرآمادهٔ همکاری با اوشدند. عثمان با این عده به‌تعقیب خوارج پرداخت، و در فارس به‌آنها رسید، وبه جنگ پرداختندپس عثمان کشته شد، و همراهانش فرار کردند.

مردم بصره، به عبدالله بن زبیر نوشتند، و به اطلاع او رساندند که امام و پیشوائی ندارند و از او خواستند تا کسی راگسیل دارد که زمام امور را عهده‌دار شود، عبدالله بن زبیر، حارث بن عبدالله بن‌ابی‌ربیعهٔ مخزومی را به سوی ایشان فرستاد، چون به بصره رسید و امورآن ناحیه را بعهده گرفت پس وجوه و اعیان بصره را نزد خود طلبید تا با آنها در بارهٔ انتخاب شخصی برای جنگ با خوارج مشورت نماید، همه گفتند: بر تو باد به مهلّب بن‌ابی صفره. مردی از اهل بصره که عرّاده نام داشت برخاست و ابیاتی بدین مضمون برای او خواند:

مسلم‌بن‌عبیس دراین‌راه جان بداد پس‌شیخ‌حجازی عثمان به‌این‌کارقیام کرد
ابن معمر پیش ازمقابله وبرخورد با آنها بیمناك شد و رعد و برقی نمایاند
ولی برق حجاز فریبنده‌است
عثمان حتی به‌بال پشه‌ای هم صدمه نرسانید ودشمنان دین‌همچنان که‌بودند
هستند
بجز مهلّب کسی مرداین کار زارنیست زیرا اومرد کهن سال آزموده و پر
تجربه‌ای است
اگر بگویند چه کسی باید ازبصره و کوفه حمایت کند، انگشتهای قبایل
معد وقحطان به سوی او اشاره می کنند

اوهمان مردی‌است که اگر با آنها روبروشود آتش آنها را خاموش می کند
وهیچ شخص دیگری جز مهلّب برای این کار شایسته نیست

[جنگ مهلب با خوارج]

احنف بن قیس به‌حارث‌بن عبدالله گفت : ای امیر ، نامه‌ای به امیرالمؤمنین عبدالله بن زبیر بنویس و از او بخواه تا به مهلب بن ابی‌صفره دستور دهد ، مردی را بجای خود در خراسان بگذارد ، و به‌سوی خوارج حرکت کند ، وکار نبرد با آنان را بعهدهٔ خویش بگیرد . حارث بن عبدالله‌بن زبیر نامه‌ای نگاشت ، چون نامهٔ حارث به عبدالله بن‌زبیر رسید ، به مهلّب‌بن ابی‌صفره نامه‌ای نوشت :«بسم‌الله الرحمن‌الرحیم ، از بندهٔ خدا عبدالله امیرمؤمنان به مهلّب‌بن‌ابی‌صفره ، اما بعد ، حارث بن عبدالله بمن نوشته‌است که آتش فتنهٔ خوارج ازارقهٔ بی‌دین شعله‌ور گشته ، وکارشان خطرناك شده‌است ، پس صلاح دراین دیدم که تو را به‌پیکار با آنان مأمور گردانم زیرا امیدوارم که به‌این‌کار قیام کنی و شر آنانرا ازمردم‌شهر خود برطرف گردانی ، و هراس و وحشت آنانرا فرو بنشانی ، پس کسی ازخاندان خود را درخراسان بجای خود برگمار و حرکت کن تا به بصره برسی ، ودرآنجا با بهترین وسائل آماده شوی ، و به‌سوی خوارج رهسپار گردی ، امیدوارم‌خداوند تو را برآنها یاری نماید ، والسلام» .

چون‌نامهٔ عبدالله‌بن‌زبیر به‌مهلب رسید ، کسی‌رابه‌جانشینی‌خود درخراسان برگماشت ، و ازآنجا حرکت کرد تا به‌بصره رسید ، وبالای منبر رفت ، اومردی کم‌حرف بود وسخن کوتاه می گفت ، پس گفت ، ای مردم ، دشمنی سخت شما را فراگرفته‌است که خون شما را می‌ریزد ، و اموال شما را به غارت می‌برد ، هرگاه پیشنهادهائی‌را که می کنم بپذیرید ، برای خاطرشما به نبرد با آنها برمی‌خیزم ، و از خداوند برآنها یاری می‌جویم ، وگرنه من یکنفر از شما خواهم بود که با هرکس همراه بشوید همراهی خواهم کرد . گفتند چه می‌خواهی ؟ گفت ، کسانی را انتخاب می کنم که نه بسیار توانگر باشند و نه فقیرمحتاج، بلکه در حد وسط باشند و باید هرجایی‌را که به‌جنگ مسخر می‌نمایم ازآن من‌باشد ، وهیچکس‌با

تدبیرهای من در جنگ با این طایفه مخالفت نورزد، و مرا در هر رای که می‌زنم و هر تدبیری که شایسته می‌دانم آزاد بگذارید.

مردم همه گفتند: آنچه خواستی از آن تواست، وهمه راضی هستیم، سپس از منبر فرودآمد و بخانهٔ خود رفت، پس دستور داد دیوان سپاه را نزد او آورند، و بیست هزار تن از دلیران بصره را بر گزید، که هشت‌هزار نفر آنان از قبیلهٔ ازد و بقیه از دیگر قبایل عرب بودند، پسرخود مغیره را بفرماندهی سه‌هزار مرد در مقدمهٔ سپاه قرار داد، و کوچ کرد تا به خوارج که در نهر «شوشتر» تجمع کرده بودند رسید، با آنها درآویخت پس خوارج شکست خوردند وفرار کردند تا به‌اهواز رسیدند. زیاد اعجمی دراین‌باره ابیاتی بدین مضمون سرود:

خداوند جزای خیر دهد وپاداش دراختیار اواست

به این مرد ازدی (مهلّب) به‌اندازه‌ای که دفاع کرد و جنگید

چون دیدیم کار به‌وخامت گرائیده است

و نزدیك است روز روشن دربرابر دیدگان ما چون شب تاریك گردد

ابوغسان را بکمك خواندیم ولی دعوت ما را ناشنیده گرفت

و احنف نیز سر بزیر افکند و بیمناك شد

ابن منجوف در خور هر حادثهٔ بزرگ و خطیری بود

ولی اینبار کوتاهی نمود و تعلل ورزید

چون دیدیم که این قوم درجنگ با آنها ناتوانند

مهلّب را بجنگ با آنان خواندیم.

مهلّب پس از منهزم ساختن خوارج چهل روز در موضع جسر توقف کرد، پس از آن برای تعقیب آنان رهسپار شد.

نافع بن ازرق از این پیش‌آمد آگاه گردید، پس در اهواز بماند تا مهلب به او رسید، و در موضعیکه «سِلّی» نامیده می‌شد یکروز تا شب با آنها نبرد کرد، درااثنای زد وخورد، ضربت سختی بصورت او رسید، که از شدت آن بیهوش گشت، مردم گفتند: امیر کشته شد، از اینرو جدیت و کینه ورزی آنها در

پیکار فزونی یافت ، وگروه انبوهی ازخوارج راکشتند و سردارآنها نافع بن ازرق نیز کشته شد ، و خوارج به سوی فارس فرار کردند. چون خبر به مردم بصره رسید که مهلّب کشته شده است سخت مضطرب شدند ، وحکمران بصره حارث بن ابی ربیعه به فکر فرار افتاد ، مردی از بنی یشکر ابیاتی بدین مضمون به او نوشت :

ای حارث ای زادهٔ دلیران با اقامت خود بر ما ببخشای و پیش از رسیدن خبر کوچ مکن

اگرروز گارمهلّب سرآمده باشدهماناکه درسرزمین ماقیامت برپاشده‌است

پس‌ازمهلّب توراباجائی راه‌نیست و کسی در کوفه وبصره ازتواطاعت‌نخواهد کرد

پس برتو باد که راه حجاز را پیش گیری ودراین شهر درنگ ننمائی که برای توخطرناك است

و اگر مهلّب زنده باشد تو در این سرزمین ایمن خواهی بودو پیروزی ما در زنده ماندن آن مرد است

مردی از بنی‌سعد نیز ابیاتی بدین مضمون سرود :

هر مصیبتی که بما رسد دربرابر از دست‌دادن مهلّب‌آسان وخوار است

اگر مهلّب مرده باشد ، پس‌از او چون گوسفندانی ضعیف دربرابر گرگان خواهیم بود

پناه می‌بریم به کسی که کوه ثَبیر را برجای استوار داشت

وکسیکه نگه‌دارندهٔ کوههای حرا و قُدید وکبکب‌است

از خبریکه حوریان را پرده‌نشین می کند (عزادار می کند)

و اندوهگین می‌شوند بر او مردم ازبصری تا یثرب

***

در این اثناء مژدهٔ سلامتی مهلّب به اهل بصره رسید و همگی شاد وآسوده‌خاطر شدند و حکمران آنجا حارث با وجودیکه تصمیم به فرار گرفته بود ، از حرکت خودداری نمود ، مردی از بنی‌ضبّه ابیاتی بدین مضمون سرود :

خدائیکه مهلّب بخشنده رانجات داد سزاواراست که اورا بسیارستایش کنید
تا مهلّب بن ابی‌صفره زنده است او امیر عراق خواهد بود
چون او بمیرد، مردان حال زنان راخواهندداشت و کسی به‌پشیزی نخواهدارزید
به کمك تو از تسلط دشمن بر ایـن شهر ایمن شدیم توئی که مایهٔ وقار
و احترام منبر وسریرشدی

مردی ازخوارج دربارهٔ کشته شدن نافع بن‌ازرق اشعاری به‌مضمون زیرسرود:
مهلّب شماتت کرد، و پیش آمدها فراوان است
و شماتت کنندگان به نافع بن ازرق (نیز بسیارند)
گرچه او بمرد ولی در دین خود مداهنه نکرد
وهرگاه‌کلمهٔ آتش جهنم را بر زبان می‌آورد مدهوش می‌گشت
مرگ امری‌است که خواه ناخواه اتفاق می‌افتد
هرگاه روز بسراغ کسی نرود شب بسروقت او خواهد رفت
گرچه دچارمردی‌چون‌مهلّب‌شدیم‌همانا که‌اومردجنگ وشیرمردخاوراست
شاید او بر ما چیره شود و شاید ما بر او دست یابیم در برخوردهائی که
با هم خواهیم کرد
ما با نیزه‌ها جانها را می‌ربائیم همچنین با هر شمشیر برندهٔ آبدار
او در جنگ ما را آزمایش می کند وما اورا می‌آزمائیم و گفتارهریك به
دیگری این است که بچش.

چون خبر به عبدالله بن زبیر رسید که عامل او در بصره آهنگ فرار کرده بود اورا عزل کرد و برادر خود مصعب را بجای او گماشت، پس مصعب حرکت بکرد تا به‌بصره رسید، و زمام امور عراقین، و فارس واهواز را بدست گرفت.

از سوی دیگر خوارج پس از کشته شدن نافع بن‌ازرق، گردآمدند وعبدالله بن‌ماحوز را که از پارسایان خوارج بود، به پیشوائی برگزیدند، چون مهلب این امر را بشنید، برای تعقیب خوارج از اهواز حرکت کرد تا درشهر «شاپور» در سرزمین فارس به آنها رسید، و با خوارج درآویخت و در پایان روز خوارج

رو به فرار گذاشتند و به «گرگان» رفتند. مهلّب به‌دنبال آنان رفت و در یکروز بارانی سخت با یکدیگر درافتادند، پس مهلّب با آنان نبرد کرد و آنها را منهزم ساخت، و به سوی کرمان شدند. مهلّب پیوسته در تعقیب آنها از شهری به‌شهر دیگری می‌رفت، و همیشه با آنها درجنگی پس‌از جنگی دیگر درپیکار بود، تا عبدالله‌بن زبیر در گذشت، وکار خلافت بر عبدالملك‌بن مروان، مسلم گشت. چون کار خلافت عبدالملك استقرار یافت حجاج را به ولایت عراقین بر گزید، حجاج چنین پنداشت که مهلّب در استیصال و ریشه کن کردن خوارج سستی می کند و خیال دفع‌الوقت کردن با آنها را دارد. پس عبدالاعلی پسر عبدالله عامری و عبدالرحمن‌بن سبره را نزد او فرستاد، و به‌آنها گفت: مهلّب را وادار کنید تا با خوارج نبرد کند و در قتال با آنها درنگ روا ندارد. چون این دونفر بر مهلّب وارد شدند و مأموریت خود را به او باز گفتند، مهلّب در پاسخ آنها گفت: بمانید تا از اوضاع ما آگاه بشوید، همانا که حجاج شنیدنیها را پذیرفته و دیدنیها رارد کرده است، و مرا برکاری خلاف طریق صواب واداشته و چنین پنداشته است که او شاهد و من غایب هستم.

پس از آن رو به سوی خوارج نهاد، تا در سرزمینهای مرزی کرمان به‌آنها رسید وباآنها پیکار کرد وپسرش مفضّل دربرابر اومی‌جنگید. پس عبدالله‌بن ماحوز رئیس‌خوارج کشته شد وهمراهانش روی به‌هزیمت گذاشتند و در قلب سرزمینهای کرمان توقف کردند و یکی از پارسایان خود را که «قطری بن فُجاءة» نام داشت بر خود والی و فرمانده ساختند. پس از آن مهلّب به شاپور باز گشت و روز عید قربان به‌آنجا رسید، و با مردم به مصلی رفت، پس از بجای آوردن نماز عید در اثنائیکه با مردم سخن می گفت خوارج دررسیدند، مهلّب گفت: سبحان‌الله، آیا در چنین روزی بر ما حمله‌ور می‌شوند؟ چقدر نبرد درچنین روزی نزد من ناپسند است، ولی خداوند متعال می‌فرماید: «الشهرالحرام بالشهرالحرام، والحرمات قصاص، فمن اعتدی علیکم فاعتدوا علیه».

سپس از منبر به‌زیر آمد، و در میان همراهان خود ندا درداد همه سوار

شدند ولباس جنگ پوشیدند ، وبه مقابلهٔ خوارج شتافتند ، خوارج بسرکردگی یکی ازبزرگان خود بنام «عمروالقنا» بر مهلب وهمراهانش حمله‌ور شدند وعمرو از دلیران خوارج بود و رجزی بدین مضمون می‌سرود :

ما در بامداد روز قربان با شما روبرو شدیم با سوارانی که نیزه بدست پیشروی می‌کردند

عمروالقنا در پیشاپیش آنها در بامدادان به سوی مردمی که زبان بکفر آلوده بودند پیش می‌رفت

امروز به نذر خود دربارهٔ دشمنان وفا می کنم

پس از آن پیکار کردند ، طرفین ثبات قدم بخرج دادند و تعداد کشتگان فزونی یافت و هریك از دوطرف در صفوف خود پایداری کردند تا ظلمت شب آنها را از یکدیگر جدا کرد ، و خوارج روی به کازرون نهادند . مهلّب به سوی آنها حرکت کرد و درکازرون با آنان درآویخت ، سرانجام‌کار خوارج به پراکندگی کشید ، و رو به حدود اصطخر نهادند ، و مهلّب آنانرا همچنان دنبال می کرد .

بار دیگر میان آنها جنگ درگرفت ، و بجان یکدیگر افتادند ، در این هنگام مردی پیشاپیش خوارج چنین رجز می‌خواند :

مهلب تا بکجا و تا بکی ما را دنبال‌می کند

برای‌ماراه فراری ازاونه درزمین مانده‌است و نه‌درآسمان پس‌بکجا برویم؟

چون قَطری این رجز را شنید بگریست، وتن بمرگ در داد، وخود شخصاً بجنگ پرداخت ، و رجزخوانان پیش می‌رفت :

تا چه وقت از فیض شهادت محروم‌خواهم ماند

باآنکه مرگ چون قلاده‌ای بر گردن ما آویخته شده است

فرار از جنگ عادت من نیست ، بار خدایا برتقوی وعبادت من بیافزای

وپس ازآن در زندگی زهد را نصیب من کن

آنروز را به نبرد برگذار کردند ، و تاریکی شب آنانرا از یکدیگر جدا ساخت ، سپس قطری با اصحاب خود سوی جیرفت رهسپار شد ، وآهنگ فرار

به کرمان را نمود ، یکی ازیارانش ابیاتی بدین مضمون سرود :

ای قطری نیك اگر قصد فرار کنی، ما رابا هجرت خود دچار ننگ وعار می‌سازی .

همینکه گفته شود مهلّب آمد دولبت به او تسلیم می گوید ، وقلبت ازترس پرواز می کند.

تا کی از ترس به این هزیمتها ادامه می‌دهی درحالیکه تو مؤمن به‌خدائی ومهلب ازکافران است .

چون خوارج خودداری قطری را از جنگ دیدند ، و از تصمیم او برفرار آگاه شدنداورا خلع کردند، و« عبدربّه » را که ازپارسایان و زهادآنان بود ، به امارت برگزیدند ، عبدربه با یاران خود به قومس رفت و درآنجا اقامت کرد .

[سرگذشت مهلّب با حجاج]

حجاج به مهلب نوشت : « اما بعد ، تو بااین‌جماعت وقت گذرانی کردی ، آنها نیز باتو چنین کردند ، وکار بزیان تو تمام شد ودر پیکار با توآزموده شدند ، و بجان خودم قسم که اگر با اینان درنگ روا نمی‌داشتی ، هرآینه این بیماری ریشه کن می‌شد واین شاخ‌می‌شکست ، زیرا وضع تو باوضع خوارج یکسان‌نیست و تو را از پشت جبهه با مال و افراد کمك می کنند ولی بآنها کمك مالی وجانی نمی‌رسد وهمانا که جانوران ضعیف به چهارپایان قوی نمی‌رسند ، و جدیت با عذر آوردن تحقق نمی یابد ، اینک‌عبیدالله‌بن‌موهب را به‌سوی‌تو فرستادم. که تورا به نبرد با این گروه وادار سازد واز مماطله باز بدارد ، والسلام .»

چون عبیدالله بن موهب نامهٔ حجاج را به مهلب رساند ، در پاسخ او چنین نوشت : « اما بعد ، از جانب تو دو نفر فرارسیدند من به‌آنها پاداشی نداده‌ام که سخن راست بگویند . حقاً وبا وجود مشاهده وعیان نیازی به پندار و گمان‌ندیدم وهرچه دربارهٔ من ودشمنم به‌تو بگویندعین‌حقیقت است وبرنده درجنگ‌همانست که گران سنگ باشد . و ناچار باید مهلتی در میان باشد که غالب در پرتو آن آسایش بیابد و مغلوب به چاره جوئی کار خود بپردازد ، اما اینکـه من آنها را

فراموش کنم ، یاآنها مرا نادیده انگارند ، این کار عملی نیست واین جماعت درهر حال آزاد و مختارند ، همینکه امیدی بخود داشته باشند توقف می کنند ، واگر بیمناك شوند فرار می کنند واین وظیفهٔ من است که هروقت متوقف شوند باآنها درآویزم ، وچون فرار کنندآنان را دنبال نمایم اگر مماطله کنم از رأی وتصمیم آنها مطلع می‌شوم واگر درپیکارشان شتاب نمایم؛ازفکر ونقشهٔ من باخبر می‌شوند پس هر گاه کار را به من محول کنی ، دردها درمان می‌شود وفتنه‌ها فرومی‌نشیند، و چنانچه مرا بشتاب و تعجیل واداری ، طبعاً سر بفرمان تو نمی دهم ، و تمرد و عصیان هم نمی‌ورزم ، واختیار من درهمه حال موکول به‌رأی تواست ، پناه می‌برم به‌خدااز‌خشم امیران و بیزاری پیشوایان ، والسلام ».

چون حجاج نامهٔ مهلب را خواند ، به اونوشت : « تو ازجانب من مختاری تاآنچه صلاح می‌دانی تدبیر کنی‌وآنچه سزاوار باشد انجام دهی».چون نامهٔ‌حجاج بدین مضمون به او رسید برای پیکار با خوارج حرکت نمودو به‌سرزمین قومس رفت . خوارج ازآنجا فرار کردند وبه جیرفت پناه بردندو در شهری متحصن شدند . مهلب ازپی آنها رفت ، وآنانرا درآن شهرمحاصره‌نمود ، تا اینکه گوشت اسبان خود را خوردند .

مهلب دستور داد پسرش یزید چندی پیرامون آنها باقی بماند ، پس از آن راه دروازه را برآنان باز گذارد ، چون بیرون‌آیند وبه صحرا روند آنهارا دنبال نماید . پس مهلب از آنجا کوچ نمود و در پنج فرسنگی اردو زد ، ویزید چند روزی به مراقبت‌آنان درآنجا اقامت کرد ، پس از آن دروازه را بروی آنان باز کرد چون خوارج بیرون‌آمدند مهلب به‌تعقیب آنان پرداخت ؛ و دو روز آنها را دنبال کرد تا به‌آنها رسید . خوارج دربرابر او ایستادگی کردند و تمام روز را به جنگ گذراندند ، فردای‌آنروز را هم بجنگ پرداختند ، عبد ربّه درمیان‌آنان ندا درداد : « ای گروه مهاجران ، باشد که شامگاهان باهم به‌بهشت برویم ، همانا که این جماعت‌شامگاهان به سوی دوزخ می شتابند» . پس بقدری بانیزه ها پیکار کردند که برهم شکست وبه‌اندازه‌ای باشمشیرها نبرد کردند که خرد گردید ،

سرانجام به جنگ تن بتن پرداختند و دست بگریبان یکدیگر شدند ، مهلب در میان نگهبانان خود از اسب فرودآمد ، و برآنها حمله ور گردید و این آیه را تلاوت می کرد : «وقاتلوهم حتی لاتکون فتنه ، ویکون الدین لله ».

وآنقدر پیکار کردند تا تاریکی شب میان آنان جدائی افکند ، فردای آن روز خوارج با شمشیر های غلاف شکسته و سرهای تراشیده بجنگ پرداختند ، امیرخوارج عبدربه ودلیران او کشته شدند وکسی جز افراد ناتوان ازآنان به‌جای نماند، که‌همه به‌اردوی مهلب درآمدند ، و هر یك از آنها به افراد قبیلهٔ خویش که در اردوی مهلب بود پیوست . پس‌مهلب ازاسب خود پیاده شد و گفت : خدای را سپاس که مارا به امن و امان باز گردانید ، و از زحمت جنگ بی‌نیار کرد ، و کار این دشمن را بساخت . در اینموقع بشربن مالك‌حرسی را سوی حجاج گسیل داشت، تا اورا به فتح‌وظفرمژده دهد، وظفرنامه‌ای به او نوشت ، چون‌نامه‌به‌حجاج رسیدآنرا نزد عبدالملك فرستاد ، حامل‌نامه بشربن مالك برخاست وابیاتی‌بدین مضمون سرود :

مادردازارقه رادر روزگار ریشه‌کن کردیم وهمهٔ آنهاچون آل ثمودنابودشدند.

آنانرا باطعن نیزه‌ها وضرب شمشیرهائیکه کودك نوزاد را پیر می‌سازد از پای درآوردیم .

هرچه را که‌اراده‌می کردم‌قطری راسوار براسب تندرو و نیرومند در برابر خود می‌دیدم .

او که نشانی مخصوص داشت، سپاهیان را با شمشیر می‌زدو عمروچون آتش برافروخته می‌تابید .

حجاج به‌مهلب نامه نوشت و او را به‌سوی خود خواند ، مهلب نیز حرکت کرد تا برحجاج وارد گشت ، حجاج ازاو استقبال کرد ، ومقدم اورا گرامی‌داشت ومشمول‌عطایا وجوایز بسیارش گردانید ، ودستورداد به‌هفت تن از فرزندانش که مغیره وحبیب ویزید ومفضل‌ومدرك ومحمد وعبدالملك و عبدالله بودند جوایزی بدهند ، ویاران اورا گرامی داشت .

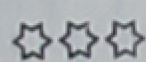
[کشته شدن قطری بن فجاءة]

سپس قطری به‌شهر ری پیوست پس حجاج، سفیان بن ابرد را به‌سوی او گسیل داشت. اسحق بن محمد بن اشعث حکمران ری بود، سفیان بن ابرد و حاکم ری به اتفاق یکصد سوار از سپاهیان او به‌تعقیب قطری که با یکصد سوار در مرزهای طبرستان اقامت کرده بود رفتند. قطری از اسب خود پیاده شد و بر روی زمین خوابیده ودستهارا زیر سر گذاشته بود، پس چون از خواب بیدار شد به یکی از مردم آن حدود گفت: جرعهٔ آبی برای من بیاور، پس به او آب داد، مدعیان دراین‌حال فرا رسیدند و پیش از اینکه آب را بیاشامد او را کشتند، و سرش را بریدند. سفیان بن ابرد سررا برگرفت و به‌نزد حجاج برد، و آنرا پیش پای او افکند، حجاج آن سررا نزد عبدالملک فرستاد.

[ایالت خراسان]

مهلب پس ازبازگشت به بصره درمنزل خود اقامت گزید، تافرمان عبد-الملک برای ایالت خراسان به اورسید، پس به خراسان رفت، و مدت پنجسال درآن‌سرزمین‌حکومت کرد، وسپس درگذشت.

عبدالملک پس ازفوت مهلب‌خراسان‌را ضمیمهٔ قلمرو حکومت حجاج کرد وحجاج یزیدبن مهلب را به ایالت آن حدود بر گماشت، یزید در جمال و کمال وخردمندی و فصاحت ازدیگر فرزندان مهلب برتربود ونیز مهلب‌او را به‌هنگام وفات به جانشینی‌خویش نامزد ساخته بود وچندین سال دراین شغل بماندتااینکه حجاج اورا بر کنارساخت وقتیبة بن‌مسلم را به ولایت خراسان بر گماشت. قتیبه همهٔ بلادماوراءالنهر را فتح کرد، وآن قدردرآنجا بماندتا یارانش براو بشوریدند و اورا کشتند.



پس ازعبدالملک اختیار امرسلطنت به پسرش ولیدبن عبدالملک و ازآن پس به سلیمان بن عبدالملک رسید، سلیمان بن عبدالملک، خالدبن عبدالله‌قسری را والی عراق گردانید، خالد هم برادر خود اسدبن عبدالله را به ایالت‌خراسان

فرستاد ، و آنقدر در آنجا بماند تا زمانیکه طرفداران امام محمدبن علی بن عبدالله ابن عباس در آنجا پدید آمدند .

[عراق پس از مرگ یزید]

گویند : چون یزیدبن معاویه بمرد ، حارث‌بن عبادبن زیاد ، اشعاری‌بدین مضمون به عبیدالله‌بن زیاد که دربصره بود نگاشت :

ای عبیدالله آگاه باش آنکس کـه با نیروی او مالک رقاب مردم شدی (یزید) در گذشته است.

آیا تو در برابر مردمانیکه آنانرا داغدار نمودی مقاومت توانی کرد البته این ازمردم عاقل‌بعیداست .

غیرازقبیلهٔ ازدپناهی‌نداری، اینها بودند که پدرت رابه‌هنگام اغتشاش بلاد پناه دادند .

عبیدالله از گفتهٔ برادرزادهٔ خود که مردی خردمند وعاقل بود متعجب شد ،پس‌از آن عبیدالله غلام خود مهران را که ازحیث عقل و زیرکی و خرد همپایهٔ وردان غلام عمروبن‌العاص بود احضار کرد ـ اسبهای معروف به مهرانی به این شخص منسوب است ـ پس عبیدالله گفت ای مهران : امیرالمؤمنین یزید در گذشته‌است، پس عقیدهٔ تو چیست ؟ مهران گفت : ای امیر، مردم اگر خود را صاحب اختیار ببینند، هرگزفرزندان زیاد را به‌حکومت برخود نمی‌پذیرند، شما در پرتووجود معاویه وبعد ازاو بوجود یزید مالك رقاب مردم شدید ، و ایندونفر هم مرده‌اند ، تو نیز مردم را داغدار کرده‌ای ، و ایمن نیستم که برتو بشورند وبه‌نظرمن صلاح تو دراین است که‌به‌طایفه ازد پناهنده شوی ، پس اگر به‌تو پناه دهند آنقدر از تو دفاع خواهند کرد ، تا بتوانی به‌مأمن خود برسی ومعتقدم که حارث‌بن قیس‌را نزد خود بخوانی و اورا از مرگ یزید آگاه سازی و ازاو بخواهی که تورا پناه‌دهد چه او رئیس قبیله و از دوستان تو است ؛ تو را بر او حقی‌است. عبیدالله گفت: بجا گفتی ورآی بصواب زدی ای مهران . همان دم‌بی‌درنگ حارث‌بن قیس را نـزد خویش خواست ، چون بیامد و اورا از مرگ یزید آگاه ساخت ، وبا او مشورت

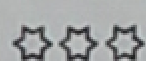
کرد حارث گفت : مشاوررا باید امین دانست ، پس اگرخواهان اقامت در اینجا باشی ما ، گروه ازد، تورا حراست می کنیم، وچنانچه بخواهی خود را پنهان کنی تورا فرا می گیریم وپنهان‌می کنیم تا کسانیکه درجستجوی‌تو هستند، آرام گردند وضمناً مخفی گاه تو برمردم پوشیده بماند ، پس ازآن تورا بجای امنی‌می‌رسانیم. عبیدالله گفت : من همین را خواستارم . حارث به او گفت : پس نزد تو می‌مانم ، تا شب پیش‌آید وتاریکی همه‌جا را فرا گیرد ، پس‌ازآن تورابه کوی ازد می‌برم پس حارث نزد عبیدالله بماند ، چون شب شد وهوا تاریك گردید عبیدالله امر کرد چراغها را درمنزلش بیافروزند ودرسراسرشب چراغها را برافروخته نگه دارند ، تا هر که از پی او برآید تصور کند کـه او همچنان در خانه است ، پس از آن برخاست وجامه‌های خود را پوشید وعمامه‌اش را برسر نهاد وروی خود را با لثام پوشاند ، حارث به‌او گفت : لثام نهادن در روز مایهٔ ذلت و در شب باعث بدگمانی است ، روی خود را باز بگذار وپشت سر من بیا ، زیرا کسی که از پیش می‌رود سپر بلای کسی است که در پی او می‌آید . پس چنان کرد و به‌حارث گفت:پدرم ومادرم فدایت باد ، مرا از راههای پیچ‌درپیچ ببر، و راه راست را پیش مگیر،چه ایمن نیستم کـه مراتعقیب کنند. حـارث گفت : باکی بر تو نیست انشاءالله پس آسوده‌خاطرباش ومدتی همچنان برفتند. عبیدالله به‌حارث گفت: اکنون‌ما کجائیم؟ گفت : در کوی بنی‌مسلم . گفت : جان بسلامت بدربردیم‌انشاءالله.

پس ساعتی برفتند ، و ابن‌زیاد دوباره پرسید اکنون کجائیم ، حارث گفت در کوی بنی‌ناجیه . گفت : نجات یافتیم انشاءالله .

پس ازآن برفتندتابه کوی ازد رسیدند ، درآنجاحارث،عبیدالله را به‌خانهٔ مسعودبن‌عمرو برد. مسعود پس ازمهلب بن ابی‌صفره رئیس همهٔ قبایل ازد بود ، و مهلب درآن هنگام درخراسان بسر می‌برد . حارث به مسعود گفت : ای‌عموزاده این عبیدالله‌بن زیاد است ، که از طرف تو وقبیله‌ات به‌اوپناه داده‌ام.مسعود گفت: ای پسر قیس همانا که قوم خود را دچار هلاکت ساختی ، وما را درمعرض‌جنگ همهٔ مردم بصره قرار دادی ، ما پیش ازاو به پدرش نیز پناه داده بودیم‌ولی‌پاداشی

ازاو ندیدیم.

موجب پناهنده‌شدن زیاد به ازد این‌بود، که علی‌بن ابیطالب (ع)هنگامی که به‌صفین‌می‌رفت، زیاد رابه‌ولایت بصره گماشت ودرآن‌هنگام به‌نام زیادبن‌عبید معروف بود. معاویه، عامربن‌الحضرمی را با گروهی به بصره گسیل داشت، و عامر بر بصره دست‌یافت وزیاد ازآنجا فرار کرد، وبه طایفهٔ ازد ملتجی شد،ازدیها اورا پناه دادند، و از او دفاع کردند تا مردم به زیاد روی آوردند، و دور او را گرفتند. پس‌زیاد، عامربن‌الحضرمی را از بصره براند و همچنان بر سرکار خود باقی بماند.



پس مسعودبن‌عمرو، عبیدالله را به حرمسرای خود برد، و اطاقی جداگانه در حرمسرای خود به او اختصاص داد و دوتن از زنان خدمتگزار خود را جهت انجام خدمات او برگماشت، و بزرگان طایفهٔ خود راگرد آورد وموضوع را با آنها در میان گذاشت. صبح روز بعد که مردم از حقیقت‌امرمطلع شدند به‌خانهٔ ابن‌زیاد هجوم‌آوردند، تا اورا بکشند، ولی درآنجا باکسی روبرو نشدند، پس به زندان رفتند و درهای‌آنرا شکستند، وهرکه را درزندان بود آزاد کردند و شهر بصره نه روز بی‌والی ماند. پس مردم بر حکومت عبدالله‌بن‌حارث‌بن نوفل‌بن حارث‌بن‌عبدالمطلب‌بن هاشم‌اتفاق کردند، واختیار امر خود رانظر به صلاح ونیز نسبتی که با پیغمبر(ص) داشت به او سپردند. عبدالله بن حارث بتدبیر امور قیام کرد. چند روزی گذشت و ابن‌زیاد از تعقیب ایمن شد پس به مسعودبن عمرو و حارث‌بن قیس گفت: مردم‌آرام و ازدست‌یافتن برمن مأیوس شده‌اند، کاری کنید تا ازبصره بیرون روم و به‌شام بپیوندم.

پس‌آنها مرد امینی از بنی‌یشکررا برای راهنمائی او اجیر کردند، واورا برناقه‌ای مهری سوار کردند، و به‌آن مردیشکری گفتند: مواظب‌باش مبادا از او جدا شوی تا بمأمنی که درشام دارد برسد. عبیدالله ازبصره‌بیرون رفت وحارث ومسعود باگروهی از بستگان خود سه‌منزل راه از او بدرقه کردند، سپس با او

وداع کردند و باز گشتند.

یشکری می گوید: درمیان راه باکاروانی روبرو شدیم ودر آن میان کسی برای شتران آوازی بدین مضمون می‌خواند:

پروردگارا، ای پروردگار زمین وبندگان، لعنت کن زیاد وآل زیاد را اینان کشتند بسیاری از مسلمانان پارسا را مسلمانان نمازگزار و باایمانرا مؤمنانی که شب را با زنده‌داری می گذراندند.

چون عبیدالله این بشنید نترسید، و گفت: به جای من پی برده‌اند. یشکری به او گفت: ترس بخود راه مده، نه هر کس اسم تورا بر زبان آورد جای تو را می‌داند پس از آن برفتیم و او مدتی برروی ناقهٔ خود به اندیشه فرورفت، گمان کردم که بخواب رفته است، پس فریاد بر کشیدم: ای بخواب رفته، گفت: من نخوابیده بودم بلکه در اندیشهٔ کاری فرو رفته‌بودم.

به او گفتم: می‌دانم که‌به‌چه می‌اندیشیدی. گفت: اگر چنین است‌بگو. گفتم: از کشتن حسین‌بن علی (ع) پشیمان شده‌ای، ودربارهٔ کاخ سفیدی که در بصره ساختی و نتوانستی ازآن بهره‌مند شوی فکر می کردی، همچنین بر اقدام خود درقتل خوارج بصره که‌آنها را بگمان وپندار می کشتی اینك‌نادم‌گردیده‌ای. عبید گفت: ای یشکری بدان که به هیچ‌یك ازافکار من پی نبردی، اما اقدام‌من به‌قتل‌حسین ازاین سبب بود که‌او بر پیشوا و ملتی که با یکدیگر متفق‌بودند، خروج کرد، و امام به من نامه نوشت و مرا بکشتن او مأمور کرد، هرگاه این اقدام خطا باشد مسئولیتش با یزید است. اما ساختن‌کاخ سفید؛ بدان که من‌دربارهٔ قصری که بفرمان امام و با پول امام برای او ساختم هرگز نمی‌اندیشم اما اقدام من بقتل‌خوارج بدان که آنها را پیش از من کسیکه ازمن بهتر بود یعنی علی ابن ابیطالب بقتل رساند، ولی فکرمن دربارهٔ خویشان و فرزندان پدرم و اولاد آنها بود، که چرا آنها را پیش ازوقوع این حادثه از بصره بیرون نفرستادم، همچنین دربارهٔ خزاین اموال کوفه وبصره فکر می کردم، که چراآنها را پیش ازاین‌میان مردم تقسیم نکردم چه این‌کار مایهٔ نیکنامی من می‌شد. گفتم: اکنون‌می‌خواهی

چه کنی ؟ گفت : اگر به دمشق برسم ، وببینم مردم در بیعت کردن با امامی متفق شده‌اندمن‌هم از آنها پیروی می کنم ، اما اگردرانتخاب امامی هنوز اتفاق نکرده باشند دراین صورت حکم گلهٔ بی‌چوپان را خواهند داشت ، و من هرطور بخواهم کارها را زیرورو می کنم ، وبه‌دلخواه خود رفتار می نمایم .

[خلافت مروان بن حکم]

یشکری گفت : پس برفتیم تا به دمشق رسیدیم و هنوز مردم با یکدیگر اختلاف داشتندو کسی را به‌پادشاهی برنگزیده‌بودند ، مروان‌بن حکم می‌خواست به ابن‌زبیر ملحق شود و با او بیعت وهمراهی کند .

عبیدالله چون به دمشق رسید مروان را ملامت کرد و گفت : تو بزرگ قوم خود هستی و از همه کس به این امر سزاوارتری ، دستت را دراز کن تا با تو بیعت کنم .

مروان گفت : بیعت تو بتنهائی چه سودی خواهد داشت ؟ برو نزد مردم و این امررا باآنها درمیان بگذار. عبیدالله از نزد مروان بیرون شد و با جمعی از بنی‌امیه ملاقات کرد ، وآنانرا دراین باره نکوهش نمود و از سستی و تهاونی که نشان می‌دادند ملامت کرد ، و آنانرا به بیعت بامروان وادارساخت، بنی‌امیه گرد آمدند و با مروان بیعت کردند ، مروان مادر خالد دخترهاشم‌بن عتبه را که‌همسر یزید بن معاویه‌بود به‌نکاح خود درآورد .چون نه ماه بر خلافت مروان بن حکم گذشت مادر خالد بن یزید او رابکشت. و علتش این بود که مروان روزی به‌خالدبن یزید که پسر بچهٔ هفت‌ساله‌ای بودنگریست، مروان شیوهٔ راه رفتن آن کودك را نپسندید ، وبه او اعتراض کرد که این چه راه‌رفتنی است . پس به‌مادر او دشنام‌داده خالد چگونگی‌را به مادر خود بشکایت برد ، مادرش گفت : از این پس چنین سخنی را نخواهد گفت ، پس‌اورا مسموم کرد، همینکه مروان خودرا درآستانهٔ مرگ دید ، بزرگان‌بنی‌امیه‌و اشراف شام‌را گرد آورد، وبرای‌فرزندش عبدالملك ازآنها بیعت گرفت .

[خلافت عبدالملك بن مروان]

عمروبن سعید از بیعت خودداری نمود ، و مروان در شصت وسه سالگی از دنیا برفت ، عبدالملك‌بن مروان به سال شصت‌وشش پس از مرگ مروان بخلافت نشست ، عمرو بن سعیدبن عاص بر او خروج کرد ، پس مردم شام دو دسته شدند، یکدسته با عبدالملك ودسته‌ای با عمروبن‌سعید همراهی کردند، بنی‌امیه‌وبزرگان اهل شام میانجیگری کردند تا کارشان بصلح انجامید ، به این شرط که در امر مملکت شریك باشند ، واینکه هرعاملی را که عبدالملك بکاری می گماردیکنفر ازجانب عمروبن سعید با او همراه باشد ، ولی نام وعنوان خلافت ازآن عبدالملك باشد وچون عبدالملك از دنیا برود خلافت به عمروبن سعید برسد ، ودراین باره عهد وپیمانی نوشتند وبزرگان شام را گواه وشاهد قرار دادند. روح بن زنباع که از نزدیکترین مردم به عبدالملك بن مروان بود روزی در خلوت به‌او گفت : یا امیرالمؤمنین ، آیا قصد داری که با عمروبن سعید وفاداری کنی ؟ گفت : وای بر تو ای پسر زنباع ، آیا شده است که دو حیوان نر در گله‌ای با هم باشند مگر اینکه یکی‌ازآنها دیگری را ازپای درآورد ؟ عمروبن‌سعید مردی خودپسند بود و درکارها سهل‌انگاری می‌نمود ، و از دشمنان خود بی‌خبر ماند .

[کشتن عمروبن سعیدبن‌العاص]

روزی عمرو بر عبدالملك وارد گردید ، و عبدالملك برای کشتن عمرو خودرا آماده کرده بود ، پس دستور داد اورا دستگیر کردند ، و برزمین افکندند و سر اورا بریدند ، و در گلیمی پیچیدند .

اصحاب عمرو که بردرکاخ جمع بودند از این پیش‌آمد آگاه شدند و گرد هم آمدند ، عبدالملك دستور داد تا پانصد کیسهٔ سربسته‌ای را که قبلاً فراهم ساخته ، و درهریك دوهزار درهم گذارده‌بود، به‌بام قصر ببرند وبا سر عمروبن‌سعید برسر یارانش فروبریزند، یارانش به‌سر عمرو توجهی نکردند و پولهارا بر گرفتند و پراکنده شدند . فردای آن روز عبدالملك پنجاه‌تن ازیاران و دوستان عمروبن سعید را دستگیر کرد وآنانرا گردن زد ، و دیگران گریختند و به عبدالله‌بن‌زبیر

پیوستند ، شاعر آنها در این باره اشعاری بدین مضمون سرود :

ای آل مروان شما به‌عمروخیانت ورزیدید
و کسانی چون شما خانه‌ها را برپایهٔ غدر و خیانت می‌سازند
ما ونیز آنهائیکه بقتل او شاد گشتند شبانگاه باز گشتیم
گوئی بر دوش‌های ما تخته سنگ‌های بزرگی سنگینی می کرد
عمرو در مقابل‌دشمن‌ناتوان نبودولی‌مرگ گریبان اورا بناگهان‌درگرفت
آل مروان هنگام قتلش حکم پرندگان کوچکی را داشتند که بر کشتن بازی تجمّع کرده بودند .

گویند : چون عبیدالله بن زیاد از بصره بیرون رفت ، درشهر شایع‌شد که او به‌دودمان‌ازد پناهنده شده‌است. یکی‌ازخوارج‌شبانگاه‌آمد، ودرراه مسعودبن‌عمرو نشست چون مسعودبرای نمازصبح ازخانه‌بیرون آمد بر او حمله برد واورابضرب کاردی که دردست داشت ازپای‌درآورد. ازدیان گردآمدند و گفتند: بخداسوگند که‌کسی جز بنی‌تمیم او را نکشته است ، اینك ما سرور آنان احنف بن قیس را می کشیم ، احنف به قوم خود گفت : ازدیها شما را بقتل زعیمشان مسعود متّهم کرده‌اند ، وکارآنها در این‌باره ازگمان گذشته و بیقین پیوسته است و باید دیه اورا بپردازیم .

بنی تمیم هزارنفر ماده شتر گردآوردند ، وآنها را به سوی قبیلهٔ ازد پیش راندند ، در آن هنگام دیهٔ قتل پادشاهان هزار شتر بود ، از این رو ازدیها راضی شدند ، و دست برداشتند دراین موقع کار عبدالله بن زبیر بالا گرفت و مردم کوفه سر به اطاعت او نهادند . پس عبدالله بن مطیع عدوی را والی کوفه کرد ، و برادر خود مصعب بن زبیررا به بصره فرستاد ، و به عبدالله بن مطیع دستور داد تا با او مکاتبه کند ، ونیز کارگزاران خودرا به یمن‌وبحرین وعمان ودیگرشهرهای‌حجاز گسیل داشت ، وسرتاسر مملکت به استثنای شام و مصر که در حمایت مروان بن حکم بود به اطاعت عبدالله بن زبیر درآمد ، و اموال فراوان از هر سو براو فرو ریخت ، پس‌خانهٔ کعبه را خراب کرد وآنرا ازنو بساخت و این امر بسال شصت و

پنج هجری اتفاق افتاد، پس حجرالاسود را در پارچهٔ حریری پیچید و آنرا در صندوقی نهاد و بر آن مهرزد، آنگاه آنرا با هرآنچه از جواهرات و زرینه بر استار کعبه آویزان بود به حاجبیان آن خانه سپرد، وچون کعبه را بساخت حجر-الاسود را درخانهٔ خدا جای داد. همینکه ابن زبیر کشته شد حجاج کعبه را ویران ساخت وساختمان آنرا بقرارسابق درآورد وتاامروزهم براین منوال باقی مانده است.

[دعوت به خلافت آل علی(ع)]

گویند: مختاربن ابی‌عبید ثقفی درشهر کوفه با دوستداران بنی هاشم بنای مراوده گذاشت، آنها نیز بامختار رفت وآمد می کردند، اوشیعیان را بقیام برضد بنی‌امیه وخون خواهی از حسین دعوت می کرد، خلق انبوهی‌با وی‌همراه شدند، وبیشتر آنها ازبنی همدان وایرانیان مقیم کوفه بودند، معاویه برای این گروه ـ که حمراء نامیده می‌شدند ـ مستمری‌بهائی مقرر کرده بود، و تعدادآنها در کوفه به بیست هزار نفر می‌رسید. دراین هنگام عبدالله بن‌مطیع ازجانب عبدالله‌بن زبیر والی کوفه بود، پس ابن مطیع کس نزد مختارفرستاد و گفت: منظور این‌مردمی که درهربام وشام نزد تو می‌آیند چیست؟ مختار گفت: اینجا بیماری است که مردم بعیادتش می‌آیند. چندی براین منوال گذشت پس عده‌ای از خیرخواهان به او گفتند بر تو باد به ابراهیم پسر اشتر، اورا به‌خود نزدیك کن، زیرا اگر ابراهیم درکاری با تو همراه گردد تو در انجام آن کار موفق شوی وظفر ازآن تو خواهد بود. پس مختار درپی جمعی‌ازاصحاب خود فرستاد وچون براو وارد شدند مختار نامه‌ای که باسرب مهر وموم شده‌بود دردست داشت.

شعبی گوید: من از جملهٔ کسانی بودم کـه درآن هنگام براو وارد شدم، سرب آن نامه را که هنوز سفید و درخشان بود مشاهده کردم، و بنظرم رسید که در همان شب مهر و موم شده‌است، مختار گفت بیائید تا باهم به‌سراغ ابراهیم بن اشتر برویم.

شعبی می گوید: پس با او برفتیم، من ویزید بن انس اسدی، واحمربن سلیط، وعبدالله بن‌کامل، و ابو عمرة کیسان غلام بجیلـه همراه او بودیم و مردم

می گفتند که‌ابن‌ابوعمره درجوار وپناه قبیله بجیله‌می‌زیست‌وبعدهارئیس شحنگان مختارشد .

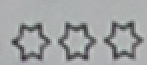
شعبی گوید : پس بر ابراهیم بن اشتردرآمدیم واو درصحن خانه‌اش نشسته بود ، پس بر او سلام کردیم، ابراهیم دست مختار را گرفت ، و اورا برمسندی که روی‌آن نشسته بود نشاند ، پس مختار به‌سخن پرداخت واو مردی زبان‌آور بود ، وخدا را سپاس گفت واو راستایش نمود و برپیامبر او (ص) درود فرستاد ، سپس گفت : خدای متعال تو را گرامی داشته‌است؛ همچنانکه پیش از این پدرت را گرامی داشت به دوستی بنی هاشم و یاری کردن به‌آنها و تشخیص فضیلت آنان و آشنائی به حقوقیکه خداوند برای آنان معین کرده‌است . همانا محمدبن علی‌بن ابیطالب یعنی ابی‌حنفیه این نامه را در حضور این گروه که همراه من‌هستند به‌تو نوشته است پس همه گفتند گواهی می‌دهیم که این نامه از آن ابن حنفیه است وما اورا دیدیم که این نامه را می‌نوشت پس نامه را به ابراهیم داد، ابراهیم آنرا گشود وخواند مضمون نامه از این قراربود :

« بسم‌الله الرحمن‌الرحیم ، ازمحمد بن علی به ابراهیم اشتر، اما بعد،مختار بن ابی عبید درصدد مطالبهٔ خون حسین برآمده است ، پس اورا دراین راه یاری نمای و کمك و تأیید کن تا خداوند ثواب دنیا و حسن ثواب آخرت را به‌توعطا فرماید » .

چون ابراهیم بن اشتر نامه را خواند به مختار گفت : فرمان محمد بن علی را اطاعت می کنم ، هرچه می‌خواهی بگو وبه هرچه علاقمندی دعوت کن. مختار گفت : برای مقصودی که درپیش داریم‌آیا تونزدما می‌آئی ، یا ما نزد تو بیائیم ؟ ابراهیم گفت : من همه روزه به‌منزلت‌خواهم آمد . شعبی گوید : ابراهیم بن اشتر هر روزه با چند تن از غلامان و خدمتگزاران خود سوار می شد وبه منزل مختار می‌رفت . ونیز شعبی گوید : از گواهی چندنفری که‌همراه بودند به وحشت‌افتادم که مدعی بودند این نامه را محمّدبن حنفیه در حضور آنها به ابراهیم بن اشتر نوشته است ، پس به‌منزل یکایك آنها رفتم وازآنها پرسیدم : آیا محمدبن حنفیه

را بهنگام نوشتن آن نامه دیده بودند؟ هریك از آنها می گفت : آری ، ولی موجب شك تو چیست ؟ پس باخود گفتم ، اگرحقیقت این مطلب را ازآن اعجمی یعنی ابوعمره ، نشنوم امیدوار نمی‌توانم بود که از دیگری بشنوم . پس به خانهٔ اورفتم وبه او گفتم : که من از عاقبت این کار سخت بیمنا کم ومی‌ترسم مردم با ما طریق مخالفت پیش گیرند وستیز گی کنند ، آیا تو خود محمدبن حنفیه‌را دیدی که این نامه را نوشت ؟ گفت : بخدا سوگند که من او را به هنگام نوشتن این نامه ندیدم جزاینکه ابواسحق یعنی‌مختار مورد اعتماد ما است ، و نشانه هائی از ابن‌حنفیه برای ما آورد وما اورا تصدیق نمودیم .

شعبی گوید : در این هنگام دروغ مختار و فریب کاری اورا دریافتم ، و از کوفه بیرون شدم تا به حجاز رسیدم ، ودرهیچ یك ازآن حوادث شرکت‌نکردم .



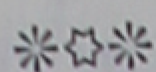
گویند در زمان عبدالله‌بن مطیع ریاست شحنگان کوفه با ایاس‌بن نضار- عجلی بود ، وهرگاه ابراهیم‌اشترسوارمی‌شد وبه‌منزل‌مختار می‌رفت ازبرابرسرای او می گذشت ، ایاس به ابراهیم پیغام داد که از این‌راه زیاد رفت و آمد می کنی پس ازاین‌کار دست بردار ، ابراهیم مختاررا ازپیغام ایاس آگاه ساخت ، مختار به او گفت : ازآن راه اجتناب کن ، وراه دیگری پیش گیر ابراهیم چنان کرد ، باز به ایاس گزارش رسید که ابراهیم ازدیدارهای روزانهٔ خود بامختار دست برنمی- دارد. پس به‌او پیغام فرستاد که رفتار تو موجب شك من شده است ، از این پس نباید تورا سوار براسب بینم ، واجازهٔ خروج ازخانه را نداری ، وگرنه گردنت را خواهم زد ، ابراهیم پیغام ایاس را به مختار رساند و اجازهٔ قتل او را از مختار خواست ، مختار به ابراهیم اجازه داد . پس‌ابراهیم باگروهی ازافراد خانواده و کسان خود سوار شد ، وازبرابر ایاس گذشت ، ایاس به او گفت : ای پسر اشتر ، مگربه‌تو امر نکردم که از خانهٔ خود قدم بیرون نگذاری ؟ ابراهیم به او گفت : تا آنجاکه می دانم‌به‌خداوندسوگند مرد احمقی هستی ، ایاس به مأموران خود گفت : اورا از اسب بزیر بکشید . ابراهیم شمشیرازنیام بر کشید وبه ایاس‌حمله

کرد ، واورا بکشت ، پس از آن برمأموران اوحمله بردند ، وآنها به‌یك سوشدند وابراهیم راه خودرا پیش گرفت وبرفت . این‌خبر به‌عبدالله‌بن مطیع رسید ، دستور داد ابراهیم رانزد اوبیاورند وعده‌ای‌رامأمور این‌کار کرد وبه خانهٔ اوفرستاد. چون این خبر به مختار رسید یکصد سوار به‌سوی ابراهیم فرستاد . همینکـه سواران نزد ابراهیم رسیدند ابراهیم بر فرستادگان ابن مطیع تاخت و آنها گریختند ، پس ابراهیم به سوی دار الاماره رفت ، ومختار بـا هفت هزار سوار به او پیوست . ابن مطیع درقصر دارالاماره متحصن شد ، پس بدنبال نگهبانان و لشکریان فرستاد سه هزار تن از آنان فرا رسیدند ، پس فریاد بر کشید ای خونخواهان حسین وده هزارمردجنگی از آنها که بااوبرای‌خونخواهی حسین (ع) پیمان بسته بودند، حاضر شدند . عبدالله‌بن همّام دراین باره شعری بدین مضمون گوید :

در شب ، [قیام] مختار حوادثی اتفاق افتاد که جوانان را متحیّر می کرد
وآنها را از عیش و نوش جوانی بازمی‌داشت .
مختار فریاد بر کشید : دریابید قاتلان حسین را. و افواج قبیلهٔ همدان
پس از پاسی ازشب روی‌آوردند .
پسرمالك قبیلهٔ مذحج را فوج فوج رهبری می کرد و جوانان قوی پنجه
و دلیر بنی‌اسد به همراهی یزید بیاری اوشتافتند .

ابن‌مطیع ازقصر بیرون‌آمد و سپاهیانش بر او گردآمدند ، از سوی دیگر مختار باهمراهان خود به‌سوی او حرکت کردند، پسراشتر برمقدمهٔ لشکر او بود، طرفین به‌هم‌برخوردند و به پیکار پرداختند وگروه انبوهی ازلشکریان ابن مطیع کشته شدند ، و بقیه‌فرار کردند ابن مطیع به‌قصر دارالاماره گریخت وباگروهی از همراهان خود در آنجا متحصّن شد ، و قبیلهٔ همدان پیش روی کردند وازسوی خانهٔ عمارة‌بن عُقبة بن‌ابی مُعیط بوسیلهٔ طناب از دیوارهای قصر بالا رفتند و چون ابن‌مطیع خودرا در مقابل مخالفان ناتوان دید ، برای خود و همراهان خود امان طلبید ، مختار درخواست اورا اجابت کرد و امانش داد . ابن‌مطیع از قصر بیرون آمد ، و مختار او را گرامی بداشت ، و فرمان داد هزار هزار درهم از بیت‌المال

به‌او بدهند، و حق خویشاوندی اورا با عمربن خطاب رعایت کرد، و به‌او اجازه داد که هروقت مایل باشد از کوفه بیرون رود.



پس از آن مختار بر کوفه مستولی گشت و سرزمین عراق و دیگر شهرها، جز جزیره و شام و مصر به اطاعت او درآمدند. چون عبدالملك از این نواحی حمایت می کرد، و برای ادارهٔ آنها عمّالی از جانب خویش فرستاده بود. پس مختار، عبدالرحمن بن‌سعیدبن‌قیس همدانی را برموصل، ومحمدبن‌عثمان تمیمی را برآذربایجان و عبدالله‌بن‌حارث برادر اشتر رابرماهان (دینور و نهاوند) و همدان و یزیدبن معاویه بجلی را بر اصفهان و قم و مضافات آنها و ابن مالك بکراوی را برحلوان و ماسبدان و یزیدبن‌ابی‌نجبة فزاری را بر سرزمین ری و دستبی و زحربن‌قیس را برجوخی گماشت، وحکومت نواحی دیگررا نیز میان خواص‌خود تقسیم کرد، و ابوعمره کیسان را بریاست شحنگان برگزید، و به او دستور داد با هزارعملهٔ‌کلنگ بدست براه‌افتدبه‌خانه‌های کسانیکه به‌جنگ حسین‌بن‌علی(ع) رفته بودند برود تا خانه‌های ایشانرا ویران کنند.

اتفاقاً ابوعمره به این کار وارد وآشنا بود، و بگردش در کوفه پرداخت وهرخانه‌ای‌را دراندك زمانی باخاك یکسان می کرد، و هر کس از آنها که ازخانه بیرون‌می آمد کشته می‌شد، تااینکه خانه‌های بسیاری‌را ویران ساخت، وگروهی از صاحبان آنها را بکشت و در جستجوی قاتلان حسین نهایت کوشش را بکار برد و برهریك ازآنها که دست می‌یافت اورا می کشت و دارائی و همچنین بهرهٔ او را از بیت‌المال به‌ایرانیانی که درخدمت مختار بودندمی‌بخشید. پس مختار، یزیدبن انس اسدی‌را به‌سرداری‌بیست‌هزارتن بر گماشت وآنانرا بامهمات‌کافی مجهز کرد و فرمانروائی سرزمین جزیره و هرچه از سرزمین شام که بدست او فتح شود بدو واگذاشت، پس به نصیبین رسید. چون این خبر بسمع عبدالملك مروان رسید با لشکر شام حرکت کرد و به نصیبین آمد، و با یزیدبن‌انس بجنگ پرداخت و او را منهزم ساخت وگروه بسیاری از همراهانش را بکشت. مختار پس از رسیدن

این خبر به ابراهیم اشتر گفت : مرد اینکار ، کسی بجز من یا تو نیست ، به‌سوی آنها حرکت کن بخداسوگند که تو ابن‌زیادفاسق و یاحصین‌بن‌نمیر را بقتل خواهی رسانْد ،وهمانا که خداوند آن سپاه را بوجود تومنهزم خواهد کرد، کسی که کتاب را خوانده و از فتنه‌ها وشورش‌ها آگاه‌بود این خبر را بمن داد .

ابراهیم گفت : ای امیر گمان نکنم که تو درپیکار باشامیان از من‌حریص‌تر باشی و یا بصیرت تودر این کار از من بیشتر باشد ، پس من به‌سوی آنها حرکت می کنم . مختار بیست هزار مرد جنگی در اختیار او گـذاشت ، و بیشتر آنها از ایرانیان مقیم کوفه بودند که آنها را حمراء می‌نامیدند . ابراهیم روی به جزیره نهاد و هر که رااز فراریان لشکریزید ابن‌انس درمیان‌راه دید با خودباز گردانید و به این ترتیب تعداد سپاهیانش به سی‌هزار نفر رسید . چون عبدالملك این خبر را شنید ، حصین‌بن‌نمیر را به‌فرماندهی سپاه شام که در حدود چهل هزارنفربودند بر گزید، عبیدالله بن‌زیادونیز گروهی‌از قاتلان‌حسین ازقبیل عمیربن‌حُباب‌وفرات بن‌سالم‌ویزیدبن حُضین و عده زیادی جز از اینها با شامیان همراه بودند . فرات به عمیر گفت:توسوءِتدبیرحکومت بنی‌مروان را مشاهده کردی، و از سوءِنیت‌آنها نسبت به‌قبیلهٔ ما بنی‌قیس نیزآگاهی، وهر گاه‌کار تمام شود وحکومت برعبدالملك مسلم‌گردد طایفهٔ قیس را ریشه کن و یا تبعید خواهد کرد و ما نیز از قبیلهٔ قیس هستیم پس بگذار برویم و حقیقت حال ابراهیم‌بن‌اشتر رابررسی کنیم.

چون تاریکی شب آنانرا فراگرفت هردو سوار اسبهای خود شدندوبجانب اردوگاه ابراهیم اشتر که دریك‌فرسنگی آنها بودحرکت کردند ، در میان راه چون به پادگانهای اهل شام می گذشتند و از آنها می‌پرسیدند : شما کیستید ؟ پاسخ می‌دادند : از گشتی های امیرحصین بن‌نمیر هستیم وهمچنان برفتند تا بـه اردوگاه ابراهیم اشتر رسیدند ، سپاهیان ابراهیم آتش برافروخته بـودند ، و او نیز بیدار بودوبه‌سپاه خود سروسامان می‌داد ، وجامهٔ زرد رنگ هراتی دربرداشت و بالاپوش گلداری هم روی آن پوشیده و شمشیرش را حمایل کرده بود . عمیر بن‌حباب به ابراهیم نزدیك شد ، و پشت‌سر او ایستاد ، ولی ابراهیم به او توجهی

ننمود ، عمیر ابراهیم را از پشت سردر بغل گرفت ، باز ابراهیم از سرجای خود هیچ حرکت نکرد ، جزاینکه سرخود را بـر گردانید و گفت : کیستی ؟ گفت : منم عمیر بن‌حباب . پس روی به او کرد و گفت : بنشین تا فراغتی پیدا کنم پس هردو از ابراهیم جدا شدند وعنان اسبهای خود را بدست گرفته بگوشه‌ای نشستند . عمیر به رفیق خود گفت : آیا مردی دلیرتر وپای برجاتر از این مرد دیده‌ای ؟ هیچ دیدی که اندك تکانی بخود بدهد و حتی نسبت بمن که او را دربر- گرفته بودم اعتنائی کند ؟ رفیقش به او پاسخ داد هرگز کسی را چون او ندیدم .

***

چون ابراهیم از نظم و آرایش سپاه خود فراغت یافت بملاقاتشان رفت‌ونزد آنها نشست و به عمیر گفت : چه چیز تو را به سوی ما آورد‌ای‌ابو مُغلّس ؟ عمیر گفت : از لحظه‌ایکه به‌اردوگاه تو واردشدم‌غم واندوهم شدت یافت ، زیرانشنیدم کسی در این اردوگاه بزبان عربی سخن گوید تا نزد تو رسیدم و یاران تو همه ایرانیانند وتو باید بادلیران وبزرگان شام که تعدادشان به‌چهل هزار مردجنگی می‌رسد پیکار کنی ، پس چگونه می‌توانی با این همراهان به‌مقابله ایشان بروی، ابراهیم گفت: به‌خدا سوگند ، اگر هیچکس جز مورچگان‌را نمی‌یافتم با کمك آنها با این دشمنان پیکار می‌نمودم ، چه رسد به این مردمی که اکنون با من هستند که به نبرد باشامیان سخت واقف و آشنا هستند همانا که اینان فرزندان اسواران و مرزبانان ایران هستند ، و من سوارانرا با سواران ، و پیادگان را با پیادگان درهم می کوبم ، و یاری وپیروزی باخداست .

عمیر گفت ، هرگاه دوگروه متخاصم فردا در میسرهٔ اهل شام با یکدیگر برخورد نمایند . به‌قبیلهٔ من - قبیلهٔ‌قیس -کاری نداشته‌باش چه مامصمم هستیم‌فرار کنیم ، و از اینرو لشکر شام را درهم بشکنیم زیرا از بدرفتاری مروانیان‌باقبیلهٔ قیس بستوه آمده‌ایم و مایل نیستیم که بر شماپیروز شوند و تمایل ما به‌شمابیشتر است . ابراهیم پذیرفت پس به اردوگاه خود باز گشتند ، فردای آنروز دو سپاه بر یکدیگر تاختند ، و در موضعی که‌موسوم به« خازر » بود در برابرهم بمقابله

پرداختند. ابراهیم بن‌اشتر بردلاوران سپاه خود بانگ‌زد وگفت: به میسرهٔ سپاه حمله کنید. وقبیلهٔ قیس نیز درمیسرهٔ سپاه بودند. عمیربن‌حباب به رفیقش گفت: این‌است‌زیرکی‌وحزم که‌به گفتهٔ ما اعتماد نکرد واز نیرنگ ما ترسید. عمیربن حباب به قبیله قیس بانگ‌زد وگفت: دریابید خون‌بناحق ریخته درمرج‌راهطرا. بنی‌قیس پرچمهای خود راسرنگون کردند وگریختند، از اینرو سپاه شام‌شکست خورد و پراکنده شد، و ابراهیم ابن‌اشتر بر آنها هجوم برد و گروه انبوهی از آنانرا بکشت، شامیان روبهزیمت نهادند، و ابراهیم اشتر همچنان آنها را دنبال می کرد و هر که را تاشب‌هنگام بیافت بکشت، و سردار شامیان حصین بن‌نمیر که از قاتلان حسین بن‌علی (ع) بود بقتل رسید، وشرحبیل‌بن ذوالکلاع و جمعی از بزرگان شام نیز کشته شدند. چون آتش جنگ‌فرونشست ابراهیم بن‌اشتر گفت: یکی از مردان شام که‌دلیرانه‌می‌جنگید وپیوسته‌می گفت منم‌جوان‌قریش، بدست من کشته شد، چون‌این جوان ازاسب‌افتاد بوی‌مشك از او بمشامم‌رسید، او را در میان کشته‌گان‌جستجو کنید. پس به‌جستجوی‌اوپرداختندتااورایافتندازقضااوهمان عبیدالله‌بن‌زیاد بود، ابراهیم‌امر کرد سرش را بریدند و آنرا نزد مختار فرستاد، و مختارنیزآنرابه‌حضورمحمدبن حنفیه فرستاد. چون‌ابراهیم‌بن‌اشتر بر اردوگاه‌شام دست یافت هرچه درآنجا بودبه‌غنیمت‌برد. پس هند دختر اسماء‌بن خارجه‌فزاری همسر عبیدالله بن‌زیاد به‌ملاقات ابراهیم آمد، و به‌او گفت که هرچه باخودداشته به‌یغما برده‌اند، ابراهیم مقدار اموال‌غارت شده را پرسید. هند گفت: به اندازهٔ پنجاه هزار درهم بود، پس ابراهیم دستور داد صدهزار درهم به او بدهند و صد سوار با او همراه کرد تا او را به پدرش دربصره برسانند. عبیدالله بن‌عمرو ساعدی که در زمرهٔ شعراء بود بر ابراهیم‌بن اشتر درآمد وابیاتی بدین مضمون سرود:

خدایت تو را به‌نعمت بزرگواری و تقوی گرامی داشت و خاندان تو را به
بهره و نصیب بیشتری برتری داد

ودیدگان تو را در جنگ - خازر - به‌فتح روشن کرد هنگامیکه اسبان در
اثرنیزه های درهم‌شکسته به سر، درمی‌غلطیدند

ستمکارانی که به کیفر گناهان خود رسیدند و بروی زمین و زیر چنگال مرغان لاشه‌خوار بیفتادند.

این گروه بر ارتکاب کارهای منکر بسیار گستاخ بودند پرورد گار آنها را به بدترین کیفرها مجازات کند.

من ازسرزمین خود که بسیار دور ازاینجاست نزد تو آمدم و ثروتمندان قبیلهٔ خود رانکوهش کردم.

و یقین دانستم که تو مدیح مرا نادیده نمی گیری و هر گاه با من به‌نیکی رفتار شود سپاسگزارخواهم‌بود.

بیا به سوی من با بخشش و عطاچه‌زمانه برمن سخت شده است ای فرزند اشتر.

پس ابراهیم ده‌هزار درهم به‌او بخشید.

***

ابراهیم‌بن‌اشتر در موصل اقامت کرد، و عمال خود را به شهرهای جزیره فرستاد، اسماعیل بن زُفَر رابرقرقلیسیاء، وحاتم بن نعمان‌باهلی رابرحرّان‌ورّها و سُمیساط‌وعمیر بن‌حباب‌سلمی‌را بر کفرتوثا وسفّاح بن کردوس رابرسنجار،وعبدالله‌ـ بن‌مسلم را برمیافارقین، و مسلم‌بن ربیعهٔ عقیلی را بر آمد بحکومت فرستاد، و خود بشهر نصیبین رفت و درآنجا اقامت کرد.

مختار به عبیدالله‌بن حرّجعفی که درناحیهٔ‌جبال به‌نهب وغارت‌اموال سرگرم بود نوشت:

«همانا تو از کشته‌شدن حسین‌خشمگین شدی وخروج کردی، مانیز ازاین حادثه خشمگین شدیم و اینك در مقام خونخواهی برآمده‌ایم، پس ما را در این راه یاری کن». عبیدالله به نامهٔ مختار پاسخ نداد.

پس‌مختار به خانهٔ او در کوفه برفت و آنرا ویران کرد، و دستورداد‌همسر اوام‌سلمه‌دخترعمرجعفی‌رابه‌زندان‌افکندند، وهرچه‌درمنزل‌او‌بودبه‌غنیمت‌بردند. این کارها بدست عمروبن سعیدبن‌قیس همدانی صورت گرفت. چون عبیدالله بن حرّ

مطلع شد بـه مزرعهٔ عمروبن‌سعید در ماهان ـ دینور و نهاوند ـ هجوم آورد ، چهارپایان را بغارت برد ، و کشتزارها را بسوزاند و ابیاتی بدین مضمون در این باره سرود:

این دروغ گو ازکلیهٔ اموال ماچیزی بجای‌نگذاشت ومردان همدان راهم ناگزیر به فرار کرد.

آیا حق این‌است که تمامی اموال من ازبین برود ولی مزرعهٔ ابن‌سعیددر همسایگی من‌ایمن بماند.

پس‌صد سوارازدلیران‌اصحاب‌خودرا بر گزید، که مُحشر تمیمی ودلهم‌بن‌زیاد مرادی و احمرطئ از جملهٔ آنها بودند ، و باقی اصحاب خود را درماهان بجا گذاشت ، و به‌سوی کوفه رهسپار شد وشبانگاه به‌پل کوفه رسید ، نخست‌دستور داد تا دستهای گماشتگان برپل را به پشت بستند ویکی از یاران خود را برآنها مامور کرد، آنگاه از پل گذشت وداخل کوفه شد، ابوعمره کیسان که‌به‌شبگردی در کوفه‌می گشت ، ناگهان به‌او برخورد ، وگفت شما کیستید ؟ گفتند: مااصحاب عبدالله‌بن کامليم و به‌خدمت امیر مختار می رویـم . گفت بروید درپناه خدا. پس برفتند تا به زندان رسیدند ، و زندانرا شکستند و زندانیان همه اززندان بیرون آمدند.ام‌سلمه را براسبی نشاند وچهل نفررا به محافظت او گماشت ، واو را پیش فرستاد و خود نیز برفت. چون این‌خبر به‌مختار رسید ، راشد غلام بجیله را بـا سه‌هزار نفر درتعقیب آنها فرستاد ، ابوعمره هم ازناحیهٔ بجیله با هزار نفر درپی آنها حرکت کردند ، وعبدالله‌بن‌کامل نیز از ناحیهٔ نخع با هزارنفر به سوی آنها شتافتند ، و آنها را محاصره کردند .

عبیدالله همچنان آنها را ازجلو خویش می‌راند با آنکـه از پشت بامهای کوفه او و اصحابش راسنگ‌باران می کردند ، بالاخره ازپل گذشت، دراین‌واقعه صدتن ازاتباع مختار بقتل رسیدند و از همراهان عبیدالله بیش از چهارنفر کشته نشد . پس عبیدالله برفت تا به «بانقیا» رسید و درآنجا فرودآمد ، تا مجروحین را مداوا کردند و به‌چهارپایان علوفه و آب دادند سپس سوار شدند و براه افتادند ،

و درتمام راه گره ازبارنگشودند تابه «سورا» رسیدند و درآنجا استراحت کردند. پس ازآنجا کوچ کـردند و به‌مدائن‌رفتند ، و سرانجام بـه پیروان خود در ماهان پیوستند . چون مختار تصمیم به تعقیب قاتلان حسین (ع) گرفت عمروبن‌سعد و محمدبن‌اشعث که متولیان جنگ باحسین بودند گریختند ، عبدالرحمن بن‌ابزی خزاعی راکه درواقعهٔ کربلا حضور داشت نزد مختار آوردند ، مختار به او گفت : ای دشمن خدا ، آیا تو از کسانی بودی که باحسین جنگ کردند؟

گفت : نه ، من درآنجا حضورداشتم ولی درجنگ شرکت نکردم . مختار گفت : دروغ‌می گوئی ، گردنش‌رابزنید ، عبدالرحمن گفت : تومرا نتوانی کشت مگراینکه بربنی‌امیه ظفریابی وشام درقبضهٔ اختیار تـو درآید ، و آجرهای شهر دمشق را یك‌بیك درهم بکوبی ، و آنرا بکلی ویران کنی ، آنوقت مرا ببری و درکنار نهـری روی درختی بردار بزنی ، گویا من‌اکنون این حادثه را به‌چشم می‌بینم . مختار به اصحاب خود روی‌آورد و گفت : گوئی‌این مرد ازحوادث آینده آگاه است ، او را بزندان ببرید .

چون شب فرا رسید کس فرستاد و او را بحضور آوردند ، به او گفت : ای مرد خزاعی آیا به هنگام مرگ زیر کی می کنی ؟ عبدالرحمن بن‌ابزی گفت : ای امیر تورا به خداکاری مکن دراین‌جا بمیرم و خونم بهدررود. گفت: پس‌برای چه ازشام‌آمدی ؟ گفت : برای چهارهزار درهم کـه برذمهٔ مردی ازاهـل کوفه داشتم ، و برای مطالبه این پول نزد اوآمدم ، مختار امر کرد چهارهزار درهم به او بدهند ، و به او گفت : اگر تا فردا صبح در کوفه بمانی تو را خواهم کشت ، آنمرد همانشب از کوفه بیرون شد و به شام رفت .



مختار همچنان کشندگان حسین را یك یك‌می‌جست ومی کشت ، و مال و خراج ازسرزمین سواد و مرزوبوم‌جبال و ری و اصبهان و آذربایجـان و فارس و جزیره تامدت هیجده ماه به او می‌رسید . پس ایرانیان را بخود نزدیك ساخت ، وبرای‌آنها و فرزندانشان عطاها ومستمریها مقررداشت، وآنانرا درمجالس خویش

جای بداد، وعرب را ازخود دور و از عطا محروم کرد، پس اعراب خشمگین شدند. روزی اشراف عرب جمع شدند وبراو درآمدند و از او گله نمودند، گفت خدا شما را لعنت کند، شما را گرامی داشتم پس کبر و غرور نشان دادید و به‌حکمروائی گماشتم پس به‌مال وخراج دست‌برد زدید و این ایرانیان ازشما به‌من وفادارتر وفرمانبردار ترند، وآنانرا به‌هرچه امر کنم بیدرنگ می‌شتابند، وبدان عمل می کنند.

گویند: عربها بایکدیگر اتفاق کردند، و گفتند این‌مرد دروغگوست، ادعا می کند که دوست بنی‌هاشم است درحالیکه فقط طالب دنیاست. قبایل عرب برمخالفت با اومتحد شدند و سه‌نقطهٔ شهر رامرکز خویش قرار دادند، و رفاعة بن سوّار را به پیشوائی بر گزیدند. قبیله‌های کنده، ازد، بُجیله، نخع، خثعم،قیس وتیم‌الرباب در«جبّانهٔ مراد» گردآمدند، وقبایل ربیعه و تمیم در «جبّانةالحشاشین» موضع گرفتند. ازسوی دیگر مختار کس به‌سوی بنی‌همدان که ازخواص اوبودند فرستاد و ایرانیان نیز براو گردآمدند. مختار به‌آنها گفت: آیانمی‌بینید که اینها چه می کنند؟ گفتند: چرا. گفت: چون به رفتار دوستانهٔ من باشما حسد برده‌اند، این راه‌را پیش گرفته‌اند، پس شماآزاده‌و آزاد مرد وبزرگوار باشید. و مختار آنها را تشویق کرد، و همه را به‌بیرون کوفه برد وشماره کرد، پس‌تعداد آنها به چهل‌هزار نفر رسید.

چون خبر قیام مردم کوفه و مخالفت آنها بامختار به شمر بن‌ذی‌الجوشن و عمر بن‌سعد ومحمدبن‌اشعث و برادرش قیس‌بن‌اشعث رسید به سوی کوفه شتافتند. این چهار نفر درطول مدت حکومت مختار فراری و متواری بودند، زیرا ازسران قاتلان حسین محسوب می‌شدند. پس از باز گشت،با کوفیان همدست شدندواختیار مردم رابدست گرفتند. چون‌هردو گروه آمادهٔ‌جنگ شدند، اهل کوفه همگی‌در «جبّانهٔ حشاشین» گرد آمدند. مختار برآنها حمله‌ور شد، وبجنگ پرداختند گروه انبوهی از مردم بقتل رسیدند، پس مختار فریاد برآورد و گفت: ای گروه ربیعه، مگرشما نبودید که با من بیعت کردید؟ پس چرا برمن شوریدید؟بنی‌ربیعه

گفتند: مختار راست می‌گوید ما با او بیعت کردیم و پیمان بستیم. پس، ازپیکار کناره‌گیری کردند و گفتند: ما با هیچیك از دو طرف همراهی نخواهیم کرد، قبیله‌های دیگر بر مخالفت با مختار باقی ماندند و نبرد کردند. سرانجام کوفیان شکست خوردند و حدود پانصد نفر کشته و دویست نفر اسیر دادند، و بزرگان کوفه به بصره گریختند و به مصعب‌بن‌زبیر که ازطرف برادرش عبدالله بن زبیر حکمران بصره بود پیوستند. پس به‌مختار خبر رسید که شبث‌بن‌ربعی و عمروبن حجاج و محمدبن‌اشعث‌وعمربن‌سعد با گروهی از اعیان کوفه راه بصره را پیش گرفته‌اند. مردی ازخواص‌خود را بنام ابوالقلوص‌شبامی بسرکردگی فوجی از سواران بتعقیب آنها فرستاد پس در موضع «مَذار» به آنها رسیدند و جنگ در گرفت، و در حدود یکساعت ادامه یافت. پس از آن کوفیان فرار کردند و عمربن‌سعد بچنگ اتباع مختارافتاد ودیگران جان بسلامت بدربردند. پس او را نزد مختار آوردند، مختار گفت: خدارا شکر که برتو دست یافتم، بخدا سوگند دلهای آل‌محمد را با ریختن خون توشاد خواهم کرد، ای کیسان، گردنش‌را بزن. پس گردن اورا زدند و سر او را به‌مدینه نزدمحمدبن‌حنفیه فرستاد. اعشی‌همدان از مردم کوفه ابیاتی بدین مضمون‌سرود:

فراموش نمی کنم بنی همدانرا روزیکه با شمشیرهای خود در جستجوی مابودند باشد که سیراب نشوند،

اشراف و بزرگان ما دسته‌دسته در محله‌هایشان کشته شدند،

ای‌بسا دلیرانیکه با شمشیرهای آنها کشته‌شدند ومن شکایت‌از این مصیبتها را به خداوند می‌برم،

مختار مارا در هر پناهگاه می کشد، توای روزگار چه شگفتی ها که در برنداری.

پس به مختار خبر رسید که شمربن‌ذی‌الجوشن در (دشتمیشان) خوزستان با گروهی از بنی‌عامربن‌صعصعه اقامت گزیده‌است، و از رفتن به بصره خودداری می‌نمایند، چون نمی‌خواهند مورد شماتت مردم بصره قرار گیرند. مختار

«زربیا» نامی از موالی بجیله را بسرکردگی صد سوار با بهترین اسبها به سوی آن طایفه گسیل داشت. زربیا بسرعت هرچه تمامتر با سواران خود حرکت کرد ولی از آن صد نفرسوار بجزده تن کسی همراه او نماند، زربیا با همین‌عده برشمر وهمراهانش حمله‌ور شد، و درائنای جنگ شمر حربه‌ای به او زد و اورا بکشت و آن ده نفرهزیمت یافتند تا به‌عقب ماندگان ملحق‌شدند، باردیگر همگی‌سوی شمر وهمراهانش تاختند، ولی نتوانستند بر شمر دست بیابند، پس شمر درمکانی بنام «شادماه» در نزدیکی بصره فرود آمد و درآنجا اقامت کرد. قیس بن اشعث از بیم شماتت مردم بصره به آن شهر نرفت و به سوی کوفه رهسپار گردید و به عبدالله بن کامل که از نزدیکترین خواص مختار بود پناهنده شد.

عبدالله نزد مختار رفت و به او گفت: ای امیر، قیس بن اشعث به‌من پناه آورده‌است، و من به او پناه داده‌ام و از تو می‌خواهم که این پناهندگی را رسماً بپذیری. مختار مدتی درنگ نمود و اورا با گفتگوهای گوناگون‌سر گرم ساخت پس از آن گفت انگشتری خود را به‌من بده، عبدالله انگشتر را به مختار داد. مختار آنرا در انگشت کرد و مدتی نگه داشت پس از آن ابوعمره را طلبید و انگشتری را به او داد و محرمانه به او گفت: نزد همسر عبّدالله بن کامل برو و به او بگو که به این نشانه ترا نزد قیس‌بن‌اشعث ببرد و به او بگو که می‌خواهی در بارهٔ استخلاص از چنگال مختار با او صحبت کنی. پس آن زن ابوعمره را نزد قیس‌بن‌اشعث برد، در دم‌ابوعمره شمشیر بر کشید و سر او را برید و نزدمختار برد، و آن را پیش پای‌مختار افکند، مختار گفت: این سر به عوض قطیفهٔ‌حسین باد. چون قیس‌بن‌اشعث، قطیفهٔ حسین را بهنگام شهادت بغارت برده بود و از اینرو اورا «قیس‌قطیفه» می‌نامیدند. عبدالله‌بن‌کامل پس از گفتن انالله‌وانا الیه‌راجعون، به مختار گفت: تو کسی را که به من پناه برده ومیهمان و دوست دیرینهٔ من بود سرانجام کشتی؟

مختار به او گفت: وای بر تو، خاموش باش، آیا روا می‌داری که قاتل پسر دختر پیغمبررا پناه بدهی.

پس ازآن مختار دستورداد افرادیرا که در اثنای زد وخورد همراهان او با اهل کوفه دست گیرشده بودند حاضر کنند ، وفرمان‌داد گردن یکایک آنهارا بزنند چون نوبت به‌سراقهٔ بارقی که در زمرهٔ آنان بود رسید، ازجای برخاست و دوبیت شعر به این مضمون سرود :

کیست که مختار را آگاه کند که ما جنبشی کردیم وبزیان‌ما تمام‌شد.

گرچه‌خروج کردیم ولی‌مشرك‌نشدیم واین‌خروج مایهٔ سرگشتگی‌وهلاکت ما گردید.

پس به‌مختارگفت : ای امیر اگر شما با ما جنگ می کردید بر ما غالب نمی‌شدید. مختار به او گفت : پس چه کسی با شما نبرد می کرد ؟ سراقه گفت : گروهی سفید روی براسبان سفید نشسته بودند و با ما پیکارمی کردند. مختاربه او گفت وای برتو ، اینها که می گوئی فرشتگانند ، و چون آنهارا دیده‌ای اینك تورا به آنها می‌بخشم ، پس اورا آزاد کرد و سراقه به بصره گریخت وابیاتی‌بدین مضمون سرود :

از جانب من مختار راآگاه کن که من اسب‌های سفید را برنگ‌سرخ دیدم

دوچشم من‌چیزهائی را دید که شماندیدید، ماهردو آگاه به تُرّهات هستیم

من دین شما را نپذیرفتم واز شما و کشتگان شما تا هنگام‌مرگ بیزارم.

اسماءبن‌خارجهٔفزاری که سرور وبزرگ‌مردم کوفه بود ازترس‌جان‌بگریخت وباگروهی از غلامان‌وکسان خود برسرآبی که ازآن بنی‌اسدبود و«ذَروه»نامیده می‌شد فرود آمد. عمروبن‌حجاج از سران قاتلان حسین آهنگ فرار به بصره کرد ، ولی از بیم نکوهش منصرف شد و به «سراف» رفت. ساکنان سراف به او گفتند: از سرزمین ما کوچ کن، چه ما ازمختار بیمناکیم.پس عمروبن‌حجاج آنجا را ترك گفت، ولی سرافیان ازآن پس یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: همانا که بد کردیم. چند تن ازآنها سواره از پس اوشتافتند تا او را بر گردانند، چون آنها را از دور بدید پنداشت که ازلشکریان مختارند ودر سرزمینی‌بنام «بُیَیضه» درمیان بلادکلب و طیٔ ودربحبوحهٔ گرمای‌تابستان به‌شن‌زاری رفت ودراثر گرمای

نیمروز او ویارانش ازتشنگی بمردند. اما اسماء در «ذروه» اقامت گزید و پس از قتل مختار و استیلای مصعب‌بن‌زبیر بر کوفه به منزل خود در کوفه باز گشت. چون مختار به تعقیب کوفیان پرداخت بزرگان کوفه محرمانه به‌بصره شتافتند تا اینکه ده هزار نفر از آنان دربصره گرد آمدند، محمدبن‌اشعث هم در زمرهٔ فراریان بود، پس این جماعت جمع‌شدند ونزد مصعب‌بن‌زبیر رفتند.

محمدبن‌اشعث زبان به سخن گشود و گفت: ای امیر. چه چیز توراازرفتن بجنگ این مرد نیرنگ بازی که بزرگان ما را کشته و خانه‌های ما را ویران ساخته وجمع‌ما را پراکنده وعجم زادگان رابرما برتری‌داده واموال مارا به‌آنها بخشیده‌است باز می‌دارد؟ به سوی او بشتاب که ماهمه، باتو همراهیم، اعراب کوفه نیزیاران توهستند. مصعب گفت: ای پسر اشعث من از تمام‌کارهائیکه دربارهٔ شما روا داشته‌است آگاهم و چیزی مانع ازحرکت من به بصره نیست جزغیبت‌دلیران وبزرگان‌بصره، چه‌آنها با عموزادهٔ تومهلب‌بن‌ابی‌صفره در سرزمین کرمان‌به‌جنگ با خوارج‌مشغولند جز اینکه فکری بخاطرم رسیده‌است. پرسید: ای امیرنظرشما چیست: گفت بنظرم‌رسیده است که به مهلب بنویسم تا باازارقه‌متار که کند وخود با همراهان به‌سوی من‌آید، پس‌از رسیدن مهلب خود را برای نبرد بامختارآماده خواهیم کرد.

ابن اشعث گفت: عقیدهٔ خوبی‌است‌پس به اونامه‌بنویس ومرابه رسالت نزداو بفرست. مصعب‌وضع‌مردم کوفه و کشتارآنها را به‌مهلب نوشت وپرده ازروی‌کارهای مختار برداشت. محمدبن‌اشعث با نامهٔ مصعب به کرمان رفت و نامه را به مهلب رساند وبه او گفت:

ای عموزاده همانا از رفتار مختاربا اهل کوفه مطلع‌شده‌ای ونامهٔ امیرمصعب را دراین باره خواندی. مهلب به قطری که درآنهنگام رئیس ازارقه بود نامه‌ای نوشت واز او تقاضا کرد تا جنگ را برای‌مدت معینی موقوف بدارد وبه‌اوپیشنهاد کرد که‌هر دوطرف‌پیمانی بنویسندوجنگ‌راتاآن‌زمان‌متار که کنند.قطری‌خواهش اوراپذیرفت ونامه‌ای نوشتند وبموجب آن جنگ راهیجده ماه به‌تأخیرانداختند.

پس از آن مهلب با همراهان خود حرکت کرد تا به بصره رسید، مصعب به مردم بصره مال وخواسته بخشید و آمادهٔ حرکت شد.

چون این خبر به مختار رسید احمر بن سلیط را بفرماندهی شصت‌هزار نفر برگزید و به او فرمان داد که به استقبال آن سپاه برود وبا آنها پیکار نماید. احمر بن سلیط با سپاه‌خود تا «مذار» پیش‌رفت. شمر بن ذی‌الجوشن نیزدرهمان ناحیه بود، از ننگ شماتت، از رفتن به بصره خودداری کرده بود، پس احمر بن سلیط پنجاه سوار به راهنمائی مردی نبطی به پناهگاه شمر فرستاد.

اتفاقاً شب مهتابی بود چون شمر وضع را دریافت براسب خود سوار شد و همراهانش سوار شدندتافرار کنند، ولی‌سواران به آنها رسیدند و به‌نبرد پرداختند، وشمر وتمام افرادیکه با اوبودند بقتل رسیدند وسرهای آنها را بریده نزد احمر بن‌سلیط بردند. احمرسرها را پیش‌مختار فرستاد، مختار نیز سر شمر را نزدمحمد بن‌حنفیه به مدینه فرستاد. مصعب‌بن‌زبیر با سپاه خود بجانب مذار حرکت کرد تنها منذر بن‌جارود از مصعب جدا شد، وبا جمعی‌از کسان خود به کرمان‌فرار کرد ومردم را به بیعت‌باعبدالملك‌دعوت می‌نمود، مصعب به‌حرکت ادامه بدادتابه‌مذار رسید واحنف‌قیس بسرکردگی قبیلهٔ تمیم پیشاپیش او درحرکت بود پس دوسپاه بریکدیگرحمله بردند و پیکارنمودندلشکریان‌مختار منهزم گردیدند وبسیاری از آنهاکشته‌شدند وبه سوی کوفه‌حرکت کردند. مصعب‌همچنان آنها را دنبال‌می کرد وهر که را در راه خود می‌یافت می کشت وجز عدهٔ معدودی از آنها جان بسلامت نبردند. اعشی‌همدانی در اینباره شعری بدین مضمون‌سروده است:

آیا از سرگذشت قبیلهٔ شبام مطلع نشدی و از آنچه قبیلهٔ عُرینَه‌درمذار با آن‌روبرو شدآگاه نگردیدی.

با ضرب شمشیرها و طعن نیزه‌هائی که برای آنها آماده و فراهم شده‌بود روبرو شدند.

گوئی ابرسختی برآنها صاعقه فرو ریخته وهمه را از پای درآورده‌است.

آنچه راکه ازآنها دیدم مرا ملولم نساخت نه درهنگام تنگدستی‌ونه‌بوقت توانگری.

ولی شاد شدم وبخواب گوارا رفتم ودیدگانم ازقتل آنان روشن گشت.

پس مصعب با سپاهیان خود به سوی کوفه رهسپار گردید واز دجله بگذشت وبه سرزمین «کسکر» رسید پس راه «حدیثهٔ فجّار» را پیشگرفت وازراه«نجرانیه» به کوفه نزدیك شد.

[کشته شدن مختار]

همینکه مختاراز کشته شدن‌اصحاب‌خود مطلع گردید بقیهٔ لشکریان‌خودرا گردآورد وآنها را با مال و سلاح تقویت کرد و همراه‌آنها به استقبال مصعب بن زبیر شتافت. در موضع «نهرالبصریین» دو لشکر بیکدیگر برخوردند و بجنگ درآویختند واز همراهان مختار گروه‌انبوهی بقتل رسیدند.محمد بن‌اشعث وعمربن علی‌بن‌ابیطالب‌علیهم‌السلام نیز کشته شدند. کیفیت قتل عمربن‌علی چنین بود که از حجاز برای دیدن مختار آمد، مختار ازاو پرسید آیا ازمحمدبن‌حنفیه نامه‌ای همراه داری؟ عمر گفت: نه‌نامه‌ای ازاوندارم،مختار به‌او گفت: هرجا که‌می‌خواهی برو چه ازمن خیری بتو عاید نخواهد شد. پس ازنزد مختار بیرون شد وبه مصعب پیوست ودر میان راه بااو روبروشد، مصعب صد هزار درهم به‌او داد وعمربا مصعب تا وقوع این حادثه همراهی کرد تا اینکه کشته شد.

چون مختار شکست خورد و به کوفه باز گشت مصعب او را دنبال کرد،پس مختار در دارالاماره متحصن گشت. مصعب‌اورا تا چهل‌روز محاصره کرد، مختاراز شدت حصار سخت پریشان شد وبه سائب‌بن‌مالك اشعری که از خواص او بود گفت ای شیخ اکنون بیا بیرون برویم ونه برای دین بلکه برای دفاع از حسب و نسب خود پیکار کنیم. سائب پس از گفتن اناللّٰه وانااليه‌راجعون، روی به مختار کرد و گفت: همانا که مردم گمان می کردند خروج تو برای دین است،

مختار گفت: نه، بجان خودم سوگند که قصدی جز طلب دنیا نداشتم، زیرا دیدم عبدالملك‌مروان بر کوفه و عبداللّٰه بن‌زبیر بر حجاز و مصعب‌بن‌زبیر بربصره ونخده‌حروری بر عروض و عبداللّٰه‌بن‌خازم بر خراسان استیلا یافته‌اند، و من کمتر ازآنها نبودم، ولی‌نمی‌توانستم به‌این مقصود برسم جز از راه مطالبهٔ‌خون

حسین. سپس گفت: ای‌غلام اسب وزره‌مرا حاضر کن، غلام زرهی آورد پس آنرا پوشید و سوار اسب شد. پس از آن گفت: ای دربان دررا بگشای چه زشت است زندگی در این وضع وحال، پس دربان در را بروی او باز کرد. مختار همراه با سران اصحابش از دارالاماره بیرون رفت، و با دشمنان خود پیکار سختی نمود، یارانش منهزم شدند، ومختار با گروهی از یاران خود روی به‌قصر نهاد شش‌هزار نفر از سپاهیانش بدرون قصر رفتند، تنها سیصد نفر از یارانش با او بیرون قصر مانده بودند که اصحاب مصعب برسرراه قصر ایستادند و راه را بر مختار بستند. پس مختار با همراهان خود بدیوار قصر پناه برد و به تشویق و تحریك یاران‌خود و حمله‌به‌دشمنان پرداخت و آنقدر جنگید تا اینکه بیشتر یارانش کشته شدند، در این هنگام دوبرادر از قبیلهٔ بنی‌حنیفه از اصحاب مهلب براو حمله کردند، و او را بضرب شمشیر از پای‌درآوردند وسرش را بریدند و نزد مصعب بردند،مصعب به آنها سی‌هزار درهم بداد.

سویدبن‌ابی‌کاهل در بارهٔ قتل مختار اشعاری بدین مضمون سرود:

کاش می‌دانستم چه وقت شتر سواران‌می‌رفتند واین خبر را به ساکنان‌مکه می‌رساندند که ماسر ازبدن دروغگو جدا کردیم پس از آنکه با ضربه های تیرو نیزه یاران او را شکست دادیم

مصعب‌سرمختاررا باعبدالله‌بن‌رحمن به سوی عبدالله بن‌زبیر فرستاد. عبدالله گوید: بعد از نمازشام به‌مکه‌رسیدم، و به مسجدرفتم،عبدالله بن‌زبیر درنماز بود. پس به انتظار او نشستم ولی او تا وقت سحر به‌نماز خواندن ادامه داد، چون از نماز روی برتافت به‌وی نزدیك شدم، و نامهٔفتح را بدستش دادم، او نامه را خواند وبغلام خود داد و گفت: این نامه رانگهدار. گفتم: ای امیرمؤمنان این سر مختاراست. گفت: چه‌می‌خواهی؟ گفتم‌جایزهٔ‌خودم‌را. گفت: سری را که‌آورده‌ای بعنوان جایزه بپذیر. او را ترك گفتم، وازپی‌کارخود رفتم.

[سلطنت عبدالله بن‌زبیر]

گویند: چون مختار کشته شد، و کارمُلك‌برعبدالله بن زبیرمسلم گردید،

به عبدالله بن عباس ومحمدبن حنفیه پیغام داد: یا با من بیعت کنید ویا ازهمسایگی من بیرون شوید. این هردو ازمکه بیرون شدند و درطائف اقامت کردند.

عبدالله بن عباس در طائف بمرد، و محمدبن حنفیه بر او نماز گزارد. پس از آن ابن حنفیه از طائف به ناحیه «ایله» رفت و به عبدالملك مروان نامه نوشت و از او اجازه خواست تا نزد او برود و در جوار او اقامت کند. عبدالملك به او نوشت: «آنچه پشت سر خود نهادی برای تو فراخ تر است، ومرا به تو نیازی نیست». محمدبن حنفیه همان سال را در ایله بسر برد وهمانجا در گذشت.

چون مختار بقتل رسید، عامل او برسرزمین جزیره، ابراهیم بن اشتر نامه ای به مصعب نوشت و از او امان طلبید. مصعب به او دستور داد که به کوفه بیاید، پس ابراهیم به کوفه آمد وبا او بیعت کرد، مصعب تمام کارهای خود را به ابراهیم سپرد، و به او نیکی ها کرد. اما آن شش هزار نفری که در قصر دارالاماره متحصن شده بودند مدت دوماه درجای خود متحصن ماندند، تا آنچه مختار ازخواروباردر آنجا فراهم کرده بود بپایان رسید، پس امان طلبیدند، ومصعب از دادن زنهار امتناع ورزید مگر اینکه تن به حکم او دردهند. پس به او پیغام دادند که ما حاضریم بموجب فرمان تو رفتار کنیم، وچون گرسنگی آنها را از پا درآورده بود ناگزیر ازقصر بیرون آمدند و بفرمان مصعب گردن همهٔ آنها را زدند، و این گروه شش هزارنفر بودند دوهزار عرب وچهارهزار دیگر ازایرانیان. مصعب دوهمسر مختار ام ثابت دختر سمرة بن جُندب و عَمره دختر نعمان بن بشیررا احضار کرد و بهردوی آنها تکلیف کرد تا از مختار تبرّی جویند، ام ثابت از مختار تبری جست، ولی عمره از قبول این تکلیف سر باز زد، مصعب دستورداد اورا بجبانه برندو گردنش را زدند. یکی از شعراء ابیاتی بدین مضمون دراین باره سرود:

عجیب ترین عجایب درنظرمن همانا کشتن بانوی آزادهٔ زیبائی بود که او رابی گناه و از روی نابخردی کشتند، خدایش بر این کشته شدن جزای خیر دهد

کشتن و پیکار وظیفهٔ ما مردان است و تکلیف پرده نشینان دامن بر زمین

کشیدن است .

و سعیدبن عبدالرحمن بن حسّان بن ثابت نیز چند بیتی بدین مضمون در این باره سرود :

آیا مردمان از کشته‌شدن زنی آزاده،پاک‌دین وستوده خصال تعجب نمی کنند
که‌از زنان‌مؤمن وبی‌تجربه وازهرجهت پاک‌وازبهتان و زور و شک‌بدوربود
جهادبه‌حکم‌خدا برماواجب‌است وایشان زنانی‌ضعیف‌درحجله‌هاو پرده‌هایند
گفتم وستمی روا نداشتم : آیا عمروبن‌مالک را مظلومانه بکشند با آنکه مخالفتی نکرد و شکی ننمود
آیا خاندان زبیر بظلم وستم برما پیش دستی کنند وما حامیان مردم بودیم در روزهای جنگ
اگر روزگار فرصتی دهد از آنها تلافی خواهیم کرد با کشتن و اسیر و سرافکنده کردن آنها .

پس از آن مصعب‌بن‌زبیر به‌قصر دارالامارهٔ کوفه فرود آمد وعمال خود را به‌اطراف‌فرستاد وبگرفتن خراج و مالیات پرداخت ، و عبیدالله‌بن معمرتیمی را بر بصره حکومت داد ، ومهلّب را بار دیگربه پیکار با ازارقه فرستاد .

گویند : چون کار عبدالله‌بن‌زبیر استقرار یافت ، وهمهٔ ممالك جز شام سر بفرمانش نهادند ، عبدالملك‌بن‌مروان برادران وسران خاندان خود را گرد آورد و به‌آنها گفت : مصعب‌بن‌زبیر مختار را کشت و سرزمین عراق و دیگر نواحی بفرمانش درآمدند و بیم آن دارم که برشما در میان خانه‌تان حمله‌ور شود ، وهر قومی که درقلب خانه‌هایشان مورد تاخت وتاز دشمن قرار گیرند خوار می گردند پس عقیدهٔ شما چیست ؟ بشربن‌مروان گفت : ای امیرمؤمنان ، من چنین صلاح می‌بینم که طرفداران خود راگرد آوری ، و سپاه خود را بسیج دهی و آنهائیکه دور هستند به سوی خود بخوانی ، و سوی او بروی و سواران و پیادگانرا گرد- آوری ، و نصرت و ظفر از خداونداست . حاضران گفتند: این است رای درست، پس به‌آن عمل کن ما نیز نیرومند هستیم و می‌توانیم بدین امر قیام کنیم .

عبدالملك فرستادگان خود را به شهرستانهای شام فرستاد و همهٔ مردم را

نزد خود خواند ، پس کلیهٔ سپاهیان شام از هرسو نزد او گرد آمدند ، پس با آن گروه حرکت کرد و در هیچ جا توقف نکرد .

[تسلیم شدن عراق به‌سپاه شام]

چون خبر حرکت عبدالملك‌مروان به مصعب‌بن زبیر رسید ، سپاه خود را از دور و نزدیك گردآورد ، وآمادهٔ جنگ شد ، پس به استقبال او شتافت و در موضع دیرالحانات دوسپاه بایکدیگر برخوردند. عدی‌بن زیدبن‌عدی ازهمراهان عبدالملك ابیاتی سرود بدین مضمون :

بجان خودم سوگند که ما اسبان خودرا

برای مبارزهٔ با مصعب بکناره‌های دجله درآوردیم

سپاهی که همراه خود نیزه‌های بلند و استوار

و شمشیرهای برّان حمل‌می کردند

با جوانان خوش روی‌خوش خوی عالیمقام

***

همینکه همراهان مصعب انبوه سپاه عبدالملك را دیدند سست شدند ، و بیمناك گشتند.مصعب به عروة‌بن‌مغیره که بااوهمراه بود گفت : ای عروة نزدیکتر بیا تا باتوگفتگوئی کنم ، عروه نزدیك او رفت . مصعب گفت : مرا از سرگذشت حسین آگاه کن ، و اینکه چون خود را گرفتار دید چه کرد ؟ عروة گوید : پس سرگذشت حسین و پیشنهادهای ابن زیاد را مبنی براطاعت و تسلیم شدن برای او نقل کردم ، و گفتم با اینحال حسین از پذیرفتن این پیشنهادها سر باز زد و دل بمرگ نهاد . مصعب تازیانه‌ای به گردن اسب خود نواخت و سپس گفت :

آل هاشم در میدان طف پایداری و مقاومت نمودند .

و راه و رسم پایداری و مقاومت را برای اشخاص کریم هموار کردند .

پس‌عبدالملك به بزرگان‌اصحاب‌مصعب نامه‌هائی‌نوشت‌و آنانرا به‌سوی‌خود استمالت کرد ، وبه‌اطاعت وفرمانبرداری دعوت‌نمود ، و به‌عطایا وهدایای خود نوید داد . و از جمله به ابراهیم‌بن‌اشتر نیز در این باره نامه‌ای نوشت .

ابراهیم نامه عبدالملك را سربمهر بدست مصعب داد و گفت : ای‌امیر، این

نامه عبدالملك بن مروان فاسق است. مصعب به او گفت چرا نامه را نخواندی؟ ابراهیم گفت: نخواستم آنرا بگشایم وپیش از تو آنرا بخوانم مصعب نامه را بگشود، و درآن چنین نوشته شده‌بود: «بسم‌الله الرحمن الرحیم، از بندهٔ خدا عبدالملك امیرمؤمنان به‌ابراهیم بن‌اشتر، اما بعد، همانا که می‌دانم خودداری‌تو ازاطاعت من موجبی گله وعتاب‌ندارد، پس سرزمین فرات و هرجا که‌ازفرات سیراب می گردد ازآن تو باشد، و همراه با کسانیکه در اطاعت تو هستند آمادهٔ خدمت من باش، والسلام».

مصعب گفت: ای پسرنعمان چه چیز تو را از این‌کار باز می‌دارد؟ ابراهیم گفت: اگر آنچه میان مشرق ومغرب است به‌من‌عطا کند هرگز کسی را برعلیه پسر«صفیه» یاری نخواهم کرد. مصعب گفت: خدایت پاداش خیردهد ای‌ابونعمان.

ابراهیم به مصعب گفت: ای امیر، شکی نیست که عبدالملك آنچه را که بمن نگاشته به بزرگان سپاه تو نیز نوشته است، وآنها به‌سوی او تمایل کرده‌اند. پس اجازه بده آنها را، تا درجنگ هستی، زندانی کنم، پس هرگاه پیروزشوی با آزادکردن آنها منتی برقبایلشان می گذاری، وگرنه شیوهٔ حزم و احتیاط را از دست نداده باشی. مصعب گفت: در اینصورت آنها نزد امیرمؤمنان برمن به خصومت پردازند.

ابراهیم گفت: ای امیر بخدا سوگند در این روز برای تو امیرمؤمنانی وجود ندارد و چیزی جز مرگ در میان نیست، پس چه بهتر که با بزرگواری از دنیا بروی.

مصعب گفت: ای ابونعمان، بدانکه جزمن و تو کسی‌نمانده‌است، بیا تاهردو به مرگ اقدام کنیم. ابراهیم گفت: دراینصورت بخدا سوگند چنین خواهم کرد. گویند: چون به‌دیر جاثلیق رسیدند شب را درآنجا بسر بردند. چون صبح شد ابراهیم‌بن‌اشتر دیدآنهائی که مورد سوءِ ظن او قرار گرفته بودند شب‌هنگام رفته و به عبدالملك پیوسته‌اند. پس به‌مصعب گفت: رأی مرا چگونه دیدی؟ پس‌از آن دو سپاه بریکدیگر حمله‌ور شدند و به پیکار پرداختند. قبیلهٔ ربیعه که در میمنه

مصعب بودند از شرکت در کارزار خودداری کردند ، و به مصعب گفتند : مابیطرف می‌مانیم ، لیکن وفاداران به مصعب پایداری نمودند . وابراهیم‌بن‌اشتر که در پیشاپیش آنها بود کشته شد .

چون مصعب این‌حال را مشاهده کرد دل به‌مرگ نهاد و از اسب پیاده شد و خواص اصحابش نیز چنین کردند و به پیکار پرداختند تا آنکه همگی بقتل رسیدند و بقیه سپاه از مصعب دوری گرفتند .

عبدالله‌بن‌ظبیان بر او حمله برد و از پشت سر بی‌آنکه مصعب متوجه شود شمشیری براو فرودآورد و اورا برزمین افکند ، در دم پیاده شد وسر اورا برید، و نزد عبدالملك برد . عبدالملك از دیدن سر مصعب سخت غمگین شد ، و گفت : چه وقت قریش کسی چون مصعب را پرورش خواهد داد ؟ ای‌کاش او حاضر بصلح می‌شد و آنچه داشتم با او قسمت می کردم . چون مصعب‌بن‌زبیر بقتل رسید باقیماندگان یاران اوازعبدالملك امان خواستند پس به‌آنها امان داد ، عبدالله‌بن قَیس‌رقیّات ابیاتی بدین مضمون سرود :

ننگ وخواری به بصره و کوفه روی‌آورد به‌سبب کشته‌ایکه در دیرجاثلیق مقام دارد .

نه قبیله بکربن وائل در جنگ پایداری نشان دادند و نه بنی‌تمیم در مقابله با دشمن ثابت‌قدم‌ماندند.

آه که عهد و پیمان را زیرپا گذاشتند و عرب در این هنگام غیرت و شرف از خود نشان نداد .

قتل مصعب در روز پنجشنبه نیمهٔ جمادی‌الاولی به‌سال هفتاد ودوی هجری اتفاق افتاد.عبدالملك باهمراهان کوچ کردوبه کوفه وارد گردید ، و مردم را به بیعت‌باخودخواند وهمه بااوبیعت کردند. پس از آن سپاهیان را به‌فرماندهی قُدامة بن‌مظعون برای نبرد باعبدالله‌بن‌زبیر به‌مکه فرستاد ، و خود به سوی شام رفت .

[کشته شدن عبدالله بن زبیر]

پس‌از آن حجاج‌بن‌یوسف را به‌جنگ عبدالله‌بن‌زبیر روانه کرد، و قدامة‌بن

مظعون را از کار بر کنار ساخت، حجاج برفت تا به‌طائف رسید و یکماه در آنجا اقامت کرد، و از آنجا به عبدالملک نوشت: «ای امیر مؤمنان هر گاه عبدالله بن زبیر را بحال خود بگذاری اندیشهٔ خود را بکار می‌بندد و بسیج می کند و یاران خود را گرد می‌آورد، و پراکندگان پیرامون او باز می گردند، پس اجازه بده تا با او نبرد کنم».

عبدالملک به حجاج اجازه داد. حجاج به‌اصحاب خود گفت: خودرا برای حج مهیا کنید، و آن ایام مصادف با موسم حج بود. پس از آن از طائف کوچ کرد و وارد مکه شد و منجنیق را بر کوه ابوقبیس نصب کرد. اُقیشر اسدی اشعاری بدین مضمون سروده است:

سپاهی را ندیدم که ببهانهٔ حج چون ما، فریفته شوند و نیز سپاهی را به آرامی وانقیاد سپاه خودمان ندیدم.

به سوی خانهٔ خدا پیش تاختیم وپرده های خانهٔ خدارا باپرتاب سنگ چون رقص کنیزکان درعروسیها به تب وتاب افکندیم.

روزسه‌شنبه بود که ازمنی به‌سوی خانهٔ خداپیش روی کردیم باسپاهیانی که چون فیل دمان قوی وتنومند بودند.

اگرمارا ازخاندان ثقیف وسلطنت آنها راحت نکنی درروزهای عید مسیحیان و روزهای نحس نمازخواهیم خواند.

حجاج کس به تعقیب شاعر فرستاد ولی او ازبیم حجاج فرار کرد. حجاج حلقهٔ محاصره را برابن زبیر تنگ کرد، ابن زبیر در مسجد متحصن گشت. حجاج، ابن خُزیمهٔ خثعمی رامأمور بکار انداختن منجنیق کرد و مردمی را که در مسجدبودند هدف منجنیق قرار داد و چنین گفت:

بامنجنیقی بسان شیرنر آرمیده پناهندگان مسجد را درهم‌می کوبیم.

چون محاصره بر ابن زبیر شدت یافت، بنی‌سهم از دروازهٔ مخصوص خود بیرون رفتند، ابن زبیر دراین باره بگفت:

قبیله‌های سلامان ونمر فرار کردند تو که باآنها همراهی فرارمکن.

شامیها در مسجد بر ابن زبیر حمله ور شدند و او حملهٔ آنها را درهم می شکست تا سنگی به پیشانی او اصابت کرد، و به روی در افتاد، پس به سختی برخاست و شعری بدین مضمون می خواند:

ما از آنها نیستیم که خون زخمهایشان بر پشتشان می ریزد

بلکه از آنهائی هستیم که خون ما بر قدمهایمان جاری می گردد.

پس به اصحاب خود گفت: به آنها که بر در مسجد اند حمله کنید، و جستجو و پرسش از وضع من، شما را از جنگ باز ندارد، چه من در صف اول قرار دارم.

پس او و همراهانش از مسجد بیرون رفتند، و نبرد سختی کردند، همهٔ یاران او کشته شدند، و او را از هر طرف محاصره کردند و با ضرب شمشیر او را بکشتند. پس حجاج فرمان داد تا او را بدار آویختند. عبدالله بن عمر بر او گذشت و گفت: خدایت رحمت کند ای ابوبکر، بخدا قسم که تو مردی بودی که بسیار روزه می گرفتی و فراوان نماز می خواندی چیزی که هست قدر دنیا را بیش از آنچه ارزش داشت بالا بردی، درحالیکه درخور این تقدیر نبود، و امتی که بدترین فرد آن تو باشی همانا امتی برحق است.

کشته شدن عبدالله بن زبیر به روز سه شنبهٔ هفدهم جمادی الاخر سال هفتاد و سه هجری اتفاق افتاد.

***

چون عبدالله بن زبیر کشته شد برادرش عروة بن زبیر از بیم حجاج به شام رفت و به عبدالملک بن مروان پناه برد. عبدالملک او را امان داد و گرامی داشت و عروه نزد او بماند. پس حجاج به عبدالملک نوشت: «اموال عبدالله بن زبیر نزد برادرش عروه است، او را نزد من باز بفرست تا آنها را از او باز ستانم».

عبدالملک بیکی از سپاهیان خود گفت: عروه را نزد حجاج ببرید. عروه گفت: ای بنی مروان، کسی که به دست شما کشته شود خوار نمی شود و خوار کسی است که بر او دست یابید. عبدالملک از این گفتار ناراحت شد، و عروه را بحال

خود واگذاشت و به حجاج نوشت : « از عروه صرف نظر کن ، که من تورا براو مسلط نخواهم کرد . باری حجاج درمکه بماند ومناسك حج را با مردم بجای آورد و دستور داد کعبه را خراب کنند و آنرا از نو بسازند و این همان ساختمان است که در زمان ما برپاست. درهمان سال عبدالله‌بن‌عمر در سن هفتاد و چهار سالگی بمرد ، و در « ذی طُوی » گورستان مهاجـران بخاك سپرده شد ، و کنیهٔ او ابو عبدالرحمن بود. ودرهمان سال ابوسعید خُدری در گذشت، ونام اوسعدبن مالك بود . ونیز رافع‌بن خُدیج درسن هشتاد وشش‌سالگی در همین سال بمرد و کنیه‌اش ابوعبدالله بود .

[ضرب سکهٔ عربی]

گویند : عبدالملك به‌سال‌هفتاد و شش‌هجری به ضرب درهم وسپس به‌ضرب دینار فرمان داد ، و او نخستین کسی است در اسلام که اقدام به‌ضرب سکه نمود ، زیرا پیش از این تاریخ سکه‌های ایرانی بکار می‌رفت. و دراین‌سال جابربن‌عبدالله انصاری به‌سن نود وهفت سالگی بدرود زندگانی گفت .

[ابن اشعث و فتنهٔ او]

پس از آن عبدالرحمن‌بن‌محمدبن‌اشعث‌بن‌قیس بر حجاج خروج کرد . علت خروج او این بود که روزی بر حجاج درآمد، حجاج به‌او گفت : تو مردی خوش ظاهرهستی. عبدالرحمن گفت : آری سوگند بخدا که من مردی مطلع بر بواطن اشخاص نیزهستم. پس از آن برخاست و بیرون‌رفت. حجاج به کسانیکه در حضورش بودند گفت : هروقت چشمم براین مرد می‌افتد میل می‌کنم گردن اورا بزنم . عامرشعبی در مجلس حاضر بود ، چون عبدالرحمن بیرون رفت به انتظار شعبی نشست ، چون شعبی بیرون آمد، عبدالرحمن پیش رفت وبه او گفت : آیا امیر پس از بیرون آمدن‌من چیزی دربارهٔ‌ام گفت ؟ شعبی گفت : قولی استوار به‌من بده که هیچکس اینرا ازتونشنود. عبدالرحمن قول بداد .

شعبی آنچه را که از حجاج شنیده بود باز گو کرد . عبدالرحمن گفت : بخدا قسم که از کوشش بازنایستم تا رگ گردن اورا قطع کنم.

عبدالرحمن به‌ملاقات پارسایان وقاریان قرآن کوفه رفت و به‌آنها گفت: ای مردم آیا نمی‌بینید این مرد سرکش یعنی حجاج بامردم چه می کند؟ آیا برای خدا بخشم نمی‌آئید؟ مگر نمی بینید که سنت پیغمبر(ص) محو گشته و احکام خداوند معطل مانده، ومنکرات همه جا را فرا گرفته و قتل و کشتار فزونی‌یافته است؟ برای خدا بخشم درآئید وهمراه من خروج کنید، زیرا سکوت وخاموشی برای شما روا نیست. و پیوسته مطالبی از این قبیل به مردم می گفت تا پارسایان وقاریان دعوت او را پذیرفتند، پس روزی را برای خروج برحجاج تعیین کرد، همگی‌بدون کم وکاست درهمان روزخروج کردند ومردم هم از آنان‌پیروی‌نمودند، وبرفتند تا به اهواز رسیدند، از آنجا شعری به این مضمون به حجاج نوشتند:

اوپادشاهانرا خلع کرد و زیرلوای اونیزه‌داران واشراف مردم براه افتادند.

حجاج نامهٔ او را نزد عبدالملک‌بن‌مروان فرستاد، عبدالملک در پاسخ او اشعاری بدین مضمون نوشت:

حال من وآنها چون حال کسی است که مرغ قطا را بیدار کرد واگر بیدار نمی کرد مرغان قطا آن شب پرواز نمی‌کردند.

گمان می کنم گردش روزگار برای نابودی‌آنان ایشانرا برمرکبی وخیم و سخت سوار کند.[۱]

گویند: درهمانروز کنیزکی‌افریقائی به عبدالملک اهدا شد، این کنیزک را موسی‌بن نُصَیرعامل‌عبدالملک برسرزمین مغرب به‌وی ارمغان داده بود، و از زیباترین زنان روزگار خـود بشمار می رفت، آنشب را نزد عبدالملک بسر برد ولی عبدالملک از اوکامی برنگرفت وفقط کف دستش‌را لمس کرد ولی‌علاقهٔ شدید خود را به‌اواعتراف کرد. کنیزک گفت: پس‌چه چیز تو را باز می‌دارد؟ گفت: یک بیت شعر که درمدح ما گفته شده است: بدین مضمون:

مردمانی که چون بجنگ پردازند شلوارهای خود را محکم گره زنند و به‌زنان، گرچه پاک‌وپاکیزه باشند نزدیک نشوند.

۱– به‌دست‌من به مرکب مرگ سوارشوند.

گویند: که مدت هفت ماه دست به سوی هیچ زنی نیازید تا خبر قتل عبدالرحمن به او رسید. پس حجاج، ایوب‌بن‌قریه را نزد عبدالرحمن بن محمد فرستاد و به‌او گفت: برو و اورا به اطاعت وادار کن و نسبت به هرچه که از او تاکنون سرزده است در امان‌خواهد بود. ابن‌القریه به‌سوی او شد و اورا به‌اطاعت دعوت کرد و نهایت کوشش خود را بکار برد. عبدالرحمن به او گفت: وای برتو ای پسر قریه آیا رواست که از این مرد با این همه گناهان بزرگی که مرتکب شده و محرماتیکه از او سر زده است اطاعت کنی، ازخدا بپرهیز ای پسر قریه، و دوستدار بندگان خدا باش، و برای فریب دادن او سخنانی از این قبیل بگفت، تا اومأموریت خود را فراموش کرد و نزد او بماند، پس عبدالرحمن به او گفت: می‌خواهم نامه‌ای مسجع به حجاج بنویسم، وافعال زشت او را به‌رخش بکشم و او را به صفات‌زشتی که دارد آگاه سازم تواین نامه را برمن املاء کن. ایوب گفت: حجاج الفاظ وعبارات مرا می‌شناسد. گفت: برتو باکی نیست چه امیدوارم او را بزودی بقتل برسانیم.

ایوب نامه را براو املاء کرد و عبدالرحمن نامه‌ای بدین مضمون نوشت: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از عبدالرحمن بن محمد، به حجاج بن‌یوسف، سلام بر کسانیکه درطاعت‌خدا هستند وبه چیزیکه خدا دستور نداده است امر نمی کنند و خون حرامی‌را نمی‌ریزند وهیچیك از احکام خدا را مهمل وضایع فرو نگذارند، خدائی که مرا به پیکار با تو برانگیخت و بجنگ با تو تقویت کرد او را سپاس می گویم، بهنگامی که پرده‌های اسرارت دریده و کارهای توازهم پاشیده شده است‌وتو نیزدرحیرت وسرگردانی وپریشانی بسرمی‌بری وحق را تشخیص نمی‌دهی و با راستی هم آهنگ نمی شوی، نمی‌توانی گره‌ای را بگشائی یا گسیخته‌ایرا پیوند دهی، وچه بسیار که درکارهای خود تطاول نمودی، وخود را در گمراهی به این‌سووآنسودرافکندی، وبراخگرآتش نشستی، حال اندیشهٔ کارخود کن، وکار خود رانیك بسنج، چه‌آب ونان فراوان دردسترس توهست وگروهی فاسق وفاجر باتوهمراهی می کنند، وتورا درست سرمشق خود قرارداده‌اند اینك خودرا آمادهٔ

تیروشمشیر دلیران کن ، همانا که وبال کارخود را خواهی چشید ، نومید و گمراه خواهی‌شد ، والسلام » .

چون حجاج نامه را خواند عبارات ابن‌قریه را تشخیص داد و دریافت که این‌نامه ازتقریراواست ، در پاسخ عبدالرحمن نوشت :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ، ازحجاج بن یوسف به عبدالرحمن بن اشعث درود بر مردمان پارسا باد نه براهل بدعت ، خدائیرا سپاس می گویم که تو را پس از هدایت گمراه کرد ، پس از درطاعت بیرون شدی و از جماعت بر کنار گشتی ، و در کفر فرورفتی و ازشکر گزاری غفلت ورزیدی ، خدا را هنگام گشایش سپاس نگفتی ، وبگاه سختی بفرمان اوشکیبائی ننمودی ، نامهٔ تو با الفاظ مردی فاجر و فاسق وپیمان شکن بمن رسید ، و خدای متعال او را بزودی خوار می‌سازد وپردهٔ اسرار اورا می‌درد . امابعد، پس آمادهٔ پیکارودرآغوش کشیدن دلیران با شمشیرها ونیزه‌های بران آنها باش، چه این‌کار برای تو ازسخنان بیهوده شایسته‌تر است ، وسلام باد بر کسیکه ازراه هدایت پیروی کرد وازخداوند ترسید» .

عبدالملک‌بن‌مروان ده هزارتن ازسواران شام رابرای پیکارباعبدالرحمن‌بن محمد به سوی حجاج گسیل داشت . چون این عده به حجاج رسیدند ، آمادگی یافت و به سوی عبدالرحمن‌بن‌محمد رهسپار شد ، در سرزمین اهواز با یکدیگر برخوردند وبجنگ پرداختند . عبدالرحمن شکست خورد و رو بفرار نهاد، اتفاقاً به‌مردی‌پابرهنه‌وعریان ازیاران خود برخورد که گاهی راه می‌رفت و گاهی به‌روی برزمین می‌افتاد . عبدالرحمن چند بیت شعربدین‌مضمون بگفت :

مردی با کفشهای پاره پاره از پا برهنگی شکایت می کرد . سنگ‌های تیز

آتش‌زنه پاهای اورا مجروح می کرد

براثر شکست و هزیمت از سرزمین خود رانده شده بود . این است حال

کسیکه تحمل وپایداری ننماید.

اگرآسایش‌او به‌مرگ است پس‌مرگ امری است حتمی‌برای بشر

آنمرد گفت: چرا پایداری نکردی تا همراه تو جنگ کنیم؟ عبدالرحمن به او گفت: آیا با مانند تو کسی می‌توان رخنه‌ها راحفظ کرد؟ وعبدالرحمن برفت تابه پادشاه ترکان پناه برد ونزد او بماند. عبدالملك به پادشاه ترکان نامه‌ای نوشت واو را از سر کشی و تمرد و خروج عبدالرحمن آگاه ساخت و از پادشاه ترکان خواست تا اورا بر گرداند.

شهریار ترکان به طرخانان خود گفت: این ابن اشعث مردی است که با پادشاهان به‌راه مخالفت می‌رود، شایستهٔ من نیست که اورا نزد خود پناه دهم، اورا نزد پادشاه خودش بازمی‌فرستم، تاهرچه بخواهد درباره‌اش روا بدارد.

پس عبدالرحمن رابا صد تن از معتمدان خود گسیل داشت، چون اورا در قریه‌ای میان راه در قصری منزل دادند عبدالرحمن از بام قصر برآمد، وخود را بزمین افکند وبمرد.

اما ایوب بن قریه باگروه دیگری ازهمراهان عبدالرحمن اسیرشد، چون او را نزد حجاج بردند به او گفت: ای‌دشمن خدا تو را به‌رسالت نزد عبدالرحمن فرستادم، پس‌وظیفهٔ خود را رها کردی، ومشاور و وزیر و نامه نگار او گشتی، و گفتارمسجع برایش نگاشتی وبتدبیر امور اوقیام کردی. ابن قریه گفت: خداوند کارامیر راقرین صلاح فرماید، او شیطانی بود بصورت انسان مرا با جادوی خود فریب داد، وبا الفاظ خود مرافریفت، پس‌زبان من به‌چیزی جز آنچه دردل‌داشتم گویاشد. حجاج گفت: تودروغ‌می گوئی‌ای پسرزن پلید بلکه دلت آمیخته به‌نفاق بود وبه زبان‌آنرا پنهان همی کردی، پس چیزی راپوشیده داشتی که خدای‌آنرا آشکار کرد، وفاسقی را یاری کردی که خداوند او را خوار گردانید، دیگر چه می‌توان دروصف تو گفت؟

ابن‌القریه گفت: اندیشه‌ام تازه وپاسخم استواراست. گفت: آشنائی تو به سرزمینها تاچه اندازه است؟ گفت: امیر هرچه می خواهد ازمن بپرسد. گفت: مرا ازسرزمین‌هند آگاه کن. گفت: دریایش دُر، و کوهش یاقوت، ودرختش عطر است. گفت: از مکران چیزی بگو. گفت: آبش کم، خرمایش بد، دشت آن

کوهسار ، و راهزنش پهلوان است ، اگر تعداد لشکر در آنجا فزونی یابد دچار گرسنگی‌شوند، وهر گاه کم شوند تباه گردند .

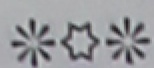
گفت : از خراسان چه می‌دانی . گفت : آبش بسته و دشمنش خسته است ، جنگ باآنها دشواراست ، وشرشان ناگوار وخیرازآنها بدوراست. گفت: اکنون از یمن صحبت کن . گفت: سرزمین عرب است ومعدن زر. گفت : ازعمان چه می‌دانی. گفت : گرمایش شدید، صید درآن موجود، ومردمانش بنده وعبیدند. گفت: ازبحرین بگوی. گفت: چون زن رعنائی‌است میان دو کشور، وبهشتی‌است‌میان دو دریا. گفت : برای مکه چه می گوئی. گفت : مردمش درشت خوی وبا وفا هستند . گفت: ازمدینه سخن گوی . گفت : مردمی‌با لطف واحسان، وسود وزیانند. گفت: ازبصره بگوی . گفت :گرمایش طاقت فرسا، آبش شور وسیل در آن روان است . گفت : از کوفه بگو. گفت: باغی است میان‌شام وفارس، عراق ازآن حمایت می‌کند، وشام نعمت خود را برآن فرو می‌ریزد ، سرمایش از شام کمتر و از گرمای حجاز بدور است .

گفت: دربارهٔ شام چه می گوئی . گفت : عروسی است درجمع زنان نشسته ، مال‌ومنال رابه سوی خود جلب می کند، وسرزمین پهلوانان دلیر است. حجاج به او گفت : مادرت بعزایت بنشیند ، نامه‌های ابن اشعث را تو می‌نگاشتی ، مگر نمی‌دانی که مرا با شقاق ونفاق مصاحبت وهمراهی‌نیست ؟ ابن‌قریه گفت: ای امیر مرا زنده نگه بدار. گفت : برای چه . گفت : برای جبران اشتباه . حجاج گفت : نه بلکه می‌خواهی باز روزی عهد شکنی ، و بار دیگر جفا پیشه خودسازی ، ای غلام حربه رابه‌من بده. دراین‌هنگام چهارنفرابن‌قریه را گرفته بودند و بهیچوجه نمی‌توانست‌حرکت کند، حجاج حربه راسه بارتکان داد. ابن قریه گفت : سه‌کلمه ازمن بشنو، که بعد ازمن ضرب‌المثل خواهد شد. گفت : بگو. گفت : هراسبی را لغزشی، و هر فرزانه‌ای را اشتباهی و هر دلیری را لرزشی است . حجاج حربه را میان سینهٔ ابن‌قریه فروبرد وآنرا تکان‌داد وبیرون کشید، وخون سیاهی ازپی آن سرازیرشد .

حجاج گفت : خون از رگهای شتران اینچنین می‌جوشد.

ابن‌قریه فرو افتاد و پاهایش را برهم می‌سائید و دید گانش از حرکت باز ماند، وحجاج همچنان او را می‌نگریست تا به‌همان حالت جان سپرد، پس اورا در نطعی پیچیدند و برداشتند.

حجاج گفت : آفرین بر تو باد ای پسرقریه، چه ادبی که با فقدان توازدست ندادیم وچه سخنان حکیمانه‌ای که از تو نشنیدیم.



پس از آن اَنَس بن‌مالك وارد گردید ، حجاج به او گفت : هان ای انس یکروز با مختار ، روزی هم با ابن اشعث در شورش‌ها بجولان می‌پردازی، بخدا سو گند تصمیم گرفته بودم که‌تراچون‌دانه‌ای‌زیرسنگ آسیا تحت فشارقراردهم و ترانشانه وهدف تیرها سازم. انس گفت : مقصودامیر؟

گفت:مقصودم توهستی، آیا خداگوشت راهم کر کرده است ؟

انس به خانهٔ خود باز گشت ، ودرهمان دم به عبدالملك بن‌مروان نوشت :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ، به بندهٔ خدا عبدالملك امیر مؤمنان ، از انس‌بن مالك اما بعد ، حجاج سخنانی زشت وناروا بمن گفت ، که من سزاوارآنها نبودم ، اورا از اینکار بازدار ، وحرمت و کرامت مرا باز گردان ، والسلام » .

چون عبدالملك نامهٔ انس را خواند سخت‌خشمگین شد ، وبه‌حجاج نوشت:

« هان ای پسر یوسف، خواستی ازنظر وعقیدهٔ امیرالمؤمنین دربارهٔ انس‌مطلع‌شوی، تا هر گاه به تو اجازه دهد پیش‌روی کنی و گرنه عقب‌نشینی نمائی ، ای ناپاك‌زاده آیاکاروپیشهٔ پدران خود را درطائف که ازراه چاه کنی وسدبندی وحمل صخره‌ها برپشت، امرارمعاش می‌کردند از یاد برده‌ای ؟ کار گستاخی تو بر امیرالمؤمنین بجائی‌رسیده که انس بن مالك را بیازاری، مردی کـه شش سال خدمت گزار پیغمبر(ص)بوده و پیغمبراورا از اسرارخویش آگاه می‌ساخته وآنچه‌را که‌خدابه او خبر می‌داداونیزبه‌وی‌می گفته‌است؟ چون این نامه بتو رسد شخصاً پیاده به‌خانهٔ او برو تا رضایت‌نامه‌ای بنویسد ، والسلام » . چون نامهٔ عبدالملك به حجاج‌رسید

به کسانیکه پیرامون او بودند گفت: برخیزید تا باهم به‌منزل ابوحمزه برویم ، و پیاده با همراهان خود بمنزل انس برفت ، نامهٔ عبدالملك را بر او خواند . انس گفت : خدا امیرالمؤمنین را پاداش خیردهد ، همین امیدرا ازاو داشتم .

حجاج به او گفت : اکنون باید ازمن در گذری ، ومن برای خشنود کردن تو آماده‌ام ، به امیرالمؤمنین رضایت‌مندی خود را بنویس . انس رضایت نامه‌ای نوشت وآنرا به‌حجاج داد ، وحجاج نامه‌را با قاصد برای عبدالملك فرستاد .

[عاقبت کار عبدالملك بن مروان]

گویند : بسال هشتاد وشش هجری مرگ عبدالملك بن مروان فرارسید، پس برای پسرخود ولید بیعت بگرفت . فرزندان عبدالملك عبارت‌بودند از:ولید وسلیمان‌ویزید وهشام ومسلمه ومحمد . پس‌عبدالملك به ولید گفت : تورا براین وضع نیابم که چون مرا درقبرم بگذاری چشمان خود را مانند زنان احمق بمالی وبرفقدان من زاری کنی ، بلکه باید دامن همت برکمر زنی وآستین بالا کنی و پلنگ‌وار آمادهٔ کار شوی ومردم را برای بار دوم به‌بیعت خود بخوانی وهرکه با سر خود اعتراض‌کند با شمشیر به اعتراض او پاسخ دهی.

در این هنگام عبدالملك سخت تب کرده‌بود. چون صبح شد ولید بیامد و برخوابگاه پدرش که پر از زنان بود بایستاد و پرسید : امیرالمؤمنین امشب را چگونه به صبح رسانید ؟

به او گفتند : که امید به بهبود او می‌رود ، عبدالملك این پاسخ را شنید وگفت :

چه بسا کسانی حال ما را می‌پرسندوخواستار مرگ ما هستند ولی زنان با چشمان اشکبارنگران حال ما هستند .

پس به‌زنان دستور داد بیرون روند ، و اجازه داد تا بنی‌امیه بر او وارد گردند . خالد وعبدالله پسران یزید بن معاویه نیز در زمرهٔ آنان بودند ، پس به آنها گفت :

ای پسران یزید ، آیا می‌خواهید شما را از قید بیعت ولید آزاد سازم ؟

گفتند: نه پناه می‌بریم بخدا ای امیر مؤمنان. گفت: هر گاه سخنی جز این می گفتید، با این وضعی که دارم باز فرمان به کشتنتان می دادم پس همه بیرون رفتند و درد براو شدت نمود و به یك بیت شعر از امیة بن ابی صلت بدین مضمون تمثل جست:

ایکاش پیش‌ازاین که به‌این وضع گرفتار می‌شدم برفراز کوهها به بزچرانی مشغول‌بودم.

آن‌روز را به‌شب نرسانید واز دنیا برفت. عبدالملك بیست و یکسال وشش ماه سلطنت کرد، وبهنگام مرگ پنجاه وهشت ساله بود.

هفت سال از دوران حکومت او در جنگ با عبدالله بن زبیر گذشت، و سیزده سال ونیم دیگر راپس از کشته شدن ابن زبیر به‌تنهائی و بی رقیب سلطنت کرد.

[ولیدبن عبدالملك]

چون ولید از نزد پدربیرون شد، به سوی مسجداعظم رفت، مردم پیرامون اوگرد آمدند و با او بیعت کردند. عمربن عبدالعزیزبن مروان را والی مکه و مدینه کرد. چون عمر به‌مدینه رسید ده تن ازفضلای مردم آنشهر را نزد خود خواند، عُروةبن‌زبیر و عُبیدالله بن عُتبه و ابوبکربن عبدالرحمن بن حارث بن هشام وابوبکربن‌سلیمان‌بن ابی حَثمة و سلیمان بن یسار وقاسم‌بن محمد وسالم‌بن عبدالله در این زمره بودند. و به‌ایشان گفت بدانید هیچ کاری بی مشورت شما نخواهم کرد، پس مرا راهنمائی کنید. گفتند: چنین‌کنیم ای امیر، بشود که ترا براین نیت واینکه رضای پروردگار را مقدم می‌شماری به بهترین وجه پاداش دهند. پس بیرون رفتند.

[تعمیر و مرمت حرم پیغمبر(ص)]

پس ولید به عمربن عبدالعزیزدستور داد تا خانه‌هائی را که پیرامون‌مسجد پیغمبر (ص)بود خریداری کند، ومسجد راتوسعه‌دهد وآنرا از نوبسازد. وپادشاه روم رااز تصمیم‌خودآگاه کرد،وازاوخواست تاهرچه بتواندکاشی‌معرق(نوعی کاشی)

برای او بفرستد، قیصر روم چهل بارشتر کاشی معرق برای اوفرستاد. ولیدآنها را به سوی عمر بن عبدالعزیز فرستاد. پس عمر مسجد را خراب کرد و آنرا از نو بساخت و آن کاشیهارا درتزیین مسجد بکار برد.

[فتح بخارا وسمرقند]

قُتیبة بن‌مسلم باهلی از جانب حجاج حکمران خراسان بود، پس حجاج به او نوشت تا از رود بلخ بگذرد وشهرهای ماوراء آنرا بگشاید. قتیبه بسیج داد و از بیابانیکه میان مرو وشهرآمویه بود براه افتاد، این بیابان شن‌زار و پراز بوته های گز است سرانجام به آمویه رسید و از رود بگذشت و سوی بخارا شد. شهریار آن سرزمینها «چول» نام داشت. و برتمام بلاد ماوراء النهر شهرباری می کرد.

پادشاه بخارا به استقبال قتیبه شتافت و با او بجنگ آویخت. قتیبه او را شکست داد، پس به سوی چغانیان فرار کرد.

قتیبه بخارا را اشغال کرد و آنرا در اختیار خود درآورد و مردی را به حکومت آنجا برگماشت، وازآنجا برفت تا به بلاد سغد رسید وشهر مرکزی آن یعنی سمرقند را چندین ماه محاصره کرد. دهقان (بزرگ) سمرقند کس نزد او فرستاد و گفت: اگر تمام عمرت را درمحاصرهٔ شهر من بگذرانی باز براین شهر دست نخواهی یافت، زیرا در کتابهای پدران ما چنین آمده است که جز مردی «بالان» نام کسی دیگر براین شهر دست نخواهد یافت، وتوآن مرد نیستی، پس از پی‌کارخود برو.

گویند: چون قتیبه از جدال با او نومید گشت، دستور داد صندوقهائی بسازند و درهائی در زیرآن‌ها تعبیه کنند که بتوان آنهارا بست و گشود، پس‌در هریك از آن صندوقها مردی شمشیربه‌دست نشاند، و درهای زبرین صندوقها را ببست، و به دهقان پیغام فرستاد: اکنون که‌کار بدینقرار است من از اینجا کوچ می کنم و به سوی چغانیان و سرزمین آنان می‌روم، و چون اسلحه و تنخواه فراوانی با خود همراه دارم، پس با من از در صلح درآی و این صندوق‌ها را تا

بازگشت من نزد خود به امانت نگهدار. دهقان خواهش او را پذیرفت. قتیبه به صندوق نشینان دستور داد، شبانگاه درهای صندوقها را بگشایند، و بیرون آیند و به دروازهٔ شهر بروند و آنرا باز کنند. دهقان دستورداد صندوقها را به‌شهر درآوردند. شبانگاه پس از آنکه مردم بخواب رفتند گماشتگان ازصندوق بیرون آمدند وشمشیربه دست رو به‌دروازهٔ شهر نهادند و هر که را در راه خود دیدند بکشتند، چون به‌دروازهٔشهر رسیدند نگهبانان‌دروازه رانیز بقتل‌رساندند، ودروازه‌را گشودند. پس‌قتیبه‌باسپاه‌خودبه‌شهر درآمد، و فریادها برخاست، دهقان ازراهی زیرزمینی فرار کرد، وبه پادشاه پیوست، وسمرقند به‌تصرّف قتیبه افتاد، ومردی را به‌حکومت آن شهر برگزید واز آنجا برفت تا به‌چغانیان‌رسید. پادشاه چغانیان‌نیز فرار کرد و به سرزمین ترکان پناه برد، و مملکت را به قتیبه واگذاشت. پس قتیبه بر سرزمین چغانیان دست یافت، و عمال خود را به شهرهای نسف و کش فرستاد، وتمامی شهرهای ماوراء‌النهر وتخارستان را فتح کرد و جائی درخراسان نماند حز اینکه به‌دست او فتح شد و سالها در خراسان فرمانروائی کرد تا آنکه لشکریانش براوشوریدند، واورا بکشتند. ولیدبن‌عبدالملك،جراح بن‌عبدالله‌حکمی رابه‌فرمانروائی‌خراسان‌برگماشت،ولیدبه‌سال‌نودویك‌هجری‌به‌حج خانهٔ‌خدارفت، و عمر بن‌عبدالعزیز درآن موقع از کار ساختمان مسجد پیغمبر صلّی‌الله علیه و سلّم فراغت یافته بود. پس ولید به مسجد درآمد و در مسجد بگردش پرداخت و همه جای آنرا بدید. در زمان ولید ازاصحاب پیغمبردرمدینه جزچندتن بجای نمانده بودند، یکی از آنها سهل بن سعد ساعدی مکنّی به ابوالعبّاس بود، که در اواخر خلافت ولید در صد سالگی بمرد. و دیگر صحابه‌های پیغمبر درآن زمان عبارت بودند از: جابربن‌عبدالله در مدینه و انس‌بن‌مالك در بصره و عبدالله‌بن‌ابی‌اوفی در کوفه و اُبوامامهٔ باهلی در شام.

[مرگ حجاج]

حجّاج درسال پنجم خلافت ولید درشهر واسط در پنجاه وچهارسالگی بمرد ومدّت حکومت او برعراق بیست سال بود، که پانزده سال آن درخلافت عبدالملك

و پنج سال دیگر آن در ایّام خلافت ولیدبن عبدالملك بود. حجاج چهل روز پیش از مرگ خود سعیدبن جُبیر را بکشت، گویند: در خلال ایّام بیماری در حال هذیان می گفت: ای پسر جبیر مرا با تو چه کار است؟

ابن جبیر در چهل و نه سالگی کشته شد، و کنیهٔ او ابوعبیدالله بود و از موالیان (آزادشدگان) بنی امیّه بود.

[سلیمان بن عبدالملك]

ولیدبن عبدالملك پس از نه سال و شش ماه خلافت بمرد، و امور مملکت را به برادر خود سلیمان بن عبدالملك سپرد.

درماه جمادی الاخر به سال نود و شش هجری مردم با سلیمان بیعت کردند، و در آن هنگام سلیمان سی و هفت ساله بود و دوسال و هشت ماه مملکت داری کرد، آنگاه به مرض مرگ دچار شد، چون بیماری او شدّت یافت نامه ای نوشت و آنرا مهر و موم کرد و هیچ کس از مضمون نامهٔ او مطلع نشد. پس به رئیس شحنگان خود دستور داد و گفت: برادران و عموها و تمام افراد خانوادهٔ من و نیز همهٔ سران لشکرشام را احضار کن، و آنهارا وادار کن تا با هر کس که دراین نامه به جانشینی نامزد کرده ام بیعت کنند، و هر کس خودداری کند گردنش را بزن. پس چنان بکرد. و چون همه در مسجد گردآمدند دستور سلیمان را به آنان ابلاغ نمود.

گفتند: نام اورا بگو، تا از روی بصیرت با او بیعت کنیم. گفت: سوگند بخدا نمی دانم او کیست جزاینکه سلیمان به من دستورداده است که هر کس از بیعت خودداری کند گردنش را بزنم.

رجاء بن حَیوة گفت: برسلیمان درآمدم و خودرا براو افکندم و به او گفتم: ای امیر مؤمنان، این نامه را برای که نوشتی و ما را به بیعت با چه کسی امر کردی؟ گفت:

دو برادرم یزید و هشام هنوز بدان پایه نرسیده اند که بتوان امور مردم را به آنان واگذاشت، من خلافت را بمرد نیکوکار یعنی عمر بن عبدالعزیز واگذار کردم، و چون عمر در گذرد خلافت به دو برادرم هشام و یزید خواهد رسید.

چون رجاء بن حیوة از آنجا بیرون آمد، چگونگی امر را به هشام و یزید اطلاع داد، آنها راضی شدند و سر تسلیم فرود آوردند و با عمر بن عبدالعزیز بیعت کردند، آنگاه همهٔ مردم با عمر بیعت کردند. بزرگترین فرزند او محمّد بن سلیمان در آن هنگام دوازده ساله بود، سلیمان بهنگام جان کندن بـه این شعر تمثل می جست:

پسران من فرزندان تابستان‌اند، رستگار کسی است که فرزند بهاری باشد.

***

و از کلبی روایت شده است که گفت: سلیمان مرا احضار کرد پس پیش او رفتم و از ترس نفسم بند آمده بود. پس بر او به خلافت سلام کردم، سلام مرا پاسخ داد و اشاره‌ای به من کرد، نشستم، سلیمان مدتی صبر کرد تا اضطراب من فرونشست آنگاه به من گفت: ای کلبی، پسرم محمد نورچشم من و میوهٔ دل من است، و امیدوارم خداوند اورا به مقامی برتر از مقام دیگر افراد خانواده‌اش برساند، اینک تورا به تربیت او می گمارم پس قرآن به او بیاموز، واو را به روایت و حفظ اشعار وادار، زیرا شعر دیوان و کتاب عرب است، و سوانح ایّام را به او تعلیم ده، واورا بدانستن فرائض دین مکلّف نما، و سنن و آداب دین را به او تعلیم ده، و روز و شب از مواظبت و مراقبتش دریغ مدار، و اگر در کلمه‌ای اشتباه کرد و یا در ادای حرف و سخنی لغزشی از او سر زد او را در برابر همنشینانش نکوهش مکن، و هرچه به او می گوئی درخلوت بگوی تا اورا به لجاجت وادار نکرده باشی، و چون مردم برای عرض سلام بر او وارد شوند، با آنان بالطف و مودّت روبرو شو، وچون اورا تحیّت بگویند وادارش کن تا به وجه بهتری پاسخ به ایشان بدهد، و باهر کس که برسر سفرهٔ شما بنشیند باخوشروئی رفتار کنید، و اورا به خوشروئی و بردباری و متانت بیان و مراعات پیمان و بیزاری از دروغ و پرحرفی وادار کن، زینهار مبادا که براسب دم بریده یا موی بر کنده شده سوار شود ویا زین کوچک براسب نهد چه بیم آن می‌رود که سرین او نمایان گردد. کلبی گوید: چندی از این گفتگو نگذشته بود که سلیمان از دنیا برفت.

[عمر بن عبدالعزیز]

کارخلافت ، به عمر بن عبدالعزیز رسید . گویند : چون عمر بخلافت رسید برای ملاقات مردم روی زمین نشست ، به او گفتند: هرگاه فرشی برایت بگسترند که تو و مردم روی آن بنشینید مهابت تو در دلها فزونی می آید، عمر به این ابیات تمثل جست :

گذشت آنچه گذشت واز این پس از مستی‌های گذشته اثری نخواهی یافت
واگر بیم از مرگ نبود هرآینه درعشق وعلاقه به کارهای جوانی ازمخالفت هیچکس باك نمی‌داشتم .

چون به مردم بارعام داد این کلمات را بر زبان آورد: « بسم‌الله وبالله وصلی‌الله علی‌رسول‌الله ، أفرأیت ان متّعناهم سنین، ثم جاءهم ماکانوا یوعدون، ما اغنی‌عنهم ماکانوا یمتّعون »[1] . بعد به این ابیات تمثل جست :

به آنچه فرسوده می‌شود خوشنودیم و به آرزوها مشغول،همچنانکه شخص خوابیده به‌رؤیای خود شاد است
روز تو ای فریفته به اشتباه وغفلت وشب تو به خـواب سپری می‌شود ولی مرگ ملازم توا‌ست
کوشش تو برای‌چیزهائی‌است که‌پایان آنرا دوست نداری و چهارپایان در دنیا چنین زندگی می کنند .

سپس خود را برای‌رسیدگی به رد مظالم آماده ساخت . و اینکار را از بنی امیه آغاز کرد ، وآنچه را غصب کرده بودند از آنها باز گرفت ، وبه صاحبانشان برگردانید ، تنی چند از خواص براو وارد شدند و به او گفتند : ای امیرمؤمنان آیا ازتمرد قوم خود باك نداری ؟ پاسخ داد : آیا می‌خواهید مرا بروزی جزروز قیامت بترسانید ؟ اگر ازچیزی بیش از روز قیامت بترسم ، باشد که از گزندآن در امان نمانم . و چون دوسال و پنج ماه از خلافت عمربن‌عبدالعزیز سپری شد وفات یافت.

۱ـ آیهٔ ۲۰۵ ، از سورهٔ الشعراء

[یزیدبن عبدالملک]

در آغاز سال صد و یک امر خلافت به یزیدبن عبدالملک واگذار شد. پس برادر خود مسلمة بن عبدالملک را والی کوفه و بصره کرد. مسلمه مردی فاضل و خردمندی کامل بود و سعیدبن عبدالعزیز بن حکم بن ابی العاص بن امیه را به حکومت شام گماشت.

[ظهور دعوت بنی‌عباس]

گویند: درهمین سال عده‌ای از شیعیان بر امام محمدبن علی‌بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب بن‌هاشم وارد شدند. او در سرزمین شام درمکانی بنام «حُمیمه» بسرمی‌برد. میسره عبدی و ابوعِکرمهٔ سراج و محمدبن خُنیس و حیّان عطّار نخستین کسانی بودند که به حضور او رسیدند و خواستند که با او بیعت کنند، و به او چنین گفتند: دست بگشای تا باتو برای مطالبهٔ این امر بیعت کنیم شاید خداوند عدل وداد را به‌وجود تو زنده نماید، و جور و بیداد را براندازد، همانا که اکنون موقع اینکار است و این همان است که در اخبار علمای شمابه‌ما رسیده است.

محمدبن‌علی به آنان گفت: آری این‌است موقع و زمان آنچه‌بدان امیدواریم زیرا صد سال از تاریخ هجرت می گذرد، و خداوند متعال در سر هر سده حق حقداران را آشکار و پیروان باطل را از میان می‌برد، و در این‌باره خدای متعال فرموده‌است: «اوکالذی‌مر علی قریة وهی خاویة علی عروشها، قال، انی یحیی هذه الله بعد موتها؟ فاماته الله مائة عام، ثم‌بعثه»، پس ای گروه مردم بروید و مردم را بـا ملایمت و پنهانی دعوت کنید، چه امیدوارم خداوند کار شما را روبراه سازد و دعوت شمارا ظاهر و آشکار گرداند. ولا قوّة الّا بالله.

پس میسرهٔ عبدی ومحمّدبن‌خنیس را به سرزمین عراق و ابوعکرمه وحیان عطّار را به‌خراسان فرستاد. سعیدبن عبدالعزیزبن حکم بن ابی‌عاص در آن هنگام والی خراسان بود. ابوعکرمه و حیان به یکایک شهرهای خراسان می‌رفتند، و مردم را به بیعت با محمدبن‌علی دعوت می کردند، همچنین مردم را بر بنی‌امیّه

بعلّت بدی رفتار و کثرت ظلم رفتارشان‌می‌شورانیدند. گروه زیادی ازمردم‌خراسان دعوت آنهارا اجابت کردند ، و مقاصدآنها کم و بیش فاش‌شد ، وبه‌سمع‌سعید رسید، کس فرستاد وآنان را نزد خود خواند و پرسید شما کیستید؟ گفتند : ما مردمی تاجرپیشه‌ایم . گفت: پس این مطالب که به‌شما نسبت می‌دهند چیست ؟ گفتند : کدام خبر ؟ گفت : شنیده‌ایم که برای دعوت مردم به بنی‌عباس آمده‌اید . گفتند: ای امیر ، مارا اشتغال به‌کار و امر تجارت از اینگونه کارها بازمی‌دارد پس سعید آنانرا آزاد کرد . پس از نزد او بیرون شدند و در شهرستانها و بخشهای‌خراسان در کسوت بازرگانان به رفت وآمد پرداختند ، و مردم را به امام محمد بن علی دعوت می کردند . مدت دوسال براین منوال در خراسان بسر بردند ، سپس به شام آمدند و حضور امام محمدبن‌علی رسیدند و به او گفتند : در خراسان تخمی پاشیده‌ایم و امیدواریم به موقع به نتیجه برسد . در این هنگام ابوالعباس سفاح تازه‌به‌دنیا آمده بود ، محمد دستور داد ابوالعباس را نزد آنان آوردند ، و به‌آنها گفت این است صاحب و پیشوای شما . میسرهٔ عبدی و محمّدبن خنیس همه جای اورا غرق در بوسه کردند .

اتّفاقاً درآن ایّام با جنید بن عبدالرحمن فرماندار سند مردی بنام بُکیربن ماهان همراه بود ، پس به وطن خود کوفه بازگشت او در سرزمین سند مال فراوانی بدست آورده بود ، پس میسرهٔ عبدی و ابن خنیس او را بدیدند ، و راز خودرا با او درمیان نهادند ، و از او خواستند تا باآنها همراه و همداستان شود . بکیربن ماهان با این پیشنهاد موافقت کرد و همراه آنها بکار پرداخت ، و آنچه از خواسته و مال در سرزمین سند گرد آورده بود در این راه انفاق کرد. میسره در سرزمین عراق از دنیا برفت .

امام محمدبن‌علی به ابن ماهان نوشت : تا جای میسره را اشغال کند . و بکیر به «ابوهاشم» مکنی و سخنوری بنام بود، پس به‌دعوت قیام کرد و عهده دار امر دعوت در عراقین گردید . نامه‌های امام به‌او می‌رسید پس نامه‌ها را می‌شستند و باآب آن خمیر می کردند و نان می‌پختند و همهٔ افراد خانوادهٔ او از آن نان

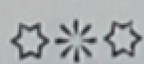
می‌خوردند. چون بکیر به مرض مرگ دچار شد سفارش این کار را به ابوسلمهٔ خلال کرد و او از بزرگان شیعه بود وجریان امررا به‌امام نگاشت. محمدبن‌علی نامه‌ای دراین باب به‌ابوسلمه نوشت، وکار دعوت را به‌او واگذاشت، و دستور داد تا عهده دار کارهای ابوهاشم شود. پس به ابوعکرمه وحیان که متصدی امر دعوت درخراسان بودند نوشت تا باابوسلمه مکاتبه کنند، و درپیشرفت دعوت بااوهمکاری نمایند. پس به‌دستور امام‌عمل کردند و به ابوسلمه یاری نمودند، چون یزیدبن عبدالملک برادر خود مسلمه را از عراق وخراسان بر کنار کرد، و خالدبن‌عبدالله قسری را بجای‌اوبر گماشت خالد، اسدبن عبدالله را به حکومت خراسان فرستاد وچون خبر ابوعکرمه وحیّان به‌اسدبن عبدالله رسید، دستورداد آنهارا تعقیب کنند و چون دستگیرشان کردند و بحضور او آوردند فرمان داد آنها را گردن زدند و بدار آویختند. چون محمّد بن علی از ماجرا آگاه شد، گفت: خدای را سپاس که صحت این‌نشانه را به‌ثبوت رسانید ومیان شیعیان من هم‌اکنون مردانی‌هستند که درآینده‌به‌درجهٔ شهادت نائل خواهند شد.

چون از خلافت یزیدبن عبدالملک چهار سال و چند ماه گذشت در «بلقاء» در سرزمین دمشق بمرد. مرگ او به‌سال صد وپنج اتفاق افتاد، و بهنگام مرگ سی و هشت ساله بود.

[هشام‌بن عبدالملک]

یزید برادرخود هشام‌بن‌عبدالملک را که سی و چهار سال داشت بجانشینی خود بر گزید. هشام نیز اسدبن عبدالله را از حکومت خراسان بر کنار ساخت، و جنیدبن عبدالرحمن را بجای او گماشت، که از اعراب یمن و به کرم و سخا موصوف بود و همان است که شاعر در باره‌اش گفته است:

جود و جنید هردو رفتند، پس برجنید وجود درود باد.



چون ابوعکرمه و حیان بقتل رسیدند، امام پنج نفر از اتباع خود را که عبارت بودند از: سلیمان بن کثیر ومالك بن هیثم، و موسی‌بن‌کعب، وخالدبن هیثم

وطلحة بن زُریق را به‌خراسان اعزام کرد، وبه آنان دستور داد که راز خودرا به کسی فاش نکنند، مگر پس از آنکه ازطرف مقابل عهد و پیمان مؤکد بگیرند واطمینان به رازداری او حاصل کنند.

پس فرستادگان نامبرده رهسپار شدند تا به خراسان رسیدند، و شهر بشهر و دیار به دیار می‌رفتند ومردم را محرمانه به بیعت با اهل بیت پیغمبر دعوت می‌کردند و بدشمنی بنی‌امیّه برمی‌انگیختند و جور وستم و کارهای ناپسند آنانرا گواه مدّعای خویش می‌نمودند، تا گروه فراوانی از مردم شهرستانهای خراسان دعوت آنانرا پذیرفتند.

چون خبر فعالیت فرستادگان امام به‌جنید رسید درپی آنان فرستاد. پس آنها را دستگیر کردند و بحضور او بردند. جنید به آنها خطاب کرد و گفت: ای بزه کاران به خراسان آمدید و دلهای مردم را بر بنی‌امیه شورانیدید و برای بنی‌عباس بدعوت پرداختید. سلیمان‌بن کثیر به سخن آمد و گفت: ای‌امیراجازه می‌دهی‌تا سخنی بگویم؟ گفت: بگو. سلیمان گفت: حال ما با تو چنان است که شاعر سروده است:

اگرچیزی مرا گلوگیر شود به‌آب پناه می‌برم، چکنم که امروز آب‌خود گلوگیر من‌شده‌است.

بدان‌ای‌امیر که ما مردمی‌یمانی‌وازقوم‌توهستیم واین‌مصریها برماتعصب‌بخرج دادند و ما را به‌تهمتهای ناروا متهم ساختند، زیرا ماسرسخت‌ترین مدعیان قُتیبه بودیم، اینان‌هم اکنون ازهر بهانه استفاده می کنند وبه‌خونخواهی اومی‌پردازند.

جنید به اطرافیان خود گفت: نظرشماچیست؟ عبدالرحمن‌بن نُعیم که رئیس ربیعه و از خواص جنید بود گفت: چنان می‌بینم که با آزاد کردن اینها به قوم خود منت نهی، چه ممکن است این ادعا مطابق باحقیقت باشد. پس‌جنیدآنها را آزاد کرد، چون ازنزد او بیرون شدند سرگذشت خود را به امام گزارش دادند.

محمدبن علی درجواب نوشت: «این ساده‌ترین پیش‌آمدی است که برای شما روی داده است پس هدف خود را پنهان کنید، و در پنهانی به دعوت اقدام

نمائید » . پس از آن از مرو به‌بخارا و از آنجا به سمرقند ، و از سمرقند به کش و نسف و بخاك چغانیان رفتند و از آنجا متوجهٔ ختلان شدند ، و از ختلان به مرورود و طالقان و از طالقان به‌هرات و بوشنج و از آنجا به سیستان حرکت کردند و توانستند زمینه‌های خوبی برای دعوت بنی‌عباس فراهم کنند و رفته‌رفته کار آنها در خراسان فاش شد . چون این اخبار به جنید رسید ، براینکه آنها را رها کرده بود افسوس خورد ، و کوشش او بـرای دستگیر کردن مجدد آنها بجائی نرسید . پس نامه‌ای به خالدبن عبدالله قسری فرمانروای عراق نوشت ، و او را از آنچه در خـراسان اتفاق می‌افتاد ، همچنین از حوادث داعیان محمدبن علی مطلع ساخت . خالدبن عبدالله چگونگی را به هشام نوشت ، پس هشام به خالد نوشت که به‌جنید دستوردهد تا از خونریزی خودداری نماید ، ومتعرض کسانی که با او طرف نیستند نگردد ، و برای آرام کردن مردم بکوشد ، و آن گروهی را که بدعوت مشغولند دستگیرسازد واز خراسان اخراج کند. چون این‌دستور به‌جنید رسید گماشتگان خود را به اطراف و اکناف خراسان گسیل داشت ، و به عمال خود در شهرستانها نوشت که به تعقیب مبلغین بنی‌عباس بپردازند ولی‌اثری از آنها بدست نیامد .

[ابومسلم خراسانی]

گویند : ابومسلم خراسانی درآغاز بردهٔ عیسی و معقل فرزندان ادریس‌بن عیسی عجلی بود . ایندو برادر درماه بصره درنزدیکی اصبهان می‌زیستند.ابومسلم درخانهٔ این دو برادر بدنیاآمد وجوانی با هوش وفراست وفرهنگ وادب پرورش یافت، وبقدری ابومسلم را دوست می‌داشتند که اورا چون فرزند خود می‌شمردند.

عیسی و معقل از موالیان و دوستداران بنی‌هاشم بـودند و با محمدبن علی مکاتبه داشتند. مدتها براین منوال بگذشت، پس هشام‌بن‌عبدالملك خالدبن‌عبدالله قسری را از ایالت عراق بر کنار و یوسف‌بن‌عمر ثقفی را بجای او برقرار ساخت . یوسف‌بن عمر ثقفی دستور دادکلیهٔ کسانی را که به‌دوستی بنی‌هاشم وخاندان‌پیغمبر معروف بودند دستگیر کنند ونزد او بفرستند وآنهارا در« واسط » زندانی‌می کرد. چون از وضع عیسی و معقل پسران ادریس آگاه شد آنها را نیز دستگیر کرد و

با دیگر زندانیان شیعه در «واسط» بزندان افکند. عیسی و معقل ابومسلم را با خود همراه آورده بودند تا در زندان عهده‌دار خدمتشان باشد. اتفاقاً سلیمان بن کثیر و مالك بن هیثم ولاهز بن قُرط که عهده‌دار تبلیغ در خراسان بودند بقصد حج حرکت کردند، قَحطبة بن شبیب که با آنها بیعت و همکاری کرده بود نیز با آنها همراه شده بود. این گروه از راه «واسط» به‌مکه می‌رفتند پس به‌زندان واسط شدند و از شیعیان زندانی دیدن کردند و تحت‌تأثیر کمال وهوش و درایت وفصاحت ابومسلم خراسانی و بصیرت او در دوستی با بنی‌هاشم قرار گرفتند. مسافران مزبور در یکی از مهمانخانه‌های واسط منزل کردند، ابومسلم در تمام مدت اقامت این گروه در واسط با آنها رفت و آمد می کرد و میان آنها انس و الفت شدیدی پدیدآمد، پس از او خواستند سر گذشت خود را به آنها بگوید. ابومسلم گفت: مادرم کنیز عُمیر بن بُطین عجلی بوده، پس با او نزدیکی کرد ومادرم به‌من آبستن شد، عمیر اورا در همان حال حمل به عیسی ومعقل فرزندان ادریس بفروخت، ومن در خانهٔ آنها متولد شدم و اکنون درحکم بردهٔ ایشان هستم.

پس از راه بصره به مکه رهسپارشدند و چون به مکه رسیدند امام محمد‌ـ ابن علی نیز به‌مکه آمده‌بود. پس بدیدار او رفتند و بر او سلام کردند و کارهای خود را در شهرستانهای خراسان به اوگزارش دادند، ضمناً به او خبر دادند که از واسط گذشته و بدیدار برادران شیعهٔ زندانی‌خود رفته بودند و اورا ازذکاوت وفهم و بینش و تیزفهمی و فصاحت و بلاغت ابومسلم مطلع ساختند. محمدبن‌علی پرسید: آیا این جوان بنده است یا آزاد؟ درپاسخ گفتند: او خود مدعی است که فرزند عمیر بن بطین عجلی است، و داستانش چنین وچنان بوده‌است وداستان ابومسلم را به شرحی که او خود گفته‌بود بیان کردند.

محمد گفت: پسر تابع مادراست، شما در بازگشت ازشهر «واسط» بگذرید و اورا خریداری کنید، و به «حُمَیمَه» درسرزمین‌شام بفرستید، تا اورا میان‌خود و شما قاصد قرار بدهم با اینکه خیال می کنم سال آینده مرا نخواهید دید، پس هرگاه حادثه‌ای برای من‌پیش آید صاحب وپیشوای شما این پسرم‌ابراهیم‌خواهد بود سفارش مرا دربارهٔ او بپذیرید و با او به نیکی رفتار کنید، من به‌اونیزسفارش

خواهم کرد تا با شما به نیکی رفتار کند.

سپس آن جماعت به خراسان باز گشتند و در سر راه به «واسط» رفتند و با عیسی ومعقل فرزندان ادریس ملاقات کردند و به او خبر دادند که امام به وجود ابومسلم نیازمند است و از او خواستند تا ابومسلم را به آنها بفروشد.

گویند که این دو برادر ابومسلم را به امام بخشیدند، پس آنها ابومسلم را بحضور امام فرستادند. چون محمد بن علی ابومسلم را دید در سیمای او آثار خیر مشاهده کرد، و از نشانه‌هائی که در ابومسلم بدید امیدوار شد که همو متولی امر دعوت است. پس ابومسلم را رسول وقاصد میان خود وپیروانش قرار داد، و چندین بار میان امام وپیروان او به‌رسالت رفت.

[درگذشت امام]

پس امام محمدبن‌علی درگذشت و پسرش ابراهیم‌بن‌محمد که بزرگترین فرزندان او بود عهده‌دار امر گردید و به ابومسلم دستور داد که به سوی داعیان عراق و خراسان برود وآنها را از فوت امام و جانشینی او مطلع سازد. ابومسلم به عراق رفت و در کوفه با ابوسلمه و شیعیانی که با او همراه بودند ملاقات کرد، و مأموریت خود را انجام داد، پس به خراسان رفت و با داعیان ملاقات کرد، آنان را نیز از ماجرا آگاه ساخت. چون خبر درگذشت امام به کسانی که در اطراف و اکناف خراسان با او بیعت کرده‌بودند رسید، شیعیان جامه‌های خودرا به نشانهٔ غم و اندوه خود در سوگواری امام سیاه کردند. نخستین کسی که جامهٔ خودراسیاه کرد حُریش‌مولای خُزاعه و بزرگمرد شهر «نسا» بود، قحطبة‌بن‌شبیب‌هم از او پیروی کرد، پس از آن تمام شیعیان در خراسان سیاه‌پوش گردیدند، و کار ومرامشان آشکارشد. یوسف‌بن‌عمر که فرمانروای عراقین بود، جریان‌را به‌هشام‌بن عبدالملك گزارش داد، هشام به یوسف دستور داد، شخصی‌را که به وضع خراسان و فرماندهان وسپاهیان مقیم‌خراسان آشنا باشد به حضور او گسیل دارد. یوسف‌بن عمر، جنیدبن‌عبدالرحمن را از حکومت خراسان معزول ساخته بود، و جعفربن حنظلهٔ بهرانی را به حکومت آن سامان گماشته بود، جعفر مقارن همین احوال

گزارشی به‌یوسف‌بن‌عمر نوشت و آنرا با عبدالکریم‌بن‌سلیط بن‌عطیه حنفی فرستاد و از پیشرفت و بالا گرفتن کار سیاه جامگان در خراسان او را مستحضر ساخت و در آن نامه کثرت پیروان داعیان بنی‌عباس را به اطلاع او رسانید. یوسف‌بن عمر در پاسخ نامهٔ هشام مبنی بر اینکه شخصی را که احاطه به اوضاع خراسان داشته باشد به‌حضور او بفرستد، عبدالکریم‌بن‌سلیط را با چاپار نزد هشام گسیل داشت.

عبدالکریم گوید: پس حرکت کردم تا به‌شام و به‌حضور هشام رسیدم و بر او به‌خلافت سلام‌دادم. هشام پرسید: کیستی؟ گفتم: عبدالکریم بن‌سلیط بن‌عطیهٔ‌حنفی.

گفت: اطلاع تو از خراسان و مردم آن چگونه است؟ گفتم: به خراسان احاطه و اطلاع کامل دارم. سپس علّت حرکت خود را از خراسان بیان کردم که برای رساندن نامهٔ امیر خراسان جعفربن حنظلهٔ بهرانی و گزارش وضع خراسان به‌یوسف بن عمر ازخراسان‌بیرون آمدم.

گفت: می‌خواهم کارخراسان را به‌یکی‌ازفرماندهان مقیم در آن سرزمین واگذارم‌به‌نظر تو چه کسی را به‌ولایت خراسان بر گزینم تا بهتر از عهدهٔ این کار برآید؟ عبدالکریم گوید چون تمایل من‌نسبت به یمانیها بیشتر بود به او گفتم: ای امیر مؤمنان، یکی از فرماندهان سپاه خراسان مردی است خردمند وتوانا، زیرك ونیرومند که ازهمراهی و پشتیبانی‌قوم‌خود نیز برخوردار است، پس اورا انتخاب کن.

گفت: او کیست؟ گفتم: جُدیع‌بن‌علی ازدی معروف به کرمانی.

گفت: پس چرا اورا کرمانی می‌خوانند؟

گفتم: چون در کرمان به‌دنیا آمده‌است، وپدرش ازهمراهان مهلب‌درجنگ ازارقه بود پس درآن‌شهر‌متولّد شد.

گفت: مرا نیازی به‌یمانی‌ها نیست- هشام ودیگر بنی‌امیّه با یمانی‌ها به‌چشم دشمنی می‌نگریستند-

گفتم: ای امیرمؤمنان چرا از مرد مجرب دلاور و سخنور با تدبیر غفلت می کنی؟

گفت : او کیست ؟

گفتم : یحیی‌بن نُعیم معروف به ابی‌میلاء برادر زادهٔ مصقلة‌بن هُبیره .

گفت : به‌او نیز حاجتی ندارم ، زیرا با ربیعه نمی‌توان رخنه‌ها وخرابی‌ها را اصلاح کرد .

گفتم : ای امیر مؤمنان ، در این صورت بر توباد به مرد بزرگوار خردمند زیرك كامل شریف یعنی عقیل‌بن‌معقل لیثی . عبدالکریم گوید : مثل اینکه هشام او را پسندید .

گفتم: به این‌شرط که ازیك عیب او چشم بپوشی .

گفت: آن کدام است ؟

گفتم : ازعفت شکم وفرج برخوردار نیست .

گفت : مرا به‌او نیازی نیست .

گفتم: پس بهتر است مرد کاردان و دلیر آزموده محسن‌بن‌مزاحم سُلمی را اختیار کنی . عبدالکریم گوید: گوئی هشام اورا پسندید چه اواز « مضریه »بود .

گفتم : بشرطی که عیب کوچکی‌را در او نادیده بگیری .

گفت : آن عیب چیست ؟

گفتم : دروغگوترین مردم است .

گفت : پس با او هم کاری ندارم .

گفتم: پس یحیی‌بن حُضین‌بن‌منذر‌بن حارث‌بن‌وعله را که دراطاعت و وفاداری شما مشهورو در پیروی شما معروف است بر گزین .

گفت : مگر بتو نگفتم که با ربیعه نمی‌توان رخنه‌ها را استوار کرد .

گفتم : در این صورت خوب است مرد دلیر کامل و خردمند فاضل قَطن‌بن قُتیبة‌بن‌مسلم رابر ولایت خراسان بگماری .

گفت : چون‌این شخص مُضَری بود لذا هشام نسبت به او تمایلی نمود .

گفتم : به این شرط که عیب کوچکی را از او نادیده بگیری . گفت : آن عیب چیست ؟

گفتم : از او نمی‌توان ایمن بود ، زیرا اگر قدرت بدست آورد چه بسا از سپاه خراسان به خونخواهی پدرش قتیبه انتقام بگیرد چه اینها بودند که بر پدرش شوریدند .

گفت : به اینهم حاجتی ندارم .

گفتم : پس مرد شجاع پاکدامن و آزموده و با تدبیر نصر بن سیار لیثی را بر گزین . گوئی بسبب مضری بودن به‌او متمایل‌شد و آنرا به‌فال نیکو گرفت .

گفتم : بشرطیکه این یك نقص اورا درنظرنگیری. گفت : آن کدام است ؟

گفتم : از قوم و تبار او کسی در سپاه خراسان نیست و کسی می‌تواند نیرومندانه بر خراسان فرمانروائی کند که افراد قبیلهٔ او در عداد سپاه خراسان باشند

هشام گفت : وای برتو ای غلام ، کدام قوم و تبار از قبیلهٔ من فزونتراست ؟ هم‌اکنون نزد دبیران برو و به‌آنها بگو که فرمان حکومت اورا بنویسند وبنزد من بیاورند .

پس فرمان حکومت نصربن‌سیار را نوشتند و نزد هشام آوردند ، فرمان را به من داد و گفت : برو و این فرمان را به او برسان ، سپس دستور داد که مرا با چاپار به خراسان برسانند.

گوید : پس براه افتادم تا به خراسان رسیدم و برای ملاقات نصر بخانه‌اش رفتم وفرمانرا به‌او دادم، امر کرد، ده‌هزار درهم به‌من‌بدهند. چون‌فرمانرا گرفت به‌سوی جعفر بن حنظله فرمانروای خراسان رفت ، و فرمانرا بهنگامی که جعفر بر اریکهٔ حکمرانی نشسته بود به او بداد . چون جعفر فرمانرا بخواند دست نصر را گرفت و با خود بر اریکه نشاند و گفت : فرمان امیرمؤمنان را از دل و جان بکار می بندم پس نصر به او گفت : ای ابوخلف حکومت از آن تواست بهرچه می‌خواهی فرمان ده . جعفربن حنظله نصررا دعا کرد و زمام اموررا به‌او سپرد .

دراین هنگام سلیمان بن کثیر و لاهزبن‌قرط و مالك بن هیثم و قحطبة بن شبیب قصد حج داشتند پس بطور ناشناس با کاروان حجاز به مکه رفتند ، و با

ابراهیم امام که او هم در آن سال به مکه آمده بود ، ملاقات کردند ، و او را از اتفاق مردم خراسان بر بیعت او واقف ساختند. این گروه مقداری پول که‌شیعیان به‌آنها سپرده بودند با خود همراه‌آورده بودند .

پس گفتند : برای تو اموالی همراه آورده‌ایم . گفت : چقدر است؟ گفتند: ده‌هزاردینار ودویست هزار درهم . گفت : همه را بغلام من عروه بدهید ،پس آنها چنین کردند .

ابراهیم به‌آنها گفت : بنظرم چنین رسیده است که ابومسلم را بتولیت‌امور خراسان بگمارم چه عقل اورا سنجیده وامانت او را آزموده‌ام، و هم‌اکنون اورا همراه شما می‌فرستم ، پس از او اطاعت کنید وفرمان اورا بکار بندید ، همانا‌پدرم - رحمت خدا براوباد- صفات او را می‌ستود و او را در خور این کار می‌دانست و امیدوارم که او همان کس‌باشد که باعث انتقال حکومت به ما گـردد ، پس او را یاری کنید و با او همدست باشید ، و اوامر و نواهی اورا بجا بیاورید .

گفتند : فرمانبردار توایم ای امام . سپس همراه ابومسلم بـرفتند ، تا به خراسان رسیدند . ابومسلم آمادهٔ نشر دعوت گردید ، ومردم را به‌بیعت واداشت، وهریك از یاران خـود را به ناحیه‌ای از خراسان فرستاد . فرستادگان ابومسلم شهربه‌شهر ونقطه‌به‌نقطه درخراسان‌با کسوت بازرگانان می گشتند. گروه انبوهی از مردم آن‌سرزمین از او پیروی کردند ، پس روزی را برای اعلان دعوت خود معین کرد ، و بر مردمان هر شهرستان که بیعت کرده بودند کسی را بر گماشت‌و دستور داد کـه خود را برای آن روز معین ، حاضر و آماده کنند و همهٔ نواحی خراسان را از کوه وبیابان و دور و نزدیك درنوردید . وکار ابومسلم در امر دعوت بجائی رسید که یاران اوقبلا چنین توفیقی نیافته‌بودند ، ودوستی ومحبت ابومسلم در دلها فزونی یافت، وکارش بالا گرفت ، وبالاترین مقام ومنزلت را درنظردوستان وشیعیان خود بدست آورد ، تا جائیکه بجان او سوگند یاد می کردند ،وسوگند خود را محترم می‌داشتند و اقدامی برخلاف آن نمی کردند و از گفتگو دربارهٔ ابومسلم خسته نمی‌شدند .

خالدبن عبدالله قسری مدت ده سال بر عراقین حکومت کرد ، چهار سال در خلافت یزیدبن عبدالملك وشش سال در خلافت هشام. چون هشام اورا عزل وبجای او یوسف بن عمر را برقرار کرد، یوسف، خالدبن عبدالله را به‌محاسبه وبازخواست کشید ، و برای ده هزار درهم که از روی تبذیر و ولخرجی به‌مردم بخشیده بود ، او را نزد خود در عراق زندانی کرد . خالدبن عبدالله از بخشنده‌ترین افراد عرب بود .

پس یوسف به هشام نوشت که خالد از پرداختن وجه مزبور خودداری می کند . هشام به او نوشت که با خالد سختگیری کند . پس یوسف‌بن عمر خالد را خواند و به‌او گفت: ای کاهن‌زاده ـ و منظور او از کاهن، شِقّ‌بن‌صعب یکی از نیاکان خالد بود ـ چرا از پرداختن اموال سلطان شانه خالی می کنی ؟ خالد بن عبدالله در پاسخ او گفت ای پسر می‌فروش آیا مرا به شرفی که دارم سرزنش می‌نمائی ؟ همانا که پدر و جدت در طائف دکهٔ خمّاری داشتند .

چون هشام مطلع شد که خالد این اموال را مسرفانه به‌مردم بخشیده است، به یوسف نوشت تا اورا آزاد کند ، و از بازخواست او صرف‌نظر بنماید . و خالد همچنان در کوفه باقی ماند تا زیدبن علی‌بن‌حسین‌بن‌علی‌بن ابیطالب علیهم‌السلام در کوفه بر بنی‌امیه خروج کرد . و خروج زید در ماه صفر به سال صد و هیجده بود. پس یوسف‌بن‌عمر به‌دفع او شتافت و در کُناسهٔ کوفه با زیدبجنگ پرداخت. همراهان زید ازیاری اودست برداشتند و گریختند. یوسف‌بن‌عمر زید را دستگیر کرد و گردن بزد ، و سرش را نزد هشام فرستاد و بدنش را در کناسهٔ کوفه بدار آویخت .

پس خالد به هشام نامه‌ای نوشت و از او اجازه خواست که داوطلبانه به جهاد به طرسوس برود ، هشام با این درخواست موافقت کرد و خالد به طرسوس رفت و درآنجا بماند .

[هشام و خالد]

یکی از دزدان عراق که به « ابوالمعرّس » مکنّی بود با گروهی از دزدان

کوفه به شام رفت و با همراهان خودبه‌دمشق در آمد. چون شب می‌شد درقسمتی از بازار آتش می‌افروخت و چون داد و فریاد مردم برمی‌خاست و بخاموش کردن آتش مشغول می‌شدند او ویارانش فرصت می‌یافتند و قفلها را می‌شکستند وهرچه می‌توانستندبه‌سرقت می‌بردند و فرار می کردند. کلثوم بن‌عیاض قسری که دشمن عموزادهٔ خود خالد قسری بود نزد هشام رفت و به او گفت: ای امیرمؤمنان، این نوع آتش‌سوزی در دمشق سابقه نداشت وپیش‌آمد تازه‌ای‌است که به‌دست محمد بن خالدبن‌عبدالله قسری و غلامان او انجام می گیرد.

هشام فرمان داد تا محمد بن‌خالد و غلامانش را احضار کنند و دستور داد آنها را به زندان بیفکنند. چون این خبر در طرسوس به خالد رسید، از آنجا کوچ کرد تا به دمشق رسید و درمنزل خود فرودآمد. صبحگاهان مردم بدیدن او شتافتند چون همه نزد او جمع‌شدند، خالد روی به ایشان کرد و گفت: ای مردم، من بقصد جهاد با اجازه و دستور هشام بیرون رفتم، ولی او پسرم وغلامانم را زندانی کرد، ای مردم مرا با هشام چه‌کار؟ قسم بخدا اگر هشام از من دست برندارد - خالد بجای اینکه او را امیرالمؤمنین بخواند نام او یعنی هشام را بر زبان‌می‌آورد - به کسی‌دعوت خواهم کرد که در اصل حجازی و ساکن‌شام است و پیروانش در عراق بسر می‌برند یعنی ابراهیم‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس، هان بدانید که من به‌شما اجازه می‌دهم این مطالب را به هشام گوشزد کنید.

چون این خبر به هشام رسید گفت: ابوهیثم (خالد) پیر وخرف شده‌است، و شایسته است که به احترام سابقه و حق بزرگی که دارد ازاو چشم‌پوشی کنیم. خالدبن‌عبدالله با همان وضع گله‌مندی در دمشق بماند و از هشام دوری می‌جست و بحضور او نمی‌رفت و اعتنائی نمی کرد و هشام با وجود این وضع باز احترام او را نگه می‌داشت و با او بردباری می‌نمود. مردی بنام عبدالرحمن‌بن ثویب کلبی نزد خالد رفت و بر او سلام کرد و در حضور چند تن از اشراف وبزرگان شام که در آن مجلس حضور داشتند به‌او گفت: ای ابوهیثم من تورا بسبب ده خصلتی که در تو وجود دارد دوست دارم و خدایت تو را بواسطهٔ آنها دوست می‌دارد و این

خصال عبارتند از: کرم ، گذشت، دین، عدالت، مهربانی، وقار درمجلس،مردانگی، وفا ، صلهٔ رحم و ادب .

خالد نیز او را ستود و با او به نیکی سخن گفت . چون هشام این خبر را شنید گفت : آیا کار این مرد فاسق یعنی عبدالرحمن بن ثویب بجائی رسیده است که صفاتی را به‌خالد نسبت دهد که درهیچیك ازخلفای بزرگ که امنای خداوند برمردم و کشور بودند این صفات جمع نشده بود ؟

پس دستور داد اورا تنبیه و از دمشق تبعید کنند . چون این خبر به خالد رسید ، بگروهی از وجوه مردم شام که درمجلس او حاضر بودند روی کردو گفت: آیا از رفتار هشام با مردیکه برخی از صفات مرا برشمرد و مدعی شد که مرا بداشتن این خصال دوست می‌دارد تعجب نمی کنید که اورا زده و از شهر بیرون رانده است ، با آنکه سخنان عبدالرحمن بن ثویب دربارهٔ من بپایهٔ سخنان عبدالله ابن‌صیفی در بارهٔ خود هشام نمی‌رسد که به او گفت : ای امیرمؤمنان ، آیا خلیفهٔ تو در خانواده‌ات نزد تو محبوبتر وبرتر است یا فرستاده و رسول تو؟ . هشام گفت البته خلیفه وجانشین من. گفت: پس‌توئی خلیفهٔ خداوند در زمین و میان‌بندگان خدا ، ومحمد فرستاده و رسول خدا بود به‌سوی مردم ، پس تو نزد خداوند از او گرامی‌تری . هشام براین گفتار عبدالله صیفی اعتراض نکرد با اینکه این سخنان همپایهٔ کفر است بـا اینحال بر عبدالرحمن بن ثویب خشمگین می‌شود و بر او اعتراض می کند برای صفاتی که خداوند آنها را دوست می‌دارد و اونیز مرابرای داشتن آن صفات دوست داشته .

چون این سخن به هشام رسید اعتنائی نکرد ، و خالد را برآنچه گفته بود بازخواست ننمود ، چون نوزده سال و هفت ماه ازخلافت هشام سپری شد به‌مرض موت دچار گردید و امر خـلافت را به برادرزادهٔ خود ولیدبن یزیدبن عبدالملك واگذار کرد .

[ولیدبن یزید]

چون ولید به‌خلافت رسید به رئیس شحنگان خـود سعیدبن‌غیلان دستور

داد خالد را بسبب اموالی که از بیت‌المال عراقین بر ذمهٔ او مانده‌بود بازخواست کند و بر او سخت بگیرد و به‌او گفت: کاری کن که داد وفریادش به گوش‌من‌برسد.

سعیدبن غیلان به‌منزل خالد رفت، و اورا به‌زندان‌برد وسراسر آنروزخالد را به انواع مختلف شکنجه داد. خالد بهیچوجه دم نزد و به او چیزی نگفت.

اشعث‌بن قینی آزار وشکنجهٔ خالد را در ابیاتی بدین مضمون سرود:

همانا که بهترین مردم چه از جهت خود و چه از جهت پدر، اسیر قریش است که به‌زنجیر در کشیده شده است

به جان خودم سوگند که شما خالد را مدتی دراز زندانی کردید و او را به سختی هرچه تمامتر پایمال‌نمودید گرچه قسری را زندانی کرده‌اید ولی بر نام نیك و بخشند گی او در قبایل عرب پرده‌پوشی نکنید.

یوسف‌بن عمر ثقفی بامال وخراج عراقین به‌حضور ولیدآمد، پس‌ولیدبرای پذیرائی مردم نشست، و بار عام داد.

زیادبن عبدالرحمن‌ضمری که ازمخالفان خالد بود به‌سخن درآمد و گفت: ای امیرمؤمنان پنج هزارهزاردرهم می‌پردازم که خالدرا به‌من‌بسپاری. ولید کس نزد خالدبه‌زندان فرستاد و به او خبر داد که زیاد بن عبدالرحمن پنج هزارهزار درهم می‌پردازد تا تو را به او بسپاریم، اگر حاضر نشوی این مبلغ را بپردازی تو را به او خواهیم سپرد.

خالد در جوابش گفت: تاکنون چنین می‌پنداشتم که عرب را برده‌وار نمی‌فروشند بخدا سوگند اگر از من بخواهد که این را برای او متعهد شوم - و قطعه چوبی از زمین برداشت - خواهش اورا نخواهم‌پذیرفت. چون ولید بن یزید خودداری خالد را بدید دستور داد تا اورا به یوسف‌بن عمر بسپارند، و به یوسف گفت: او را به عراق ببر و وادار کن تا اموالیکه برذمه دارد باز پس بدهد.

یوسف‌بن‌عمر، خالد را همراه خود به «واسط» برد، و زندانی کرد. و هرروزخالدرا از زندان بیرون می‌آورد وشکنجه می‌داد و باز به‌زندانش‌می‌فرستاد. روزی اورا بیرون آورد و به او گفت: علت خودداری و استنکاف توچیست ای ابله زاده.

خالد به او گفت : خدای تو را لعنت کناد ، تو را بـا مادران چه‌کار ؟ بخدا سوگند که با تو هیچ سخن نخواهم گفت . یوسف‌بن‌عمر از این پاسخ خشمگین شد و او را با سنگ مضرسی شکنجه داد و آنقدر به آزار و شکنجه ادامه داد تا او را بکشت ، وشبانگاه خالد را درمیان عبایش پیچید وبخاك سپرد . ولیدبن‌یزید اشعاری بدین‌مضمون سرود :

آیا به هیجان نیامدی و روزگار وصال را بیاد نیاوردی

روزگاری که پیوند دوستی در آن برقرار بود وسپس گسیخته شد

آری اشکهای تو بیاد آن روزگار فرو می‌ریزد و چون آب ریزان بهرسو جاری است

دیگر آل سُعدی را یاد مکن چه ما از آنها به مال و افراد برتریم

مائیم که برمردم نیرومندانه حکومت می کنیم ، و آنهارا خوار می‌داریم و شکنجه و آزارشان می‌دهیم

و آنانرا بگردابهای خواری و مذلت می‌افکنیم و جز نابودی و فنا بهرهٔ دیگری ندارند

قبیلهٔ «اشعر» رادرهرسرزمینی‌پایمال کردیم، وچنان نبود که بتوانند ازراه پوزش واعتذار درآیند

و« کنده» و «سکون» را چون بخواری و رنج‌افکندیم خواستارپراکندگی شدند ما حکومت خود را با قبیلهٔ « نزار » تقویت کردیم ، و بوسیلهٔ آنها کجروان را به راستی واداشتیم

این خالد است که به‌دست ما کشته شده‌است ، چرا مردان قبیله‌اش ، اگر مردانگی داشتند ، ازاوحمایت نکردند

اگر بنی قحطان براستی عرب بودند مردبر گزیدهٔ آنها تلف ونابود نمی‌شد و اورا عریان و اسیر بجا نمی گذاشتند تا با زنجیرهای‌سنگین او را بقید و بند درآوریم

لیکن خواری و مذلت آنها را از پای درآورده وبرای خواری وذلت خود عذر وبهانه‌ای نیافتند.

چون این ابیات به‌سمع یمانیهای اطراف شام رسید سخت رنجیدند ، وازهمهٔ شهرهای شام گردهم آمدند ، و به‌هیأت اجتماع به سوی ولیدحرکت کردند . چون ولید از حرکت آنها آگاه شد ، دستور داد محمدبن خالدبن‌عبدالله را دستگیر و در دمشق زندانی کنند .

باری یمانیها فرا رسیدند وولیدهم برای مقابلهٔ باآنان در رأس مضریها بیرون رفت ، دو گروه به یکدیگر برخوردند و به پیکار پرداختند . یمانیها جمع انبوهی از مضریها را کشتند و آنانرا منهزم ساختند ، و رو به‌دمشق نهادند ، ولید به‌قصر خود رفت و در آن‌جا متحصن شد . چون یمانیها به دمشق رسیدند محمدبن‌خالدرا از زندان بیرون آوردند وبرخود به ریاست برگزیدند. محمدبن‌خالد بدنبال یزید ابن ولیدبن عبدالملك عموزاده ولیدبن‌یزید فرستاد پس اورا بیاوردند ، وهمگی با اوبیعت کردند ، و وجوه واعیان مضریهارا نیزاحضار کردند وآنهارا وادار به‌بیعت نمودند . و مضریه خواه ناخواه بـایزید بیعت کردند و ولیدبن‌یزید را از خلافت خلع ساختند . ولید روزهائی به‌همان‌حال بماند وهموست خلیفهٔ مخلوع بنی‌امیه.

[یزیدبن ولید]

پس یزیدبن ولید به‌خلافت برخاست ، وبخششهـا کرد و به یمانیهـا صله و جایزه داد .

پس محمد بن‌خالد به قصر ولیدبن یزید روی‌آورد و دستور داد تا با کمند از دیوارقصر بالا روند. پس بدندانه‌های قصر کمند افکندند و بالا رفتند و فریاد می کشیدند: ای ولید ، ای لوطی‌شراب‌خوار . سپس بدرون‌کاخ فرود آمدند واورا بکشتند . و با این پیش‌آمد فرمانروائی یزیدبن ولید مسلم گردید .

محمدبن‌خالـد، منصوربن‌جمهور را بسرداری گروهی از سواران به عراق فرستاد ، و فرمان داد که به شهر واسط برود ، و از مردم به‌نام یزیدبن ولیدبیعت بگیرد، وچون بیعت کنند یوسف‌بن عمررا بخواهد و گردن اورا بزند .

منصوربن جمهور نخست به کوفه رفت و از مردم برای یزیدبن ولید بیعت

گرفت ، چون همه بیعت کردند به‌شهرواسط آمد ، و مردم بر او گرد آمدند و با یزید بیعت کردند . چون ازاین کار فراغت یافت یوسف بن عمررا بخواست و به او گفت : توئی قاتل سیدعرب خالدبن‌عبدالله ؟ یوسف گفت : مامور بودم ، و دراینکار گناهی مرتکب نشدم ، آیا ممکن است از کشتن من صرف‌نظر کنی ، و ده هزار درهم بعنوان دیه بتو بدهم . منصور بر او خندید و اورا همراه خود به شام برد و به محمدبن‌خالد سپرد . محمد به او گفت : اما اینکه می گوئی که مامور بودی راست می گوئی ، همانا من قاتل پدر خود را کشته‌ام و اکنون تو را بخونخواهی غلام پدرم‌غزوان می‌کشم ، پس ازآن‌اورا پیش کشیدند و گردنش‌را بزدند. یزیدبن ولید پس از شش ماه حکومت از دنیا برفت .

[ابراهیم‌بن ولید]

و پس از او برادرش ابراهیم به‌سلطنت رسید ، مردم سرزمین شام و دیگر کشورها با او بیعت کردند . پس عبدالعزیزبن حجاج بن‌عبدالملك بن مروان را به‌ولایت‌عهدبر گزید ویزیدبن‌عمربن هُبیره را والی عراق گردانید . پس‌ابن‌هبیره به‌عراق بشد و در جائیکه امروز به قصر ابن‌هبیره معروف است فرود آمد و در آنجاکاخی بساخت وخود و لشکریانش درآنجا مستقرشدند .

گویند : چون مضریها دیدند که یمانیها برآنان تفوق یافته وخلیفه‌ولیدبن یزیدرا کشته‌اند به‌ملامت‌یکدیگر برخاستند ومتحدشدند وازهرسو حرکت کردند تا به شهرحمص رسیدند . مروان بن‌محمدبن‌مروان‌بن‌حکم که‌در آن‌هنگام بزرگ بنی‌امیه و مردی‌بافرهنگ و تدبیر وحزم‌بوددرحمص‌می‌زیست. پس‌اورااز‌خانه‌اش بیرون‌آوردند وبا او به‌خلافت بیعت کردند ، و به او گفتند : تو بزرگ و سرور قوم خود هستی پس انتقام خون عموزادهٔ خود ولیدبن یزید را مطالبه کن. مروان سپاهیان خود را که از قبائل تمیم وقیس و کنانه و دیگر قبایل مضربودند ،آمادهٔ جنگ کرد، و به سوی دمشق برفت . چون‌ابراهیم‌بن ولید مطلع شد درقصرخود متحصن گردید . پس مروان به دمشق در آمد و ابراهیم‌بن ولید و ولیعهد او عبدالعزیزبن حجاج را دستگیر کرد و هر دو را بکشت ، و محمدبن‌خالدبن‌عبدالله

قسری به عراق فرار کرد و به کوفه درآمد ، و بخانهٔ عمرو بن عامر بجلی فرود آمد و در آنجا پنهان شد . در آن هنگام زیاد بن صالح حارثی عامل یزید بن عمر بن هبیره بر کوفه بود .

[مروان بن محمد]

باری مملکت برمروان بن محمد مسلم گشت ، و مردم کلیهٔ بلاد به اطاعت او درآمدند . و در خراسان میان قبایل یمن و مضر کار به عصبیت وجانبداری کشیده شد و علتش آن بود که جُدیع بن علی معروف به « الکرمانی » سرور یمنی‌های مقیم خراسان بود و نصر بن سیار حکمران خراسان یمانیهارا دشمن می‌داشت و برعلیه آنها جانبداری می کرد و از آنها درهیچ کار کمك نمی گرفت .

نصر بن سیار باقبیلهٔ ربیعه نیز بعلت تمایلی که به یمانیها داشتند دشمنی می‌ورزید، پس کرمانی اورا براین رفتار سرزنش کرد. نصر به او گفت : تورا بااین امر چه کار.

کرمانی گفت : من در این امر صلاح کار تو را می‌جویم، چه می‌ترسم کار تو به تباهی گراید و این دشمن تو که هنوز نقاب از رخ برنداشته است- یعنی سیاه جامگان- برتو مسلط شود.

نصر به او گفت : همانا پیر و خرف شده‌ای .

کرمانی در پاسخ او سخنان درشتی گفت ، و نصر به خشم آمد و دستورداد کرمانی را در « کهن‌دژ » یعنی قلعهٔ کهنه زندانی کنند .

قبایل عرب مقیم خراسان از رفتار نصر با کرمانی خشمگین شدند و از نصر کناره گیری نمودند . ازسوی دیگر مضریها بدورنصر گرد آمدند و از اوپشتیبانی و تأییدنمودند ، کرمانی غلامی از ایرانیان داشت ، که به زیرکی وکارآزمودگی معروف بود ، و در زندان به ارباب خود خدمت می کرد. کرمانی مردی فربه و تنومند بود، و شانه‌های پهنی داشت ، پس غلام به او گفت آیا حاضر به تحمل این مشقت هستی و خطری را برخود هموار می کنی تا من برای نجات تو از زندان اقدامی کنم ؟

کرمانی گفت : چگونه می‌خواهی مرا از زندان بیرون ببری ؟

گفت : سوراخ تنگی را دیده‌ام که مسیل آب باران است پس خودرا آماده کن چه دراثر تنگی‌راه چه بسا پوست از تنت بر کنده شود .

کرمانی گفت : ناچار باید تحمل کرد، توآنچه می‌خواهی بکن .

آن غلام با یمانیان درخارج از زندان ملاقات کرد و با آنان قرار گذاشت که در راه زندان منتظراو باشند . چون تاریکی شب فرا رسید و نگهبانان‌خواب رفتند غلام در آن سوی قلعه بر در سوراخ بایستاد ، و کرمانی سر خود را در آن سوراخ برد و دست‌های خود را به پیش دراز کرد تا به دستهای غلام رسید ، پس غلام او را سخت به سوی خود کشید بطوریکه قسمتی از پوست بدنش کنده شد .

باردیگر باز اورابکشید تا به‌میان سوراخ‌رسید،ناگهان در سوراخ ماری‌را دید ، پس کرمانی به غلام خود خطاب کرد و گفت: «بدبخت ، مار ،مار».غلام به‌او گفت :«بگز، بگز». یعنی آنرا دندان‌بگیر. غلام برای بار سوم ابن‌الکرمانی را کشید و او را کاملاً از سوراخ بیرون آورد . پس به غلام گفت : ساعتی به من مهلت ده ، تارنج والم جراحتهای پوست بدنم آرام گردد .

چون کرمانی بحال‌آمد ازروی‌آن تپه فرودآمدوچهارپائی برایش‌آوردندو بر‌آن سوار شد وبه‌خانهٔ خود رفت. قبیلهٔ ازد و دیگر قبایل یمانی مقیم خراسان براو گردآمدندوقبیلهٔ ربیعه نیز به‌آنها پیوست . چون خبرفرار کرمانی به‌نصربن سیار رسید ، زندانبان را احضار کرد و او را گردن بزد . زیرا گمان می کرد که فراراین‌الکرمانی باهمدستی اوانجام گرفته بود. پس به سلم‌بن احوز مازنی رئیس شحنگان خودگفت : نزد کرمانی برو و به اوبگو ، که نصرمی گوید من با تو سر دشمنی نداشتم تنهامی‌خواستم برای سخنان درشتی که به‌من گفتی تورا تأدیب کرده باشم ، اکنون در امانی ، بیا تا در برخی از مسائل با یکدیگر تبادل نظر کنیم .

سلم‌بن احوز مازنی به سوی او رفت و محمدبن مثنای ربعی را دید که با هفتصد تن از قبیلهٔ ربیعه بر در سرای کرمانی نشسته بودند . چون بـراو درآمد و پیغام نصر را به‌او رساند ، ابن‌الکرمانی در پاسخ گفت: نه، او رانزد من احترامی

نیست و جز شمشیر چیزی برای اوپیش من وجودندارد. سلم این سخن رابه‌اطلاع نصر رساند. نصر عصمت‌بن عبدالله ازدی را که از خواص او بود به سوی کرمانی گسیل داشت و به او گفت: نزد عموزادهٔ خود برو و او را زینهار بده وبفرمای تا نزد من‌بیاید، وخود را از هرجهت درامان بداند، زیرا می‌خواهم با اودربارهٔ این دشمن‌مخفی مشورت کنم. وقتی عصمت خبر نصررا به کرمانی ابلاغ کرد، کرمانی به او گفت: ای ناپاک‌زاده تو را با او چه‌کار؟ عموی تو به من می گفت که توپسر پدری که خود را به او نسبت می‌دهی نیستی، تو می‌خواهی به‌این بی‌پدر یعنی‌نصر از این راه تقرب جوئی، و اگر صحیح‌النسب بودی، از قوم خود روی گردان نمی‌شدی و به کسیکه به او رابطه و پیوندی نداری نمی پیوستی. عصمت‌نزد نصر بازگشت و گفتار کرمانی را ابلاغ کرد.

پس‌ازآن کرمانی به عمربن ابراهیم که ازفرزندان ابرهةبن صبّاح آخرین پادشاهان حمیر بود و در کوفه می‌زیست نامه‌ای نوشت، و از او خواست نسخهٔ پیمان نامهٔ قبایل یمن وربیعه را برای اوبفرستد تاآنرا احیاء کند وتجدید نماید. این‌پیمان‌نامه‌دردوران جاهلیت میان‌یمن و ربیعه‌منعقدشده‌بود، وهدف کرمانی از این درخواست این بود که ربیعه را به پشتیبانی خود دعوت کند. عمربن ابراهیم نسخهٔ پیمان را برای او فرستاد. پس کرمانی وجوه و بزرگان یمن و ربیعه را که در خراسان متوطن بودند جمع کرد ونص پیمان را برای‌آنان بشرح زیربخواند:

«بنام پروردگار والای بزرگ، ارجمند وبخشاینده

این است آنچه را که دو قوم برادر، قحطان و ربیعه، برآن به برابری و یگانگی وبرادری‌پیمان بستند، پیمانی که تاآدمیان‌پای در موزه کنند وسواران شبگاه آیند و صبحگاه روند بجای باشد، و پیوسته خردان‌آنرا از بزرگان فرا گیرند وشریران از نیکان در آموزند، پیمانی که تاانجام عمر جهان وفرارسیدن پایان زمان و انقراض پدران وفرزندان‌بجای‌ماند، پیمانی که تا ستاره برآید وفرو شود پایدار بماند.

چون عهد خواستند بستن نزد شهریاری که دلها بدو خشنود است شدند و

خونهای خود بهم درآمیختند ، ملك نیز آن خونها به باده درآمیخت و درکامشان فروریخت ، از موی سر و ناخنشان برچید و همه را در صُره‌ای کرد و آن صره را برگرفت و به ژرفنای آبی سپرد و درقعردریائی به امانت نهاد که تا پایان زمان در آن جای بماند ، پیمانی که سستی ونسیان برآن راه نیابد ونیرنگ وپستی درآن نشاید ، پیمانی که به استواری وپایداری تا ابد بجای ماند تا هرزمان که کودکان پدران خود راخوانند وبردگان شیرچارپایان دوشند وزنان باردارشوند وکودکان بدنیاآیند و سالها از پی یکدیگر گذرند و برآن پیمان زندگی کنند وبمیرند تا آب فرات خشك شود . این پیمان در ماه رجب در حضور پادشاهی محترم تبّع بن ملکیکرب معدن فضل و اصالت خانوادگی نوشته شد وپادشاه اجرای آنرا بعهده گرفت و خداوند بزرگوار و قادر توانای برآن شاهد وگواه است خواهند آنرا دریابند و خواه به بوتهٔ نادانی سپرند».

چون این پیمان برحاضران قرائت شد، همگی اتفاق کردند که یکدیگر را یاری کنند وبا هم متحد شوند . کرمانی به‌نصر پیغام فرستاد که اگر قصد پیکار داری به بیرون شهر درآی . نصر در میان سپاهیان خود که از قبیلهٔ مضر بودند بانگ برآورد وهمه‌از شهربیرون رفتند و درناحیتی‌دربیابان آمادهٔ جنگ شدند . کرمانی هم چنین کرد و هریك اردو گروه گرداگرد خود خندقی کندند ، و تا امروزآنجا را «دوخندق» می‌نامند .

کرمانی، محمدبن مثنی‌وابومیلاءربعی را به سرکردگی‌هزار سوار ازقبیلهٔ ربیعه مأمور کرد تا به‌سوی سپاه نصربن‌سیار پیش بروند. همینکه سواران کرمانی به لشکرگاه نصر نزدیك شدند نصر به پسرخود تمیم گفت : با هزار سوار از قبایل قیس و تمیم به استقبال اینان بشتاب ؛ تمیم هزارسوار برگزید و به میدان رفت . و جنگ بین آنان در گرفت . محمدبن مثنی ربعی برتمیم بن نصرحمله‌ور شد و هر دو با شمشیر به جان یکدیگر افتادند ولی شمشیرها مؤثر نیفتاد چه زرههای خوبی برتن‌داشتند. چون محمدبن‌مثنی این بدید شخصاً برتمیم حمله برد و با او گلاویز شد ، وهردو برروی‌زمین‌افتادند، محمد روی سینهٔ تمیم‌افتاد وشمشیر به‌حلق

او فروبرد و اورا بکشت. نصربن‌سیار در رثای فرزند خود اشعاری بدین مضمون سرود:

«صبر و شکیب را از من ربود با آنکه چابك بودم صبحگاهیکه سواران از کنار تمیم بیك سو رفتند

در برابر دشمنان کوتاهی نکرد و به‌راه پستی و خذلان نرفت

به خلیفه وفادار ماند و جان خود را در راه حفظ و دفاع از آبروی خود فدا کرد

هر کس جویای حال من باشد بداند که من همان شیرمرد زخمی خسته و زخم خورده‌ام

زنان بلندبالا و ارجمند و اصیل قبیله‌خزیمه، مرا تربیت کردند ودر دامان آنها پرورش یافتم.»

گویند مدت‌بیست ماه براین منوال بسر بردند، وهرچند روزی یکبار باهم مصاف می‌دادند وسپس بجای‌خود باز می گشتند، و بدین ترتیب ازیکدیگر انتقام می گرفتند.

این زد وخوردها آنها را ازتعقیب ابومسلم ویاران اوبازداشت وکارابومسلم قوت گرفت ودرهمهٔ شهرهای خراسان امر اوآشکارشد. عقیل‌بن معقل لیثی به‌نصر ابن‌سیار گفت: این جانبداری میان ما واین گروه بطول انجامید، و تورا از همه کارهایت و رسیدگی به امور مملکت بازداشت، و این دشمن چون سگ هار تورا فرا گرفته‌است، تورا بخداسوگند می‌دهم که خود وقبیلهٔ خود را بمخاطره نیفکنی، و با این پیرمرد یعنی کرمانی تاحدی نزدیك شوی، همانا که وضع امام مروان‌بن محمد نیز رو به تباهی واضمحلال است.

نصر گفت: ای عموزاده، مقصود تو را درك نمودم ولی این مرد ملاح را قبیله‌اش یاری کردند، و بنی‌ربیعه هم ازآنان پشتیبانی نمودند، لذا پای از گلیم خود بیرون نهاده است، بهیچوجه قصدآشتی نمی کند و از مصالحه گریزان است، پس ای عموزاده اگر مایلی برو و از او تقاضای صلح کن وهرآنچه لازم بدانی از طرف من برای او متعهد شو.

عقیل بن‌معقل بر کرمانی وارد شد و براو سلام کرد و بدو گفت: تو بزرگ و سرور عرب دراین سرزمین هستی، پس در حمایت عرب بکوش ومگذار بیش‌از این از دست بروند، این عصبیت و جانبداری بین ما وشما بدرازا کشید، و گروه بیشماری از ما وشما کشته شدند، نصر مرا به سوی تو فرستاده و حاضر شده است که پدروار باتو رفتار کند وتنها چیزیکه از تو خواستاراست اینست که بفرمان او باز گردی، و با او در خاموش کردن این آتشی که تمامی شهرستانهای خراسان را فرا گرفته همدست‌شوی وعلاج واقعهٔ سیاه جامگان‌راپیش ازوقوع بنمائی. کرمانی گفت: آنچه گفتی دریافتم وپیش ازاین هم بااین امرمخالف بودم. لیکن عموزادهٔ تو نصر راه گردن کشی وتکبر را پیش گرفت ومرا بزندان خود افکند وبه‌دشمنی خود وقبیله‌اش برانگیخت.

عقیل گفت: حال برای خاموش کردن این دشمنی و جلوگیری از ریختن خونهای ناحق عقیدهٔ توچیست؟

کرمانی گفت: صلاح در این می‌بینم که من واو هردو از کار کناره گیری کنیم، واختیار خودرا بیکی از افراد ربیعه واگذار کنیم تا به تدبیر امور قیام کند، وما و شما متفقاً یار و مددکار او باشیم و در تعقیب سیاه‌جامگان بکوشیم پیش ازآنکه گرد هم آیند و از عهدهٔ آنها بر نیاییم اگرچه تمام‌عرب به‌یاری ما برخیزند.

عقیل گفت: ولی‌امام مروان‌بن‌محمد به این‌رأی رضایت نمی‌دهد، اما امیر نصرکار را بتو واگذار می کند که، هر که را بخواهی بگماری و هر که را صلاح ندانی بر کنار سازی، و با این سیاه‌جامگان بدلخواه خود رفتارکنی، و امیرنصر باتو مصاهرت کند و تو نیز از او دختر به زنی بگیری.

کرمانی گفت: چگونه ممکن است‌امیرنصر بامن مصاهرت کند با آنکه کفو وهم‌شأن من نیست.

عقیل گفت: تو این‌را در بارهٔ مردی‌می گوئی که ازخاندان کنانه برخاسته است؟

کرمانی گفت: اگر از افراد اصیل کنانه می‌بود حرفی نداشتم، ولی چه می‌شود کرد در بارهٔ کسیکه خودرا به کنانه‌بسته باشد؟ اما اینکه می گوئی کار را به من واگذار می کند تا هرچه لازم باشد بجای آرم، و اختیارعزل ونصب داشته باشم، اینرا بهیچوجه نمی‌پذیرم، وبرای من ننگ است که تابع اوباشم، و اورا بر فرمانروائیش تقویت نمایم. عقیل نزد نصر بازگشت و گفت: معلوم شد که تو به این مرد ملاح ازمن بصیرتر بودی. سپس نصررا ازسخنانیکه رد وبدل شده‌بود آگاه ساخت.

پس نصربن سیار به امام مروان‌بن‌محمد طی نامه‌ای سرکشی و خروج کرمانی را گزارش داد، واینکه زد و خوردهای او مانع از آن شده‌است که از ابومسلم ویارانش جلوگیری کند و اینک کار ابومسلم و همراهانش بجائی رسیده است که حداقل دویست هزار نفر از مردم خراسان با او بیعت کرده‌اند، اینک امیرالمؤمنین باید به‌تدارك این امرقیام کند وسپاهی را برای مقابله با این گروه گسیل دارد تا ازمن پشتیبانی کنند و از آنها در نبرد با مخالفان‌استعانت جویم. سپس در ذیل نامهٔ خود اشعاری بدین مضمون نوشت:

زیر خاکستر درخشش اخگری را می‌بینم و بیم آن می رود که شعله ور گردد.

آتش با دوقطعه چوب برافروخته می‌شود وآغاز شر وبدی باسخن‌است

واز روی تعجب می گفتم، ای کاش می‌دانستم آیا بنی‌امیه بیدارند یاخواب؟

چه اگر بیدار باشند ملکشان برقرار می گردد و هرگاه بخواب روند بر من ایرادی نخواهد بود

پس اگر روزگار خود را بخواب سپری می کنند به‌آنان بگو برخیزید که هنگام قیام فرا رسیده است.

چون نامهٔ نصربن‌سیاردرشهرحمص به‌مروان‌رسید به‌معاویة‌بن‌ولیدبن عبدالملك عامل خود بر دمشق نوشت، که به کارگزار خود دربلقاء بنویسد که به «حُمَیمَه» برود، و ابراهیم‌بن‌محمدبن‌علی را دستگیر کند وبه‌بند در کشد و نزد او بفرستد.

مأمور معاویة‌بن‌ولید ، ابراهیم امام را که در مسجد نشسته بود دستگیر کرد وسر اورا پوشاند ونزد مروانش فرستاد ، چندنفر از کسان اوازجمله عبدالله ابن علی‌وعیسی‌بن‌موسی‌بن‌علی وعده‌ای از موالی اونیزهمراه وی رفتند .

چون ابراهیم را پیش‌مروان بردند ازاو پرسید: این گروهی که درخراسان خروج کرده وبه خلافت تو دعوت می کنند چه کسانی‌هستند ؟

ابراهیم گفت : هیچ اطلاعی ازآن ندارم ، و اگر می‌خواهی ما را بگناهی که مرتکب نشده‌ایم متهم کن ، اینك در اختیار توهستم ، و هرچه می‌خواهی بکن. پس گستاخانه با مروان سخن گفت و مروان فرمان داد تا او رابه‌زندان افکندند .

هیثم از ابوعبیده نقل می کند که به حضور ابراهیم در زندان می‌رسیدم و عبدالله‌بن‌عمربن عبدالعزیز نیز در آنجا با او بود ، پس بر او سلام می کردم . و تمام روز را با او بسر می‌بردم ، وای بسا که شب فرا می‌رسید و شب را هم نزد او میماندم . شبی‌نزد اوماندم ودر زندان بسر بردم، دراثنائیکه دریکی ازمحوطه‌های سرپوشیدهٔ زندان خوابیده بودم شنیدم می گفتند یکی‌ازغلامان مروان‌می‌خواهد به‌زندان‌درآید پس در زندان‌را گشودند ، او با بیست نفر دیگر از غلامان مروان بدرون زندان وارد شدند ، ساعتی درآنجا بودند ، پس بیرون رفتند و دیگرصدای کسی رانشنیدم. بامدادان که بجایگاه ابراهیم و عبدالله‌بن عمر برای عرض سلام رفتم هردو را کشته یافتم ، وگمان بردم که هردو را خفه کرده بودند .

چون ابراهیم بن محمد کشته شد دو برادرش ابوجعفر و ابوعباس برجان خود بیمناك شدند ، و هردو از حُمیمه به عراق بیرون رفتند ، و چند تن از نزدیکان ازجمله عبدالله واسماعیل وعیسی وداود فرزندان علی‌بن عبدالله بن عباس نیز باآنها فرار کردند، تا به کوفه رسیدند وبه‌منزل ابوسلمهٔ داعی که از دعات و مبلغان پدر آنها محمدبن علی در عراق بود وارد شدند . ابوسلمه همهٔ آنها را در خانهٔ‌ولیدبن‌سعد که‌در کوی‌قبیلهٔ اَود بودمنزل‌بداد، ومساورقصاب و یقطین ابزاری را به ملازمت وخدمت آنها گماشت .

ایندو از بزرگان شیعه بودند و به‌ملاقات محمدبن‌علی نائل آمده بودند و همو به ایشان امر کرده بود تا ابوسلمه را یار ویاور باشند. ابوسلمه سر که‌فروش بود ، مساور هرشب یک قطعه گوشت و ابو سلمه هم سرکه می‌آورد ، یقطین نیز دیگرمخلفات غذا را آماده می‌ساخت وخوراکی می‌پختند ومی‌خوردند. ابوجعفر دراین باره می گوید :

« گوشت مساور و سرکهٔ ابوسلمه و مخلفات یقطین غذای خوشمزه‌ای را روبراه می کند».

ابوالعباس وابوجعفرهمچنان در کوفه پنهان بودند تاهنگامی که قحطبةبن شبیب به عراق وارد شد .

***

گویند : چون خبر قتل ابراهیم بن‌امام و فرار دو برادرش ابوالعباس و ابوجعفروپنهان شدنشان‌نزدابوسلمه در کوفه، به‌ابومسلم‌رسید، ازخراسان‌حرکت کرد وبه کوفه رفت وچون برابوالعباس و ابوجعفر وارد گردید ، به‌آنها تعزیت و تسلیت گفت . سپس به ابوالعباس گفت : دست دراز کن تا با تو بیعت کنم .

ابوالعباس دست دراز کرد ، و ابومسلم با او بیعت کرد ، پس از آن به مکه رفت ، وازآنجا باز سوی آنها باز گشت . ابوالعباس به اودستور داد تا درخراسان هرعربی راکه از بیعت‌خودداری نماید گردن بزنند . ابومسلم به خراسان‌باز گشت وبه کلیهٔ شهرها وروستاها سر کشی کرد، و مردم‌آن صفحات را به روزیکه برای خروج معین کرده بود نوید می‌داد وبه‌آنها که توانائی داشتند دستور بداد که در تهیهٔ سلاح ومرکب بکوشند .

گویند : چون نصر بن‌سیار در کار کرمانی واماند و از نزدیك شدن خروج ابومسلم بیمناك شد به مروان نوشت :

«ای پادشاهی که درباری سستی‌می نمائی موقع فرارسیده است که ازنزدیك به لقایت بیایند

کار خراسان بجائی رسیده است که بازهایش‌تخم گذاشته وبی واهمه‌از کسی

در نواحی خراسان جوجه گذاشته‌اند
پس هر گاه پرواز کنند کسی در مقام چاره‌جوئی برنیاید آتش جنگ را
سخت خواهند افروخت».

چون این ابیات به مروان رسید به یزید بن عمر بن هُبیره عامل خود بر عراقین نامه‌ای نوشت و به او دستور داد که از لشکریان خود دوازده نفر بر گزینند و آنها را با گروهی از سپاهیان مزدور اعراب کوفه و بصره سوی نصر بن سیار به خراسان گسیل نماید.

یزید بن عمر بن هبیره به مروان اطلاع داد که سپاهیان او به دوازده هزار نفر نمی‌رسند، واضافه کرد که لشکریان شام برتر از سپاهیان عراقند، زیرا عرب عراق نسبت به خلفای بنی امیه حسن نیت ندارند، و خاطرات بدی هم از آنان در دل دارند.

چون وصول مدد به نصر بن سیار تأخیر یافت، باردیگر به مروان نوشت:
کیست که از جانب من به امامی که قیام به امری آشکار نموده است
پیغام برد.
من تورا از دولتی هوشدار می‌دهم که قاطع رحمی بدان قیام کرده‌است.
جامه اگر زیاد فرسوده و مندرس شود وصله کردن آن بر خیاط ماهر
دشوار می‌شود.
تاکنون با آن مدارا می‌نمودیم و اکنون چنان پاره پاره شده است که از
عهدهٔ آن نمی‌توان برآمد.»

نصر پاسخ سودمندی ازمروان نیافت.

[علنی شدن دعوت ابی‌مسلم]

موعدی را که ابومسلم برای یاران واتباع خود تعیین کرده‌بود نزدیك می‌شد و همه در روزی معین از شهرستانهای خراسان حرکت کردند و به او پیوستند. همهٔ این افراد جامه‌های سیاه برتن کرده بودند تا بدینوسیله غم و اندوه خود را برقتل ابراهیم بن محمد بن علی بن عباس که بفرمان مروان کشته شد نشان بدهند.

نخستین دسته از سرداران که با جامهٔ سیاه بحضورابومسلم رسیدند عبارت بودند از: اُسید بن عبدالله و مُقاتل بن حکیم و محقن بن غزوان و حَریش ازموالیان خزاعه و فریاد بر آوردند « محمدیا منصور » و منظور ایشان همان محمدبن علی بن عبدالله بن عباس بود ، که نخستین کسی بود کـه به این امر قیام کرد و داعیان به اطراف و اکناف فرستاد . مردم از شهرستانهای هرات و بوشنج و مرورود وطالقان و مرو و نسا و ابیورد و طوس و نیشابور وسرخس وبلخ و چغانیان و تخارستان وختلان و کش و نسف به سوی ابومسلم شتافتند وگرد او جمع آمدند ، همه جامه‌های سیاه پوشیده وحتی چوب دستی‌هائی راهم که در دست داشتند نیمه سیاه کرده ، آنهارا (کافر کوب=کافر کوبات)می نامیدند. اینان سوار بر اسب یا الاغ ویا پیاده حرکت می کردند، وچون می خواستند چهارپایان برانند می گفتند: هرّای مروان؛و بمنظور تحقیر مروان بن محمد به چهارپایان خود مروان می گفتند ، و در حدود صدهزار نفر بودند .

چون خبر خروج ابومسلم به سمع نصر بن سیار رسید درکار خود فروماند و برجان خویش بیمناك شد ، و بیم آن می‌رفت که کرمانی با قبایل یمن وبنی‌ربیعه به ابومسلم و یاران او ملحق گردند و از اینراه کار او ساخته‌شود. پس درصدد آن برآمد تا از افراد بنی ربیعه که با کرمانی همدست شده بودند استمالت کند ، و همهٔ آنها در مرو بودند پس اشعاری بدین مضمون به آنها نوشت :

«بنی ربیعه‌ودیگرقبایل‌مقیم‌درمرو‌راخبر کن که بخشم درآیند پیش از آنکه خشم و غضب سودی نبخشد

شمارا چه شده‌است که به جنگ بایکدیگر می‌پردازید مثل‌اینکه ارباب خرد از میان شما ناپدید شده‌اند .

و دشمنان بی‌دین و بی‌اصل و نسبی که شما را فراگرفته‌اند رها کرده و آزاد گذاشته‌اید

اینهاعرب و از ما نیستند تا آنها را بشناسیم همچنانکه از ایرانیان اصیل وخاص‌هم نمی باشند .

اینها از آئینی پیروی می کنند که نه پیغمبر (ص) آورده و نه در کتابهای
آسمانی آمده‌است.
هر که‌ازمن‌دین‌آنهاراسؤال کند می گویم‌همانا که‌دین‌آ نها کشتن‌عرب‌است»
قبیله ربیعه اعتنائی به این ابیات نکردند.

***

پس به ابوالعباس‌امام که در کوفه پنهان بود خبررسید که ابومسلم‌خراسانی اگر بخواهد می‌تواند سپاه نصر و کرمانی را درهم بشکنند، ولی همچنان جنگ را به تعویق می‌اندازد پس به ابومسلم نامه‌ای نوشت و او را براین روش سرزنش کرد.

منظور ابومسلم این بود که یکی از این دو را به خود متمایل سازد و به نیروی او دیگری را از پای درآورد. ابومسلم از کرمانی تقاضا کرد که به او بپیوندد تا انتقام او را از نصربن سیار بگیرد، و کرمانی تصمیم گرفت که به او بپیوندد. ابومسلم با سپاهیان خود به سرزمین مرو رفت، و در شش فرسنگی آن شهر اردو زد. کرمانی شبانگاه باچند تن از اتباع خود نزد ابومسلم رفت و برای کلیهٔ یاران خود از اوامان خواست. ابومسلم آنهارا امان داد و کرمانی را گرامی داشت، پس کرمانی همانجا بماند. این کار برنصربن سیار دشوار آمد و به‌هلاکت خود یقین کرد. وبکرمانی نامه‌ای نوشت واز او خواست که باز گردد تا هردو از ریاست کناره گیری کنند وحکومت رابه‌یکی‌ازبنی‌ربیعه که‌موردپسندهردو طرف باشد واگذار کنند، و این همان پیشنهادی بود که کرمانی قبلا تقاضا کرده بود. کرمانی این پیشنهاد را پذیرفت، وشبانگاه خود را باردوگاه نصر رساند، و با نصر انس گرفت ولی نصر از غفلت او استفاده کرد و مخفیانه کسی را بکشتن او واداشت. برخی هم برآنند که نصربن سیار یکی از سرداران سپاه را با سیصد سوار به سوی اوگسیل داشت و شبانگاه در کمین او نشستند به هنگام بازگشت ازلشکرگاه ابومسلم اورا غافلگیر کردند و بکشتند. چون این خبر به ابومسلم رسید گفت: خداوند او را لعنت کند اگرصبرمی کرد او را همراهی می کردیم

ودرغلبه بردشمن یار و یاورش می‌شدیم .

نصرهم هنگام دست یافتن بر کرمانی گفت :

بجان خودم سوگند که بنی ربیعه با دشمن من هنگامی کـه از بخت خود نا امید شدند همدست گشتند.

وبرمن بداشتن نیزهٔ سختی که شکستنش دشوار بود خرده گرفتند .

من برای آنها بمنزلهٔ حصن وپناهگاه وسپری بودم که بزرگ و کوچکشان به‌من پناه می‌بردند .

بدیها را پیشهٔ خودساختند وپوزش‌خواستندآیا هیچکس بد را جزبد خواه بجا می‌آورد .

بر کرمانی چیره شدم واورا بگرداب مرگ دچار ساختم چنین است اجل مردم که‌دورآن‌نزدیك می‌شود.

گویند : چون کرمانی کشته شد پسرش علی از لشکرگاه خود بیرون شد نزد ابومسلم رفت و از او خواست که انتقام خون پدرش را بگیرد . ابومسلم به قحطبة‌بن شبیب فرمان داد تا به‌سوی نصرحرکت کند، و لشکرگاه اورا محاصره نماید و با او بجنگ بپردازد مگر اینکه از در اطاعت درآید .

پس قحطبه برفت و نخست به شهر درآمد و برآن دست یافت ، آنگاه به نصر پیغام فرستاد که آمادهٔ جنگ باشد . نصر نامه‌ای به ابومسلم نوشت و از او امان خواست وقول‌همکاری ومساعدت به‌او داد. ابومسلم این‌خواهش‌را پذیرفت و رضایت داد وبه‌قحطبه نوشت که متعرض اونگردد.

همینکه نصربن سیار فرصتی یافت شبی با بار وبنه و کسان و یاران خود از اردوگاه خارج شد و روی به عراق نهاد و راه گرگان را پیش گرفت . چند روز درآنجا اقامت کرد و همانجا بیمارشد، پس از گرگان به ساوه رفت و چند روزی درآنجا بماند تا بمرد .

همهٔ اصحاب نصر و نیز یاران کرمانی از ابومسلم امان خواستند ، جزچند

نفری که نمی‌خواستند زیربار ابومسلم بروند که از مرو به طوس رفتند ودرآنجا اقامت کردند.

***

باری ابومسلم بر خراسان مستولی شد و عمال خود را بهمه جای آنسامان اعزام داشت، ونخستین کس زنباع بن نعمان بود که حکم فرمانداری سمرقند را به‌نام اوصادر کرد، وخالدبن ابراهیم را به‌حکومت تخارستان برگزید، ومحمدبن اشعث را به حکومت‌طبسین (تون وطبس) فرستاد، وباقی‌همراهان خودرا به‌نواحی مختلف آنسامان گسیل داشت. و ابوعون ومقاتل بن حکیم عکّی و خالدبن برمك و حارثة‌بن خُزیمه و عبدالجباربن‌نهیك و جَهوربن‌مراد عجلی و فضل‌بن سلیمان و عبدالله بن نعمان طائی را به قحطبة بن شبیب منضم ساخت وهریك ازاین‌سرداران را بر گروهی از افراد دلیر ومردان سلحشوربه‌فرماندهی منصوب کرد. وقحطبه را دستور داد که به طوس برود وبا سپاهیان نصربن سیار یا کرمانی که درآنجا تجمع کرده‌اند پیکار نماید تاآنهارا پراکنده سازد، و دلیرانه به سوی‌عراق پیش‌برود. قحطبه به طوس رهسپار شد چون سپاهیانی که درآنجا گرد آمده بودند از آمدن اوآگاه شدند متفرق گردیدند پس ازطوس به گرگان رفت وآنجا را بگشود، و ازآنجا به ری رفت و با عامل مروان درآن شهر نبردکرد وبر او غالب‌آمد. پس از ری به‌اصفهان رفت، عامربن ضُباره که عامل‌یزیدبن‌عمر براصفهان بود ازآنجا بگریخت، قحطبه به اصفهان درآمد و برآن مستولی شد. پس بـه نهاوند رفت، مالك‌بن‌ادهم باهلی حکمران‌آن شهر چند روزی متحصن شد و بالاخره از قحطبه امان خواست، قحطبه با درخواست او موافقت کرد، و ازنهاوند به جانب حلوان رهسپارگردید، ودرآنجا توقف کرد.

جریان احوال‌را به ابومسلم نوشت، وبه اوگزارش داد که مروان‌بن‌محمد ازشام حرکت کرده وبا سی‌هزار سپاهی در«زابین» متمرکزشده است، ویزیدبن هبیره هم درواسط آمادۀ‌جنگ‌است. ابومسلم درپاسخ به‌قحطبه‌نوشت که سی‌هزار سوار ازبرگزیدگان سپاه خودرا به‌سرداری ابوعون عکّی به‌سوی مروان‌بن محمد

در زابین کسیل دارد ، تا با او نبرد کنند ، وخود با بقیهٔ سپاه به واسط رهسپارشود وبایزیدبن‌عمر درآویزد تا اورا از فرستادن کمکی به‌مروان بازدارد . پس قحطبه چنان کرد .

***

ازسوی دیگر مروان ازحرکت سپاه ابوعون از حلوان بدانسوی آگاه شد و بجانب اوشتافت. در « شهر زور » دو سپاه بهم درآویختند و بجنگ پرداختند ، شامیان فرار کردند وتا حران عقب نشینی نمودند . هیثم می گوید : اسماعیل‌بن عبدالله قسری ، برادر خالدبن عبدالله به من گفت: چون مروان به حرّان رسیدمرا که ازنزدیکترین خواص اوبودم نزد خود فراخواند و به من گفت : ای ابوهشام ، وتا آنروز مرا به کنیه خطاب نکرده بود .

گفتم : لبیك یا امیرالمؤمنین .

گفت : می‌بینی کار بکجا کشیده شده‌است ، تو مورد اعتماد منی ، بگو چه باید کرد ؟

گفتم: اکنون امیرالمؤمنین به‌چه چیزتصمیم گرفته است؟

گفت : برآنم که با خانواده وفرزندان وخواص خاندانم و هر کس ازیاران که بامن‌همراهی‌نماید راه روم را پیش گیرم وبه‌سرزمین روم‌بروم وبه پادشاه آنها پناهنده شوم و درآنجا بمانم تا افراد دیگر خانواده و سپاه من که از ترس جـان می گریزند به سوی من روی آورند و کار من قوت گیرد و برای پیکار با دشمن بازآیم .

اسماعیل گفت : سوگند بخدا ، من نیز براین عقیده بودم ولی رفتار زشت مروان را باقوم خودم بیادآوردم واینکه چگونه مروان باآنها دشمنی می‌نمود و ستمگری می کرد،پس‌اورا ازاین‌تصمیم‌منصرف ساختم وبه‌او گفتم: ای‌امیرمؤمنان تورا بخدا می‌سپارم ، مبادا کاری کنی که مشرکان برتو وخانواده‌ات مسلط شوند ، زیرا رومیان را وفا نیست .

گفت : پس عقیدهٔ توچیست ؟

گفتم : صلاح در این می‌بینم که ازفرات عبور کنی واز یکایك شهرهای شام بگذری زیرا درهر یك ازشهرهای شام دست پرورد گان و خیرخواهانی داری ، و همهٔ آنهارا با خود همدست کنی و به سوی کشور مصر بروی ، که پیش از دیگر کشورهای جهان انباشته به اموال و مردان است و اسبان فراوان دارد ، پس روی به شام وپشت به افریقیه کن ، اگر منظور تو حاصل گردد به شام باز می‌گردی ، وگرنه مجال آنرا خواهی‌داشت که به افریقا عقب‌نشینی کنی زیرا مرز و بومی‌است وسیع و دورافتاده .

گفت : راست گفتی به جان خودم که رأی درست همین است .

همان دم ازحران کوچ بکرد واز رود فرات عبورنمود واز یکایك شهرهای شام بگذشت وازمردم آنها استمداد بکرد ولی‌مردم چون ازجنگ بیمناك بودند ، از او روی برمی گرداندند ، و عدهٔ کمی از مردم با اوهمراهی کردند .

ابوعون مأمور قحطبه به تعقیب مروان پرداخت تا به شام رسید و آهنگ دمشق کرد ، وگروه انبوهی‌ازمردم دمشق را بکشت وهشتادتن ازفرزندان مروان ابن حکم در آن حادثه کشته شدند .

[پایان کار بنی امیه]

پس ابوعون از شام گذشت و رو به‌سوی مصر نهاد تا به‌آنجا رسید ، مروان با بیست هزار تن از همراهان که همچنان نسبت به او وفادار مانده‌بودند به‌مقابلهٔ دشمن شتافت و جنگ و ستیز میان آنها در گرفت ، ولی همراهان مروان مقاومت ننمودند وگروهی از آنها کشته و بقیه به اطراف پراکنده شدند و مروان نیز به افریقا (شمال افریقا) گریخت. سواران اورا دنبال کردند ولی تاریکی شب مانع از تعقیب او گردید وتوانست در زورقی بنشیند واز رود نیل به سوی ساحل غربی برود. مروان منجم بود، به‌غلام خود گفت: اگر امشب را به سلامت به‌صبح رسانم سپاهیان خراسانی را شکست خواهم داد وآنها را تا خراسان دنبال خواهم کرد . پس از آن پیاده شد ومرکب خود را به غلامش سپرد و زره ازتن درآورد و زیر سر گذاشت واز فرط خستگی بخواب رفت، چون دلیل وراهنمائی همراه او نبود

می‌ترسید به تنهائی از آن بیابانها بگذرد وراه را گم کند.

یکی از همراهان ابوعون بنام عامر بن اسماعیل به تعقیب مروان پرداخت وبه جائی رسید که مروان از آنجا گذشته بود. پس به کشتی نشست و عبور کرد و اتفاقاً به همانجا رسید که مروان خوابیده وبه خواب سنگینی فرورفته بود پس او را با شمشیر بزد وبکشت.

گویند: چون محمدبن‌خالدبن‌عبدالله قسری از رسیدن قحطبه بن شبیب و سپاه خراسان بــه حلوان آگاه شد، عده‌ای از بزرگان قوم خود را در بجیله، جائی که در آن پنهان شده بود گرد آورد، و خروج کرد و مردم را به بیعت با ابی‌العباس دعوت نمود. زیادبن صالح عامل و دست‌نشانـدهٔ یزید بن عمر بر کوفه در صدد دستگیری او برآمد، ولی قبیلهٔ محمد گرد او جمع شدند و ازاوحمایت و دفاع کردند.

یزید بن عمربن هبیره چون از این پیش‌آمد مطلع شد، عده‌ای را بکمك زیاد فرستاد. ازسوی دیگرکلیهٔ افراد یمانی و بنی‌ربیعه در کوفه با محمدبن‌خالد همدست گردیدند، ازاین رو زیادبن صالح‌نتوانست کاری ازپیش ببرد، پس بگریخت و نزد ابن هبیره به واسط بـاز گشت. محمدبن خالد به‌قحطبه که درحلوان بود نامه‌ای نوشت و ازاوخواست که‌کار کوفه را به‌او واگذار نماید وفرمان حکومت کوفه را به نام اوصادر کند و قحطبه چنین‌بکرد. محمد با گروهی بسیارازیمانیها که سیاه پوشیده بودند به مسجد اعظم کوفه رفت، وآنروزمصادف باروزعاشورای محرم سال یك صد وسی و دو بود.

محمد بن خالد در بارهٔ کشته شدن ولید بن یزیدبن عبدالملك ابیاتی بدین مضمون سرود:

ما آن فاسق احمق را کشتیم چون حق را ضایع کرد و ازباطل پیروی‌نمود

او می گفت اگربنی‌قحطان خود را براستی مرد می‌شمارند پس‌چرا ازخالد حمایت نکردند

پس چگونـه یـافت فردای آن روز را کـه انبوه سواران چون کوه بر او

حمله می‌بردند

هان از من به بنی‌مروان بگوئید که ملك شما تباه شد و از میان رفت.

یزیدبن‌عمربن‌هبیره به قصد نبرد با محمدبن‌خالد به سوی کوفه روی‌آورد محمدبن‌خالد به حضورابوسلمهٔ داعی رفت واو را از حرکت سپاه ابن‌هبیره مطلع ساخت، و بیمناکی خود را از کثرت سپاه دشمن به او گوشزد کرد.

ابوسلمه به او گفت: در امر دعوت به امام ابوالعباس کاری کردی که امام آنرا فراموش نخواهد کرد، پس این کار را تباه مکن، و خود و همراهانت را بکشتن‌مده وکوفه را ترك کن چه کوفه در دست تواست وبا همراهان خود به‌سوی قحطبه برو.

محمدبن‌خالد گفت: از کوفه بیرون نخواهم‌رفت‌مگر آنگاه‌که‌درجنگ باابن هبیره‌سخت‌نبرد کنم، پس باتمامی‌همراهان‌خوداز یمانیهاوبنی‌ربیعه که‌در کوفه‌بودند آمادهٔ جنگ شد، و از کوفه به استقبال ابن‌هبیره شتافت تا به یکدیگررسیدند.

محمد برافراد یمانی که درلشکرابن‌هبیره بودند فریاد بر کشید، و گفت: وای برشما مگر کشته شدن پدرم خالد را فراموش کردید، و ستمگری بنی‌امیه وقطع مقرری‌هایتانرا از یاد بردید؟ ای‌عموزادگان، خداوندحکومت بنی‌امیه‌را زایل کرد وحکومت‌رااز آنهابگرفت اکنون بیائید وباعموزادهٔ‌خودهمدست‌بشوید اینك قحطبه با سپاهیان خراسان در حلوان است، و مروان نیز کشته شده است. پس چرا خود را بکشتن می‌دهید؟ امیر قحطبه هم مرا بموجب این فرمانی که می‌بینید بر کوفه حکومت داده است، پس با من همراه باشید تا اثری از شما در این دولت بجای بماند.

چون یمانیها این گفتار را شنیدند، همگی از ابن‌هبیره جدا شدند و جز بنی‌تمیم و قیس قبیلهٔ دیگری با او نماند، چون ابن هبیره این حال را بدید با همراهان‌خود به واسط گریخت ودستور داد تا ازهمه‌جا خواروبار به واسط آورند و آمادهٔ محاصره شد، محمدبن‌خالد به کوفه باز گشت، و برای‌مردم‌خطبه‌خواند ومردم را به ابوالعباس دعوت کرد وازمردم کوفه بیعت گرفت ازسوی دیگرقحطبه

از حلوان کوچ کرد و به‌سوی عراق رهسپار شد و در منزل «دِمِمّا» میان بغداد و انبار فرود آمد، و این پیش‌آمد هنگامی بوقوع پیوست که هنوز شهر بغداد بنا نشده بود، و آنجا قریه‌ای بود که ماهی یکبار بازاری در آنجا برپا می گشت، قحطبه با سپاهیانش در آنجا مستقر گردید.

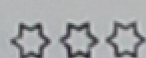
علی‌بن‌سلیمان ازدی، محمدبن‌خالد و پیش‌قدمی اورا در دعوت به بنی‌هاشم در ابیاتی بدین مضمون یاد می کند:

ای‌ساربانان! شتران راهوار وتندرو خود را آماده کنید تا از کناره‌های بیابان در گذریم و بحضور بخشنده‌ترین مردان کریم برسیم.

محمد، که چون برخاست واقدام بکار کرد و در کوفه آشکارا دست به‌شورش برداشت

با گروهی که خواهان امری‌حتمی بودند تا اینکه عمامه به سر ازمنبر آن بالا رفت

چه گرامی وبزرگ است آنچه را که بدست آورد چون مردم، همه، از آن غافل مانده بودند.



قحطبه هنگام حرکت به‌عراق، یوسف بن عقیل طائی را بجای خود بر سرزمین جبال برگماشت. ابن‌هبیره با سپاهی درحدود سی‌هزارنفر درساحل غربی فرات وقحطبه درمقابل اوبرساحل شرقی‌فرات فرودآمدند وسه روز درآنجاماندند پس قحطبه فرمان داد تا در سپاهیان او فریاد بر کشند که با اسبان خودازفرات بگذرید، سپاه قحطبه خود رابه‌آب زدند وقحطبه پیشاپیش آنان حرکت می کرد.

چون‌یاران‌قحطبه به‌آن‌سوی فرات‌رسیدند،ابن‌هبیره باآنها‌بجنگ‌پرداخت، ولی تاب مقاومت‌نیاورد واز آنجا به‌واسط فرار کرد ودرآن شهرمتحصن‌شد، قحطبة ابن‌شبیب‌هم مفقودالاثر شد و کسی نتوانست خبری از او بدست آورد.

بعضی چنین پنداشتند که اسبش با او درآب فرو رفته ودر نتیجه غرق‌شده پس از قحطبه پسرش حسن‌بن‌قحطبه فرماندهی را بعهده گرفت. چون

ابن هبیره در واسط متحصن گردید، حسن بن قحطبه بیست هزار نفر از همراهان خود را برای پیکار با او به واسط گذاشت و خود به کوفه رفت و محمد بن خالد بر کوفه دست یافته بود پس حسن بن قحطبه به کوفه رسید و امام ابوالعباس نیز در کوفه بود .

[بیعت با ابو العباس]

پس ابوالعباس را از پناهگاه بیرون آورد و به مسجد اعظم برد و مردم بر او گرد آمدند و بر منبر بالا رفت، خدا را ستود و بر او ثنا گفت و بر پیغمبر (ص) درود فرستاد .

پس از آن بی‌پروائی بنی‌امیه را در ارتکاب محرمات و ویران کردن کعبه و هدف قرار دادن خانهٔ خدا با منجنیق و دیگر رفتار و کردارهای ناروائی که از آنان سرزده بود بیان کرد، و از منبر بزیر آمد .

مردم برای او فراوان دعا کردند پس از آنجا بدارالاماره برفت و در آنجا بماند و حسن بن قحطبه را مأمور کرد به واسط باز گردد و یزید بن عمر بن هبیره را محاصره کند؛ حسن رهسپار واسط شد و یزید را چندین ماه بحصار گرفت.

هیثم بن عدی گفت: در ماه رجب سال صد و سی و دو، مردم با ابوالعباس به خلافت و با ابوجعفر به ولایتعهدی بیعت کردند .

چون امر خلافت بر ابوالعباس مسلم گردید اختیار کلیهٔ امور کشور را به ابوسلمه سپرد و او را به وزارت بر گزید . ابوسلمه را « وزیر آل محمد» می‌نامیدند و او کارها را بدون مشورت انجام می‌داد .

چون این امر به سمع ابومسلم در خراسان رسید مروان ضبی یکی از فرماندهان سپاه خود را پیش خواند و به او گفت: به کوفه برو و ابوسلمه را از نزد امام بیرون آور و گردنش را بزن. و ضبی این کار را انجام داد.

شاعر در رثای اباسلمه چنین گوید:

وزیر یعنی وزیر آل محمد از پای در آمد

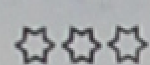
پس هر کس با تو دشمنی کند به وزارت برسد.



پس امام ابوالعباس صلاح دید که برادرش ابوجعفر منصور را به جنگ ابن هبیره به واسط بفرستد و به حسن بن قحطبه نوشت: «که اختیار سپاه همچنان با او است، لیکن چنین صلاح دیده است که برادرش متولی ومجری این امر باشد.»

چون ابوجعفر به واسط رسید حسن بن قحطبه از سراپردهٔ خود بیرون آمد سراپرده‌های خویش را با هرچه در آنها بود به ابوجعفر و زنان و همراهان او واگذار کرد.

ابوجعفر به‌فرماندهان یزید بن‌عمر و بزرگان عرب که در سپاه او بودند نامه‌هائی نوشت، و آنانرا به وعده و نوید عطایا وجوایز استمالت کرد، وازمیان رفتن سلطنت بنی‌امیه را به آنها گوشزد کرد، همه دعوت او را اجابت کردند. نخستین کسی که دعوت او را پذیرفت وبا او همدست شد زیاد بن صالح حارثی عامل ابن هبیره بر کوفه و نزدیکترین خواص او بود، که در آن موقع ابن هبیره حفظ و حراست شبانهٔ قلعهٔ واسط بدو سپرده وکلیدهای دروازه‌های قلعه را به اوداده بود.



هیثم گوید: پدرم به‌من گفت: وقتی زیاد خواست به‌ابو جعفر منصور ملحق گردد مرا طلبید واو وصی پدرم بود، ومن او را پدر وعمو می‌خواندم، فرستادهٔ او وقتی نزد من آمد که هوا رو به تاریکی گذاشته بود و از من خواست که به حضور او بروم چون به حضور او رسیدم با من خلوت کرد و گفت: ای برادر زاده، تو از آنها نیستی که من چیزی را از تو پنهان کنم نامهٔ ابوجعفر به‌من رسیده ومرا دعوت کرده است تا به او بپیوندم وحاضر شده است که در عوض مقامی ارجمند به من بدهد ابوجعفر ضمن نامهٔ خود یادآور شده است که حقوق خویشاوندی را نیز مراعات خواهد کرد زیرا مادر ابوالعباس از بنی‌حارث بود.

پدرم گفت: من به‌زیاد گفتم ای عمو، ابن هبیره را بر تو حقوق فراوانی است و بی‌وفائی کردن به او را سزاوار تو نمی‌دانم.

زیاد گفت: ای برادر زاده، من نسبت به ابن هبیره یکی از سپاسگزارترین مردم هستم چیزیکه هست صلاح نمی‌دانم که درحکومتی پایداری نمایم که‌عمرش سپری شده و ارکانش منهدم گشته است و من امروز برای ابن‌هبیره نزد ابوجعفر سودمندتر از آنم که پیش خود ابن‌هبیره در اینجا بمانم وامیدوارم خداوند کاراو را بوسیلهٔ من وبا دست من اصلاح نماید حال تو اینجا بمان تا بهنگام حرکت کلیدها را بتو بسپارم، پس نزد او ماندم.

چون ثلثی از شب بگذشت به‌غلامان‌خود دستور داد که بارهای اورا ببندند واسبهای اورا زین کنند پس سوار شد واز خانهٔ خود بیرون رفت و من همراه او بودم تا وقتیکه به‌دروازهٔ شهر که در کنار دجله بود رسید کلیدها را همراه آورده بود پس به نگهبانان دستور داد درها را بگشایند وبه آنها گفت: می‌خواهم برای کسب اطلاعات از شهر بیرون روم وتا یکساعت دیگر بازمی گردم. پس از آن از شهر بیرون‌رفت وبه‌من‌امر کرد دروازه را ببندمو کلیدها را باخود ببرم. ومحرمانه بمن گفت: چون صبح‌شود کلیدها را به‌دست خود به‌ابن هبیره بده وبه او بگو که وجود من درآنجا برای شما سودمندتر از اینجاخواهد بود پس با من خداحافظی کرد ورفت ومن به خانهٔ خودباز گشتم.

چون صبح شد به‌دارالاماره رفتم و از ابن هبیره بار خواستم. حاجب به‌من گفت: او هنوز در محراب ومصلای خود نشسته و از جای خود برنخاسته است.

گفتم: به اوبگو که برای‌کار مهمی آمده‌ام.

پس به من اجازهٔ ورود داد وچون بر او درآمدم دیدم همچنان در محراب خود نشسته وجامهٔ سیاهی در بردارد، براو به‌امارت سلام کردم، جواب سلامم‌بداد و گفت:کار مهمی داری؟ داستان زیاد بن صالح را برای او گفتم چشمش پر ازاشك شد و گفت: پس از زیاد به‌چه کسی می‌توان امروزه اعتماد کرد؟ مردی که او رابر کوفه حکومت دادم وبه اونیکیها کردم.

گفتم: یا امیر ای بسا که خداوند در امر مکروه خیری نهفته باشد و امیدوارم که خداوند تو را بوجود اودرآنجا برخوردار فرماید. ابن هبیره لاحول

ولا قوّة الاّ بالله بر زبان آورد سپس گفت: ای غلام طارق بن‌قدامهٔ قسری را احضار کن هنوز نزد او نشسته بودم که طارق فرارسید وهبیره کلیدها را بدو سپرد.

و به او گفت: ای طارق من تو را از میان همهٔ یاران و خواص خود برای حراست و نگهبانی این شهر بر گزیدم. طوری رفتار کن که شایستهٔ این اعتماد باشی.



چون محاصرهٔ ابن‌هبیره بطول انجامید کس نزد منصور فرستاد واز او امان خواست منصور در پاسخ گفت: تو را امان می‌دهم به شرط اینکه به هر فرمانی که از امیرالمؤمنین ابوالعباس دربارهٔ تو صادر شود تن در دهی. ابن‌هبیره بامشاوران خود مشورت کرد. به او گفتند که بپذیرد پس کس نزد ابوجعفر فرستاد و رضایت خود را اعلام نمود.

ابوجعفر به‌خط خودنامه‌ای در این باب به ابن‌هبیره نوشت وفرماندهان‌سپاه را بگواهی گرفت.

پس ابن هبیره با عده‌ای از خواص خود از واسط بیرون آمد و بر ابوجعفر منصور در سراپرده‌اش وارد گردید، ده هزار تن از سپاه خراسان غرق در اسلحه پیرامون سراپردهٔ منصور را گرفته بودند، ابوجعفر دستور داد بالشی آوردند و کمی روی آن بنشست، آنگاه برخاست و اسب خود را خواست، وبر آن‌سوار شد و به منزل خود باز گشت، پس‌دروازه‌ها را گشودند ومردم به‌رفت‌وآمد پرداختند.

گویند: پس‌اموال واسلحه‌ای‌را که درخزاین‌واسط وجود داشت برشمردند و به‌بررسی آذوقه و علوفه‌ای که ابن هبیره ذخیره کرده بود پرداختندمعلوم شد که سه هزار هزاردرهم نقد ومقداری زیاداسلحه، و آذوقهٔ سی‌هزار مرد جنگی و علوفهٔ بیست هزار راس اسب را برای مدت یکسال در انبارها گرد آورده بود.
ابوجعفر شرحی به ابوالعباس نوشت و چگونگی‌کار ابن هبیره را گزارش داد، و از او خواست تا رأی خود را در بارهٔ ابن هبیره بنویسد.

ابوالعباس در جواب نوشت: «من در حق ابن هبیره هیچ فرمانی جز شمشیر

ندارم » چون این نامه به ابوجعفر رسید مضمون آنرا از همه پوشیده داشت ، و به حاجب خود گفت :

به ابن هبیره بگو وقتی که پیش ما می آید این گروه انبوه را همراه خود نیاورد و به یك غلام اکتفا کند . فردای آنروز ابن هبیره در میان گروهی فراوان به سوی ابوجعفر حرکت کرد . سلام حاجب به او گفت : ای ابوخالد ، چنان نزد ولیعهد می روی گوئی که برای عرض سلام نیامده ای وقصد خود نمائی ومباهات داری ابن هبیره گفت : اگر از اینکار خوشتان نمی آید فقط با یك غلام خواهم آمد . حاجب گفت : آری ، فقط با یك غلام پیش ما بیا وبدان که این سخن را نه ازروی تحقیر واستخفاف به تو می گویم ، بلکه از این جهت است که مردم خراسان از کثرت همراهان تو اعتراض می کنند ، از آن روز ببعد ابن هبیره همواره با یك غلام بیرون می شد و بحضور منصور می رسید . وسلام می داد و برمی گشت .

***

پس ابوجعفر منصور به حسن بن قحطبه گفت : این افراد را نزدخودبخواه: ابوبکر عقیلی و حوثرة بن سهل و محمدبن بنانه وعبدالله بن بشر و طارق بن قدامه وسویدبن حارث مزنی که ازفرماندهان سپاه یزیدبن عمر بودند . چون نزد تو گرد آمدند گردن آنها را بزن ، و مهر انگشتری هایشانرا نزد من بیاور و گروهی از پاسبانان را به حراست ابن هبیره مأمور کن تا فرمان امیرالمؤمنین را دربارهٔ او اجرا کنم، پس حسن بن قحطبه برفت ودستورابوجعفر منصور را دربارهٔ سرداران مزبور اجرا کرد ، وانگشتریهای آنهارا نزد منصور آورد .

گویند : هیچیك از آن مردان به هنگام قتل کلمه ای به زبان نیاوردند ، و چیزی که نشانهٔ بی تابی یا امتناع باشد از خود بروز ندادند .

روز بعد ابوجعفر منصور، خازم بن خزیمه و ابراهیم بن عقیل را بخواست ، وبه آنها گفت: با ده تن ازنگهبانان بروید وبر ابن هبیره وارد شوید واورا بکشید . این دونفر به هنگام طلوع آفتاب برابن هبیره وارد شدند .

ابن هبیره درمسجد خود در قصر نشسته و به دیوار محراب تکیه کرده بود

وبه‌فضای جلو قصر می‌نگریست که واردشدند . چون آنها را بدید به حاجب خود گفت : ای ابوعثمان ، بخدا سوگند در چهره‌های این جماعت آثارشر هویداست. ابوعثمان به استقبال آنها شتافت و به‌آنها گفت: چه می‌خواهید ؟

ابراهیم بن عقیل با شمشیر شکم او را بدرید ، پس ابراهیم پسر ابن‌هبیره به ممانعت برخاست و او نیز کشته شد پسر دیگرش داود پیش رفت و بقتل رسید ، وبالاخره دبیرابن هبیره به استقبال آنان‌شتافت و بقتل رسید . پس بسوی‌ابن‌هبیره رفتند چون آنها را بدید روی به‌قبله نمود و به‌سجده افتاد و در همان حال‌سجده با شمشیرهای‌خود براوحمله‌ورشدند و اورا ازپای درآوردند . ازآنجا بحضورمنصور بازگشتند و جریان را به‌اطلاع او رساندند ، ابوجعفر دستور داد منادی‌ندا کند : ای مردم شما همگی در امان هستید ، مگر حکم‌بن‌عبدالملك‌بن بشر ، ومحمدبن ذر ّوخالدبن سلمهٔ مخزومی .

هیثم از پدر خود چنین روایت کرده است که محمدبن‌ذر ّگفت که زمین با تمام‌وسعتی که داردبه‌روی‌من‌تنگ گردید، شبانگاه باپای‌پیاده ازشهرواسط بیرون رفتم درهمانحال آیة‌الکرسی می‌خواندم، هیچکس متعرض من نگشت ونجات‌یافتم، ولی همچنان در بیم و هراس بسر می‌بردم تا زیادبن‌عبدالله از امام ابوالعباس‌برای من امان خواست و امام به من امان داد .

راوی گوید که : حکم‌بن عبدالملك به کسکرفرار کرد ودرآنجا پنهان‌شد اما خالدبن سلمه مخزومی پس عرصهٔ زمین بر او تنگ گردید و شبانگاهی بر در سرای ابوجعفر منصور آمد و از او امان خواست ، ومنصور اورا امان داد .

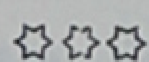
پس ازآن ندا در دادند : ای مردم همه درامانید ؛ ای مردم شام به شام‌خود بروید و ای مردمان حجاز به حجاز خود باز گردید ، پس مردم آرامش خود را بازیافتند ایمن شدند ومطمئن گردیدند .

***

ابوجعفر منصور، هیثم‌بن‌زیـاد خزاعی را با پنج هزار نفر از مردم خراسان به فرمانداری واسط برگماشت، و به‌اتفاق دیگر همراهان خود نزد ابوالعباس که

در آن هنگام به شهر حیره مقام داشت باز گردید .

امام نیز با کلیهٔ سپاه خود از حیره حرکت کرد وچون به انبار رسید، آن سرزمین را پسندید و در آنجا برای خود و کسان و بستگان شهری عظیم بساخت و در آن چند کوی بنانهاد وهر کوی را به گروهی‌ازهمراهان خراسانی‌خوداختصاص داد ودرمیان آنها برای خودکاخ بلند عظیمی‌بساخت ودرآن سکونت کرد وسراسر روزگار خلافت خویش را درآن شهر گذراند، ازاینروآن شهر تا کنون هم به‌نام او « مدینة ابوالعباس » اشتهـار دارد . پس از آن ابوالعباس برادر خود ابوجعفر منصور را به خراسان گسیل داشت ، و به او دستورداد تا با ابومسلم ملاقات کند و پیرامون برخی ازقضایا با وی مذاکره نماید ، سی تن ازفرماندهان بزرگ را از جمله حجاج بن ارطاة فقیه و اسحق بن فضل هاشمی در التزام رکاب اوفرستاد .



و چون ابوجعفر برابومسلم وارد گردید مقدمش را چندان گرامی نداشت و شادمانی فوق‌العاده‌ای در این‌باره از خود نشان نداد .

چون ابوجعفر نزد ابوالعباس بازگشت به او گفت : تا ابومسلم زنده است نباید خودرا خلیفه بشماری، پس بر کشتن اوچاره‌ای بیندیش پیش‌ازآنکه‌کارت‌را تباه سازد ، زیرا اورا چنان‌یافتم‌گوئی که هیچکس‌را برتروبالاترازخودنمی‌دانست از عهد شکنی و نافرمانی یك چنین کسی ایمن نتوان بود .

ابوالعباس گفت : چگونه این امر امکان‌پذیر تواند بود با آنکه مردم خراسان با او هستند ؟ و دلهای آنان به‌مهر او سرشار گردیده است ، وفرمان اورا برهر چیز ترجیح می‌دهند .

ابوجعفر گفت : به‌همین دلیل است که باید از او ایمن نباشی و در مقام چاره‌جوئی برآئی . ابوالعباس گفت : ای برادر از این سخن دست بردار و کسی را براین رازآگاه مکن .

روزی ابوالعباس به‌حجاج‌بن ارطاة که با اوخلوت کرده بود گفت : عقیدهٔتو دربارهٔ ابومسلم چیست ؟ گفت : یا امیرالمؤمنین ، خداوند در کتاب خود فرموده:

« لوکان فیهما آلهة الاالله لفسدتا » .

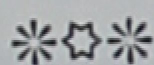
ابوالعباس گفت : خودداری کن کـه مقصود تو را دریافتم . پس ابومسلم ، محمدبن اشعث بن عبدالرحمن‌را به‌امارت فارس گسیل داشت. و ابوالعباس خواست تا عمویش عیسی بن علی را به حکومت فارس برگمارد و فرمان حکومت فارس را به او سپرد و دستور داد تا حرکت کند . چون عیسی برمحمدبن اشعث‌درآمد محمد حاضرنشد حکومت فارس را به او واگذار کند .

عیسی به او گفت : ای پسر اشعث ، مگر تو در قید فرمان و اطاعت امام ابوالعباس نیستی ؟ گفت : آری ، جز اینکه ابومسلم دستور داده است ایـن کار را به هیچ کس نسپارم .

عیسی گفت:ابومسلم از بندگان امام است و امام را خوش نیاید که فرمانش اجرا نگردد .

محمد گفت : ازاین خواهش دست بردار، چه من حکومت فارس را جز ، با نامهٔ ابومسلم‌به‌تو وانگذارم . عیسی نزد ابوالعباس بازگشت وچگونگی را به‌او گفت : ابوالعباس سکوت کرد ، وبه عموی خود دستور داد تا پیش او اقامت کند و عیسی نیز چنین کرد .

ابومسلم، مغلّس‌بن‌سرّی را به حکومت سرزمین تخارستان فرستاد، چون مغلّس به تخارستان رسید، منصور به قصد جنگ بر او خروج کرد، وبه‌زد وخورد پرداختند ، منصور شکست خورد و با گروهی ازهمراهان خود گریخت‌ودرشنزار ازفرط تشنگی بمردند ومغلس بر دروازهٔ کشور سند اقامت کرد .



ابومسلم به امام ابوالعباس سفاح نامه‌ای نوشت و از او اجازه خواست که بحضور او برسد و تا فرا رسیدن موسم حج نزد او بماند ، ابوالعباس او را اجازه داد ، پس ابومسلم حرکت کرد و چـون به مقر امام نزدیك شد ابوالعباس دستور داد، تا همهٔ بزرگان و رؤسا وفرماندهانی که درخدمتش بودند به استقبال ابومسلم بشتابند ، پس از او استقبال شایانی کردند و به احترام او اشراف و فرماندهان از

اسبهای خود بزیر آمدند .

ابومسلم همچنان بیامد تا به « مدینة ابوالعباس » رسید ، ابوالعباس او را در قصر خود فرود آورد ، ودر تکریم و احترام او چیزی فروگذار نکرد ، وچون موسم حج فرا رسید ازخلیفه اجازهٔ حرکت خواست. ابوالعباس به او گفت : اگر برادرم ابوجعفر آهنگ حج نمی کرد البته تو را به سمت امیرالحاج برمی گزیدم پس با هم باشید .

ابومسلم گفت : این امر برای من هم پسندیده‌تر است ، پس ابومسلم ومنصور حرکت کردند بدین ترتیب که از هر منزلی که ابوجعفر کوچ می کرد ابومسلم درآن منزل فرود می‌آمد ، تا به مکه رسیدند ، و فریضهٔ حج را بجا آوردند و باز گشتند .

[ابوجعفر منصور]

ابوجعفر در بازگشت از حج چون به منزل « ذات عرق » رسید خبر فوت ابوالعباس سفاح را شنید ، پس در همانجا بماند تا ابومسلم بدو پیوست ، پس او را از درگذشت ابوالعباس مطلع ساخت .

گریه گلوی ابومسلم را گرفت و گفت: خدا امیرالمؤمنین‌را رحمت کناد، « انا لله و انا الیه راجعون » .

ابوجعفر به او گفت : صلاح در این است که بار و بنه و سپاه خود را اینجا نزد من بگذاری و خود با ده تن همراه پیک به انبار بروی و به تمشیت امورسپاه و لشکر و آرام کردن مردم بپردازی . ابومسلم گفت : چنین کنم ، و سپس با ده تن از خواص خود سوار شد و به سرعت هرچه تمامتر راه را پیمود تا به عراق رسید ، و چون به شهر ابوالعباس در انبار وارد شد عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس را دید که مردم را به بیعت با خود دعوت کرده وابوجعفررا از ولایتعهدی خلع کرده است .

چون مردم ابومسلم‌را دیدند به‌او تمایل نمودند وعیسی بن علی‌را ترک گفتند، وچون ابوجعفر فرا رسید عیسی ازاومعذرت خواست و گفت : من اینکار رابه منظور

حفظ نظم سپاهیان لشکرونگهداری خزاین ومحافظت اموال کردم .

ابوجعفر عذر اوراپذیرفت واورا بر آنچه ازوی سرزده بود بازخواست نکرد، پس مردم جمع شدند وبا ابوجعفر منصور بیعت کردند .

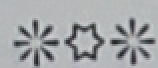
پس از آن خبر جنبش اهل شام به سمع او رسید ، ابوالعباس سفاح عموی خود عبدالله بن علی رابر آن شهر به حکومت گماشته بود ، چون فوت ابوالعباس به اطلاع عبدالله بن علی رسید، مردم را به بیعت خود فرا خواند وسپاه خراسان را استمالت کرد، وخراسانی‌ها به اومتمایل شدند.

همینکه ابوجعفر مطلع شدبه ابومسلم گفت : ای مرد، چون کسی جز من و توازعهدهٔ این کار بر نمی آید پس یا توبه شام برو واصلاح این مهم را بعهده بگیر یا من حرکت می کنم . ابومسلم گفت : من می‌روم .

پس آماده شد وبا دوازده هزار تن از دلیران سپاه خراسان به شام رفت ، چون به شام رسید تمامی سپاهیان مقیم شام به ابومسلم پیوستند ، و عبدالله تنها بماند .

ابومسلم عبدالله را بخشید ، و بر آنچه از وی سر زده بود او را بازخواست ننمود .

مدت خلافت ابوالعباس چهارسال وشش ماه بود.



همینکه ابومسلم سوی شام رفت ابوجعفر بی درنگ یقطین بن موسی را امر کرد که تا در پی ابومسلم برود، تا در صورتیکه غنائمی بدست آید مأمور دریافت آنها باشد .

چون ابومسلم از این امر اطلاع یافت ، سخت دلتنگ شد و گفت : عجبا که امیرالمؤمنین مرا براموال امین نمی‌شمارد ، ودیگری را بر این کار می گمارد. واز اینکار وحشتی سخت اورا فرا گرفت .

چون خبر انتظام امور شام به ابوجعفر منصور رسید ، اقامت در انبار را ناپسند دید ، و به مدائن رفت ، و درشهر « رومیه » در یك فرسنگی مدائن منزل

کرد . واین همان شهری است که خسرو انوشیروان آنرا بنیاد کرد . و اسیران روم را در آن جای داد ، پس منصور در آن شهر اقامت کرد . ابومسلم درباز گشت راه فرات را پیش گرفت تا از راه انبار به عراق رسید ، و از آنجا بگذشت و به کرخ بغداد که در آن هنگام قریه‌ای بیش نبود رسید ، پس از دجله عبور کرد و بغداد را پشت سر نهاد وراه خراسان پیش گرفت و به مدائن نرفت .

چون این جریان به سمع ابوجعفر رسید ، به اونوشت می‌خواهم با تو راجع به مطالبی که در نامه نمی گنجد تبادل نظر کنم ، هر جا نامهٔ من به‌تو رسید سپاه خود را همانجا بگذار ، وخود نزد من بیا .

ابومسلم توجهی به نامهٔ منصور نکرد ، واهمیتی بدان نداد .

جریربن یزیدبن عبدالله از اولاد جریربن عبدالله بجلی در خدمت منصور بود ، اوبا حزم و تدبیر بود ، و می توانست در انجام کارها ، زیرکی و فعالیت فوق‌العاده‌ای بخرج دهد .

ابوجعفر به او گفت : با پیك روانه شو وخودرا به ابومسلم برسان ، وبکوش تا او را نزد من باز آوری ، زیرا او خشمگین شده است و از اقدامهای تبه کارانهٔ او برخود ایمن نیستم پس نهایت کوشش خودرا بکار ببر تا اورا نزد من باز گردانی پس این مرد حرکت کرد و برفت ، تا در اثنای راه به او رسید ، در جائی که با لشکریانش در آن منزل کرده بود، پس در سراپرده اش با اوملاقات کرد ، و به او گفت : ای امیر، خودرا خسته نمودی ، وشبها را به‌بیداری وروزها را به‌خستگی درباری پیشوایان خود وخاندان پیامبرخود گذراندی ، تاکار خلافت آنها مستحکم و قدرتشان پا برجا شد و آرزوئی که در بارهٔ آنان داشتی تحقق یافت ، اکنون سزاوار است با اینحال باز گردی ، مردم چه خواهند گفت ؟ آیا نمی‌دانی که این رفتار تو موجب طعن و لعن تو در حیات و نیز پس از مرگ تو خواهد شد ؟ و در اصرار به ابومسلم آنقدر پافشاری کرد تا اورا حاضر کرد که نزد منصورباز گردد ولشکر خودرا همانجا بگذارد . پس باهزار تن از برجستگان لشکر وفرماندهان سپاه خراسان باز گشت ، ابومسلم همیشه می گفت : منجمان به‌من گفته‌اند که من

جز در روم کشته نخواهم شد.

[کشته شدن ابومسلم خراسانی]

چون ابومسلم به شهر «رومیه» رسید بر ابوجعفر منصور درآمد، منصور ازجای برخاست، و او را در آغوش گرفت، واز بازگشت او شادمانی نمود. پس گفت: می‌خواستی بروی پیش از آنکه تورا ببینم وآنچه می‌خواهم باتو درمیان بگذارم، برخیز ورخت سفررا درآور تاخستگی سفر ازتو دور شود.

پس ابومسلم به‌کاخی که برای اوآماده شده بود برفت، وهمراهانش پیرامون او منزل کردند، سه روز درآنجا بود، هرروز سوار می‌شد و نزد منصور می‌رفت و تا پشت در مجلسی که امام (منصور) درآن می‌نشست همچنان سواره می رفت و در آنجا فرود می‌آمد و بر خلیفه وارد می‌شد، و مدتی با او می‌نشست و در کارها با یکدیگر تبادل نظر می‌نمودند.

چون روز چهارم فرا رسید ابوجعفر به عثمان بن نهیك رئیس پاسبانان‌خود ونیز به شبث بن روح رئیس شحنگان وبه فرماندهٔ سواران‌خود ابوفلان بن‌عبدالله دستور داد تا در خانه‌ای که جنب مجلس او بود کمین کنند. و به آنها گفت: همینکه سه بار دست بر دست کوفتم از کمین گاه درآئیدواو را قطعه قطعه کنید وبه حاجب خود دستور داد که چون ابومسلم وارد مجلس‌شود، شمشیرش را ازاو بگیرد.

چون ابومسلم فرا رسید حاجب شمشیرش را بگرفت. ابو مسلم خشمناك برمنصور درآمد و گفت: ای امیرمؤمنان، رفتاری بامن کردند که تا کنون کسی چنین رفتاری بامن روا نداشته بود، شمشیر ازشانه‌ام بر گرفتند.

ابوجعفر گفت: شمشیررا چه کسی‌ازتو گرفت، خدایش لعنت کند؟ بنشین باکی بر تو نیست، ابومسلم که قبای سیاه خزی در بر داشت بنشست، و برای او متکائی نهادند و کسی جزمنصور وابومسلم درآن مجلس حضور نداشت.

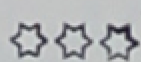
ابو جعفر گفت: مقصود تو از حرکت به خراسان پیش از ملاقات من چه بود؟.

ابومسلم گفت : زیرا تو امینی به دنبال من برای دریافت غنائم به شام فرستادی ، مگر به من اطمینان نداشتی ؟ ابوجعفر در گفتگوی با او درشتی کرد.

پس ابومسلم گفت : ای امیرمؤمنان آیا خدمات برجسته وقیام ثمربخش و خستگیهای شبانه روزی مرا که موجب تشکیل دولت شما گردیده فراموش کرده‌ای ؟

ابوجعفر به او گفت : ای ناپاك زاده ، به خدا سوگند اگر کنیزکی سیاه بجای تو به این کار می‌پرداخت می‌توانست همین کار را بکند ، چون خداوند می‌خواست دعوت ما اهل بیت را اظهار کند و حق مارا به ما برگرداند پس کارها را برای تو فراهم و آماده کرد واگر این کار به‌قدرت وچاره جوئی تومحول می‌شد از پاره کردن ریسمانی نازك نیز وا می‌ماندی ، ای ناپاك زاده مگر تو همان کس نیستی که به من نامه نوشتی وعمهٔ من آمنه دخترعلی بن عبدالله را ازمن خواستگاری کردی ؟ و خود را پسرسلیط بن عبدالله بن عباس پنداشتی ، وبه جایگاهی بلند و دشوار برآمدی .

ابومسلم گفت : ای امیر مؤمنان بسبب من خود را دچار اندوه وخشم مساز زیرا من کمتر از آن هستم که باعث خشم و اندوه تو گردم ، ابو جعفر سه بار دستهای خود را برهم زد ، و مردان شمشیر به دست ، بیرون آمدند. چون ابومسلم آنهارابدید به‌مرگ خودیقین کرد، وازجای برخاست وپای ابوجعفر را بگرفت تا آنرا ببوسد ، ابوجعفر با پای خود اورا لگدی بزد وبه‌یك سوی‌افکند، وشمشیرها اورا درمیان گرفت . ابومسلم گفت :آیا اسلحه‌ای نیست تا باآن بتوان ازخود دفاع کرد ، پس‌اورا با شمشیرها بزدند تا خاموش شد . وبه دستورابوجعفر اورا در گلیمی پیچیدند ودر گوشه‌ای ازخانه گذاشتند .



ابومسلم پیش از ورود برمنصور به عیسی بن علی گفته بود : همراه من بیا تا به حضور امیرالمؤمنین برسیم ، چه‌می‌خواهم اورا دربرخی از کارها مورد عتاب وسرزنش قرار دهم .

عیسی به او گفت: تو برو، و من از دنبال تو می‌آیم چون عیسی بر ابوجعفر وارد شد به او گفت: ای امیر مؤمنان ابومسلم کجاست؟

ابوجعفر گفت: این است ابومسلم که او را در گلیم پیچیده‌اند. عیسی گفت: «اورا کشتی؟ اکنون با سپاهیان او چه می کنی که اورا چون خداوندخود می‌دانند؟ ابوجعفر دستور داد هزار کیسه تهیه کنند و در هر کیسه‌ای سه هزار درهم جای بدهند.

چون همراهان ابومسلم چگونگی امر را دریافتند، شمشیرها را بر کشیدند وفریاد بر آوردند، ابوجعفر فرمان داد آن کیسه ها را همراه سر ابومسلم بر آنها فرو ریزند. وعیسی بن علی به بام قصر برآمد، و گفت: ای مردم خراسان همانا ابومسلم بنده‌ای از بندگان امیرالمؤمنین بود، که برو خشمگین شد وفرمان به قتلش داد، خاطرجمع باشید که امیرالمؤمنین آرزوهای شمارا برآورده می‌سازد. پس سپاهیان پیاده شدند وهریك بدره‌ای زر بر گرفته وراه خودرا پیش گرفتند و رفتند وسر ابومسلم همچنان روی زمین بماند. پس ابوجعفر برای همراهان ابو-مسلم مستمری وعطا مقرر بکرد و اموالی فراوان به لشکرگاه ابومسلم فرستاد و به آنان عطای فراوان بداد، و نامه ای برای آنها نوشت، وآن نامه را برایشان خواندند، ابوجعفر دراین نامه به‌خراسانیان نوید می‌داد که آمالشان را برآورده می‌سازد، همچنین به فرماندهان وسرداران سپاه عطای فراوان بخشید، و با این تدبیر آنان را دلخوش ساخت. امرخلافت بر ابوجعفرمنصور به‌سال صدوسی‌وهشت هجری مسلم شد، وعمال خودرا به اطراف واکناف زمین گسیل داشت.

[شهر بغداد]

ابوجعفرمنصورخواست تا شهری برای خود وسپاهیانش بسازد وآنرا پایتخت قرار دهد و شخصاً به جستجو و بررسی پرداخت تا به بغداد رسید، در آن هنگام بغداد قریه‌ای بود وماهی یکبار بازاری درآن برپا می‌شد، منصور از آنجا خوشش آمد وبرای خود و کسان وغلامان و فرزندان وخاندان خود آن شهر را بساخت و آنرا «مدینة‌السلام» نامید، و کاخ خود را در وسط بغداد نزدیك مسجد اعظم بنا

کرد، سپس برای سپاهیان خود قسمتهائی در اطراف شهر معین کرد و هر قسمت را تنها
به مردمان یکی از شهرستانهای خراسان اختصاص داد و به مردم فرمان داد به
ساختمان خانه و منازل بپردازند، و برای هزینه‌های ساختمانی به آنها کمك و
همراهی نمود، و نیز فرمان داد تا از رود فرات که در هشت فرسنگی بغداد بود، و از
دهانهٔ «دمّما» نهری به بغداد حفر کنند تا کالاهای شام و جزیره از این راه به آسانی
به بغداد برسد، همچنانکه فراورده‌های موصل و اماکن مجاور آن از راه دجله به
بغداد می‌رسید. و بنای بغداد به سال صد و سی و نه صورت گرفت. ابوجعفر به سال
صد و چهل با مردم جهت ادای فریضهٔ حج به مکه رفت و در بازگشت به مدینهٔ پیغمبر (ص)
رفت و برای آنها مستمری برقرار کرد همچنین، بخششها و عطاهای فراوانی
به مردم این شهر ارزانی داشت. و از آنجا بقصد بیت‌المقدس به سوی شام رهسپار
شد و مدت یك ماه در بیت‌المقدس بسر برد، پس از آنجا به «رقّه» رفت و بقیهٔ آن
سال را در آنجا گذراند، آنگاه از رقه به مدینة‌السلام بازگشت، و یك سال تمام
در آنجا اقامت کرد.

[فتنهٔ راوندیها]

ابوجعفر به سال صد و چهل و دو از بغداد رهسپار بصره گردید چون بدانجا
رسید مطلع شد که راوندیها گرد آمده و برای گرفتن انتقام ابومسلم خروج کرده
و اعلان تمرد و عصیان نموده اند. پس خازم بن خزیمه را برای سرکوبی آنها
فرستاد، خازم گروهی از آنها را بکشت و گروهی به اطراف و اکناف زمین
گریختند. پس معن بن زائده را نامزد حکومت یمن کرد و آن سال را در بصره
گذراند. گویند: عمرو بن عبید بر منصور درآمد، چون ابوجعفر اورا بدید با او
مصافحه کرد و اورا پیش خود نشاند، پس عمرو به سخن درآمد و گفت: ای امیر
مؤمنان خداوند سرتاسر دنیا را به تو داده است پس با پرداخت بعضی از آن خود
را از خداوند خریداری کن، و بدانکه خداوند از تو خشنود نمی‌شود مگر باهمان
چیز که تو از او راضی و خشنود می‌شوی، چه از تو خداوند راضی نمی‌شود مگر
اینکه با تو به عدالت رفتار کند و خداوند از تو جز این نمی پسندد مگر اینکه با

رعیت او به عدالت رفتار کنی، ای امیرمؤمنان درپشت درخانهٔ تو آتش جور وظلم شعله‌ور است، پیرامون اقامت گاه تو به کتاب خدا وسنت پیغمبر(ص)عمل نمی‌شود، ای امیرمؤمنان مگر نمی‌دانی که خدای تو با قوم عاد چگونه رفتار کرد ـ وسورهٔ الفجر را تا آخر بخواند ـ ، سپس گفت : سوگند به خدا چنین است رفتار خداوند با هر کس که چون قوم عاد رفتار کند .

گویند : ابوجعفر گریست . ابن‌مجالد گفت : خاموش ای عمرو، توامروز کار را بر امیرالمؤمنین دشوارساختی .

عمرو گفت: این کیست یا امیرالمؤمنین؟ گفت:این برادرت ابن‌مجالداست.

عمرو گفت : یا امیرالمؤمنین ، هیچکس نسبت به تو دشمن‌تر از ابن مجالد نیست . که نصیحت را از تو دریغ می‌دارد ، و نمی گذارد نصیحت خیرخواهان به گوش تو برسد ، با آنکه تو را برانگیزانند و بر پای نگه دارند تا به حساب هر ذره از خیر وشر رسیدگی کنند .

گویند : ابوجعفر انگشتر خود را به سوی او افکند و بدو گفت : دربار خود را به تو می‌سپرم پس یاران خود را بخوان وآنها را بکار بگمار. گفت: یاران من نزد تو نخواهندآمد مگر هنگامی که‌ببینند که همچنانکه از عدالت سخن می‌رانی به دادگری رفتار می کنی ، این‌رابگفت وبرفت .

ابوجعفر به سال صد وچهل وسه به سرزمین جبال حرکت کرد تا به شهر نهاوند رسید ، و شنیده بود که‌آب‌وهوای خوبی دارد ، پس یك ماه درآنجااقامت کرد ، و از آنجا رهسپار مدائن شد ، و بقیهٔ سال را درآنجا بسر برد . خزیمة بن خازم را در اثنای اقامت خود در مدائن نامزد حکومت سراسر طبرستان کرد ، و چون موسم حج فرا رسید ، به سال صد و چهل و چهار از مدائن حرکت کرد و به قریه « ربذه » فرودآمد ، پس از انجام حج باز گشت و به شهر مدینه نرفت . در همان سال محمد بن عبدالله بن حسن بن‌حسن بن‌علی بن ابی‌طالب علیهم‌السلام که ملقب به« النّفس‌الزکیّه » بود خروج کرد . ابوجعفر عیسی‌بن‌موسی‌بن‌علی را به فرماندهی سپاهی به سوی او فرستاد و محمد در جنگ کشته شد ، خدایش

رحمت کناد ، و برادر او ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن نیز خروج کرد و کشته شد ، رضوان و خشنودی خداوند برهمهٔ آنها باد .

[مرگ ابوجعفر منصور]

به سال صد وپنجاه وهشت ابوجعفر به قصد حج حرکت کرد ، ودر سرزمین « ابطح » کنار « بئرمیمون » فرودآمد ، و همانجا مریض شد ، و به‌روز شنبهٔ ششم ماه ذی‌الحجه درگذشت و ابراهیم بن محمدبن یحیی بن محمدبن علی بن عبدالله بن عباس درآن سال با مردم فرائض حج را بجای‌آورد، و عیسی‌بن موسی برابوجعفر نماز گذاشت ، مدت بیست سال خلافت کرد و به‌هنگام مرگ شصت وسه ساله‌بود، ودر ناحیهٔ علیای مکه به خاك سپرده شد .

[خلافت محمد مهدی]

روز شنبهٔ هفدهم ماه ذی‌الحجه مردم با مهدی پسر منصور بیعت کردند ، و در همان سال مهدی امر کرد درکلیهٔ مساجد مقصوره‌هائی احداث کنند ، مهدی به سال صدوشصت به حج خانه خدا و ازآنجا به مدینه رفت ، و دستور داد همهٔ خانه‌های پیرامون مسجد را خریداری کنند و مسجد را از اینراه توسعه دهند ، و درسال صد وشصت ودو طایفهٔ محمره (سرخ‌جامگان) در گرگان خروج کردند ، عمربن علاء به سوی آنها شتافت و آنانرا پراکنده ساخت . در همین سال مهدی پسر خود «موسی‌الهادی» و پس از او هارون‌الرشیدرا به ولایتعهدی بر گزید . در سال صد و شصت ونه موسی به « گرگان » رفت و مهدی به «ماسبذان» رهسپارشد ، و به تفرج و خوشگذرانی در آنجا بماند و درچهل وسه‌سالگی در همانجابمرد ، مدت خلافت مهدی ده سال ویك ماه ونیم بود .

[خلافت موسی‌الهادی]

نوبت خلافت به موسی‌الهادی در گرگان رسید ، و روز بیست و دوم محرم دربغداد با او بیعت کردند . در همان سال حسین بن علی بن حسن در مدینه خروج کرد ، و به مکه رفت ، عیسی‌بن موسی و عباس‌بن‌علی به جنگ او شتافتند ، و او را کشتند . و در سال صد وهفتاد در نیمهٔ ماه ربیع‌الاول موسی پسر مهدی در

«عیسی آباد» ازدنیا برفت و به هنگام مرگ بیست وچهارساله بود ومدت یك سال و یك ماه و بیست وچهار روز خلافت کرد.

[خلافت هارون‌الرشید]

در همان سال هارون‌الرشید به خلافت رسید و به مکه رفت و پس از ادای فریضهٔ حج به مدینه آمد، و به مردم آنجا بخششهای فراوان کرد. از آنجا روی به عراق نهاد تا به کوفه رسید و ابوالعباس‌طوسی را به حکومت خراسان فرستاد، و پس از دوسال اورا ازکار بر کنارساخت، ومحمدبن‌اشعث را به‌جای او گماشت، ودرسال صد وهفتاد وچهار آتش اختلافات و جانبداریهای خانوادگی میان‌مضریان و یمانیان درسرزمین شام برافروخته شد، وکار آنها به‌پیکار انجامید وخلق‌انبوهی از دو طرف کشته گشتند، هارون‌الرشید درآن سال با مردم به حج رفت و دو پسر خود محمد وعبدالله را همراه خود ببرد و نامه‌ای نوشت که به موجب آن محمد و پس ازاو عبدالله مأمون جانشین او می‌شدند و این نامه را در جوف کعبه بیاویخت پس به «مدینة‌السلام» باز گشت‌وغطریف‌بن‌عطاء را به‌حکومت خراسان‌بر گماشت.

***

علی‌بن حمزهٔ کسائی گوید: هارون‌الرشید تربیت دوفرزندش محمد وعبدالله را به من واگذار کرد، پس در تربیت آنها سختگیری می کردم و آنهـا را سخت مورد مؤاخذه قرار می‌دادم مخصوصاً محمد را. روزی خالصه کنیز أم جعفر زوجهٔ هارون‌الرشید نزد من‌آمد و گفت: ای کسائی، بانوی من به‌تو سلام می‌رساند، و می گوید خواهش من از تو این‌است که با فرزندم محمد، بـا ارفاق رفتار کنی، زیرا او میوهٔ قلب من و نوردیدهٔ من است، و نسبت به او رقتی فراوان دارم. به خالصه گفتم: محمد پس از پدر نامزد خلافت است و کوتاهی وقصور در تربیت او روا نیست. خالصه گفت: مهر وعاطفهٔ بانوی من به محمد سببی دارد که من تو را ازآن آگاه می‌سازم شبی که اورا بزاد درخواب چنین دید که چهارزن به‌سوی اوآمدند و او را از راست و چپ وجلو و عقب در میان گرفتند، زنیکه برابر او ایستاده بود گفت: «شهریاری‌است ناکام، بی‌حوصله، متکبر ومغرور که‌کارش سست

و گناهش فراوان و غدر و پیمان‌شکنی او شدید است» زنیکه پشت سر او قرار گرفته بود گفت: «پادشاهی مشهور، در تبذیر و اتلاف بی‌باك، بی‌انصاف و بسیار اسرافکار است» زنیکه درسمت راست او بود گفت: «شهریاری تنومند نابردبار خطاکار و قاطع رحم است» وآنکه سمت چپ او بود گفت: «پادشاهی است‌غدار، اشتباه‌کار و زودگذر». پس از آن خالصه گریست و گفت: ای کسائی، آیا این مواظبت سودی خواهد داشت؟

و ازاصمعی روایت شده است که گفت: بر هارون‌الرشید پس ازدوسال غیبت که در بصره گذرانده بودم وارد شدم، اشاره کرد تا نزدیك او بنشینم کمی نشستم آنگاه برخاستم، بار دیگر اشاره کرد که بنشینم، پس نشستم تا انبوه حضار رو بکاهش گذاشت.

پس به من گفت: ای اصمعی، آیا مایل نیستی محمد و عبدالله را ببینی؟ گفتم: چرا، ای امیرمؤمنان، دوست می‌دارم آنها را ببینم وقصدی از برخاستن جزاین نداشتم که بدیدن آنها بروم و برآنها سلام کنم، پس هارون کس فرستاد ومحمد وعبدالله را به حضورخواند، گماشتهٔ خلیفه برفت وبه محمد وعبدالله گفت: امیرالمؤمنین را اجابت کنید، هردو چون دو ماه تابناك بیامدند چشمها را به زمین دوخته و فاصلهٔ قدمهای خود را کم کرده بودند تا روبروی پدر قرار گرفتند وبر او به خلافت سلام کردند، به آنها اشاره کرد که به او نزدیك شوند، چون نزدیك شدند محمد را سمت راست و عبدالله را سمت چپ خود نشاند وبه من امر کرد تا ازآنها آزمایشی بعمل‌آورم وهرچه درهر فنی ازفنون ادب ازآنهاپرسیدم به درستی پاسخ دادند.

هارون به من گفت: فرهنگ و ادب محمد و عبدالله را چگونه یافتی؟ گفتم: یا امیرالمؤمنین من در هوشیاری و نیروی حافظه کسی را مانند اینها ندیده‌ام، خداوند به هردوشان طول‌عمر کرامت فرماید، و امت‌را به‌عدل‌ورأفتشان برخوردار گرداند.

پس هر دو را به سینهٔ خود چسبانید و اشك در چشمانش حلقه زد و بر

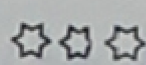
رخسارش جاری گشت.

پس به آنها اجازه داد برخیزند و بروند، آنگاه گفت: چه خواهید کرد هنگامی که دشمنی و کینه‌ورزی این دوپسر با یکدیگر آشکارشود، وبا یکدیگر به پیکار برخیزند و خونها ریخته شود، و بسیاری از زندگان آرزو کنند که ای کاش در دنیا نبودند؟ گفتم: ای امیرمؤمنان آیا این مطلب را منجمان به هنگام ولادت آنها گفته‌اند یا علما از آن خبردادند. گفت: چیزی است که علما ازاوصیا و اوصیا از پیامبران دربارهٔ آنها خبر داده‌اند.

گویند: مأمون به روزگار خلافت خود می گفت: هارون‌الرشید به وسیله موسی‌بن جعفربن محمد از سرگذشت وآیندهٔ ما باخبر شده بود و از اینرو این سخنان را بر زبان آورد.

اصمعی گوید: رشیدشب‌زنده‌داری رادوست‌می‌داشت وبه‌شنیدن‌سرگذشتهای مردم علاقمند بود، و هرگاه علاقه‌ای درخود می‌دید، مرا می‌خواند و شبی را به مسامرت و افسانه‌گوئی نزد اومی گذراندم. پس شبی به‌حضور او رفتم‌وهیچکس نزد او نبود وساعتی را در خدمتش گذراندم، ناگهان سر به‌زیر افکندوبه‌اندیشه فرو رفت، آنگاه گفت: ای غلام، عباس یعنی فضل‌بن ربیع را احضار کنید.چون فضل حاضر شد و به او اجازهٔ نشستن داد، گفت: ای عباس، می‌خواهم برای خودم ولیعهد معین کنم و محمد و عبدالله را نامزد این‌کار کنم، وتو می‌دانی که اگر محمد را با این‌هوسرانی که دارد به‌ولایتعهدی تعیین کنم مایهٔ تخلیط وفساد رعیت گردد و امر خلافت را چنان ضایع کند که مردمان پست گناهکار و ستمگر به او آزمند شوند. واگرکار را به عبدالله واگذار کنم همه را به طریق مستقیم رهبری می کند، و کشور را اصلاح می کند، چه از حزم منصور وشجاعت مهدی برخورداراست، اکنون عقیدهٔ توچیست؟ فضل گفت: ای امیرمؤمنان، این‌امری بس خطیر وعظیم است، ولغزش درآن جبران‌پذیر نیست، و این مجلس گنجایش چنین گفتگوئی ندارد. دریافتم که هارون وفضل می‌خواهند مجلس‌را خلوت کنند پس برخاستم و به‌گوشه‌ای در حیاط خانه نشستم، وآن دو بایکدیگر گفتگو

می کردند تا صبح شد و رأی هردو بر این قرار گرفت که نخست محمد به‌خلافت بنشیند و عبدالله پس از او خلیفه شود، همچنین لشکریان و اموال را نیز میان آنها تقسیم کردند، ومقرر داشتند که محمد در دارالخلافه بماند و عبدالله مأمون در خراسان اقامت کند. بامداد آنشب فرمان داد همهٔ فرماندهان حاضر شوند و از آنها خواست که نخست بامحمد وپس از او بامأمون بیعت کنند، پس دعوت او را پذیرفتند وچنان کردند. به سال صد و هشتاد هارون الرشید علی بن عیسی بن ماهان را به فرمانداری خراسان برگزید وخود درهمان سال رهسپار سرزمین شام شد چون به موصل رسید، فرمان داد آن شهررا ویران کنند، چون مردم موصل برعامل اوشوریده بودند.



ودرهمان سال مردم خراسان نیز برعامل رشید شوریدند و اورا کشتند هارون آن سال را درشام بسر برد، سپس به قصد حج حرکت کرد ودر بازگشت ازمکه به سوی «انبار» رهسپار گردید و در «مدینهٔ ابوالعباس» درنیم فرسنگی انبار فرودآمد، دراین شهر گروه فراوانی ازمردم خراسان متوطن شده بودند و توالد وتناسل کرده وفزونی یافته بودند، وتاکنون نیز درآنجا هستند، پس یك ماه در آنجا بماند پس ازآنجا به «رقه» رفت و یك ماه درآنجا اقامت گزید. وازآنجا آهنگ غزای سرزمین روم کرد، ویکی‌ازشهرهای‌آنانرا که «معصوف» نام داشت فتح کرد، وبه رقه بازگشت وبقیهٔ آن سال را درآنجا گذرانید. چون موسم حج پیش آمد به مکه رفت و مناسك حج را به جای آورد وبه «رقه» بازگشت و در آنجا اقامت کرد، و یزید بن مزید را به حکومت ارمنستان فرستاد، درسال صد وهشتاد و چهار از رقه به بغداد رفت و به‌کاخ خود در رصافه فرودآمد. و بقایای خراج ومالیات را ازعمال خود مطالبه کرد، وبه سال صد و هشتاد وپنج باردیگر از مدینةالسلام به شهر رقه که اقامت در آنجا را پسندیده بود بازگشت. وچون موسم حج فرا رسید به قصد مکه حرکت کرد واز مدینه بگذشت وعطای سه‌ساله به مردم مدینه بخشید. چون به مکه رسید به مردم مکه نیزعطای دوسالهٔ آنهارا

داد ، ازمکه رهسپار انبار گردید ویك ماه در آنجا بماند ، سپس به دارالسلام بغداد رفت ، وپسرش قاسم را پس ازمحمد و عبدالله به ولایتعهدی بر گزید و از مردم بیعت گرفت و حکومت شام را به او داد ، قاسم عمال خود را به شام فرستاد . به سال صد وهشتاد وهشت هجری هارون‌الرشید به حج رفت ، و درباز گشت به شهر حیره آمد وچند روزی در آنجا بماند پس به دارالسلام بغداد رفت ، وبه سال صد و هشتاد و نه هجری رهسپار ری گردید ویکماه در آنجا بسر برد ، و سپس به بغداد باز گشت و پیش از ورود به شهر عید قربان را در « قصر لصوص » بر گزار کرد و سپس وارد شهر گردید ، ولی درهیچ جای شهر فرود نیآمد و همچنان برفت تا در سه فرسنگی بغداد به « السالحین » رسید . شب را در آنجا بسر برد و صبحگاه به قصد رقه حرکت کرد و برفت تا بدان شهر رسید . در اثنای عبور از بغداد فرمان داد چوبهٔ دار جعفر برمکی را بسوزانند ، و بقیهٔ آن سال را در رقه بسربرد چون سال صد ونود هجری فرا رسید به قصد غزای سرزمین روم حرکت کرد وبه‌پیشروی پرداخت تا به شهرهرقله رسید ، وآنرا فتح بکرد .

***

درهمان سال رافع بن نصربن سیار درسرزمین خراسان به قصد انتقام خروج کرد ، و علت شورش این بود که علی‌بن‌عیسی‌بن ماهان در ایام حکومت خود بر خراسان جور و ستم پیش گرفت ، وبا اعراب بدرفتاری بکرد ، پس رافع بر او شورید وچندین بار با اوجنگید پس با پیروان خود ازمردم خراسان که درحدود سی‌هزار نفر بودند به سمرقند رفت ودرآنجا اقامت کرد چون این خبر به هارون رسید علی‌بن عیسی را ازحکومت خراسان بر کنار ساخت ، وهرثمة‌بن‌اعین را به ولایت خراسان گماشت .

هارون الرشید درهمان سال ازسرزمین روم باز گشت و در شهر بغداد فرود آمد، وحکومت پایتخت را به پسرخودمحمد واگذار کرد وخود به‌سوی خراسان رهسپار شد تا شخصاً نبرد با رافع را به عهده بگیرد ، چون سال یکصد ونود و دو فرا رسید « خرمّیان » درسرزمین‌جبال برای نخستین‌بار خروج کردند محمدامین

عبدالله بن‌مالك خزاعی را به سوی آنان فرستاد که گروه انبوهی از آنها را بکشتند وبقیه در شهرها پراکنده شدند.

هارون همچنان برفت تا به شهر طوس رسید، و به خانهٔ حمید طوسی فرود آمد، و در آنجا سخت بیمار شد، پس طبیبان را برای معالجهٔ او گرد آوردند، و هارون شعری بدین‌مضمون بخواند:

همانا که طبیب با طب خود و دوای خود نمی‌تواند ازمرگی که مقدر شده است دفاع کند.

چرا باید طبیب به همان بیماریی بمیرد که خودش دیگران را از آن‌بیماری در گذشته شفا می‌داد.

چون درد او شدت یافت به فضل بن ربیع گفت: ای عباس چه می گویند؟ گفت: می گویند دشمن امیرالمؤمنین در گذشته است پس دستور داد خری را برای او زین کنند تاسوار شود وبیرون رود، چون برخر زین نهادند وهارون را برداشتند و روی زین گذاشتند رانهای او سست شد و نتوانست خودداری کند، و گفت: می‌بینم که مردم راست می گویند. آنگاه بمرد، واین واقعه در سال صد ونود وسه هجری روزشنبه پنجم جمادی‌الآخر اتفاق افتاد، ومدت خلافت او بیست وسه سال ویك ماه و پانزده روز بود.

[خلافت محمد امین]

روز پنج‌شنبهٔ نیمهٔ ماه جمادی‌الآخر این‌خبر به محمد امین در بغداد رسید و فردای همانروز یعنی در روز جمعه مرگ هارون را به اطلاع مردم رساند، و مردم را به تجدید بیعت دعوت کرد پس با او بیعت کردند. از سوی دیگر خبر وفات هارون به روز جمعهٔ هشتم ماه در مرو به مأمون رسید. پس سوار شد و به مسجد اعظم شتافت وسپاهیان و دیگر بزرگان را دعوت کردند، چون همه جمع شدند برمنبر رفت و خدای را ستود وبر اوثنا گفت وبرپیغمبر (ص) وآل او درود فرستاد پس گفت: ای مردم خداوند به ما وشما درمرگ خلیفهٔ گذشته، صبردهد درود خداوند براو باد، وهمچنین خلیفهٔ جدید را برما وشما مبارك گرداند وعمر

اورا طولانی کند. پس ازآن گریه گلو گیر او شد وچشم خودرا باجامهٔ سیاه‌خود پاك بکرد. و گفت: ای اهل خراسان بیعت را با امام خـود محمد امین تجدید کنید. مردم همه با او بیعت کردند، چون محمد امین به خلافت رسید ومردم با او بیعت کردند شعرا به حضور او بار یافتند و حسن‌بن‌هانی نیز در زمرهٔ آنان بود هریك از آنها اشعاری سرودند، سرانجام حسن‌بن هانی‌برخاست وابیاتی به‌مضمون زیر براو بخواند:

هان، باده را باآب بیامیز تا ازحدّت آن بکاهی، همانا گرامی داشتن‌شراب به‌خوار داشتن آن‌است.

پیش ازآمیختگی سرخ فام وسپس زرد رنگ است، گوئی که پرتو آفتاب است، نه شراب، که برتو می‌تابد.

پنداری در پیرامون آن یاقوتهائی ایستاده است، و یا چون گربه‌های کبود چشم که چشمان خودرا حر کت می‌دهند.

خداوند بر کرامت امتی که امیرالمؤمنین شهریار آن باشد افزوده است.

تو ازاین امت بانیزه وشمشیرخود حمایت کردی، دین ودنیای آنهارا رونق وافزایش بخشیدی.

اولاد منصور تورا به امرخلافت ازخود شایسته‌تر می‌دانند، گرچه برخلاف آنچه دردل دارند از خود نشان بدهند.

امین شاعران را صله داد، وبه حسن‌بن‌هانی بیش‌ازآنها بخشید.

***

پس محمد امین اسماعیل‌بن‌صبیح دبیر رازنویس را نزد خـود خواند و گفت: ای پسرصبیح چه می‌بینی؟ گفت: دولتی فیروز وخلافتی استوار و اقبالی عظیم می‌بینم، خداوند این امر را با بهترین وجه بکمال رساند. محمد امین گفت: من تورا بـرای داستان سرائی نطلبیدم، بلکه خـواستار عقیدهٔ تو بودم. اسماعیل گفت: هر گاه امیرالمؤمنین صلاح بداند آنچه را که می‌خواهد به‌وضوح بفرماید تا من رأی و خیرخواهی خود را عرضه دارم. گفت: به نظرم رسیده است

که برادرم عبدالله را از خراسان بر کنار کنم و موسی پسر امیرالمؤمنین را بر خراسان بگمارم.

اسماعیل گفت: تو را بخدا سوگند می‌دهم مبادا آنچه را که رشید پایه‌گذاری کرده و هموار و استوار کرده است در هم فرو ریزی. محمد گفت: در مورد عبدالله حقیقت مطلب بر رشید آشکار نشد و فریب ظاهر او را خورد، وای بر تو ای پسر صبیح، عبدالملك‌بن‌مروان از تو درست‌اندیشتر بود، که گفت: هرگاه دو شیر نر در گله‌ای باشند یکی از آندو دیگری را بقتل می‌رساند.

اسماعیل گفت: اکنون که رای خلیفه بر این قرار گرفته است بهتر است این مطلب را آشکارا به او نگوئی بلکه به او بنویس که حضور او در پایتخت لازم و بایسته است تا در کارهائی که خداوند به تو محول کرده است یعنی رسیدگی به امور بلاد و بندگان خدا با توهمراهی نماید، چون به حضورتو آمد وتوانستی اورا از سپاهش جدا کنی آنگاه نیروی او را در هم می‌شکنی و بر او پیروز می‌گردی، وبااوچون‌اسیر و گروگان‌خود به هرطور که بخواهی رفتار می کنی. امین به او گفت: نیکو گفتی و به خردمندی رای زدی، به جان خودم که این بهترین تدبیر است سپس به مأمون نامه‌ای نوشت که بار خلافت وامور سیاست‌بر او سنگینی می کند و ازاو خواست که به سوی او رهسپار شود تا او را در کارها مدد و یاری نماید، ونظر خود را درآنچه صلاح درآن‌است‌ابراز دارد وافزود که حضور تو در بغداد برای امیرالمؤمنین سودمندتر از اقامت تو در خراسان است، ودر پرتو این امر مملکت آبادتر، و خیرات و برکات آن بیشتر و دشمن ذلیل‌تر و بیضهٔ‌اسلام محفوظ‌تر خواهد شد. این نامه را با عباس‌بن‌موسی ومحمدبن‌عیسی و صالح پیشنماز فرستاد، و هرسه به سوی خراسان حرکت کردند. طاهر بن حسین که ازطرف مأمون به حکومت ری منصوب شده بود در راه با آنها روبرو شد. فرستادگان امین در شهر مرو بر مأمون وارد شدند. و نامه را بدو دادند و به سخن درآمدند. و احتیاج امیرالمؤمنین امین را به وجود او و فوایدی که از این رهگذر در توسعهٔ مملکت و تفوق بر دشمنان انتظار می‌رود به بلیغ‌ترین

وجهی بیان کردند.

مأمون دستور داد از آنان پذیرائی کنند و گرامی‌شان بدارند، شبهنگام فضل‌بن‌سهل را که نزدیکترین وزیران و از خواص و طرف اعتمادکامل او بود نزد خود خواند. مأمون اورا به سداد رأی و راستی و درست‌کاری و نیروی خرد و مآل‌اندیشی آزموده بود، چون به حضور رسید، با او خلوت کرد و نامهٔ امین را بر او خواند، و سخنان فرستادگان امین را پیرامون لزوم مسافرت او به‌بغداد وهمکاری ومعاونت با برادرش امین باز گو کرد.

فضل به مأمون گفت: امین نظر خوبی با تو ندارد و صلاح در این می‌بینم که از رفتن امتناع کنی و سر باز زنی، مأمون گفت: چگونه ممکن‌است امتناع کنم و سر باز زنم، در حالی که مال و سپاه دراختیار اواست، و مردم مطیع و فرمان‌بردار مال و منالند؟ فضل به او گفت: یک امشب را به من مهلت بده تا بیاندیشم و فردا با نتیجه بازآیم مأمون گفت: به‌امان خدا برو، پس فضل‌بن‌سهل به خانه خود بازگشت. فضل منجمی ماهر بود و سراسر شب را در اندیشه این امر و استخراج نتیجه از محاسبهٔ نجوم بسر برد، چون صبح شد نزد مأمون رفت و به او گفت: سرانجام بر محمد ظفر می‌یابی و امرخلافت بر تو مسلم می گردد. چون این معنی را شنید فرستادگان امین را خواست و به‌آنان صله و جایزه‌های نیك بداد و ازآنها خواست تا وضع اورا نزد امین به نیکی یاد کنند و از او عذر بخواهند و نامهٔ زیر را به او نوشت و بوسیلهٔ آنها فرستاد.

«اما بعد، امام هارون‌الرشید مرا براین سرزمین هنگامی که مردم آن سربه‌طغیان برداشته بودند و راه نگاهداری آن غیرمقدور ولشکریانش ناتوان و زبون بودند تولیت داد، واگر در نگهداری این سرزمین کوتاهی نمایم یا ازآن دوری کنم نباید ازآشفتگی و گسیختن امور و غلبهٔ دشمنان بر این سامان ایمن گردم، و ضرر و زیان این احوال دامن گیر امیرالمؤمنین در همانجا که هست نیز خواهد شد. پس صلاح امیرالمؤمنین دراین‌است که‌آنچه راامام هارون‌الرشید برقرار داشته‌است بر هم نریزد».

فرستادگان نامه را برگرفتند، و به راه افتادند تا آنرا به امین رساندند. چون نامه را بخواند سران سپاه را گرد آورد و به آنها گفت: من بهتر دیدم که برادر خود مأمون را از خراسان فرا خوانم تا مرا دراینجا یاری نماید، اکنون نظر شما چیست؟ همه خاموش ماندند جز خازم‌بن خزیمه که گفت: ای‌امیرمؤمنان سرداران و سپاهیان خود را به عهدشکنی وادار مکن، چه ممکن است روزی به خودت غدر نمایند و کاری مکن که پیمان شکنی تو را ببینند، پس پیمانت را بشکنند.

امین گفت: ولی شیخ این دولت علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان برخلاف تو معتقد است و چنین صلاح می‌داند که برادرم عبدالله با من همراه باشد و مرا یاری کند ودر برداشتن بار سنگین خلافت با من مشارکت و همدستی نماید. پس از آن به علی‌بن عیسی گفت: چنین صلاح می‌دانم که با سپاهیان خود به خراسان بروی و به‌نام و ازطرف موسی پسرامیرمؤمنان عهده‌دار حکومت آن سامان شوی، هر که را از سپاهیان و سرداران خواسته باشی با نظرخود انتخاب کن، سپس دستورداد دیوان سپاه را در اختیار او قرار دهند، شصت هزار مرد جنگی از سواران و دلیران لشکر برگزید، امین مقرری آنان را پرداخت و اسلحهٔ لازم را به‌ایشان داد، سپس فرمان حرکت داد. علی‌بن عیسی با سپاه خود حرکت کرد و امین هم با او از بغداد بیرون شد، و تا مدتی به او سفارش می کرد و می گفت: سرداران خراسان را گرامی بدار، ومردم آنجا را از پرداخت نیمی از مالیات وخراج معاف دار. وبر کسی که بروی لشکریان تو شمشیر بکشد یا تیری به‌سوی آنها بیافکند ابقا مکن، و مگذار که عبدالله بیش ازسه روز پس از ورود تو به‌خراسان در آنجا درنگ کند، و اورا به سوی من بفرست. زبیده مادر امین به علی‌بن عیسی که برای تودیع به حضور او آمده بود چنین گفت: گرچه محمد فرزند من و میوهٔ دل من است، ولی عبدالله را نیز زیاد دوست دارم زیرا من اورا پرورش داده‌ام و به‌او مهر می‌ورزم، مبادا از تو نسبت به او مکروهی سر بزند، یا پیشاپیش او حرکت کنی هر گاه لازم باشد با او همراهی کنی پشت سر او حرکت کن، وهر گاه تو

را بخواند به او لبیك بگو، وتا سوار نشده است سوار مشو، و رکاب اورا به‌هنگام سواری بگیر، و به او اکرام و احترام نما. پس زنجیری سیمین به‌او داد و گفت اگر در آمدن سرپیچی کند او را در این زنجیر مقید کن. امین پس از آنکه دستورهای خود را داد و سفارشهای خود را به علی‌بن‌عیسی کرد از او جدا شد وباز گشت. علی‌بن‌عیسی همچنان برفت تا به حلوان رسید وبا کاروانی که از ری می‌آمد رو‌به‌رو شد، خبر طاهربن‌حسین را ازکاروانیان جویا شد، به او گفتند که خود را آمادهٔ جنگ می کند، پس گفت: طاهر چه‌کاره است؟ و طاهر کیست؟ همین که بشنود از دروازه همدان پا فراتر نهاده‌ام ری را تخلیه خواهد کرد. پس از آن برفت و همدان را نیز پشت سر گذاشت، و با کاروان دیگری روبرو شد، احوال طاهر را از آنان جویا گردید. گفتند: طاهر مقرریهای اصحاب خود را پرداخته و اسلحه را به‌آنان داده وآمادهٔ جنگ شده است. گفت: شمارهٔ سپاهش چقدر است؟ گفتند: درحدود ده هزار نفر. دراین‌موقع حسن‌بن علی‌بن عیسی‌روی به پدر کرد و گفت: ای پدر اگر طاهر قصد فرار داشت، یك روز هم در ری درنگ نمی کرد. گفت: ای فرزند، همانا که مردان برای روبروشدن با اقران و هماوردان خود آماده‌می‌شوند، و طاهر درنظر من از مردانی نیست که خود را برای مبارزهٔ با من حاضر کند، یا من برای مبارزهٔ با او مهیا شوم.

گویند مشایخ بغداد گفتند: ما هیچ سپاهی را از حیث اسلحه‌برازنده‌تر و از جهت ساز وبرگ ومرکب کاملتر وازحیث مردان دلیرتر از سپاه علی‌بن‌عیسی ابن‌ماهان به هنگام خروج او از بغداد به خاطر نداریم، همانا که همهٔ آنها برگزیده بودند.

از سوی دیگر طاهربن‌حسین بزرگان سپاه خود را گرد آورد و در کار خویش با آنان مشورت کرد. به او گفتند که در شهری متحصن شود، و با سپاه علی‌بن عیسی ازروی باروی شهر به زد وخورد پردازد، تا قوای امدادی مأمون به او برسد. درجواب گفت: وای بر شما، من از شما به‌جنگ بیناترم، چون‌متحصن شوم خویشتن را ضعیف پندارم، و همین که مردم شهر دشمن را ببینند و قوت او

را مشاهده کنند بدو تمایل نمایند و رفتار با آنها دشوارتر از رفتار با دشمنم خواهد شد چون از علی‌بن عیسی می‌ترسند ، و دور نیست که علی‌بن عیسی برخی از همراهان مرا تطمیع کند ، پس رای صواب‌این‌است که سواران را با سواران ، و پیادگان را با پیادگان درآمیزم و پیروزی به ارادهٔ خداوند است . پس از آن درمیان سپاه خود ندا در داد که از شهر بیرون روند و درمحلی بنام «قلوصه» اردو بزنند . چون‌بیرون رفتند مردم ری دروازه‌های‌شهررا‌ازپشت سر آنها ببستند.

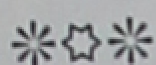
طاهر به یاران خود گفت : ای قوم ، خود را با کسانی که در پیش دارید سرگرم سازید و به‌پشت سر ننگرید ، و بدانید که شما را هیچ تکیه‌گاه وپناهی جز شمشیرها و نیزه‌های خودتان نیست ، پس آنها را حصن وپناهگاه خودبدانید. علی‌بن عیسی روی به قلوصه آورد ، و دو لشکر آمادهٔ جنگ شدند و بر یکدیگر حمله کردند ، اصحاب طاهرمردانه ایستادگی کردند وبا حملهٔ سختی که‌بردشمن کردند نظم سپاه علی‌بن عیسی‌را درهم گسیختند ، وسپاهیان او عقب‌نشینی کردند علی‌بن عیسی برآنها بانگ زد و گفت : ای مردم باز گردید ، و با من حمله کنید یکی از همراهان طاهر اورا هدف تیر خود قرار داد و اورا ازحرکت بازداشت و چون بدو نزدیك شد تیری دیگر به سوی او انداخت که در سینه او جای گرفت و زره و اسلحهٔ او را سوراخ کرد ، و بر زمین افتاد و بمرد . همراهان او روی به فرار نهادند .

اصحاب طاهر به جان آنها افتادند و به تعقیب آنها پرداختند تاریکی شب میان آنها جدائی انداخت و هرچه از سلاح و خواسته در لشکرگاه علی‌بن‌عیسی بود لشکریان طاهر به غنیمت بردند ، چون این خبر به محمد امین رسید ، عبدالرحمن ابناوی را به سرکردگی سی هزار نفر از سپاهیان ایرانی نژاد بدان سوی فرستاد ، و به‌آنها دستور داد که چون علی‌بن‌عیسی فریفته نشوند ، مانند او تهاون و سستی ننمایند ، عبدالرحمن برفت تا به همدان رسید ، طاهر چون از حرکت عبدالرحمن مطلع شد به استقبال او شتافت ، چون دو سپاه به یکدیگر رسیدند و جنگ گونه‌ای درآن میان اتفاق افتاد همراهان عبدالرحمن پایداری

نمودند پس فرار کرد و یارانش از او پیروی کردند و به شهر همدان درآمدند یك ماه دراین شهر متحصن شدند وآنچه از خواروبار همراه خود داشتند تمام‌شد.

گویند: عبدالرحمن انباوی با همراهان خود از طاهر امان خواستند و طاهر به‌آنان امان داد، پس دروازه‌های شهر گشوده و افراد دو سپاه با یکدیگر آمیختند. طاهر به پیشروی پرداخت وهمچنان به‌پیش می‌رفت و از گردنه به‌زیر آمد و در «اسدآباد» اردو زد.

عبدالرحمن با خود اندیشید و گفت: چگونه از امیرمؤمنان عذرخواهی کنم، پس یاران خود را آماده کرد و در سپیده‌دم، با همراهان خود به لشکر طاهر که ازهمه‌جابی‌خبر بودندحمله‌ور گردید، وآنها را از دم شمشیرمی گذراند، گروهی از پیادگان اصحاب طاهر به دفاع ایستادند، تا دوستان‌آنها سوارشدندو آمادهٔ جنگ گشتند، و بر عبدالرحمن و همراهان او حمله بردند، و عدهٔ زیادی را از دم شمشیر گذراندند، چون عبدالرحمن این بدید، با بقیهٔ سپاه خود پیاده شد، وآن‌قدر بجنگیدند تا عبدالرحمن و یارانش بقتل رسیدند.



چون خبر به امین رسید، در کار خود واماند و سپاهیان خودرا آماده‌پیکار کرد، و هریك از عبدالله حرشی و یحیی‌بن علی‌بن عیسی را به سرداری پنج هزار نفر بر گزید، پس این دو سردار با سپاهیان خود حرکت کردند و برفتند تا به کرمانشاهان رسیدند، چون خبر به طاهر رسید به سوی آنها شتافت، ولی هردو سوار بی‌آنکه جنگی کنند منهزم شدند و تا حلوان عقب‌نشینی کردند، و درآنجا اقامت کردند، طـاهر به حلوان شتافت و عبدالله حرشی و یحیی‌بن علی به بغداد گریختند. طاهر در حلوان‌بماند تا حرثمةبن اعین از جانب مأمون با سی‌هزار از لشکریان خراسان به او رسیدند، طـاهر از حلوان روی به بصره و اهواز نهاد، و هرثمه به طرف بغداد پیشروی کرد، پس‌ازاین پیش‌آمدها محمد امین‌نتوانست کاری از پیش ببرد تا اینکه کشته شد، پس طاهربن حسین از بصره، وحرثمةبن اعین از سوی دیگر به بغداد روی‌آوردند، و محمد امین را محاصره کردند، و

خان‌اش را به منجنیق بستند سرانجام امین به‌ستوه آمد. حرثمة بن اعین دوستدار بهبودی وضع امین بود و خواستار این بود که امین جان به سلامت بدر برد، پس امین کس نزد او فرستاد و از او خواست تا به وضع او رسیدگی کند و موجبات صلح او و مأمون را فراهم سازد به شرطی که خود را از خلافت خلع کند، وزمام امور را به برادر خود واگذارد.

هرثمه به او نوشت: جا داشت پیش از این که کار بدینجا منجرشود، این پیشنهاد را می کردی اکنون که کار از کار گذشته است و ازدست ما کاری‌ساخته نیست چه می‌توان کرد، با وجود این در اصلاح کار تو می کوشم، شبانگاه به‌سوی من آی، تا جریان حال تورا به امیرمؤمنان بنویسم، و برای تو پیمان مؤکدی ازاو بگیرم، و بدان که تمام کوشش‌خودرا به کار خواهم برد و از هیچ چیز در بهبودکارتو ودرآنچه مایهٔ تقرب تو به‌امیرمؤمنان است فروگذاری نخواهم کرد.

چون امین این پاسخ را بشنید، با وزیران و خیرخواهان خود مشورت کرد، همه اورا بپذیرفتن این پیشنهاد امر کردند و به سلامت او امیدوار گشتند شب هنگام با گروهی از خواص و نزدیکان و کسان خود سوار شد تا نزد هرثمه برود. طاهربن‌حسین از جریان نامه هائیکه میان هرثمه وامین رد وبدل شده‌بود همچنین ازموافقتی که کرده بودندآگاه شد، چون محمد با همراهانش در زورق نشستند تا از دجله عبور کنند، طاهر بر او حمله ور شد، واورا باکلیهٔ همراهانش دستگیر ساخت و به منزل خود برد، و سرش را برید و همان دم آن را به سوی مأمون فرستاد. مأمون نیز از مرو حرکت کرد و به مدینة‌السلام بغدادآمد، و کارملك بر وی مسلم گشت، و کارها برای او فراهم‌آمد.

محمد امین شب یکشنبهٔ پنجم محرم به سال یکصد ونود وهفت کشته شد. ودرآن هنگام بیست و هشت ساله بود ومدت خلافت او چهارسال وهشت ماه بود.

[خلافت عبدالله مأمون]

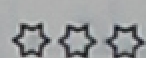
روز دوشنبهٔ بیست و پنجم محرم به سال یکصد و نود و هشت با عبدالله پسر رشید بیعت کردند مأمون مردی با شهامت، بلند همت و بزرگوار و ستارهٔ

درخشان بنی‌عباس درعلم وحکمت بود ، مأمون ازهمهٔ علوم بهره‌ای گرفته بود ودر هر دانشی سهمی داشت ، و او بود که کتاب اقلیدس را از رومیان بگرفت و به ترجمه وشرح آن دستور داد ودر دوران خلافت خود مجالسی برای مناظره وبحث در ادیان و مذاهب ترتیب می داد ، استاد او در این مسائل ابوالهذیل محمدبن هذیل علاف بود مأمون به بلاد جزیره و شام رفت و مدتی در آنجا بماند ، و به سرزمین روم حمله برد و فتوحات بسیاری کرد و سخت در این راه بکوشید ، و بر کنارهٔ نهر« بذندون » در گذشت ، و روز چهارشنبهٔ هشتم رجب سال دویست‌وهیجده درشهر طرسوس به خاك سپرده شد ، دوران خلافتش بیست سال وپنج ماه و سیزده روز بود وبه هنگام وفات درحدود سی‌ونه سال داشت ، مأمون برای‌پسرخودعباس به‌ولایتعهدی‌بیعت گرفته ، واورا درعراق به‌جای خود گذاشته بود .

[خلافت محمد معتصم]

چون مأمون در کنار نهر بذندون بمرد برادرش ابو اسحق محمدبن‌هارون ملقب به « المعتصم بالله » سران وسرداران سپاه را نزد خود فراخواند ، و ازآنها خواست تا با اوبیعت کنند پس با اوبیعت کردند . پس ازطرسوس به بغدادحرکت کرد و چون به بغداد رسید عباس پسر مأمون را خلع کرد ، و خلافت را از او بگرفت ومردم با معتصم به خلافت بیعت کردند ، وورود معتصم‌بالله به بغداد مصادف با غرهٔ ماه رمضان سال دویست و هیجده بود . پس دو سال در بغداد اقامت کرد ، آنگاه باسپاهیان ترك خود از« سرمن رأی » (سامراء) بگذشت وآنجارا بساخت ومقر دولت ومرکز سپاهیان خود قرار داد . درعهد خلافت او فتوحاتی دست داد که برای هیچیك ازخلفای پیش از او میسرنگردیده بود از جمله غلبه برباباك و اسیر شدن و کشته شدن او بود ، دیگر از فتوحات عهد او دستیابی بر « مازیار » فرمانروای قلعه های طبرستان بود . مازیار در کوهستانهای آن سامان متحصن شده بود ومعتصم همچنان با اوپیکار می کرد تا اورا بگرفت وبکشت ودرجنب بابك بدار آویخت . دیگر از فتوحات او غلبه برجعفر کرد بود ، که مملکت را ویران می کرد وزنان و فرزندان را به اسارت می‌برد ، معتصم سپاهی را بتعقیب او گسیل

داشت ، تا او را بگرفتند پس او را بکشت و در کنار بابك به دار آویخت و از فتوحات او فتح « عموریه » است که آنرا قسطنطنیهٔ صغیرمی گویند ، که خداوند فتح آنجارا بردست او میسر گردانید .



[داستان بابك]

آغاز کار بابك این بود که در اواخر خلافت مأمون قیام کرد ، و مردم در حسب ونسب وعقیده وآئین او اختلاف کردند وآنچه به نظر ما به صحت و ثبوت رسیده‌است این‌است که او ازفرزندان مطهربن فاطمه دختر ابومسلم بود . وفاطمه همان است که جماعت فاطمیه از خرمدینان به او منسوبند ، نه به فاطمه دختر رسول خدا (ص) پس‌کاربابك نشو ونما یافت به هنگامی که اوضاع پریشان بود و رشتهٔ نظم ازهم گسیخته وکار خودرا باکشتن کسانی که پیرامون او در « بذ » می‌زیستند شروع کرد و به خراب کردن‌آبادیهای آن ناحیه مبادرت ورزید تا برهمهٔ آن نواحی دست یابد و نتوانند به‌آسانی به تعقیب او بپردازند و راه یافتن بر او دشوار گردد ، پس‌کارش بالاگرفت و شوکت وقدرت او فزونی یافت . چون مأمون ازقیام اومطلع شد ، عبدالله بن طاهربن حسین را باسپاهی بسیار به‌سوی او گسیل داشت . عبدالله طاهر به قصد اوحرکت کرد و در اثنای راه در خارج « دینور » در موضعی که تا هم اکنون به‌نام قصرعبدالله بن طاهرمعروف است فرودآمد ؛ وآنجا تاکستانی مشهور ، و مکانی معروف است پس ازآنجا به سرزمین بذ حرکت کرد ودر این‌هنگام کار بابك بالاگرفته بود ، ومردم ازاو بیمناك ومرعوب شده بودند ، عبدالله بن طاهربن‌حسین با او جنگید ولی سپاه اوکاری از پیش نبردند ، و بابك همراهان اورا پراکنده ساخت وسران سپاهش‌را ازپای درآورد ، وازجمله کسانی که دراین واقعه به قتل رسیدند محمدبن حمید طوسی‌بود که ابوتمام شاعردررثای او قصیده‌ای بسرود و یکی از ابیات آن قصیده بدین‌مضمون بود :

گوئی بنی‌نبهان در روز مرگ او ، ستارگان آسمان بودند که ماه ازمیان آنها فرو افتاده بود .

ونیز درهمان قصیده گوید:

پای خودرا در گرداب مرگ جای‌داد، وبگفت که در زیر پای تورستاخیز برپا خواهد شد.

چون امرخلافت بر ابو اسحاق معتصم بالله مسلم گردید اندیشه‌ای جز کار بابك درسر نداشت، و اموال وسپاه برای درهم کوفتن او گرد آورد، و غلام خود افشین‌حیدربن‌کاوس‌را به فرماندهی برگزید، افشین به سرداری آن سپاه روبه‌راه نهاد تا به برزند رسید، چندی درآنجا درنگ بکرد تا هوا ملایم و برف جاده‌ها و راهها آب شد، سپس جانشین خود «بوباره» و جعفربن دینار را که معروف به جعفرخیاط بود با انبوهی از سواران به سوی لشکرگاه بابك فرستاد، و به آنها دستور داد خندق محکمی حفر کنند، دو سردار مزبور برفتند و خندق کندند. چون از حفر خندق فراغت یافتند، افشین مرزبان غلام معتصم را با گروهی از سرداران را در برزند به جای خود گذاشت، و خود پیش رفت تا بر کنار خندق فرودآمد، آنگاه بوباره وجعفرخیاط را با گروه انبوهی، به قسمت بالای رودخانه بزرگی که درآنجا بود فرستاد و فرمان داد خندق دیگری در آنجا حفر کنند، خندق را به دستور او کندند و چون فراغت یافتند افشین بیامد و محمدبن خالد «بخارا خدا = خداوند بخارا» را درآن نقطه گماشت، وخود با پنج هزار سوار و دو هزار پیاده سوی «درود» رفت و هزار عمله باخود همراه داشت پس در آنجا خندق عظیمی‌حفر بکرد و باروی بلندی بساخت، بابك واتباع اوبرفراز کوههای بلند می‌ایستادند وسپاه ولشکر اورا می‌نگریستند، وبانك وفریاد می کشیدند.

پس افشین روز سه شنبهٔ بیست وهفتم رجب با سپاه منظمی حرکت نمود و منجنیقهای جنگی‌را همراه می‌برد. بابك دراین‌موقع به‌آذین (یکی‌ازسرداران) دستور داد، تل بلندی راکه مشرف برشهربود مستحکم سازد، سه هزار نفر پیاده باآذین همراه بودند، ودراطراف‌خود چاههائی کنده بودند، تامانع عبورسواران گردد.

پس افشین به خندق خویش رفت ، و روز جمعهٔ غرهٔ ماه رمضان باز بدانجا درآمد ، و منجنیقها و عراده‌ها را مشرف برشهر نصب کردند ، و سران و سرداران برآن تل بالا رفتند ، از سوی دیگر بابك با برگزیدگان سپاه خود پیش‌آمد و سپاه خود را آرایش داد سرداران افشین تا هنگام عصر با سپاه بابك سخت پیکار کردند و آسیبهائی به سپاه بابك رساندند ، افشین شش روز درآنجا بماند . روز هفتم که روز پنجشنبه هفتم از ماه رمضان بود بار دیگر به مقابلهٔ او شتافت ، بابك نیز آماده شده و بردهانهٔ ـ بذ ـ گردونهٔ بزرگی قرار داده بود و می‌خواست آنرا به‌سوی سپاه افشین بفرستد . پس بابك مردی بنام «موسی‌الاقطع» را به رسالت‌نزدافشین فرستاد واز او خواست تا به سوی او درآید و سخنان او را بشنود و در صورتی که آن سخنان بر وفق مراد او نباشد آنگاه به پیکار بپردازد ، افشین تقاضای او را پذیرفت پس بابك به سوی او حرکت کرد تا به سر دره‌ای که میان‌آنها قرار گرفته بود رسید . چون افشین را بدید دست برسینه نهاد و مراسم احترام و فروتنی را به‌جای‌آورد ، افشین با او به‌خوشی رفتار کرد و فواید اطاعت وفرمانبرداری را در دنیا وآخرت به‌او گوشزد کرد ولی بابك نپذیرفت ، وبه‌جای خود باز گشت و همراهان خودرا به‌جنگ واداشت ، همراهان بابك شتابان آمادهٔ جنگ شدند و گردونه‌ای را که‌آماده کرده بودند به لشکرگاه افشین غلطاندند، ولی گردونه درهم شکست و سپاه افشین پیش آمدند و اتباع بابك را تا قلّهٔ کوه براندند .

بوباره و جعفرخیاط به‌مقابلهٔ عبدالله برادر بابك پرداختند ، ودست به‌حمله زدند و سران لشکر از هرسو هجوم‌آوردند ، و بسیاری ازآنان را بکشتند ، ناچار خرّمیان به شهر گریختند ، اتباع افشین فراریان را تا درون شهر دنبال کردند ، و جنگ در میدان وسط شهر شدّت یافت ، جنگی بود که سخت‌تر از آن هرگز دیده نشده بود ، و درخانه‌ها و باغها ، یکدیگر را می‌کشتند ، وعبدالله برادر بابك فرار کرد .

چون بابك دید جنگجویان اورا ازهرسوی احاطه کرده‌اند و راه‌ها را براو

بسته‌اند و از سوی دیگر همراهانش یا کشته شده و یا گریخته‌اند، پس به سوی ارمنستان فرار کرد، و از رود ارس بگذشت و به جانب روم روی نهاد. چون از ارس عبور کرد، حکمران آن ناحیه سهل بن سنباط به‌سوی او شتافت، چه افشین به‌فرمانروایان آن نواحی و کردهای ارمنستان و بطریق‌ها خبر داده بود که راه را بر بابك مسدود سازند، سهل بن سنباط هنگامی به بابك رسید که جامه‌ها و هیأت خودرا تغییر داده و کهنه پاره‌هائی بر پاهای خویش بسته، و بر استری که گلیمی بر آن نهاده بودند سوار شده بود، سهل بن‌سنباط او را دستگیر کرد و او را نزد افشین فرستاد، افشین اورا تحویل کرد، ومژدهٔ فتح را به معتصم نوشت، و اجازه خواست تا به‌خدمتش باز گردد، معتصم اجازه داد، وافشین حرکت بکرد و بابك و برادر او عبدالله را باخود همراه برد تا به‌حضور معتصم رسید وکار بدانجا کشید که معتصم دست و پای بابك را برید و اورا بدار آویخت چنانکه مشهور است.

گویند: چون افشین بر معتصم وارد شد و بابك را همراه خود آورده بود معتصم او را برسریری در برابر خود نشاند و تاجی برسر او نهاد. اسحق بن خلف شاعر در ضمن قصیده‌ای که در مدح معتصم سروده‌است چنین می گوید:

از جنگی که آتش آن در «بذ» فروزان بود دورنشدی.

تو در اینجا بودی (ولی گوئی) درآنجا نیزحضور داشتی.

امّتی به‌شمشیر برندهٔ تو، افشین نیرو گرفتند، و دین وآئین نیز به‌وجود او مؤیّد گشت،

چون بابك را نزد تو آورد وی را به تاج سرافراز کردی، او سزاوارترین کس است به تاج تو.

پس ازآن احمدبن ابی‌داود کینهٔ افشین را به دل گرفت زیرا افشین سخنی در بارهٔ او گفته بود و احمد ازآن باخبر شده بود، پس به‌معتصم پیشنهاد کرد که سپاه را به دو بخش تقسیم کند بخشی را به افشین و گروهی را به اشناس بسپارد، معتصم چنان کرد، افشین از اینکار خشمگین و اندوهگین گردید و کینهٔ اوشدّت

یافت . احمدبن ابی‌داود به معتصم گفت : ای امیرمؤمنان ابوجعفر منصور در کار ابومسلم باخیرخواه‌ترین خواص خود مشورت کرد ، و در پاسخ به‌او چنین گفت : ای امیرمؤمنان خداوند متعال می‌فرماید « لوکان فیهما الهة الا الله لفسدتا » منصور به او گفت بس است و ابومسلم را بکشت . معتصم به او گفت : « تو نیز بس کن ای ابوعبدالله » ، و سپس کس به سراغ افشین فرستاد و اورا بکشت .

گویند : چون بدن افشین را برهنه کردند اورا ختنه‌نشده‌یافتند . معتصم‌بالله روز پنجشنبهٔ نوزدهم ربیع الاول به سال دویست و بیست و هفت در گذشت ، به‌موجب وصیت معتصم ابوعبدالله احمدبن ابی‌داود براو نمازخواند ، مدّت خلافت‌او هشت سال و هشت ماه و هفده روز بود ، و به هنگام مرگ سی و نه ساله بود .

***

فهرست ها

اشخاص

«آ»

آدم ، ۱ ، ۵

آذرمیدخت ، ۱۳۰

آذین (سردار بابك) ، ۴۲۰

آزر [... پسر تارخ] ، ۷ ، ۸

آکل المرار ← حارث بن عمرو کندی

آمنه [... دختر علی بن عبدالله] ، ۳۹۹

«الف»

اباالحسن ← علی بن ابی طالب

اباحرمه (طفیل) ، ۱۹۰

اباعبدالله ← حسین بن علی بن ابی طالب

اباعبدالله ← عمرو بن العاص

ابجر [... بن جابر عجلی] ، ۲۳۷

ابراهیم [... بن اشتر] ، ۳۱۰ ، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷ ، ۳۱۸، ۳۲۹، ۳۳۱ ، ۳۳۲، ۳۳۳

ابراهیم [... بن عبدالله بن حسن بن حسن]، ۴۰۳

ابراهیم [... بن عقیل] ، ۳۹۱ ، ۳۹۲

ابراهیم [... بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس] ، ۳۵۵ ، ۳۵۶ ، ۳۶۲ ، ۳۷۴، ۳۷۵ ، ۳۷۶ ، ۳۷۷

ابراهیم [... بن محمد بن یحیی بن محمد بن علی ابن عبدالله بن عباس]، ۴۰۳

ابراهیم [... بن ولید] ، ۳۶۷

ابراهیم خلیل ، ۶ ، ۷ ، ۸ ، ۱۰

ابرسام ، ۴۶ ، ۴۷

ابرهة الاشرم ابویکسوم ، ۶۶ ، ۶۷

ابرهة [... بن صباح] ، ۲۲۲ ، ۳۷۰

ابرهة [... بن المطاط ذوالمنار] ، ۱۳

ابن ابی اوفی عبسی ، ۲۲۵

ابن اشعث ← عبدالرحمن بن محمد بن اشعث بن قیس

ابن بدیل ← [عبدالله بن بدیل بن ورقا خزاعی]

ابن جبیر ← سعید بن جبیر

ابن حسان بکری ، ۲۳۵

ابن حنیفه ← محمد بن علی بن ابی طالب

ابن خزیمهٔ خثعمی ، ۳۳۴

ابن زبیر - عبدالله بن زبیر

ابن زیاد ← عبیدالله بن زیاد

ابن الشریه ، ۷

ابن عامر ← عبدالله بن عامر بن کریز

ابن‌عباس ← عبدالله بن عباس
ابن‌عقبه ← مسلم بن عقبه
ابن‌قریه ← ایوب بن قریه
ابن کواء ← عبدالله بن کواء
ابن الکیس نمری، ۷
ابن‌مجالد، ۴۰۲
ابن‌مطیع ← عبدالله بن مطیع
ابن‌معمر ← عثمان بن معمر
ابن‌مقفع، ۶
ابن‌ملجم ← عبدالرحمن بن‌ملجم
ابن‌هبیره ← یزیدبن عمر بن هبیره
ابواسحق محمد [... بن‌هارون] (المعتصم بالله)، ۴۱۸، ۴۲۰
ابواسحق ← مختار بن ابی‌عبید
ابوالاسود دؤلی، ۱۸۳، ۲۲۸
ابوالاعورسلمی، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۱۰، ۲۱۹
ابوامامهٔ باهلی، ۱۸۸، ۱۸۹، ۳۴۶
ابوایوب انصاری، ۲۳۰، ۲۳۳
ابوبردة [... بن‌ابوموسی]، ۲۴۷
ابوبشر [... بن‌عمرانصاری]، ۲۱۸
ابوبکر [... بن‌حسن بن‌علی]، ۲۵۲
ابوبکر [... بن‌سلیمان بن ابی‌حثمه]، ۳۴۴
ابوبکر [... بن‌عبدالرحمن بن‌حارث بن‌هشام]، ۳۴۴
ابوبکر صدیق، ۲۰، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۷۳، ۱۹۸
ابوبکر ← عبدالله بن زبیر
ابوبکر عقیلی، ۳۹۱
ابوتمام، ۴۱۹
ابوثمامهٔ صیداوی، ۲۶۳
ابوثور عمرو، ۱۳۶
ابوجعفرمنصور، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۲۳
ابوحمزه ← انس بن‌مالک
ابوحنیفه احمدبن‌داود دینوری، ۱
ابوخلف ← جعفر بن‌حنظله
ابودرداء، ۱۸۸، ۱۸۹
ابوزرعة [... بن‌عمرو]، ۱۷۸
ابوسفیان (ابی‌سفیان)، ۲۰۸، ۲۴۳، ۲۶۷
ابوسعید [... بن‌ربیعهٔ انصاری]، ۲۱۸
ابوسعید خدری، ۲۹۰، ۳۳۶
ابوسلمهٔ خلال، ۳۵۲، ۳۵۶، ۳۷۶، ۳۸۷
ابوالعباس ← سهل بن سعد ساعدی
ابوالعباس طوسی، ۴۰۴
ابوالعباس عبدالله بن‌محمدبن‌علی سفاح، ۳۵۱، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۰، ۳۹۲-۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶
ابوعبدالله احمد [... بن ابی‌داود]، ۴۲۲، ۴۲۳
ابوعبدالله ← رافع بن حدیج
ابوعبدالله ← سعید بن‌خبیر
ابوعبیدة بن‌جراح، ۱۲۲، ۱۳۱
ابوعبید [... بن‌مسعودثقفی]، ۱۲۳، ۱۲۴
ابوعثمان حاجب بن‌هبیره، ۳۹۲
ابوعکرمهٔ سراج، ۳۵۰، ۳۵۲
ابوعمرو ← عثمان بن‌عفان

ابوعمرهٔ کیسان ، ۳۱۰ ، ۳۱۲ ، ۳۱۴ ، ۳۱۹ ، ۳۲۳
ابوقتاده ، ۲۳۳
ابوالقلوص شبامی ، ۳۲۲
ابومالك [... بن شمر] ، ۲۸
ابومحجن ثقفی ، ۱۲۳ ، ۱۳۲
ابومحمد ← حسن بن علی بن ابی طالب
ابومریم سلولی ، ۲۴۳
ابومسلم خراسانی ، ۳۵۴ ، ۳۵۵ ، ۳۶۰ ، ۳۷۲ ، ۳۷۴ ، ۳۷۶ ، ۳۷۷ ، ۳۷۸ ، ۳۷۹ ، ۳۸۰ ، ۳۸۱ ، ۳۸۷ ، ۳۹۳ ، ۳۹۴ ، ۳۹۵ ، ۳۹۶ ، ۳۹۷ ، ۳۹۸ ، ۳۹۹ ، ۴۰۰ ، ۴۰۱
ابومسلم خولانی ، ۱۷۹ ، ۱۸۰
ابومسعود انصاری ، ۱۸۳
ابوالمعرس ، ۳۶۱
ابومغلس ، ۳۱۶
ابوموسی اشعری ، ۱۲۹ ، ۱۳۱ ، ۱۴۱ ، ۱۴۲ ، ۱۴۳ ، ۱۴۴ ، ۱۴۵ ، ۱۴۸ ، ۱۵۳ ، ۱۵۸ ، ۱۵۹ ، ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۱۹ ، ۲۲۰ ، ۲۲۱ ، ۲۲۲ ، ۲۲۳ ، ۲۲۴ ، ۲۳۲ ، ۲۳۳ ، ۲۴۶
ابومیلاء ربعی ، ۳۷۱
ابونعمان ← ابراهیم بن اشعر
ابوهارون عبدی ، ۲۹۰
ابوهاشم ← بکیر بن ماهان
ابوالهذیل محمد [... بن هذیل علاف] ، ۴۱۸
ابوهنیدهٔ قینی ، ۲۴۷
ابوهیثم ← خالد بن عبدالله قسری
ابی جهم [... بن حذیفه] ، ۲۲۰
احمر بن بکیر ، ۲۶۶
احمر بن سلیط ، ۳۱۰ ، ۳۲۶
احمر طئی ، ۳۱۹
احنف بن قیس ، ۱۶۲ ، ۱۶۳ ، ۱۸۳ ، ۱۹۰ ، ۲۱۵ ، ۲۵۶ ، ۲۹۳ ، ۲۹۴ ، ۳۰۹ ، ۳۲۶
احوص بن جعفر عامری ، ۵۶
اخشوان (خاقان ترك) ، ۶۳ ، ۶۴
اخنوخ [... بن یرد] (ادریس) ، ۱۰
ادریس [... بن عیسی عجلی] ، ۳۵۴ ، ۳۵۵ ، ۳۵۶
اربد فزاری ، ۱۸۱ ، ۱۸۲
ارجاسب ، ۸۵
ارخبعم [... پسر سلیمان] ، ۲۴ ، ۲۵
اردشیر بابکان ، ۴۵ ، ۴۶ ، ۴۷ ، ۴۸ ، ۴۹ ، ۵۹ ، ۸۸
اردوان [... پور أشد پور اشکان] ، ۴۳ ، ۴۴ ، ۴۵
ارسطاطالیس ، ۳۳ ، ۴۱
ارسناس (کشندهٔ افراسیاب) ، ۹۵
ارطاة [... بن عبدالله نخعی] ، ۱۳۳
ارفخشد [... پسر سام] ، ۲ ، ۳ ، ۵ ، ۶ ، ۷ ، ۱۱
ارم [... پسر سام] ، ۳ ، ۶ ، ۱۵
ارمیاییل ، ۵
ارمین [... پسر نورج پسر سام] ، ۳
اروی [... دختر ام حکیم بن عبدالمطلب ابن هاشم] ، ۱۵۲
ارباط ، ۶۶
اسامة [... بن زید] ، ۱۵۷

اسحق [... بن‌اشعث] ، ۳۰۲
اسحق [... بن‌خلف] ، ۴۲۲
اسحق [... بن‌فضل‌هاشمی] ، ۳۹۳
اسد [... بن‌عبدالله‌قسری]، ۳۰۲ ، ۳۵۲
اسعد [... بن‌عمرو بن‌ربیعه] ، ۴۴
اسفندیاد ، ۲۷ ، ۲۸ ، ۸۵
اسکندر ← اسکندر مقدونی ← اسکندر ذوالقرنین← اسکندر پسر فیلفوس
اسکندر پسر فیلفوس ، ۴ ، ۲۸ ، ۳۱، ۳۲ ، ۳۳ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۶ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۲، ۴۴ ، ۴۹، ۹۹
اسلم [... بن‌ربیعه] ، ۲۹۱
اسماء [... بن‌خارجهٔ‌فزاری]، ۲۶۱ ، ۳۱۷، ۳۲۴
اسماعیل [... بن‌ابراهیم خلیل] ، ۱۰
اسماعیل [... بن‌زفر] ، ۳۱۸
اسماعیل [... بن‌صبیح] ، ۴۱۰ ،
اسماعیل [... بن‌عبدالله قسری] ، ۳۸۲
اسود [... بن‌غفار] ، ۱۶
اسید [... بن‌عبدالله] ، ۳۷۸
اشتر [... بن‌حارث نخعی] ، ۱۳۱، ۱۵۷ ، ۱۶۴ ، ۱۶۵ ، ۱۶۹ ، ۱۷۰ ، ۱۷۲ ، ۱۷۸ ، ۱۸۲ ، ۱۸۵ ، ۱۸۷ ، ۱۹۰ ، ۱۹۷ ، ۲۰۲ ، ۲۰۳ ، ۲۰۶ ، ۲۰۸ ، ۲۱۱ ، ۲۱۲ ، ۲۱۴ ، ۳۱۴
اشرس [... بن‌عوف] ، ۱۴۳ ، ۱۴۴
اشعث [... بن‌قیس کندی]، ۵۶، ۱۳۱ ، ۱۳۳، ۱۴۸ ، ۱۷۲ ، ۱۸۷ ، ۱۹۰، ۲۱۰ ، ۲۱۱ ، ۲۱۴ ، ۲۱۸ ، ۲۱۹ ، ۲۳۴ ، ۲۴۸
اشعث [... بن‌قینی] ، ۳۶۴
اصمعی ، ۴۰۵ ، ۴۰۶
اعشی (شاعر) ، ۱۷ ، ۲۸
اعشی همدانی ، ۳۲۲ ، ۳۲۶
اعین [... بن‌ضبیعه] ، ۱۶۵ ، ۱۹۰
افراسیاب ، ۴ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۲ ، ۹۵
افریقیس [... بن‌ابرهه] ، ۱۳ ، ۱۵
افشین[حیدر بن‌کاوس] ، ۴۲۰، ۴۲۱ ، ۴۲۲، ۴۲۳
اقیشر اسدی ، ۳۳۴
ام‌ثابت ، ۳۲۹
ام‌جعفر (زوجهٔ هارون‌الرشید) ، ۴۰۴
ام‌حبیبه(زوجهٔ پیامبر) ، ۲۲۱
ام‌حکیم [... بن‌عبدالمطلب‌بن‌هاشم] ، ۱۵۳
امری‌القیس ، ۵۶
ام‌سنان صیداوی، ۲۲۹
ام‌کلثوم [... دخترعلی بن‌ابی‌طالب] ، ۲۳۸ ، ۳۵۲
ام‌هانی ، ۱۹۲
امیة [... بن‌ابی‌صلت] ، ۳۴۴
انس [... بن‌شیخ‌بن‌نعمان] ، ۱۲۸
انس [... بن‌مالك] ، ۱۲۹ ، ۱۴۲ ، ۱۴۴ ، ۳۴۲ ، ۳۴۳ ، ۳۴۶
انس [... بن‌هلال] ، ۱۲۴
انوش‌زاد ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۵
انوشیروان [خسرو ...] ، ۶۸ ، ۷۰ ، ۷۲ ، ۷۳ ، ۷۵ ، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹ ، ۱۰۳، ۱۱۹

اوس [... بن‌حجر]،۲۰۵
اوفی [... بن‌عنق‌حیه] ، ۵۶
ایاس [... بن قبیصهٔ طائی] ، ۹۹ ، ۱۱۷ ، ۱۲۰
ایاس [... بن‌نضارعجلی] ، ۳۱۲
ایران [... پسرسام]،۷
ایرج [... پسر نمرود] ، ۹
ایمن [... بن‌خریم‌اسدی] ، ۲۱۵
ایوب [... بن‌قریه] ، ۳۳۸ ، ۳۳۹ ، ۳۴۰، ۳۴۱ ، ۳۴۲

«ب»

بابک ، ۴۱۸ ، ۴۱۹ ، ۴۲۰ ، ۴۲۱
بابک [... پسر نهروان] ، ۷۶ ، ۷۷
باذان ، ۶۸
بخت‌النصر [... پورکانجار پورکیابنه]،۲۳، ۲۵ ، ۲۹ ، ۴۵
براء [... بن مالك] ، ۱۲۹ ، ۱۴۲ ، ۱۴۳
بزرگمهر بختگان ، ۷۶
بسر [... بن ابی ارطـاة] ، ۱۷۵ ، ۱۸۵ ، ۱۹۱ ، ۲۱۸
بسر [... بن یزید حمیری] ، ۲۱۸
بسطام(دائی‌خسروپرویز) ، ۵۹ ، ۸۹ ، ۹۰، ۹۱ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۴ ، ۱۰۷ ، ۱۱۰، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱۳ ، ۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۱۱۸
بسفروخ ، ۱۲۶
بشتاسف ، ۲۷
بشر [... بن ابی‌ربیعه] ، ۱۳۶
بشر [... بن مالك حرسی] ، ۳۰۱
بشر [... بن مروان] ، ۳۳۰
بشر [... بن مسهر صیداوی] ، ۲۵۳
بشر [... بن یزید بولافی] ، ۲۲۷
بغاویر ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۰۶
بکر [... بن وائل] ، ۱۲۱ ، ۲۳۷
بکیر [... بن ماهان] ، ۳۵۱ ، ۳۵۲
بلاش [... پسر فیروز] ، ۶۴
بلقیس ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۳ ، ۲۴
بندویه ، ۸۹ ، ۹۰ ، ۹۱ ، ۹۲ ، ۹۳، ۹۴ ، ۹۵، ۹۶ ، ۹۷ ، ۹۸ ، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱۸
بوخت نرسی ، ۲۴
بهرام [... پسرشاپور] ، ۵۴
بهرام [... پسرهرمزپسرشاپورپسر اردشیر]، ۴۹ ، ۵۱
بهرام [پوربهرام گشنش] ، ۸۴ ، ۸۵ ، ۸۷، ۸۸ ، ۸۹ ، ۹۰ ، ۹۲ ، ۹۳
بهرام چوبینه ، ۸۴ ، ۸۶ ، ۹۳ ، ۹۴، ۹۶، ۹۸ ، ۱۰۰ ، ۱۰۱ ، ۱۰۳ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۰۶ ، ۱۰۷ ، ۱۰۹ ، ۱۱۱ ، ۱۱۳ ، ۱۲۱
بهرام سیاوشان، ۹۶ ، ۹۷ ، ۹۸
بهرام گور ، ۵۵ ، ۵۹ ، ۶۰ ، ۶۱ ، ۶۲ ، ۶۳ ، ۱۱۷
بهمن [... پور اسفندیار] ، ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۰، ۱۱۱ ، ۱۱۲

«پ»

پاد [... پسر فیروز] ، ۹۳
پرویز[خسرو ...]، ۵۹ ، ۷۸ ، ۸۳ ، ۸۹ ،

۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶،
۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲،
۱۰۳، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳،
۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۲۰،
۱۲۱، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۵۱
پوران، پوراندخت [... دختر خسروپرویز]،
۱۲۱، ۱۲۴

«ت»

تاریس، ۲، ۴۰
تاویل، ۴۰
تبع [... بن ابومالك] (تبع الاقران تبع الاقرن)،
۳۰، ۳۱
تبع [... بن ملکیکرب]، ۴۹، ۳۷۱،
تمیم [... بن نصر]، ۳۷۱
تیادوس، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۱۹

«ث»

ثابت [... بن اقرم]، ۱۳۰
ثمامة [.. بن حوشب]، ۲۱۸
ثمود [... بن ارم]، ۳
ثویر [... بن عامر]، ۱۷۸،

«ج»

جابر [... بن عبدالله انصاری]، ۳۳۶، ۳۴۶
جاسم [... بن ارم]، ۳
جالوت، ۴، ۱۹
جاماسب [... پسر فیروز]، ۶۹، ۷۰
جدیس [... بن ارم]، ۳
جدیع [... بن علی ازدی کرمانی]، ۳۵۷،
۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۳، ۳۷۴،
۳۷۶، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱
جذیمة [... بن عمرو]، ۵۸
جراح [... بن عبدالله حکمی]، ۳۴۶،
جراح [... بن قبیصه]، ۲۴۰
جرهم [... بن قحطان]، ۷، ۹
جریر (شاعر)، ۵۷
جریر [... بن عبدالله بجلی]، ۱۲۴، ۱۲۵،
۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶،
۱۴۲، ۱۴۸، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳،
۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۸، ۲۴۷، ۳۹۷
جریر [... بن یزید بن عبدالله]، ۳۹۷،
جعدة [... بن هبیرة بن ابی وهب قرشی]، ۱۹۲
جعفر برمکی، ۴۰۸
جعفر [... بن حنظلهٔ بهرانی]، ۳۵۶، ۳۵۷،
۳۵۹
جعفر [... بن دینار]، ۴۲۰
جعفر [... بن علی بن ابی طالب]، ۲۵۲
جعفر خیاط، ۴۲۰
جم [... پسر ویونجهان پسر ایران]، ۱، ۲،
۳، ۴، ۶، ۷
جندب [... بن زهیر ازدی]، ۱۶۱، ۱۹۰،
۲۰۶
جنید [... بن عبدالرحمن]، ۳۵۱، ۳۵۲،
۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۶
جوانشیر [پسر کسری]، ۱۲۱
جهور [... بن مراد عجلی]، ۳۸۱
جیلوس، ۱۳۴

«ح»

حابس [... بن ربیعه]، ۱۹۱
حابس [... بن سعدطائی]، ۱۷۶، ۱۸۹

حاتم بن نعمان باهلی ، ۳۱۸
حارث [... بن خالد ازدی] ، ۱۹۱
حارث [بن زفر] ، ۱۷۰
حارث [... بن زهیر ازدی] ، ۱۶۴
حارث [... بن عباد بن زیاد] ، ۳۰۳
حارث [بن عبدالله بن ابی ربیعهٔ مخزومی]، ۲۹۲، ۲۹۳ ، ۲۹۵
حارث [... بن عمرو کندی] ۵۵ ، ۵۶، ۲۴۸
حارث [... بن قیس] ، ۳۰۳ ، ۳۰۴ ، ۳۰۵
حارث [... بن کلده] ، ۲۴۲ ، ۲۴۳
حارث [... بن مالك] ، ۲۱۸
حارث [... بن مرهٔ عبدی] ، ۱۹۰
حارث [... بن مرهٔ فقعسی] ، ۲۲۹
حارث [... بن منذر تنوخی] ، ۲۰۴
حارث [... بن یزید بن رویم] ، ۲۷۷
حارثة [... بن خزیمه]، ۳۸۱
حارث همدانی ، ۲۳۶
حام [... پسر نوح] ، ۲ ، ۴ ، ۹ ، ۳۷
حبش [... بن حام] ، ۲
حبیب [... بن کدین]، ۲۵۲
حبیب [... بن مسلمهٔ فهری] ، ۱۸۹ ، ۱۹۱، ۱۹۳ ، ۲۰۲، ۲۱۸
حبیب [... بن مظاهر] ، ۲۷۹
حبیب [... بن مهلب]، ۳۰۱
حجاج [... بن ارطاة فقیه] ، ۳۹۳
حجاج [... بن خزیمة بن صمه] ، ۱۷۰ ، ۱۷۱
حجاج [... بن غزیهٔ انصاری] ، ۱۵۵
حجاج [... بن یوسف] ، ۲۹۷ ، ۲۹۹ ، ۳۰۱ ، ۳۰۲ ، ۳۳۳ ، ۳۳۴ ، ۳۳۵ ، ۳۳۶ ، ۳۳۷ ، ۳۳۸ ، ۳۳۹ ، ۳۴۰ ، ۳۴۱ ، ۳۴۲ ، ۳۴۳ ، ۳۴۵ ، ۳۴۶ ، ۳۴۷
حجار [... بن ابجر] ، ۲۳۷ ، ۲۵۴، ۲۶۳، ۲۷۷
حجر [... بن عدی کندی] ، ۱۴۰ ، ۱۵۹، ۱۶۰ ، ۱۸۲ ، ۱۹۵ ، ۲۱۸ ، ۲۳۳ ، ۲۳۶ ، ۲۴۳ ، ۲۴۴ ، ۲۴۶ ، ۲۴۷ ، ۲۴۸
حجر [... بن عمرو] ، ۵۶
حجر [... بن یزید] ، ۲۱۸
حجر الشر ، ۱۹۵
حذیفة [... بن یمان] ، ۱۴۸ ، ۱۵۰
حر [... بن یزید تمیمی یربوعی] ، ۲۷۲ ، ۲۷۳ ، ۲۷۴ ، ۲۷۵ ، ۲۷۶
حرثمة [... بن اعین] ، ۴۱۶
حرقوص [... بن زهیر] ۲۲۶ ، ۲۳۳
حریث [... بن جابر حنفی] ، ۱۹۸
حریش (مولی خزاعه) ۳۵۶ ، ۳۷۸
حسان [... بن بحدل] ، ۱۹۱
حسان [... بن تبع بن ملکیکرب] ، ۴۹ ، ۵۵
حسان [... بن عبدالله بکری]، ۱۶۹
حسن بصری ، ۱۲۹
حسن [... بن علی بن ابی طالب]، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۹ ، ۲۰۲ ، ۲۱۸ ، ۲۴۰ ، ۲۴۱ ، ۲۴۲ ، ۲۴۳ ، ۲۴۴ ، ۲۴۵ ، ۲۴۶ ، ۲۴۸
حسن [... بن علی بن عیسی بن ماهان]، ۴۱۴
حسن [... بن قحطبه]، ۳۸۶ ، ۳۸۷ ، ۳۸۸، ۳۹۱

حسین [... بن‌علی بن ابی‌طالب]، ۲۰۲
۲۱۸ ، ۲۴۴ ، ۲۴۵ ، ۲۴۸ ، ۲۵۰ ،
۲۵۱ ، ۲۵۲ ، ۲۵۳ ، ۲۵۴ ، ۲۵۵ ،
۲۵۶ ، ۲۵۷ ، ۲۶۰ ، ۲۶۵ ، ۲۶۶ ،
۲۶۷ ، ۲۶۸ ، ۲۶۹ ، ۲۷۰ ، ۲۷۱ ،
۲۷۳ ، ۲۷۴ ، ۲۷۵ ، ۲۷۶ ، ۲۷۷،
۲۷۸ ، ۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۲۸۱ ، ۲۸۲ ،
۲۸۳ ، ۲۸۴ ، ۳۰۶ ، ۳۱۰ ، ۳۱۱ ،
۳۱۳ ، ۳۱۴ ، ۳۱۵ ، ۳۱۷ ، ۳۲۰ ،
۳۲۱ ، ۳۲۳ ، ۳۲۴ ، ۳۳۱
حسن [... بن هانی] ، ۴۱۰
حصین [... بن‌حارث‌بن‌عبدالمطلب]، ۲۱۸
حصین [... بن معبد بن زراه] ۱۲۴
حصین [... بن غیر] ، ۲۶۴ ، ۲۶۷، ۲۶۹،
۲۷۷ ، ۲۸۹ ، ۲۹۰ ، ۳۱۵ ، ۳۱۷ ،
حضین[... بن‌منذر] ، ۱۹۰ ، ۲۱۱
حکم [... بن‌ابی‌العاص] ، ۱۴۶
حکم [... بن ازهر] ، ۱۹۵
حکم [... بن عبدالملک بن بشر] ، ۳۹۲
حکم [... بن مسعود] ، ۱۲۳
حمران [... بن ابان]، ۱۲۲
حمزة [... بن‌سیار] ، ۲۲۴
حمزة [... بن مالک] ، ۱۷۶ ، ۱۹۱، ۲۱۸
حمید طوسی ، ۴۰۹
حمیر [... پسرسبا] ، ۷ ، ۱۰ ، ۱۲
حنظلة [... بن بیهس] ، ۲۹۱
حوثرة [... بن‌سهل] ، ۳۹۱
حوشب ذوظلیم ، ۱۹۱ ، ۲۰۶
حیان عطار، ۳۵۰ ، ۳۵۲
حیلوس ، ۱۱۶

«خ»

خارجة [... بن‌صلت] ، ۱۴۱
خارجة [... بن قدامه] ، ۱۹۰
خازم [... بن خزیمه] ، ۳۹۱ ، ۴۰۱، ۴۱۳
خالد [... بن‌ابراهیم] ، ۳۸۱
خالد [...بن برمک] ، ۳۸۱
خالد [... بن جبلهٔ غسائی] ، ۷۲ ، ۷۳، ۹۹
خالد [... بن‌حصین‌السکسکی] ، ۲۱۸
خالد [... بن‌زفرعبسی] ، ۱۵۶
خالد [... بن‌سلمهٔ مخزومی]، ۳۹۲
خالد [... بن‌عبدالله قسری] ، ۳۰۲ ، ۳۵۲،
۳۵۴ ، ۳۶۱ ، ۳۶۲ ، ۳۶۳ ، ۳۶۴ ،
۳۶۷ ، ۳۶۸ ، ۳۸۲ ، ۳۸۴، ۳۸۵،
خالد [... بن‌عرطفه] ، ۱۳۲ ، ۱۳۳
خالد [... بن‌معمرسدوسی] ، ۱۸۳ ، ۱۹۰ ،
۱۹۷ ، ۲۱۱
خالد [... بن‌ولید] ، ۱۲۲
خالد [... بن‌هیثم] ، ۳۵۲
خالد [... بن‌یزید] ، ۳۰۷ ، ۳۴۳
خالصه (کنیزام‌جعفر) ۴۰۴ ، ۴۰۵
خراسان [... پسر عالم پسرسام] ، ۳
خرزاد [... پسر هـرمزان] ۱۳۸ ، ۱۳۹ ،
۱۴۰
خزیمة [... بن‌خازم] ، ۱۹۰ ، ۴۰۲
خلید [... بن‌کاس] ، ۱۶۹
خمانی [... دختر بهمن] ، ۲۹ ، ۳۰ ، ۱۱۳،
خندف ، ۱۹۹

« د »

دارا [... پسر بهمن] ، ۳۰ ، ۳۱ ، ۳۲ ،
۱۱۱

دارا [... پسر دارا] ، ۳۱، ۳۲ ، ۳۴ ، ۳۵، ۳۶ ، ۳۹
داریوش ←دارا پسر دارا
دانیال ، ۵۲
داود [... بن‌علی بن‌عبدالله بن‌عباس] ، ۳۷۵
داود پیامبر ، ۱۹ ، ۲۲ ،
دلهم [... بن‌زیادمرادی] ، ۳۱۹ ،
دوس‌ذوثعلبان ، ۶۵ ،
دینار ، ۱۵۰ ،

«ذ»

ذوجیشان [... بن‌افریقیس]، ۱۶ ، ۱۷
ذوالشنائر ، ۴۳
ذوالقرنین ←اسکندر
ذوالکلاع ، ۱۹۱ ، ۱۹۷ ، ۱۹۹، ۲۶۰
ذوالمنار ←ابرهة بن‌الملطاط
ذونواس ←زرعة بن‌زیدبن کعب
ذی‌شرخ←هدهادبن‌شرحبیل بن‌عمرو بن‌مالک
راشد (مولی بجیله) ، ۳۱۹
رافع [. . . بن خدیج انصاری] ، ۲۱۸ ، ۳۳۶
رافع [... بن نصربن سیار] ، ۴۰۸
ربعی [... بن‌کاس] ، ۱۶۹
ربیع [... بن‌خثیم] ، ۱۸۲
ربیع [... بن زیاد حارثی] ، ۱۶۱
ربیعة [... بن‌شرحبیل] ، ۲۱۸
ربیعة [... بن نصرلخمی] ، ۵۷ ، ۵۸، ۶۴، ۶۷
رجاء [... بن حیوة] ، ۳۴۷ ، ۳۴۸
رستم [... پسر هرمزان] ، ۱۳۰ ، ۱۳۱ ، ۱۳۲ ، ۱۳۳ ، ۱۳۸
رستم پهلوان ، ۴ ، ۲۷ ، ۲۸ ، ۸۵
رفاعة [... بن سوار] ، ۳۲۱
رفاعة [... بن شداد] ، ۱۹۰
رفاعة [... بن طلیق] ، ۱۹۵
روبیل ، ۲۹
روح [... بن زنباع] ، ۳۰۸
روشنك (... دخت دارا) ۳۶
روم [... پسر یفرپسرسام] ، ۳
رویم[... شیبانی]، ۱۹۰
ریاح [... بن‌الحمق]، ۱۶۵
ریاح [... بن مره] ، ۱۶
ریان [... بن ولید] (عزیز مصر) ، ۴

«ز»

زاب بودکان [... پسر منوچهر پسر ایرج] ، ۱۱ ، ۱۲
زبیده ، ۴۱۳
زبیر [... بن اروح تمیمی] ۲۶۷
زحر [... بن قیس جعفی] ۱۷۲ ، ۳۱۴
زحر [... بن نهشل] ۲۰۳
زردشت (پیامبرمجوس) ۲۷ ، ۷۴
زرقا ، ۱۷
زرمهر [... پسر شوخر] ۶۹ ، ۷۰
زفر [... بن حارث کلابی] ۱۹۱ ، ۲۰۰
زنباغ [... بن نعمان] ، ۳۸۱
زنج (... پسرحام) ۲
زو ، ۱۴ ، ۱۵
زهیر [... بن جویه]، ۱۴۰
زهیر [... بن‌سلیم]، ۱۳۴
زهیر [... بن قین] ۲۷۰ ، ۲۷۲ ، ۲۷۵

زیاد اعجمی، ۲۹۴
زیادبن ابیه ۱۲۹، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۸، ۳۰۵، ۳۰۶
زیاد [... بن‌صالح حارثی]، ۳۸۴، ۳۸۸
زیاد [... بن عبدالرحمن ضمری]، ۳۶۴
زیاد [... بن عبدالله]، ۳۹۲
زیادبن عبید ← زیادبن ابیه
زیاد [... بن‌مرحب] ۱۷۲
زیاد [... بن نضرحارثی]، ۱۶۰، ۱۸۳، ۱۸۵
زید [... بن حارث] ۱۹۱
زید [... بن عبدالله نخعی] ۱۳۳
زید [... بن عدی‌بن‌حاتم] ۲۲۷
زید[... بن علی‌بن حسین بن علی‌بن ابیطالب] ۳۶۱
زید [... بن وهب] ۲۰۲
زید (غلام عمر سعد) ۲۷۹
زینب [... دختر علی‌بن ابی‌طالب]، ۲۵۲

«س»

ساره (زن‌ابراهیم خلیل)، ۸
ساسان [... پسر بهمن] (ساسان، ساسان‌کرد، ساسان شبان)، ۲۹، ۱۱۲
سالم [... بن عبدالله]، ۳۴۴
سام [... بن نوح] ۱، ۲، ۳، ۱۱۴، ۳۷
سائب [... بن‌اقرع]، ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱
سائب [... بن مالک اشعری]، ۳۲۷
سبا [... بن بشجب بن‌یعرب] ۹، ۱۰
سبیع [... بن یزیدحضرمی] ۲۱۸
سراج [... بن مالک خثعمی] ۲۴۴
سراقهٔ بارقی، ۳۲۴
سعد [... بن ابی‌وقاص] ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۷، ۲۲۰
سعد [... بن عباده] ۲۴۱
سعد [... بن قیس‌همدانی] ۱۶۰، ۱۶۵، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۱۸، ۲۲۴، ۲۳۶
سعد [... بن‌مالک] ← ابوسعیدحذری
سعد [... بن مسعود ثقفی] ۱۶۰، ۱۶۹، ۲۲۷، ۲۲۸
سعید[... بن‌جبیر] (ابوعبیدالله) ۳۴۷
سعید [... بن عبدالرحمن بن‌حسان بن‌ثابت]، ۳۳۰
سعید [... بن عبدالعزیز بن‌حکم بن‌ابی‌العاص بن‌امیه]، ۳۵۰، ۳۵۱
سعید [... بن عبدالله ثقفی]، ۲۵٤
سعید [... بن عبدالله خثعمی]، ۲۵۴
سعید[... بن‌غیلان] ۳۶۳، ۳۶۴
سفاح [... بن عمرو] ۵۷
سفاح [... بن کردوس]، ۳۱۸
سفیان [... بن ابرد]، ۳۰۲
سفیان[... بن ثورنکری]، ۲۱۱
سفیان [... بن عمرو]، ۱۷۵، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۱
سفیان [... بن‌لیلی]، ۲۴۴
سلمان [... بن ربیعهٔ باهلی]، ۲۴۳
سلمان (غلام حسین بن‌علی)، ۲۵۶
سلمان فارسی، ۱۳۸
سلمة [... بن رجاء]، ۱۴۲

سلم [.. بن احوزمازنی]، ۳۶۹، ۳۷۰
سلم [... [پسرنمرود]، ۹
سلیط [.. بن عبدالله بن‌عباس]، ۳۹۹
سلیط [... بن قیس انصاری]، ۱۲۳
سلیك [... بن عبدالله طائی]، ۱۳۸
سلیمان [... بن صرر خزاعی]، ۱۹۰، ۲۰۶، ۲۱۹، ۲۵۳
سلیمان [... بن عبدالملك]، ۳۰۲، ۳۴۳، ۳۴۷، ۳۴۸
سلیمان [... بن‌کثیر]،۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۵۹
سلیمان [... بن‌یسار]،۳۴۴
سلیمان [... پسر داود]،۶، ۷، ۱۲، ۲۱، ۲۲، ۲۳،۲۴، ۲۵، ۴۴
سلیم [... بن‌منصور]، ۲۰۵
سماك [... بن عبید عبسی]، ۱۵۰
سمرة [... بن جندب]، ۳۲۹
سمیدع [.. بن عمروبن منظور]، ۹
سمیه (مادر زیادبن ابیه)، ۲۴۲، ۲۴۳
سنجبو خاقان، ۷۲
سند [... فرزند حام]، ۲
سنطرق(ملك بحرین)، ۴۷
سوید [...بن ابی کاهل]، ۳۲۸
سوید [... بن حارث‌مزنی]،۳۹۱
سوید [... بن عبدالرحمن منقری]، ۲۷۷
سوید [... بن عمروبن‌اسدی]،۵۶
سوید [... بن قطبهٔ عجلی]، ۱۲۱، ۱۲۷
سوید [... بن مقرن]، ۱۴۹
سهل [... بن‌حنیف]، ۱۵۵، ۲۰۲، ۲۱۸
سهل [.. بن سعد ساعدی](ابوالعباس)، ۳۴۶
سهل [... بن‌سنباط]، ۴۲۲
سیاوش، ۱۴، ۸۵
سیف [... پسرذی‌یزن‌حمیری]، ۶۷، ۶۸
سینة، ۱۴۳، ۱۴۴

«ش»

شاپور (... پسر ابرکان)، ۹۳، ۱۰۲، ۱۱۳، ۱۱۵
شاپور [... پسر اردشیر]، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰
شاپور [... پسر خربنداد]، ۱۱۱
شاپور ذوالاکتاف، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۸، ۹۵
شاپور رازی، ۶۹
شالخ، ۲
شاهین، ۱۱۵، ۱۱۷
شبث [... بن‌ربعی]، ۱۹۰، ۲۳۳، ۲۵۴، ۲۶۳، ۲۷۷، ۲۷۹، ۳۲۲
شداد [... بن‌عملیق بن‌عاد]، ۴، ۵، ۶
شداد هلالی، ۱۹۰
شدید [... بن‌عملیق بن‌عاد پسرارم]، ۴،۵،۶
شرحبیل[... بن‌ذوالکلاع]، ۳۱۷
شرحبیل[... بن‌سمط]، ۱۳۲، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۹
شرحبیل [... بن‌عمروبن‌معاویه] ←شمر بن ذوالجوشن
شرحبیل[... بن‌عمروکندی]، ۵۶
شروین [... پسر کامگار]، ۹۳
شروین دستبای، ۷۳
شریح [... بن‌ابی‌اوفی‌عبسی]، ۲۲۶، ۲۳۳، ۲۳۴

شریح [... بن‌هانی] ، ۱۸۳ ، ۱۸۵ ، ۲۱۹ ، ۲۲۳ ، ۲۲۴ ، ۲۲۶ ، ۲۴۷
شریح جذامی، ۲۱۰
شریح قاضی ، ۲۶۲
شریك [... بن‌اعور] ، ۲۵۷ ، ۲۵۸ ، ۲۵۹
شعبی ، ۳۱۰ ، ۳۱۱ ، ۳۱۲
شعیب‌نبی ، ۱۰ ، ۱۲ ، ۱۹
شق کاهن ، ۵۷ ، ۳۶۱
شمرابوکرب ، ۲۵ ، ۲۶ ، ۲۸ ، ۴۹
شمر [... بن‌ذی‌الجوشن] ، ۲۶۳ ، ۲۷۷ ، ۲۷۸ ، ۲۷۹ ، ۳۲۱ ، ۳۲۲ ، ۳۲۳ ، ۳۲۶
شمر [... بن‌ریان‌عجلی] ، ۱۹۸
شوخر ، ۶۳ ، ۶۴ ، ۶۹
شهریار (سردار خسروپرویز) ، ۱۱۵ ، ۱۲۱
شیث ، ۱ ، ۵
شیرزاد [... پسر بهبوذان] ، ۱۱۰ ، ۱۲۱
شیرزاد [... پسر شیرویه] ، ۱۲۰
شیرویه ، ۱۱۶ ، ۱۱۷ ، ۱۱۸ ، ۱۲۰ ، ۱۲۱ ، ۱۴۱
شیرین ، ۱۱۸

«ص»

صالح [... بن‌شقیق] ، ۲۱۹
صالح (پیامبر) ، ۷
صباح [... بن‌جلهمة‌حمیری] ، ۲۱۸
صحار [... بن‌ارم] ، ۳
صعصعة [... بن‌صوحان] ، ۱۸۶ ، ۱۸۷
صهبان [... بن‌ذی‌خرب] ، ۵۵ ، ۵۶ ، ۵۷
صفیه (زن عبدالله بن خلف خزاعی) ، ۱۶۶
صفیه (مادرزبیر) ، ۱۶۳

«ض»

ضحاك [... بن‌قیس‌فهری] ، ۱۶۹ ، ۱۷۰ ، ۱۹۱ ، ۲۰۰ ، ۲۴۹ ، ۲۵۰
ضحاك [... پسر علوان پسر عملیق] ۵۰۴
ضیزن غسانی ، ۵۲ ، ۵۸

«ط»

طارق [... بن‌قدامهٔ‌قسری] ۳۹۰ ، ۳۹۱
طالوت ، ۱۹
طاهر [... بن‌حسین] ، ۴۱۱ ، ۴۱۴ ، ۴۱۵ ، ۴۱۶ ، ۴۱۷
طریف [... بن‌حابس] ، ۱۹۱
طسم [... پسرارم] ، ۳
طلحة [... بن‌خویلداسدی] ، ۱۳۰ ، ۱۳۱ ، ۱۴۰ ، ۱۴۸
طلحة [... بن‌زریق] ، ۳۵۳
طلحة [... بن‌عبیدالله] ، ۱۴۷ ، ۱۵۵ ، ۱۵۸ ، ۱۵۹ ، ۱۶۱ ، ۱۶۲ ، ۱۷۳ ، ۱۷۸
طوس [... فرزند نمرود] ، ۹

«ع»

عابر [... پسر شالخ] ، ۵ ، ۶
عاد [... فرزندارم] ، ۳ ، ۶
عاصم [... بن‌قحطان] ، ۷
عاصی [... بن‌قحطان] ، ۷
عالم [... بن‌سام] ، ۳
عامر [... بن‌اسماعیل] ، ۳۸۴
عامر [... بن‌الحضرمی] ، ۳۰۵
عامر [... بن‌ضباره] ، ۳۸۱
عامر شعبی ، ۳۳۶

عایشه ام المؤمنین ، ۱۵۵ ، ۱۵۸ ، ۱۵۹، ۱۶۱ ، ۱۶۴ ، ۱۶۵ ، ۱۶۶ ، ۱۶۷، ۱۷۳
عباد [... بن یزید] ، ۱۹۱
عباس [... بن جعدة بن هبیره] ، ۲۶۳
عباس [... بن علی] ، ۲۵۲ ، ۲۷۸ ، ۲۷۹ ، ۴۰۳
عباس [... بن مأمون] ، ۴۱۸
عباس [... بن موسی] ، ۴۱۱
عبدالاشل ، ۲۸۹
عبدالاعلی ، [... بن عبدالله عامری]، ۲۹۷
عبدالجبار [... بن نهیک] ، ۳۸۱
عبدربه ، ۲۹۹ ، ۳۰۰ ، ۳۰۱
عبدالرحمن انباوی ، ۴۱۵ ، ۴۱۶
عبدالرحمن [... بن ابزی خزاعی] ، ۳۲۰
عبدالرحمن [... بن ابی بکر] ، ۲۵۰
عبدالرحمن [... بن اشعث] ، ۳۳۹
عبدالرحمن [... بن ثویب کلبی] ، ۳۶۲
عبدالرحمن [... بن حارث بن هشام] ، ۱۶۱
عبدالرحمن [... بن خالد بن ولید] ، ۱۷۰ ، ۱۹۱ ، ۱۹۷ ، ۲۰۶ ، ۲۱۸
عبدالرحمن [... بن ذی الکلاع] ، ۲۱۸
عبدالرحمن [... بن زبیر اسدی] ، ۲۶۶
عبدالرحمن [. . بن سبره] ، ۲۹۷
عبدالرحمن [... بن سعید بن قیس همدانی] ، ۳۱۴
عبدالرحمن [... بن عبدیغوث] ، ۲۲۰
عبدالرحمن [... بن عبیدارحبی]، ۲۵۳
عبدالرحمن [.. بن عتاب بن اسید]، ۱۶۱
عبدالرحمن [... بن عقیل بن ابیطالب] ، ۲۷۹
عبدالرحمن [... بن کریز کندی] ، ۲۶۳
عبدالرحمن [. . . بن محمد بن اشعث]، ۲۶۴ ، ۳۳۶ ، ۳۳۷ ، ۳۳۸ ، ۳۳۹ ؛ ۳۴۰ ، ۳۴۱ ، ۳۴۲
عبدالرحمن [... بن نعیم] ، ۳۵۳
عبدشمس ، ۱۰
عبدالعزی [... بن عمرو عنزی] ، ۱۸
عبدالعزیز [... بن حجاج بن عبدالملک بن مروان]، ۳۶۷
عبدالقیس ، ۱۲۵
عبدالکریم [... بن سلیط بن عطیهٔ حنفی] ۳۵۷، ۳۵۸
عبدالله (برادر بابک)، ۴۲۱
عبدالله [... بن اباض] ، ۲۹۱
عبدالله [. . بن ابی اوفی] ، ۳۴۶
عبدالله [.. بن ابی سرح]، ۱۵۳ ، ۱۸۶
عبدالله [.. بن بدیل بن ورقاء خزاعی] ، ۱۶۵، ۱۹۰ ، ۱۹۵
عبدالله [... بن بشر]، ۳۹۱
عبدالله [... تامر] ، ۶۵
عبدالله [... بن جعفر بن ابیطالب] ، ۲۰۴ ، ۲۱۸ ، ۲۳۸
عبدالله [... بن حون سکسکی]، ۱۹۱
عبدالله [... بن حارث]، ۳۱۴
عبدالله [بن حارث بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم] ، ۳۰۵
عبدالله [... بن حرام بن خویلد]، ۱۶۱
عبدالله [.. بن خازم سلمی] ، ۱۵۴، ۳۲۷
عبدالله [. . بن خالد بن اسید] ، ۲۴۹
عبدالله [... بن خباب بن ارت] ، ۲۱۸، ۲۲۹

عبدالله [... بن خطل]، ۲۴۰
عبدالله [... بن خلف خزاعی]، ۱۶۱، ۱۶۶
عبدالله [... بن زبیر]، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۲۰، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۶۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۲۲، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۴۴
عبدالله [... بن سخبر]، ۲۲۵، ۲۳۰
عبدالله [... بن سعدعبسی]، ۲۲۷
عبدالله [... بن سلیم ازدی]، ۱۲۵
عبدالله [... بن صامت]، ۲۰
عبدالله [... بن صبار]، ۲۹۱
عبدالله [... بن صیفی]، ۳۶۳
عبدالله [... بن طاهر بن حسین]، ۴۱۹
عبدالله [... بن طفیل]، ۱۹۰
عبدالله [... بن ظبیان]، ۲۴۰، ۳۳۳
عبدالله [... بن عامر کریز قریشی]، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۶۱، ۲۱۸، ۲۴۰، ۲۴۱
عبدالله [... بن عباس]، ۳۷، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۷، ۱۸۳، ۱۹۰، ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۴۶، ۲۵۲، ۲۶۷، ۲۶۸، ۳۲۹
عبدالله [... بن عروهٔ خثعمی]، ۲۷۹
عبدالله [... بن علی بن عبدالله بن عباس]، ۳۷۵
عبدالله [... بن عمر بن عبدالعزیز]، ۳۷۵
عبدالله [... بن عمر خطاب]، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۸۷، ۱۹۴، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۵۰، ۲۵۱، ۳۳۵، ۳۳۶
عبدالله [... بن عمرو بن العاص]، ۱۷۳، ۱۹۰، ۲۱۸
عبدالله [... بن عمرو بن عثمان]، ۲۵۱
عبدالله [... بن قیس، ابوموسی اشعری] ← ابو موسی اشعری
عبدالله [... بن قیس رقیات]، ۳۳۳
عبدالله [... کامل]، ۳۱۰، ۳۱۹، ۳۲۳
عبدالله [... بن کواء]، ۲۱۲، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳
عبدالله [... بن ماحور]، ۲۹۶، ۲۹۷
عبدالله [... بن مالك]، ۱۶۱
عبدالله [... [بن مالك خزاعی]، ۴۰۹
عبدالله [... بن مالك صیداوی]، ۲۳۶، ۲۳۷
عبدالله [... بن مسعود]، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۸۲
عبدالله [... بن مسلم بن عقیل]، ۲۷۹، ۳۱۸
عبدالله [... بن مطیع عدوی]، ۲۵۲، ۲۷۰، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۳
عبدالله بن مهلب، ۳۰۱
عبدالله [... بن نعمان طائی]، ۳۸۱
عبدالله [... بن وداك تمیمی]، ۲۴۴، ۲۵۳
عبدالله [... بن وهب راسبی]، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۳
عبدالله [... بن هاشم بن عتبه]، ۲۰۴
عبدالله [... بن همام]، ۳۱۳
عبدالله [... بن یزید بن معاویه]، ۳۴۳
عبدالله حرشی، ۴۱۶
عبدالله مأمون، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹
عبدالملك [... بن مروان]، ۲۴، ۲۹۷،

۳۰۱ ، ۳۰۲ ، ۳۰۸ ، ۳۱۴ ، ۳۱۵ ، ۳۲۶ ، ۳۲۷ ، ۳۲۹ ، ۳۳۰ ، ۳۳۱ ، ۳۳۲ ، ۳۳۳ ، ۳۳۴ ، ۳۳۶ ، ۳۳۷ ، ۳۳۹ ، ۳۴۰ ، ۳۴۲ ، ۳۴۳ ، ۳۴۴ ، ۳۴۶ ، ۴۱۱
عبدمناف [... بن‌قصی] ، ۵۹ ، ۲۰۸
عبیدالله [... بن حر جعفی] ، ۲۷۳ ، ۳۱۸
عبیدالله [... بن زیاد] ، ۲۴۹ ، ۲۵۱ ، ۲۵۶ ، ۲۵۷ ، ۲۵۸ ، ۲۵۹ ، ۲۶۰ ، ۲۶۱ ، ۲۶۲ ، ۲۶۳ ، ۲۶۴ ، ۲۶۵ ، ۲۶۶ ، ۲۶۷ ، ۲۶۹ ، ۲۷۱ ، ۲۷۳ ، ۲۷۴ ، ۲۷۶ ، ۲۷۷ ، ۲۷۸ ، ۲۹۱ ، ۳۰۳ ، ۳۰۴ ، ۳۰۵ ، ۳۰۶ ، ۳۰۷ ، ۳۰۹ ، ۳۱۵ ، ۳۳۱
عبیدالله [... بن سبیع همدانی] ، ۲۵۳
عبیدالله [... بن عمر بن خطاب] ، ۱۷۹ ، ۱۸۸ ، ۱۹۱ ، ۱۹۴ ، ۱۹۸
عبیدالله [... بن عمرو ساعدی] ، ۳۱۷
عبیدالله [... بن ماحوز] ، ۲۹۱
عبیدالله [... بن معمر تیمی] ، ۳۳۰
عبیدالله [... بن موهب] ، ۲۹۹
عبید [... بن ابرص] ، ۵۶
عبید [... بن حریث] ، ۲۶۵
عبید [... بن یربوع] ، ۱۸ ، ۱۹
عبیدة [... بن‌عمرو] ، ۲۴۴
عبیدهٔ سلمانی ، ۱۸۲
عتبة [... بن‌ابی‌سفیان] ، ۱۷۳ ، ۱۷۵ ، ۱۹۲ ، ۱۹۳ ، ۲۱۸
عتبة [... بن‌غزوان مازنی] ، ۱۲۷ ، ۱۲۸
عثمان [... بن‌ابی‌عاص] ، ۱۴۵ ، ۱۵۳
عثمان [... بن‌حنیف] ، ۱۵۴
عثمان [... بن‌زیاد] ، ۲۵۶
عثمان [... بن‌عفان] ، ۱۲۲ ، ۱۴۷ ، ۱۵۲ ، ۱۵۳ ، ۱۵۴ ، ۱۵۵ ، ۱۵۶ ، ۱۵۹ ، ۱۶۰ ، ۱۶۴ ، ۱۷۰ ، ۱۷۱ ، ۱۷۲ ، ۱۷۳ ، ۱۷۴ ، ۱۷۵ ، ۱۷۶ ، ۱۷۷ ، ۱۷۹ ، ۱۸۰ ، ۱۸۶ ، ۱۸۸ ، ۱۸۹ ، ۱۹۸ ، ۲۰۰ ، ۲۰۵ ، ۲۲۱ ، ۲۲۳ ، ۲۶۸ ، ۲۷۷
عثمان [... بن‌معمر قرشی] ، ۲۹۲
عثمان [... بن‌نهیک] ، ۳۹۸
عدس [... بن‌زید حنظلی] ، ۵۶
عدی [... بن‌حاتم] ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۶۰ ، ۱۶۴ ، ۱۶۵ ، ۱۹۰ ، ۱۹۷ ، ۲۰۶ ، ۲۰۷ ، ۲۱۱
عدی [... بن‌حارث] ، ۱۶۹
عدی [... بن‌ربیعه] ، ۵۸
عدی [... بن‌زید بن‌عدی] ، ۳۳۱
عدی [... بن‌عبدالله بن‌جعفر طیار] ، ۲۷۹
عروة [... بن‌ادیه] ، ۲۱۹
عروة [... بن‌زبیر] ، ۳۳۵ ، ۳۳۶ ، ۳۴۴
عروة [... بن‌زید الخیل طائی] ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۵۱
عروة [... بن‌قیس بجلی] ، ۱۴۲ ، ۲۵۴ ، ۲۷۹
عروة [... بن‌مغیره] ، ۳۳۱
عروة [... بن‌مهلهل] ، ۱۵۲
عروة [... بن‌الورد] ، ۱۳۶
عروه (غلام ابراهیم بن‌محمد امام) ، ۳۶۰
عصمت [... بن‌عبدالله ازدی] ، ۳۷۰

عطیة [... بن اسود] ، ۲۹۱
عفیره [... دختر غفار] ، ۱۵
عقبة [... بن عامر جهنی] ، ۱۵۷ ، ۲۱۸
عقیل [... بن معقل لیثی] ، ۳۵۸ ، ۳۷۲ ، ۳۷۳ ، ۳۷۴
عکاشة [... بن محصف] ، ۱۳۰
علبة [... بن حجیه] ، ۲۱۸
علقمة [... بن حکم] ، ۲۱۸
علقمة [... بن یزید حضرمی] ، ۲۱۸
علی [... بن ابیطالب] ، ۱۴۷ ، ۱۵۴ ، ۱۵۵ ، ۱۵۶ ، ۱۵۷ ، ۱۵۸ ، ۱۵۹ ، ۱۶۰ ، ۱۶۱ ، ۱۶۲ ، ۱۶۳ ، ۱۶۴ ، ۱۶۵ ، ۱۶۶ ، ۱۶۷ ، ۱۶۹ ، ۱۷۰ ، ۱۷۱ ، ۱۷۲ ، ۱۷۳ ، ۱۷۴ ، ۱۷۵ ، ۱۷۶ ، ۱۷۷ ، ۱۷۸ ، ۱۷۹ ، ۱۸۰ ، ۱۸۱ ، ۱۸۲ ، ۱۸۳ ، ۱۸۴ ، ۱۸۵ ، ۱۸۶ ، ۱۸۷ ، ۱۸۸ ، ۱۸۹ ، ۱۹۰ ، ۱۹۳ ، ۱۹۴ ، ۱۹۵ ، ۱۹۶ ، ۱۹۷ ، ۱۹۹ ، ۲۰۰ ، ۲۰۱ ، ۲۰۲ ، ۲۰۳ ، ۲۰۴ ، ۲۰۵ ، ۲۰۶ ، ۲۰۷ ، ۲۰۸ ، ۲۰۹ ، ۲۱۱ ، ۲۱۲ ، ۲۱۳ ، ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۱۶ ، ۲۱۷ ، ۲۱۸ ، ۲۱۹ ، ۲۲۲ ، ۲۲۳ ، ۲۲۷ ، ۲۲۸ ، ۲۲۹ ، ۲۳۰ ، ۲۳۱ ، ۲۳۲ ، ۲۳۳ ، ۲۳۴ ، ۲۳۶ ، ۲۳۷ ، ۲۳۸ ، ۲۳۹ ، ۲۴۲ ، ۲۴۶ ، ۲۴۸ ، ۳۰۵ ، ۳۰۶
علی [... بن حمزهٔ کسائی] ، ۴۰۴ ، ۴۰۵
علی [... بن سلیمان ازدی] ، ۳۸۶
علی [... بن عبدالله بن عباس] ، ۳۷۵
علی [... بن عیسی بن ماهان] ، ۴۰۷ ، ۴۰۸ ، ۴۱۳ ، ۴۱۴ ، ۴۱۵
علی [... بن کرمانی] ، ۳۸۰
علی [... بن محمد بن بشیر همدانی] ، ۲۴۴
عمار [... بن احوص کلبی] ، ۲۱۸
عمارة [... بن حسان] ، ۱۵۴
عمارة [... بن عقبة بن ابی معیط] ، ۲۵۵ ، ۳۱۳
عمار یاسر ، ۱۴۱ ، ۱۴۲ ، ۱۴۴ ، ۱۴۶ ، ۱۵۲ ، ۱۵۸ ، ۱۵۹ ، ۱۶۱ ، ۱۶۲ ، ۱۶۴ ، ۱۶۵ ، ۱۸۳ ، ۱۹۰ ، ۱۹۳ ، ۱۹۴ ؛ ۱۹۷
عمر [... بن ابراهیم] ، ۳۷۰
عمر [... بن الخطاب] ، ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۷ ، ۱۲۸ ، ۱۲۹ ، ۱۳۰ ، ۱۳۱ ، ۱۳۵ ، ۱۳۶ ، ۱۴۱ ، ۱۴۲ ، ۱۴۴ ، ۱۴۵ ، ۱۴۶ ، ۱۴۷ ، ۱۴۸ ، ۱۵۱ ، ۱۵۲ ، ۱۵۴ ، ۱۵۷ ، ۱۶۷ ، ۱۷۳ ، ۱۷۹ ، ۱۹۸ ، ۲۲۲ ، ۲۳۰ ، ۲۴۲ ، ۳۱۴
عمر [... بن سعد بن ابی وقاص] ، ۲۶۵ ، ۲۶۶ ، ۲۷۱ ، ۲۷۶ ، ۲۷۷ ، ۲۷۸ ، ۲۷۹ ، ۳۲۱ ، ۳۲۲
عمر [... بن عبدالعزیز بن مروان] ، ۳۴۴ ، ۳۴۵ ، ۳۴۶ ، ۳۴۷ ، ۳۴۸ ، ۳۴۹
عمر [... بن علاء] ، ۴۰۳
عمر [... بن علی بن ابیطالب] ، ۳۲۷
عمرو [... بن بقیله] ، ۱۲۲
عمرو [... بن تبع] ، ۵۰ ، ۵۵
عمرو [... بن جرموز] ، ۱۶۳
عمرو [.. بن حارث] ، ۱۵۱
عمرو [... بن حجاج] ، ۲۵۴ ، ۲۶۲ ، ۲۷۷ ، ۲۷۸ ، ۲۷۹ ، ۳۲۲ ، ۳۲۴
عمرو [... بن حریث عدوی] ، ۲۴۷

عمرو [... بن‌حزم انصاری] ، ۱۲۲
عمرو [... بن‌حمق خزاعی] ، ۱۶۴ ، ۱۶۵ ، ۱۸۲ ، ۱۹۰ ، ۲۱۱ ، ۲۱۸
عمرو [... بن‌حنظله] ، ۱۹۰
عمرو [... بن‌حنیف]، ۱۴۱
عمرو [... بن‌زیاد بن‌حذیفة بن‌هشام بن‌مغیره]، ۱۲۲
عمرو [... بن‌سعد] ، ۳۲۰
عمرو [... بن‌سعید بن‌عاص] ، ۲۶۹ ، ۳۰۸، ۳۰۹
عمرو بن‌سعید بن‌قیس همدانی ، ۳۱۸ ، ۳۱۹
عمرو [... بن‌صبح صیداوی]، ۲۷۹
عمرو [... بن‌عاص] ، ۵۰ ، ۵۸ ، ۱۴۰ ، ۱۴۸ ، ۱۵۳ ، ۱۷۳ ، ۱۷۴ ، ۱۷۵ ، ۱۸۱ ، ۱۸۶ ، ۱۸۷ ، ۱۹۱ ، ۱۹۳ ، ۱۹۴ ، ۱۹۵ ، ۱۹۶ ، ۱۹۷ ، ۲۰۰ ، ۲۰۱ ، ۲۰۲ ، ۲۰۳ ، ۲۰۴ ، ۲۰۷ ، ۲۰۸ ، ۲۰۹ ، ۲۱۰ ، ۲۱۳ ، ۲۱۴ ، ۲۱۶ ، ۲۱۷ ، ۲۱۹ ، ۲۲۰ ، ۲۲۱ ، ۲۲۲ ، ۲۲۳ ، ۲۲۴ ، ۲۳۲ ، ۲۳۶ ، ۲۳۷ ، ۲۳۹ ، ۲۴۱ ، ۲۴۶ ، ۳۰۳
عمرو [... بن‌عبید] ، ۴۰۱
عمرو [... بن‌عدی] ، ۵۸ ، ۱۲۰
عمرو [... بن کلثوم] ، ۵۷
عمرو [... بن‌مالک بن‌نجبة] ، ۱۴۰ ، ۱۴۱
عمرو [... بن‌مالک نبهانی] ، ۲۲۷
عمرو [... بن‌مرحوم عبدی] ، ۱۸۳
عمرو [... بن‌معدی کرب] ، ۱۳۲ ، ۱۴۰ ، ۱۴۸
عمرو [... بن نابل لخمی] ، ۵۶ ، ۵۸
عمرو [... بن نهشل تمیمی] ، ۲۷۹
عمرو [... بن‌یشربی] ، ۱۶۱ ، ۱۶۴
عمرو القنا ، ۲۹۸
عملیق ، ۱۵ ، ۱۶ ، ۴۴
عمیر [... بن بطین عجلی] ، ۳۵۵
عمیر [... بن‌حباب سلمی] ، ۳۱۵ ، ۳۱۶ ، ۳۱۷ ، ۳۱۸
عمیر [... بن‌عطارد] ، ۱۹۰
عوف [... بن‌أبضعه]، ۴۳
عوف [... بن‌حارث بن‌عبدالمطلب] ، ۲۱۸
عوف [... منقذ تمیمی] ، ۵۶
عیسی [... بن‌ادریس]، ۳۵۴ ، ۳۵۵ ، ۳۵۶
عیسی [... بن‌علی بن‌عبدالله بن‌عباس] ، ۳۷۵ ، ۳۹۴ ، ۳۹۵،۳۹۹ ، ۴۰۰
عیسی [... بن‌مریم] ، ۲۱ ، ۴۴ ، ۴۵، ۴۸ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۲۳۹
عیسی [... بن‌موسی بن‌علی] ، ۴۰۳

«غ»

غافقی ، ۱۵۴
غانم [... پسر علوان] ، ۴ ، ۶

«ف»

فارس [... پسر اسور پسر سام] ، ۳
فاطمه (دختر رسول خدا) ، ۲۵۲ ، ۴۱۹
فالغ [... پسر عابر] ، ۵ ، ۶
فرات [... بن‌سالم] ، ۳۱۵
فرخان (پادشاه جبل) ، ۴۵ ، ۴۶
فرزدق ، ۵۷ ، ۲۶۹
فرعون ابراهیم ، ۷

فرعون موسی، ۱۲
فروة [... بن نوفل اشجعی]، ۲۳۳، ۲۳۴
فریدون، ۶، ۸، ۹، ۷۰
فضل [... بن ادهم]، ۲۱۰
فضل [... بن ربیع]، ۴۰۶، ۴۰۹
فضل [... بن سلیمان]، ۳۸۱
فضل [... بن سهال]، ۴۱۲
فناخسرو، ۵۹
فنذی الاذعار، ۱۷
فور (پادشاه هند)، ۴، ۳۶، ۳۹، ۴۹
فهر [... بن مالك بن النضر]، ۴۳
فیرك، ۵۹
فیروز [... پوریزدگرد پسر بهرام گور]، ۴۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۸۷
فیروزدخت، ۶۳، ۶۴
فیلفوس، ۳۱، ۳۲، ۳۴

«ق»

قابوس [... بن کیقباد]، ۱۲
قارن جبلی نهاوندی، ۱۰۲
قاسم [... بن حنظله]، ۱۹۰
قاسم [... بن محمد]، ۳۴۴
قباد [... پسر فیروز]، ۶۴، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۵
قبط [... بن حام]، ۲
قتیبة [... بن مسلم]، ۲۵۶، ۳۰۲، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۵۳، ۳۵۹
قحطان [... پسر غابر]، ۵، ۶، ۷، ۹
قحطبة [... بن شبیب]، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۹، ۳۷۶، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶
قدامة [... بن عجلان ازدی]، ۱۶۹
قدامة [... بن مظعون]، ۳۳۳
قرة [... بن سفیان حنظلی]، ۲۷۶
قرط [... بن کعب]، ۱۶۹
قرمیسیا (پادشاه هند)، ۱۱۸
قصیر، ۵۸
قطام، ۲۳۷، ۲۳۸
قطامی [... بن قحطان]، ۷
قطری [... بن فجاءة]، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۲۵
قطن [... بن قتیبة بن مسلم]، ۳۵۸
قعقاع [... بن ابرهه]، ۱۹۱
قعقاع [... بن شور]، ۲۶۳
قنداقه، ۳۸
قیذر [... پسر اسماعیل]، ۱۰
قیس [... بن اشعث]، ۳۲۱، ۳۲۳
قیس [... بن حبیب]، ۱۲۳
قیس [... بن خریم]، ۱۳۲
قیس [... بن سعد بن عباده]، ۱۵۵، ۱۶۵، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۴۱
قیس [... بن مسهر صیداوی]، ۲۶۹، ۲۷۱
قیس [... بن معاویهٔ برجمی]، ۲۳۴
قیس [... بن هبیرهٔ مرادی]، ۱۲۵، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۰
قیس [... بن هیثم]، ۲۵۶
القیطون [... بن سعد]، ۴۴، ۴۵
قیوس، ۱۲

«ك»

کثیر [... بن شهاب]، ۲۶۳
کردوس [... بن هانی بکری]، ۲۱۰

کردی [... پسر بهرام گشنس] ، ۹۳، ۱۱۳، ۱۱۴
کردیه [... خواهر بهرام چوبین] ، ۱۰۹ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱۳ ، ۱۱۴ ، ۱۱۵، ۱۲۱
کرمان [... پسر تارح پسر سام] ، ۳
کرمانی ←جدیع بن علی الازدی
کسائی ←علی بن حمزهٔ کسائی
کعب [... بن جعیل] ۱۷۷ ، ۱۹۸ ، ۱۹۹
کعب [... بن سور] ، ۱۵۸ ، ۱۶۴
کلبی ، ۳۴۸
کلثوم [... بن عیاض قسری] ، ۳۶۲
کلیب وائل← کلیب بن ربیعه
کلیب [... بن ربیعهٔ تغلبی] ، ۵۶
کنعان [... پسر حام پسر نوح] ، ۲ ، ۲۳
کوکسان ، ۱۱۵
کوهبارون ، ۸
کهلان [... بن سبا] ، ۱۰
کیانبه ، ۱۲
کیخسرو [... پورسیاوش]، ۱۴، ۱۵ ، ۱۷، ۲۱ ، ۲۲ ، ۸۵
کیقباد [...پسر زاب]، ۱۲ ، ۲۵ ، ۲۷
کیکاوس [... پسر کیقباد]، ۱۳ ، ۱۴ ، ۱۵ ، ۸۵

«گ»

گشتاسب (بشتاسف) ، ۲۵ ، ۲۸
گودرز ، ۵۹ ، ۸۵

«ل»

لام [... بن غابر] ، ۵ ، ۶
لبید [... بن نعمان غسانی] ، ۵۶
لقیط [... بن ناشر جهنی] ، ۲۷۹
لوط ، ۸
لؤی [... بن غالب] ، ۱۹۲
لهراسب [... پسر کیمیس پور کیابنه] ، ۱۲ ، ۲۵

«م»

ماروت ، ۱۲۷
ماریه [... دختر زباء غسانی] ، ۵۸
مازیار ، ۴۱۸
مالك [... بن ادهم باهلی] ، ۳۸۱
مالك [... بن اشتر] ، ۱۶۱ ، ۲۰۳ ، ۲۱۸
مالك [... بن حبیب یربوعی] ، ۱۸۴
مالك [... بن عجلان] ، ۴۴
مالك [... بن عمرو حضرمی] ، ۱۹۸
مالك [... بن کعب همدانی] ، ۲۱۸
مالك [... بن مسمع] ، ۲۵۶
مالك [... بن هبیره] ، ۲۴۷
مالك [... بن هیثم] ، ۳۵۲ ، ۳۵۵ ، ۳۵۹
مانوس (پادشاه روم) ، ۵۲ ، ۵۳
مانی ، ۵۰
ماهویه ، ۱۵۳ ، ۱۵۴
متلمس [... بن قحطان] ، ۷
مثنی [... بن حارثهٔ شیبانی]، ۱۲۱ ، ۱۲۲ ، ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۷ ، ۱۳۰
مجاشع [... بن مسعود] ، ۱۶۱
مجزأة [... بن ثور بکری] ، ۱۴۲ ، ۱۴۳
محرز [... بن خنیس بن ضلیع] ، ۲۱۹
محشر تمیمی ، ۳۱۹
محقن [... بن ثعلبه] ، ۱۴۰

محقن [... بن غزوان] ، ۳۷۸
محمدامین (محمدبن هارون الرشید) ، ۴۰۴ ، ۴۰۵ ، ۴۰۶ ، ۴۰۷ ، ۴۰۸ ، ۴۰۹ ، ۴۱۰ ، ۴۱۱ ، ۴۱۲ ، ۴۱۳ ، ۴۱۵ ، ۴۱۶ ، ۴۱۷
محمد [... بن ابی بکر] ، ۱۶۵ ، ۱۶۶ ، ۱۶۷
محمد [... بن اشعث بن عبدالرحمن] ، ۳۹۴ ، ۴۰۴
محمد [... بن اشعث بن قیس] ، ۲۴۷ ، ۲۶۱ ، ۲۶۳ ، ۲۶۴ ، ۲۷۱ ، ۳۲۰ ، ۳۲۱ ، ۳۲۲ ، ۳۲۵ ، ۳۲۷
محمد [... بن بنانه] ، ۳۹۱
محمد [... بن حذیفه] ، ۱۷۳
محمد [... بن حمیدطوسی] ، ۴۱۹
محمد [... بن حنیفه] ، ۱۶۱ ، ۱۶۳ ، ۱۶۴ ، ۲۰۲ ، ۲۴۵ ، ۲۵۲ ، ۳۱۱ ، ۳۱۲ ، ۳۲۲ ، ۳۲۶ ، ۳۲۷ ، ۳۲۹
محمد [... بن خالد (بخاراخدا)] ، ۴۲۰
محمد [... بن خالدبن عبدالله قسری] ، ۳۶۷ ، ۳۸۴ ، ۳۸۵ ، ۳۸۶ ، ۳۸۷
محمد [... بن خنیس] ، ۳۵۰
محمد [... بن ذر] ، ۳۹۲
محمد [... بن سلیم] ، ۱۶۹
محمد [... بن سلیمان] ، ۳۴۸
محمد [... بن طلحه] ، ۱۶۱
محمد [... بن عبدالله] (محمدصلی الله علیه وسلم) ۲۰ ، ۱۶۸ ، ۲۰۹ ، ۲۱۶ ، ۲۷۵ ، ۳۶۳
محمد [... بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب] ، ۴۰۲
محمد [... بن عبدالملک] ، ۳۴۳
محمد [... بن عثمان تمیمی] ، ۳۱۴
محمد [... بن علی بن ابیطالب] ، ۳۱۱
محمد [... بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب بن هاشم] ، ۳۰۳ ، ۳۵۰ ، ۳۵۱ ، ۳۵۲ ، ۳۵۳ ، ۳۵۴ ، ۳۵۵ ، ۳۵۶ ، ۳۷۵ ، ۳۷۶ ، ۳۷۸
محمد [... بن عمرو بن عاص] ، ۱۷۳ ، ۲۱۸
محمد [... بن عمیر بن عطارد] ، ۲۵۴
محمد [... بن عیسی] ، ۴۱۱
محمد [... بن مثنای ربعی] ، ۳۶۹ ، ۳۷۱
محمد [... بن مسلمهٔ انصاری] ، ۱۳۵ ، ۱۵۴ ، ۱۵۶ ، ۱۵۷
محمد [... بن مهلب] ، ۳۰۱
محمود (فیل ابرهه) ، ۶۷
مخارق [... بن حارث] ، ۱۷۵ ، ۱۹۱ ، ۲۰۵ ، ۲۱۸
مختار [... بن ابی عبیدثقفی] ، ۱۶۰ ، ۲۲۸ ، ۳۱۰ ، ۳۱۱ ، ۳۱۲ ، ۳۱۳ ، ۳۱۷ ، ۳۱۸ ، ۳۲۰ ، ۳۲۱ ، ۳۲۲ ، ۳۲۳ ، ۳۲۴ ، ۳۲۵ ، ۳۲۶ ، ۳۲۸ ، ۳۲۹ ، ۳۳۰ ، ۳۴۲
مخنف [... بن سلیم ازدی] ، ۱۲۴ ، ۱۳۴ ، ۱۳۹ ، ۱۶۰
مدرك [... بن مهلب] ، ۳۰۱
مدین [... پسر اسماعیل] ، ۱۰
مرثه [... پسر شداد]، ۶
مردان به ، ۱۱۱
مردان سینه رویدشتی ، ۹۲ ، ۱۰۲ ، ۱۰۹ ، ۱۱۱

مردان‌شاه [... پسر هرمز] ، ۱۴۶ ، ۱۴۸
مرزبان(غلام معتصم)، ۴۲۰
مرقال ← هاشم بن عتبة بن ابی وقاص
مروان [... بن حکم] ، ۱۶۲ ، ۲۴۶ ، ۲۴۸ ، ۲۵۲ ، ۳۰۷ ، ۳۰۸ ، ۳۰۹ ؛ ۳۸۳ ،
مروان [... بن محمد بن مروان بن حکم] ، ۳۶۷ ، ۳۷۳ ، ۳۷۵ ، ۳۷۷ ؛ ۳۷۸ ، ۳۸۱ ، ۳۸۲ ، ۳۸۴ ، ۳۸۵
مروان ضبی ، ۳۸۷
مرة [... بن منقذ عبدی] ، ۲۷۹
مزدك [آئین ...] ، ۶۹
مزدك [... پسر مازیار] ، ۶۹ ، ۷۰ ، ۷۱
مساور قصاب ، ۳۷۵ ، ۳۷۶
مسروق [... بن ابرهه] ، ۶۷ ، ۶۸
مسروق [... بن جبلهٔ عکی] ، ۲۰۷ ، ۲۱۸
مسعدة [... بن عمرو عتبی] ، ۲۱۸
مسعر [... بن فدکی] ، ۲۱۲
مسعود [... بن حارثه]، ۱۲۵
مسعود [... بن عمرو]، ۲۵۶ ، ۳۰۴ ، ۳۰۵ ، ۳۰۹
مسلم [... بن ربیعهٔ عقیلی] ، ۳۱۸
مسلم [... بن سعید حضرمی] ، ۲۵۵
مسلم [... بن عبیس قرشی] ، ۲۹۱ ، ۲۹۲
مسلم [... بن عقبه] ، ۱۹۰ ، ۲۴۹ ، ۲۸۹
مسلم [... بن عقیل] ، ۲۵۴ ، ۲۵۵ ، ۲۵۶ ، ۲۵۷ ، ۲۵۸ ، ۲۵۹ ، ۲۶۰ ، ۲۶۱ ، ۲۶۲ ، ۲۶۳ ، ۲۶۴ ، ۲۶۵ ، ۲۶۶ ، ۲۶۷ ، ۲۶۹ ، ۲۷۰ ، ۲۷۱
مسلم [... بن عمرو باهلی] ، ۲۵۶
مسلم [... بن عمرو السکسکی] ، ۲۱۸
مسلم [... بن عوسجه] ، ۲۶۰ ، ۲۶۳
مسلمة [... بن خالد] ، ۱۹۱
مسلمة [... بن عبدالملک] ، ۳۴۳ ، ۳۵۰
مسیب [... بن نجبة] ، ۲۴۴
مسیح ← عیسی بن مریم
مصاص [... بن عمر بن عبدالله] ، ۹
مصر [... بن حام] ، ۴ ، ۱۲
مصعب [... بن زبیر]، ۲۹۶ ، ۳۰۹ ، ۳۲۲ ، ۳۲۵ ، ۳۲۶ ، ۳۲۷ ، ۳۲۸ ، ۳۲۹ ، ۳۳۰ ، ۳۳۱ ، ۳۳۲ ، ۳۳۳
مصقلة [... بن هبیره] ، ۳۸۵
مطهر [... بن فاطمه] ، ۴۱۹
معاویة [... بن ابی سفیان] ، ۱۵۳ ، ۱۵۵ ، ۱۵۶ ، ۱۶۹ ، ۱۷۰ ، ۱۷۱ ، ۱۷۲ ، ۱۷۳ ، ۱۷۶ ، ۱۷۷ ، ۱۷۸ ، ۱۷۹ ، ۱۸۰ ، ۱۸۱ ۱۸۲ ، ۱۸۵ ، ۱۸۶ ، ۱۸۷ ، ۱۸۸ ، ۱۸۹ ، ۱۹۰ ، ۱۹۵ ، ۱۹۶ ، ۱۹۷ ، ۱۹۹ ، ۲۰۱ ، ۲۰۲ ، ۲۰۳ ، ۲۰۴ ، ۲۰۵ ، ۲۰۶ ، ۲۰۸ ، ۲۰۹ ، ۲۱۰ ، ۲۱۳ ، ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۱۶ ، ۲۱۷ ، ۲۱۹ ، ۲۲۰ ، ۲۲۱ ، ۲۲۴ ، ۲۲۹ ، ۲۳۴ ، ۲۳۶ ، ۲۳۷ ، ۲۳۹ ، ۲۴۱ ، ۲۴۳ ، ۲۴۴ ، ۲۴۵ ، ۲۴۶ ، ۲۴۷ ، ۲۴۸ ، ۲۴۹ ، ۲۵۰ ، ۲۵۱ ، ۲۵۳ ، ۲۶۷ ، ۳۰۳ ، ۳۰۵ ، ۳۱۰
معاویة [... بن خدیج کندی] ، ۲۱۸
معاویة [... بن ولید بن عبدالملک] ، ۳۷۴ ، ۳۷۵
المعتصم بالله (ابواسحاق محمد بن هارون)، ۴۱۸ ، ۴۲۲ ، ۴۲۳
معتمر [... پسر قحطان] ، ۷ ، ۹

معدان‌عنزی ، ۲۱۹
معد [... بن‌عدنان] ، ۳۷ ، ۵۵
معدی‌کرب [... بن‌عمروالکندی] ، ۵۶
معقل [... بن‌ادریس بن‌عیسی‌العجلی] ، ۳۵۴، ۳۵۵ ، ۳۵۶
معقل [... بن‌قیس] ، ۱۸۵ ، ۲۳۶
معقل (غلام عبیدالله‌زیاد) ، ۲۵۹ ، ۲۶۰ ، ۲۶۲
معن [... بن‌زائده] ، ۴۰۱
معن [.. بن‌یزید بن‌اخنس] ، ۱۸۹
مغلس [... بن‌سری] ، ۳۹۴
مغیرة [... بن‌شعبه] ، ۱۲۹ ، ۱۳۱ ، ۱۳۲، ۱۴۸ ، ۱۵۶ ، ۲۲۰ ، ۲۴۲ ، ۲۴۳ ، ۲۴۶
مغیرة [... بن‌مهلب] ، ۲۹۴ ، ۳۰۱
مفضل [... بن‌مهلب] ، ۲۹۷ ، ۳۰۱
مقاتل [... بن‌حکیم‌عکی] ، ۳۷۸ ، ۳۸۱
ملطاط [... بن‌عمرو بن‌حمیر بن‌سبا] ، ۱۲،۲۵
ملکیه [... دختر ضیزن‌غسانی] ، ۵۲
ملکیکرب [... بن‌عمرو بن‌مالك]،۴۹
منجوف [... بن‌ثور] ، ۱۴۵
منذر [... بن‌جارود] ، ۲۵۶ ، ۲۵۷ ، ۳۲۶
منذر [... پدرنعمان] ، ۵۵ ، ۵۹
منذر [... دوم] ، ۷۲
منسك ، ۲ ، ۴۰
منصور [...بن‌جمهور] ، ۳۶۶ ، ۳۶۷
منصور خلیفه (ابوجعفر بن محمد) ، ۳۹۰ ، ۳۹۱ ، ۳۹۲ ، ۳۹۵ ، ۳۹۷ ، ۳۹۸ ، ۳۹۹ ، ۴۰۱ ، ۴۰۳ ، ۴۰۶ ، ۴۲۳
منوچهر [...پسرایرج]،۹ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۹۵
منیع [... بن‌قحطان] ، ۷
موسی‌الاقطع ، ۴۲۱
موسی [... بن‌جعفر بن‌محمد] ، ۴۰۶
موسی [... بن‌الرشید] ، ۴۱۱
موسی [... بن‌عمران] ، ۴ ، ۱۲ ، ۱۳ ، ۲۱ ، ۲۳۹
موسی [... بن کعب] ، ۳۵۲
موسی [... بن‌نصیر] ، ۲۴ ، ۳۳۷
موسی‌الهادی ، ۴۰۳
موسیل‌ارمنی ، ۹۷ ، ۹۸ ، ۱۰۰
مهدی [.. بن‌منصور] ، ۴۰۳ ، ۴۰۶
مهران بزرگ ، ۶۹
مهران [... پسر مهرویهٔ همدانی]۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶ ، ۱۲۷
مهران (فیرك) ، ۵۹
مهران (غلام عبیدالله بن‌زیاد) ، ۳۰۳
مهلب [... بن‌ابی‌صفره] ، ۲۹۲ ، ۲۹۳ ، ۲۹۴ ، ۲۹۵ ، ۲۹۶ ، ۲۹۷ ، ۲۹۸ ، ۲۹۹ ، ۳۰۰ ، ۳۰۱ ، ۳۰۲ ، ۳۰۴ ، ۳۲۵ ، ۳۲۶ ، ۳۲۸ ، ۳۳۰ ، ۳۵۷
مهلیل [... پسرقینان پسرانوش پسرشیث پسر آدم] ، ۱
میسره‌عبدی ، ۳۵۰

«ن»

نابت [... بن‌اسماعیل] ، ۱۰
نابل [... قیس] ، ۱۹۱
نافع [... بن‌ازرق] ، ۲۶۱ ، ۲۹۴ ، ۲۹۵ ، ۲۹۶
نافع [. .بن‌حارث بن کلدهٔ ثقفی] ، ۱۲۸
نافع [... بن‌هلال]، ۲۷۸
نجاشی (پادشاه حبشه) ، ۶۵ ، ۶۶ ، ۶۷
نجاشی (شاعر) ، ۱۷۷ ، ۱۹۲ ، ۲۰۶
نجدهٔ‌حروری ، ۳۲۷

نخارجان، ۹۳ ، ۱۱۳ ، ۱۳۴ ، ۱۵۰ ، ۱۵۱
نرسی (برادر بهرام گور)، ۶۰
نرسی [... پسر بهرام پسر بهرام]، ۵۱، ۵۲
نرسی (یکی از دهاقین عراق)، ۱۶۹
نزال [... بن عامر]، ۲۳۶
نصر[... بن‌سیار]، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱
نضر [... بن کنانه]، ۳۷
نعمان[... بن بشیر انصاری]، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۳۲۹
نعمان [... بن عجلان انصاری] ، ۲۱۸
نعمان [... بن مقرن]، ۱۴۲ ، ۱۴۸ ، ۱۴۹ ، ۱۵۰
نعمان [... بن منذر] ، ۵۵، ۵۷، ۵۸ ، ۶۷، ۷۲ ، ۱۱۷ ، ۱۱۹، ۱۲۰
نعیم [... بن هبیره]، ۱۹۰
نمر [... بن قاسط]، ۳۳۴
نمرود [..پسر کنعان پسر جم‌شاه]، ۶، ۷، ۸، ۹
نوبه [... پسر حام]، ۲
نوح، ۱، ۲، ۳، ۱۳، ۲۰، ۳۷

«و»

وبار [... بن ارم]، ۳، ۱۳
وردان (غلام عمرو بن العاص)، ۳۰۳
ورقاء [... بن معمر] ، ۳۱۰
ولید [... بن ریان]، ۴
ولید [... بن سعد]، ۳۷۵
ولید [... بن عبدالملک]، ۳۰۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۶۳
ولید [... بن عتبة بن ابی‌سفیان] ۱۸۶، ۱۹۴، ۲۵۱، ۲۵۲
ولید [... بن عقبة بن ابی‌معیط]، ۱۵۲
ولید [... بن مصعب]، ۴، ۱۲
ولید [... بن یزید بن عبدالملک] ، ۳۶۴ ، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷ ، ۳۸۴
وهرز [... پسر کامجار]، ۶۷، ۶۸

«ه»

هاروت ، ۱۲۷
هارون‌الرشید ، ۴۰۳ ، ۴۰۴، ۴۰۵ ، ۴۰۶، ۴۰۷ ، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۲
هاشم [... بن عبد مناف]، ۵۹
هاشم [... بن عتبة بن ابی‌وقاص مرقال]، ۱۳۱، ۱۳۲ ، ۱۳۶ ، ۱۵۸ ، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۰۴، ۲۰۸ ، ۳۰۷
هانی [... بن ابی‌حیهٔ همدانی]، ۲۶۷
هانی [... بن خطاب]، ۱۹۸
هانی [... بن عروه]، ۲۵۸ ، ۲۵۹ ، ۲۶۱ ، ۲۶۲ ، ۲۶۶ ، ۲۷۰ ، ۲۷۱
هانی [... بن عمیر]، ۱۹۱
هانی [... بن هانی سبیعی]، ۲۵۴
هبیرة [... بن ابی‌وهب]، ۱۹۲
هدهاد [... بن شرحبیل]، ۲۱، ۲۴
هرثمة [... بن اعین]، ۴۰۸ ، ۴۱۶، ۴۱۷
هرسفته، ۱۱۶
هرقل، ۱۱۶
هرمز [... پسر انوشیروان]، ۷۲ ، ۷۸، ۸۳، ۸۴ ، ۸۷، ۸۸ ، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۴ ، ۹۷، ۱۰۳ ، ۱۱۰، ۱۱۷
هرمز [... پسر شاپور]، ۴۹، ۵۰، ۵۱
هرمز [... پسر یزدگرد پسر بهرام]، ۶۲
هرمزان، ۱۳۸ ، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴
هرمزدان [... پور نرسی]، ۵۱

هرمزد گرابزین، ۸۵، ۸۶، ۸۹،۹۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۳

هزان [... پسر طسم]، ۱۸

هشام [... بن سلیمان بن‌عبدالملک] ، ۳۴۷ ، ۳۴۸

هشام [... بن‌عبدالملک]، ۳۴۳، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۳

هلال [... بن ابی‌هبیره]، ۱۹۱

همام [... بن قبیصه]، ۱۹۱

هود نبی، ۶، ۷

هیثم [... بن زیاد خزاعی]، ۳۹۲

هیثم [... بن عدی]، ۳۷۵ ، ۳۸۲ ، ۳۸۷ ، ۳۸۸

هیطل [... بن عالم بن‌سام]، ۳

«ی»

یاسر [... بن‌ینعم بن‌عمرو] ، ۲۱، ۲۴

یافث [... پسر نوح] ، ۲ ، ۴، ۶، ۹، ۱۰، ۱۱، ۳۷

یام [... فرزند نوح]، ۲

یحیی [... بن حضین بن منذر]، ۳۵۸

یحیی [... بن حکیم بـن صفوان بن‌امیه] ، ۲۵۱، ۲۵۳

یحیی [... بن زکریا]، ۴۵

یحیی [... بن علی بن عیسی]، ۴۱۶

یحیی [... بن نعیم] (ابی‌میلاء)، ۳۵۸

یزدان گشنس، ۸۷، ۸۸، ۸۹ ، ۹۰ ، ۱۱۷ ، ۱۱۸، ۱۲۰

یزدجشنس فاذوسفان زوابی، ۵۹

یزدفنا ، ۷۳

یزدك [... پسرمردان شاه]، ۱۲۰

یزدك دبیر، ۸۹، ۹۳

یزدگرد بزهکار – ۵۹

یزدگرد [... پسر بهرام]، ۶۲

یزدگرد [... پسرشاپور پسربهرام گور]، ۵۸

یزدگرد [... پسر شهریار پسر خسروپرویز] ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲ ، ۱۴۶ ، ۱۵۳

یزدگشنس [... پورحلبان]، ۹۲، ۱۰۲، ۱۱۱

یزید [... بن ابجر عبسی]، ۲۱۸

یزید [... بن‌اسدعجلی]، ۱۷۵، ۱۹۱

یزید [... بن‌انس‌اسدی]، ۳۱۰، ۳۱۴، ۳۱۵

یزید [... بن حارث]، ۲۵۴

یزید [... بن حجبهٔ نکری]، ۲۱۸

یزید [... بن حصین]، ۲۲۵ ، ۲۲۶ ، ۲۲۷، ۲۳۳، ۳۱۵

یزید [... بن عبدالله اسلمی]، ۲۱۸

یزید [... بن عبدالملک]، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۲

یزید [... بن عمر بن هبیره] ، ۱۹۱، ۳۶۷، ۳۷۷، ۳۸۱، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲

یزید [... بن‌قیس ارحبی]، ۱۶۹

یزید [... بن مزید]، ۴۰۷

یزید [... بن معاویه]، ۲۱۲ ، ۲۴۳، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۶، ۲۸۹، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۱۴، ۳۴۳

یزید [... بن مهلب]، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲

یزید [... بن نجبهٔ فزاری]، ۳۱۴

یزید [... بن هانی]، ۲۱۲

یزید [... بن ولید بن عبدالملک] ، ۳۶۶ ، ۳۶۷

یعرب [... پسر قحطان]، ۷، ۹

یفر [... پسر سام]، ۳
یقطین ابزاری [... بن‌موسی]، ۳۹۶،۳۷۶،۳۷۵
یکسوم [... بن ابرهه]، ۶۷،۶۶
یلتکین، ۸۷،۸۶
یوباره، ۴۲۱،۴۲۰
یوبیانوس، ۵۴،۵۳،۵۰
یوسف [... پسر یعقوب]، ۴، ۱۲، ۱۹، ۱۵۶
یوسف [... بن عقیل طائی]، ۳۸۶
یوسف [... بن عمر ثقفی]، ۳۵۴، ۳۵۶،۳۵۷، ۳۶۱،۳۶۴، ۳۶۶، ۳۶۷
یوشع [... بن نون]، ۱۳

اماکن

«آ»

آذربایجان، ۶۰، ۷۲، ۸۴، ۸۹،۹۱،۹۷،۹۸، ۱۰۰، ۱۷۲، ۳۱۴، ۳۲۰

آسک، ۲۹۱

آمد، ۷۱، ۸۴، ۱۶۰

آمویه (آمل خراسان) ۴۱، ۳۴۵

آمویه [رود ...] ۶۱،۶۲،۱۰۳، ۱۵۳

«الف»

ابرشهر، ۵۱، ۵۲، ۱۵۴

ابرقباد، ۷۱، ۱۲۸

ابطح، ۴۰۳

ابله، ۶۸، ۱۲۱، ۱۲۷

ابی‌قبیس [کوه...]، ۲۸۹

ابیورد ، ۳۷۸

احد [کوه ...]، ۱۵۷

ارجان، ۱۴۵

اردبیل، ۶۳

اردشیر خره، ۴۹، ۵۱

اردشیر [شهر ...]، ۱۴۵

اردن، ۸، ۱۹۱، ۲۰۰

ارمشیر، ۶۹

ارمنستان، ۳، ۷۲، ۸۴، ۴۰۷، ۴۲۲

استاذ اردشیر، ۴۹

استخر (اصطخر)، ۳۰، ۴۵، ۴۶، ۵۴، ۶۹، ۱۴۵، ۲۴۲، ۲۹۸

اسدآباد، ۴۱۶

اسفیدهان، ۱۴۸

اسکندریه، ۳۶، ۴۲، ۱۱۵، ۱۱۷

اصفهان، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۱۴۰، ۱۴۶، ۱۶۹، ۳۱۴، ۳۲۰، ۳۵۴، ۳۸۱

الاعور، [دیر...]، ۱۳۰، ۱۳۱

افریقیه، (افریقیا)، ۱۵، ۲۳، ۳۷، ۳۸۳

انبار، ۵۲، ۷۱، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۸۵، ۲۲۷، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۰، ۲۴۱، ۳۸۶، ۳۹۳، ۳۹۶، ۴۰۷

اندلس، ۱۵، ۲۳، ۲۴، ۳۷

انطاکیه، ۶۷، ۷۳

اهواز، ۴۶، ۴۹، ۵۰، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۸۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۵۷، ۲۴۱، ۲۹۱، ۲۹۴، ۲۹۶، ۳۳۷، ۳۳۹

ایران، ۲، ۶، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۹، ۲۱، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۹، ۵۰، ۵۱، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۸، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۷۶، ۷۸، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۳، ۲۱۰، ۳۱۶
ایرانشهر، ۲، ۱۱، ۸۶
ایله، ۳۲۹
ایلیا، ۲۲، ۲۵، ۲۹

«ب»

بابل، ۲، ۳، ۴، ۶، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۳۶، ۶۹، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۸۴
بادفیروز، ۶۳
بادوریا، ۷۱
بازار یمامه، ۱۹
بازبذی [کوه...]، ۱
بانقیا، ۳۱۹
بحرین، ۳، ۱۵، ۱۸، ۴۳، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۱، ۷۲، ۱۲۷، ۱۴۵، ۱۷۲، ۳۰۹، ۳۴۱
بخارا، ۴۱، ۷۲، ۳۴۵، ۳۵۴، ۴۲۰
بذ، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۲
بصره، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۹۰، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۷، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۳، ۳۴۱، ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۵۵، ۳۷۷، ۴۰۱، ۴۱۶
بطن الرمه، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱
بطن العقیق، ۲۷۱
بغداد، ۱۲۶، ۲۲۸، ۳۸۶، ۳۹۷، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸
بقردی، [کوه...]، ۱۰
بقیع، ۲۴۵
بلادجبل، ۷۲، ۱۴۰
بلاد دیلم، ۱۱۱
بلاد سغد، ۳۴۵
بلاد عرب، ۱۵
بلادمغرب، ۲۳، ۲۴
بلخ، ۳، ۱۵، ۲۲، ۳۷، ۶۱، ۶۲، ۸۷، ۳۴۵، ۳۷۸
بلقاء، ۳۵۲، ۳۷۴
بلیخ، ۱۵۸
بندنیجین، ۲۳۳
بوشنج، ۳۵۴، ۳۷۸
بهرسیر، ۷۸، ۱۶۹
بهقباداسفل، ۷۱
بهقباداوسط، ۷۱
بیت المقدس، ۲۴، ۲۵، ۴۱، ۴۲، ۴۰۱
بئر الملك، ۴۵
بئر میمون، ۴۰۳
بینون، ۲۳

«پ»

پارس، ۲۲، ۳۰، ۱۲۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۱، ۱۴۴
پل گودرز، ۹۳

«ت»

تبت، ۳۰
تبوك، ۱۵۵
تخارستان، ۶۲، ۷۲، ۳۴۶، ۳۷۸، ۳۸۱، ۳۹۴
تدمر، ۲۲

ترکستان، ۷۸،۱۴
ترمذ، ۸۷،۶۲
تستر ←شوشتر
تنعیم، ۲۶۹
توج، ۱۴۵
تهامه، ۲۸۶،۶۶،۵۵،۴۴،۳۷،۲۳،۱۰
تیسفون، ۷۳، ۷۰، ۵۹، ۵۳، ۵۲، ۵۰، ۴۷، ۱۱، ۷۸، ۷۴
تیمره، ۷۱

«ث»

ثبیر [کوه ...]، ۲۹۵
ثعلبیه، ۱۲۴

«ج»

جازر [پل ...]، ۵۳
جبال، ۴۱، ۱۶۹، ۱۷۲، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۸۶، ۴۰۸
جبانهٔ حشاشین، ۳۲۱
جبانهٔ مراد، ۳۲۱
جده، ۳۷
جروین، ۴۲
جزیره، ۵۲، ۵۸، ۷۱، ۷۳، ۱۱۶، ۱۷۸، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۹، ۴۰۱، ۴۱۸
جلولاء، ۷۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۵۲
جندیشاپور، ۷۴،۵۰
جوخی، ۳۱۴،۲۲۸،۱۶۹،۲
جودی، [کوه...]، ۱
جی، ۷۱،۴۲
جیحون، ۱۰۹،۳۷،۱۵
جیرفت، ۳۰۰،۲۹۸

«چ»

چاچ، ۷۲
چغانیان (صغانیان)، ۶۲، ۷۰، ۷۲، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۵۴، ۳۷۸
چین، ۲۲، ۲۶، ۲۸، ۳۱، ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۹، ۱۲۷

«ح»

حبشه، ۶۵،۳۷
حجاز، ۳، ۹، ۱۰، ۴۴، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۷۲، ۱۷۷، ۲۰۱، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۶۷، ۲۷۳، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۵، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۲۷، ۳۴۱، ۳۵۹، ۳۹۲
حدیثهٔ موصل، ۱۸۵
حرا [کوه ..]، ۲۹۵
حران، ۳۸۳،۳۸۲،۳۱۸
حربث، ۲۵۵
حره، ۲۸۷
حلب، ۷۳
حلوان، ۴۱، ۴۴، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۳۸، ۱۴۱، ۲۳۴، ۳۱۴، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۴۱۴، ۴۱۶
حمص، ۳۷۴،۳۶۷،۲۰۰،۱۹۱،۱۷۶،۷۴،۷۳
حمیمه، ۳۷۵،۳۷۴،۳۵۵،۳۵۰
حیره، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۷، ۷۲، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۵۱، ۳۹۳، ۴۰۸

«خ»

خازر، ۳۱۷،۳۱۶
خانقین، ۱۴۰
ختلان، ۳۷۸،۳۵۴
خراسان، ۳، ۱۱، ۲۲، ۲۷، ۳۰، ۴۱، ۴۲، ۴۶، ۶۰، ۷۲، ۸۶، ۸۷، ۱۰۲، ۱۵۳، ۱۷۲

۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۲۷، ۳۴۱،
۳۴۵، ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳
۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹
۳۶۰، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۲، ۳۷۳
۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۸۱، ۳۸۳
۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۹۰، ۳۹۱ ۳۹۲،
۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۴،
۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۶
خرزاد اردشیر، ۴۹
خریبه، ۱۲۷، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳
خزازی، ۵۷
خزر، ۳۷، ۳۹، ۸۴
خطرنیه، ۶۹، ۱۲۰
خوارجان، ۱۵۱
خوارزم، ۱۵، ۱۰۳، ۱۰۹
خوب، (شهر)، ۵
خورنق، ۵۸
خوزستان، ۳۲۲

«د»

دارا، ۷۳، ۸۴، ۱۶۹
دارابگرد، ۳۰
دجله، ۲، ۳۷، ۷۸، ۱۳۷، ۱۳۹، ۲۲۸، ۳۲۷
۳۳۱، ۳۹۷، ۴۰۱، ۴۱۷
دجیل[نهر...]، ۱۴۳
درود، ۴۲۰
دژ یزید، ۱۵۰
دستبی، ۱۱۲، ۲۷۶، ۳۱۴
دشت‌میشان، ۱۲۸، ۳۲۲
دمار [شهر...]، ۶۶
دماوند[کوه ...]، ۶
دمشق، ۱۷۶، ۱۹۱، ۲۰۰، ۲۱۰، ۲۲۰، ۲۴۶
۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۸۲، ۳۰۷، ۳۲۰
۳۵۲، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۴
۳۸۳
دنباوند، (دماوند)، ۱۴۶
دولاب، ۲۹۱
دومة‌الجندل، ۲۱۹، ۲۲۰
دیرالاعور، ۱۳۰، ۱۳۱
دیرجاثلیق، ۳۳۲، ۳۳۳
دیرالحانات، ۳۳۱
دیرعاقول، ۲۲۷
دیر کعب، ۱۳۴، ۱۸۴
دیرهند، ۱۲۴
دیلم [سرزمین...]، ۱۱۵، ۲۷۶
دینور، ۳۱۴، ۳۱۹، ۴۱۹

«ذ»

ذات‌عرق، ۳۹۵
ذروه، ۳۲۴، ۳۲۵
ذوقار، ۱۵۸، ۱۵۹
ذی‌جشم، ۲۷۲
ذی‌طوی، ۳۳۶

«ر»

رام‌اردشیر، ۴۹
رام فیروز، ۶۳
ربذه، ۲۸۱، ۴۰۲
رحبه، ۱۶۷، ۲۳۶
رده، ۱۲۲
رصافه، ۴۰۷
رقه، ۵۲، ۱۷۰، ۱۸۵، ۴۰۱، ۴۰۷، ۴۰۸
روم، ۳، ۶، ۲۰، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳،
۳۷، ۳۹، ۴۲، ۵۰، ۵۲، ۵۳، ۷۱،
۷۲، ۷۳، ۸۴، ۹۷، ۹۸، ۱۱۵، ۱۱۶،

۱۱۹، ۱۳۷، ۲۱۰، ۳۴۴، ۳۴۵،۳۸۲
۳۹۷، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۸
رومیه، ۷۳، ۳۹۶، ۳۹۸
رها، ۷۳، ۳۱۸
ری، ۴۱، ۴۶، ۶۳، ۸۹، ۹۰، ۹۲، ۱۴۶،
۱۸۲، ۲۷۶، ۳۰۲، ۳۱۴، ۳۲۰، ۳۸۱
۴۱۱، ۴۱۴، ۴۱۵

«ز»

زاب اسفل، ۱۱
زاب اعلی، ۱۱
زاب اوسط، ۱۱
زابلستان، ۷۲
زباله، ۲۷۱
زبر خسرو، ۷۳
زرود، ۲۷۰
زندورد، ۷۸
زوابی، ۱۶۹

«س»

ساباط (مدائن)، ۱۸۴، ۲۴۰
سادانیال، ۵۲
سام‌راه، ۲
ساوه، ۳۸۰
سدوم، ۸
سراف، ۳۲۴
سرای‌شمره، ۷۶
سرخس، ۱۵۴، ۳۷۸
سغد، ۳۴۵
سفوان، ۳
سقبه، ۲۷۵
سلحین، ۲۳
سمرقند، ۲۶، ۳۰، ۴۱، ۴۹، ۷۲، ۳۴۵،
۳۴۶، ۳۵۴، ۳۸۱، ۴۰۸
سمره، ۳۸
سمیساط، ۳۱۸
سمینة، ۱۴۶
سنجار، ۱۶۹، ۳۱۸
سند، ۳۷، ۳۵۱، ۳۹۴
سنطرق، ۴۷
سواد (بین‌النهرین)، ۵۹، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۴۱
سودان، ۳۷
سورا، ۱۲۶، ۳۲۰
سیحون، ۳۷
سیستان، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۴۶، ۷۲، ۱۵۴،
۱۶۹، ۳۵۴

«ش»

شاپور، ۱۴۵، ۱۵۳، ۲۹۶، ۲۹۷
شادماه، ۳۲۳
شام، ۳، ۱۳، ۲۲، ۲۹، ۴۱، ۴۲، ۵۲، ۷۳،
۷۴، ۹۹، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۳۱،
۱۳۷، ۱۴۷، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷،
۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴،
۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۱،
۱۸۲، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵،
۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳،
۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۲،
۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹،
۲۴۱، ۲۵۰، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۳،
۲۷۷، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷،
۲۸۸، ۲۹۰، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹،
۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۰، ۳۳۰،
۳۳۱، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۴۱، ۳۴۶، ۳۴۷،
۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۶،

۳۶۷، ۳۷۷، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۹۶،
۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۱۸
شراه، ۱۱۳، ۲۷۱
شعب علی (مکه)، ۲۵۳
شعثمین، ۱۰
شوش، ۲۵، ۵۲، ۱۴۵
شوشتر، ۵۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۵، ۲۲۸، ۲۹۴
شهرزور، ۳۸۲
«ص»
صرات، ۱۲۶
صفاح، ۲۶۹
صفین، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۸، ۲۱۹، ۲۴۲،
۲۷۵، ۳۰۵
صنعاء، ۲۱، ۲۳، ۳۷، ۴۳، ۶۶، ۶۸، ۱۳۷
صیدودا، ۴۲
صیریفین، ۲۲۸
صیمره، ۱۱۲، ۱۴۵
«ط»
طائف: ۳، ۲۲۰، ۳۲۹، ۳۳۴، ۳۴۲، ۳۶۱
طالقان، ۳۵۴، ۳۷۸
طبرستان، ۶۰، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۴۶، ۳۰۲، ۴۰۲
۴۱۸
طبریه، ۲۸۸
طبس، ۳۸۱
طرسوس، ۳۶۱، ۳۶۲، ۴۱۸
طف، ۳۳۱
طنجه، ۱۵، ۲۳، ۳۷
طوس، ۴۱، ۳۷۸، ۳۸۱، ۴۰۹
طیسفونج، ۷۸
«ع»
عاد، ۳
عانات، ۷۱، ۱۶۹
عدن، ۳۷، ۶۶، ۶۸
عذیب حمامات، ۲۷۳
عذیب [دشت ...] ۱۳۶، ۲۷۱، ۲۷۳
عراق، ۱، ۲، ۷، ۱۰، ۱۵، ۱۷، ۲۲، ۲۳، ۲۵،
۳۳، ۴۱، ۴۶، ۵۰، ۵۲، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۸،
۸۳، ۸۷، ۸۹، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۲۳،
۱۲۶، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۶،
۱۵۷، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷،
۱۷۸، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵،
۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۰۹،
۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹،
۲۲۴، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۶۷، ۲۶۸،
۲۷۰، ۲۸۴، ۲۹۱، ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۰۳،
۳۱۳، ۳۱۴، ۳۴۱، ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۵۱،
۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۶۸،
۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۶،
۳۹۵، ۳۹۷، ۴۰۴، ۴۱۸
عراقین، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۵۱، ۳۵۶، ۳۶۱،
۳۶۴، ۳۷۷
عربستان، ۸، ۴۲
عرم، ۱۸
عقر، ۲۷۵
عمان، ۳، ۱۵، ۴۳، ۴۶، ۱۲۷، ۱۴۷، ۱۷۲،
۳۰۹، ۳۴۱
عموریه، ۴۱۹
عیسی آباد، ۴۰۴
عین تمر، ۱۲۲، ۲۴۰
«غ»
غاضریه، ۲۷۵، ۲۸۲
غمدان، ۲۳

غمرذی کنده، ۱۰

«ف»

فارس، ۳، ۱۱، ۱۴ ، ۳۶، ۴۶، ۴۹، ۷۱، ۷۲، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۴۲، ۱۴۵ ، ۱۴۶ ، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۷۲، ۲۱۰، ۲۴۲ ، ۲۹۲ ، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۲۰، ۳۴۱، ۳۹۴
فرات، ۳۷، ۵۲، ۹۹، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۸۵، ۱۸۶ . ۱۸۷، ۲۲۷ ، ۲۷۵، ۲۷۷ ، ۲۷۸، ۲۸۱ ، ۳۳۲ ، ۳۸۳ ، ۳۸۶، ۳۹۷
فرات بصره، ۱۲۸
فرغانه، ۴۰، ۷۲
فرنجه، ۲۳، ۲۷
فلالیج، ۱۲۶
فلسطین، ۱۳، ۲۵، ۱۷۳، ۱۹۱، ۲۱۵
فیروز شاپور، ۵۲

«ق»

قادسیه، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶ ، ۱۳۷، ۱۳۸ ، ۱۵۰ ، ۱۵۷ ، ۲۶۷ ، ۲۶۹ ، ۲۷۱
قالوقیه، ۵۰
قباء، ۲۸۹
قباب حمید، ۷۸
قبدوقیه، ۵۰
قبرس، ۱۵۳
قدید [کوه ...]، ۲۹۵
قدیسجان، ۱۴۸
قرقیسیا، ۱۷۸ ، ۳۱۸
قرنیه، ۴۲
قزوین، ۱۸۲
قسطنطنیه، ۲۰، ۴۱۹
قسطنطنیه [خلیج ...]، ۱۱۵
قس الناطف، ۱۲۳
قصر مقاتل، ۲۷۳ ، ۲۷۴، ۲۸۴
قطقطانه، ۲۶۷
قلوص، ۱۱۳
قلوصه، ۴۱۵
قم، ۷۲، ۱۴۱، ۱۴۶، ۳۱۴
قندهار، ۲۲
قنسرین، ۷۳، ۱۹۱
قومس، ۱۴۶ ، ۲۹۹، ۳۰۰
قیروان، ۳۸
قیسون، ۳۷

«ك»

کابل، ۱۶۹
کابلستان، ۶۲ ، ۷۲
کاخ سفید، ۲۴۰
کازرون، ۲۹۸
کاشان، ۱۴۱
کاظمه، ۱۰، ۵۱
کبکب، ۲۹۵
کربلا، ۲۷۴، ۲۷۵ ، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۸۱، ۳۲۰
کرخ، ۲۲۸
کرخ بغداد، ۳۹۷
کرخ میشان، ۴۹
کرمان، ۳، ۴۶، ۵۴، ۷۲، ۱۵۴ ، ۲۹۷ ، ۲۹۹، ۳۲۵ ، ۳۲۶، ۳۵۷
کرمانشاهان، ۴۱۶
کسکر، ۲۲، ۷۸، ۱۲۶، ۱۴۸، ۱۶۹، ۳۲۷
کش، ۷۲، ۳۴۶ ، ۳۵۴، ۳۷۸

کشمیهن، ۶۰
کفرتوثا، ۳۱۸
کماری، ۲، ۴۰
کنعان، ۳۷
کوفه، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۰، ۲۰۱، ۲۱۹، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۹۲، ۲۹۵، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۳، ۳۳۷، ۳۴۱، ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۶، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۶، ۳۷۰، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۴۰۴
کومش، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۱۱
کویفهٔ ابن‌عمر، ۱۳۵

«گ»

گازر [تسوج]، ۷۸
گرگان، ۶۰، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۴۶، ۲۹۷، ۳۸۰، ۳۸۱، ۴۰۳
گلواذی، ۷۸
گندیشاپور، ۷۸

«م»

ماسبذان، ۴۴، ۱۱۲، ۱۴۶، ۳۱۴، ۴۰۳
ماوراءالنهر، ۳۰۲، ۳۴۵، ۳۴۶
ماهان، ۴۴، ۸۳، ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۲۰
ماه‌بصره، ۳۵۴
مدائن، ۴۶، ۵۱، ۷۳، ۷۸، ۸۳، ۸۵، ۸۷، ۸۹، ۹۱، ۹۲، ۹۴، ۹۷، ۱۰۰، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۶۹، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۳۲۰، ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۰۲
مدین، ۱۰، ۱۲، ۲۲۷
مدینه، ۷۸، ۱۳۵، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۶۸، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۲۶، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۴۶، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۷
مدینة‌السلام ← بغداد
مذار، ۱۲۸، ۳۲۲، ۳۲۶
مربد (بصره)، ۱۶۷
مرج، ۱۷۰
مرج راهط، ۳۱۷
مرخانوس، ۴۱
مرو، ۲۲، ۴۱، ۴۲، ۶۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۳۴۵، ۳۵۴، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۱، ۴۱۱
مرورود، ۳۵۴، ۳۷۸
مسجد اعظم، ۲۳۹، ۲۵۹، ۳۸۷
مسجد بیت‌المقدس، ۲۲، ۲۳، ۲۵
مسجد پیغمبر، ۱۵۷، ۳۴۶

مسجدالحرام،۲۸۹
مسکن،۷۱
مصر،۴، ۸، ۱۲، ۱۳، ۳۷، ۳۸، ۴۲، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۵۵، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۲۳۹، ۲۴۶، ۳۰۹، ۳۱۴، ۳۸۳
معصوف، ۴۰۷
مقبرهٔ وهرز، ۶۸
مکران، ۳۴۰
مکه، ۱۰، ۳۷، ۴۳، ۶۷، ۷۸، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۷۲، ۲۲۴، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۲۸، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۵۵، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۷۶، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۷
منبج، ۷۳
مهرجانقذق، ۴۴
موصل، ۲، ۴۶، ۴۸، ۴۹، ۱۱۶، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۸۵، ۳۱۴، ۳۱۸، ۴۰۱، ۴۰۷
میافارقین، ۷۱، ۸۴، ۱۶۹، ۳۱۸
میشان، ۷۸، ۱۲۹
میلانوس، ۴۱

«ن»

نجد، ۱۰
نجران، ۱۵، ۱۶، ۴۲، ۶۵
نخیله، ۱۲۵، ۱۸۳، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۷۷
نساء، ۶۰، ۳۵۶، ۳۷۸
نسف، ۷۲، ۳۴۶، ۳۵۴، ۳۷۸
نصیبین، ۵۴، ۸۴، ۱۶۹، ۱۸۵، ۳۱۴، ۳۱۸
نهاوند، ۴۴، ۴۶، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۲، ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۸۱، ۴۰۲
نهرالملک، ۷۸
نهروان، ۹۲، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۴
نیشابور، ۴۱، ۱۶۹، ۳۷۸
نیل، ۳۷
نیلاب، ۵۰
نیلاط، ۵۰
نینوی، ۲۷۴

«و»

وادی‌القری، ۱۳۷، ۲۸۶
واسط، ۳۴۶، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۰
وبار، ۳
وبره، ۲۸۶

«ه»

هرات، ۸۴، ۸۶، ۳۵۴، ۳۷۸
هرشی، ۲۸۹
هرقله، ۱۱۶، ۴۰۸
هرمزان اردشیر، ۴۹
هرمزدخره، ۷۸
همدان، ۳۵، ۳۶، ۴۴، ۹۰، ۹۲، ۱۱۳، ۱۴۶، ۳۱۴، ۳۱۹، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶
هند، ۴، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۴۲، ۴۹، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۷، ۳۱۷، ۳۴۰
هیت، ۷۱، ۹۴، ۱۶۹

«ی»

یثرب ، ۴۴، ۲۹۵
یرموک، ۹۹، ۱۳۱، ۱۳۷
یمامه ، ۳، ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۴۳، ۴۶، ۱۷۲
یمن، ۳، ۷، ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۲۱، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۸، ۳۱، ۳۷، ۴۲، ۴۴، ۴۹، ۵۰، ۵۷، ۵۸، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۱۴۷، ۱۵۵، ۱۷۲، ۱۹۱، ۲۲۲، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۱، ۳۰۹، ۳۴۱، ۳۵۲، ۳۷۰، ۳۷۸، ۴۰۱

قبایل وفرقه‌ها

«آ»

آل بکر، ۱۶۰، ۱۹۰

آل ثمود، ۳۰۱

آل جیشان، ۱۷

آل قحطان[بنی...]، ۹، ۱۰، ۲۹۲، ۳۶۵، ۳۷۰، ۳۸۴

آل مروان[بنی...]، ۹، ۳۰، ۳۱۵، ۳۳۵، ۳۸۵

آل معتمر[بنی...]، ۹،

آل وحید، ۲۷۹

«ا»

ازارقه، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۱، ۳۲۵، ۳۳۰، ۳۵۷

ازد، ۱۳۳، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۹۰، ۲۰۱، ۲۸۲، ۲۹۱، ۲۹۴، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۹، ۳۲۱، ۳۶۹

اشعریها، [قبیلهٔ...]. ۱۶۰، ۱۹۶، ۲۰۷

اشکانیان، ۱۲

انصار، ۱۶۱، ۲۰۴، ۲۶۳، ۲۸۷

«ب»

بجیله، ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۶۰، ۱۹۰، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۸۴

بکر بن وائل [قبیلهٔ...]، ۱۲۱، ۱۶۰، ۱۹۰، ۱۹۹، ۳۳۳

بنی اسد، ۵۶، ۱۷۰، ۱۹۰، ۲۴۰، ۲۶۳، ۲۷۰، ۲۸۰، ۲۸۱، ۳۱۳، ۳۲۴

بنی اسرائیل، ۱۳، ۱۹، ۲۴، ۲۵، ۲۹، ۴۵

بنی امیه، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۲۰، ۳۴۳، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۳، ۳۵۷، ۳۶۱، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۴، ۳۸۳، ۳۸۵، ۳۸۷

بنی تغلب، ۵۷، ۱۲۲، ۱۶۰

بنی تمیم، ۵۶، ۱۲۴، ۱۸۲، ۱۹۰، ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۱۹، ۲۶۳، ۲۸۱، ۳۰۹، ۳۲۱، ۳۲۶، ۳۳۳، ۳۶۷، ۳۷۱، ۳۸۵

بنی ثقیف، ۱۲۹، ۱۶۱، ۲۴۲، ۲۸۲

بنی حارثه، ۲۸۷

بنی حنیفه، ۱۸، ۱۹، ۳۲۸

بنی ذهل، ۱۹۰

بنی راسب، ۲۱۹

بنی رباب، ۱۹۰

بنی ربیعه، ۲۰۳، ۳۷۲، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۴، ۳۸۵

بنی‌سعد، ۲۹۵،۱۵۸
بنی‌سهل، ۳۳۴
بنی‌ضبه، ۲۹۵،۱۶۴
بنی‌عامر بن‌صعصعه، ۳۲۲،۲۷۹،۲۷۸؛۵۵
بنی‌عامر بن‌لؤلؤ، ۲۳۹
بنی‌عباس، ۴۱۸،۳۵۷،۳۵۴،۳۵۳،۳۵۱،۳۵۰
بنی‌عبد شمس، ۲۴۱
بنی‌قحطان ← آل‌قحطان
بنی‌فالج، ۲۰۵
بنی‌قیس ← قیس
بنی‌عکرمه، ۲۷۱
بنی‌مراد، ۲۱۹
بنی‌مروان ← آل مروان
بنی‌مسلم، ۳۰۴
بنی‌مصطلق، ۲۴۳
بنی‌معتمر ← آل‌معتمر
بنی‌ناجیه، ۳۰۴
بنی‌نبهان، ۴۱۹
بنی‌نجار، ۱۲۳
بنی‌نوفل [... بن‌عبد مناف]، ۱۲۷
بنی‌هاشم، ۲۴۱، ۲۸۷، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۲۱، ۳۸۶،۳۵۵،۳۵۴
بنی‌همدان، ۳۲۲،۳۲۱،۳۱۳،۳۱۰
بنی‌یشکر، ۳۰۵،۲۹۵

«پ»

پارسیان، ۱۵۲،۱۴۷،۱۴۶،۱۳۰،۱۲۵،۱۱۶

«ت»

تبعیان، ۳۰
ترکان، ۳۴۶،۳۴۰،۸۶،۳۹،۳۷
تیم‌الرباب، ۳۲۱،۱۶۱

«ث»

ثمود، ۹،۷،۳

«ج»

جدیس، ۴۴،۱۹،۱۸،۱۷،۱۶،۱۵
جرهم، ۱۰،۹

«ح»

حبشیان، ۱۴۷
حمیر، ۴۳، ۴۴، ۵۰، ۵۵، ۵۶،۵۷، ۱۶۰، ۳۷۰،۱۹۱
حنظله، ۱۹۰

«خ»

خثعم، ۳۲۱،۲۰۱،۱۸۵،۱۶۰
خرمیان، (خرمدینان)، ۴۰۸، ۴۲۱،۴۱۹
خزاعه، ۳۷۸،۳۵۶،۱۹۰،۱۶۱،۱۶۰،۳۷
خزرج، ۲۸۹
خوارج، ۲۳۶،۲۳۴،۲۳۳،۲۳۰،۲۲۸،۲۲۴، ۲۹۳، ۲۹۱، ۲۹۰، ۲۸۹،۲۴۰،۲۳۷، ۳۰۱، ۳۰۰، ۲۹۹،۲۹۸،۲۹۷،۲۹۶، ۳۲۵،۳۰۹

«د»

دیالمه، ۱۱۵،۱۱۰،۱۰۹،۱۰۸

«ذ»

ذبیان، ۱۶۰
ذوجیشان، ۱۸

«ر»

راوندیها، ۴۰۱
ربیعه، ۱۸، ۵۶، ۱۶۰، ۱۶۱،۱۹۰، ۱۹۷، ۳۲۱،۲۴۰، ۲۰۷، ۲۰۲،۱۹۹،۱۹۸، ۳۳۲، ۳۵۳، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱،

۳۷۳← بنی ربیعه
رومیان ، ۱۴۷، ۱۸۵، ۳۸۲، ۴۱۸

«س»

ساسانیان، ۲۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲
سرخ جامگان، ۴۰۳
سیاه جامگان، ۳۵۷، ۳۷۳

«ش»

شیعیان ، ۲۵۸، ۳۱۰، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۶۰

«ص»

صقلابیان ، ۳۷، ۳۹

«ط»

طسم، ۱۵، ۱۶، ۴۴
طی، ۳، ۹۹، ۱۲۴، ۱۶۰، ۱۸۹، ۳۲۴

«ع»

عاد، ۷، ۸
عبدالاشل، ۲۸۹
عبس، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۰
عجم، ۱۳۵، ۱۴۷
عدنانیها، ۵۵
عرب، ۳، ۱۵، ۳۰، ۳۱، ۴۳، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۷۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۹، ۱۹۱، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۱۵، ۲۹۰، ۲۹۴
عك، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۷، ۲۰۸
عمالقه، ۷، ۹
عنس، ۴۳، ۴۴

«غ»

غسان اردن، ۱۹۱
غسانیان، ۵۲

«ق»

قریش، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۹۰، ۱۹۸، ۲۰۴، ۲۱۵، ۲۲۱، ۲۳۶، ۲۶۳، ۲۸۷، ۲۸۹، ۳۱۷، ۳۶۴
قضاعه، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۹۰، ۱۹۱
قیس، (بنی...) ۲۴، ۴۳، ۵۶، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۹۰، ۱۹۱، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۱، ۳۸۵

«ك»

کرد[طایفهٔ ...]، ۵
کنانه، ۴۳، ۵۶، ۱۶۱، ۱۹۰، ۳۶۷، ۳۷۳، ۳۷۴
کنده، ۱۳۳، ۱۶۰، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۶۳، ۳۲۱، ۳۶۵
کهلان بن‌سبا[قبیلهٔ...]، ۵۷

«ل»

لخم، ۱۹۱، ۱۹۹
لهازم ، ۱۹۰

«م»

مخزوم، ۱۹۲
مذحج، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۹۰، ۱۹۹، ۲۶۲، ۲۶۳، ۳۱۳
مضر، ۵۶، ۱۹۰، ۳۵۹، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۰
معد، ۵۵، ۵۷، ۲۹۲
مهره، ۱۶۰

«ن»

نمر بن قاسط [قبیلهٔ ...]، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۹۱

«هـ»

همدان، ۱۲۵، ۱۶۰، ۱۸۲، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۶،
۱۹۸، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۴۰، ۲۶۳، ۳۱۳
هوازن، ۲۸۱
هیاطله، ۶۲، ۶۳، ۶۹، ۷۰، ۷۲

«ی»

یحابر، ۴۳، ۴۴
یهود، ۶۵



انتشارات

بنیاد فرهنگ ایران

عکس نسخه های خطی

۱ـ تفسیر قرآن پاك

قطعه‌ای از تفسیری بی نام نوشته شده در اواخر قرن چهارم ، عکس نسخهٔ محفوظ در دانشگاه لاهور .

چاپ‌عکسی ، ۸+۹۲ صفحه ، قطع ۲۹ × ۲۲ سانتی‌متر ، کاغذ افست ۹۳ گرمی ، جلدکالینگور .

بها ـ ۲۰۰ ریال

۲ـ الابنیه عن حقایق‌الادویه

از موفق‌الدین ابومنصور علی هروی ، به خط اسدی طوسی در سال ۴۴۷ هجری قمری عکس نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ عمومی وین .

چاپ عکسی ، ۸+۲۴۵ صفحه ، قطع ۲۹ × ۲۲ سانتی‌متر، کاغذ افست ۹۳ گرمی، جلدکالینگور .

بها ـ ۴۰۰ ریال

۳ـ ترجمهٔ تاریخ طبری

از ابوعلی محمد بلعمی ، عکس نسخهٔ مکتوب به سال ۵۸۶ هجری قمری ، محفوظ در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی .

چاپ عکسی، ۸+۴۹۰ صفحه ، قطع ۲۹ × ۲۲ سانتی‌متر ، کاغذ افست ۹۳ گرمی، جلدکالینگور .

بها ـ ۵۰۰ ریال

۴ـ تفسیر قرآن کریم

از ابوبکر عتیق‌سورآبادی، عکس‌نسخهٔ مکتوب به سال ۵۲۳ هجری‌قمری، محفوظ درکتابخانهٔ «دیوان هند» لندن .

چاپ عکسی ، ۸+۴۱۸ صفحه ، قطع۲۹ × ۲۲ سانتی‌متر، کاغذ افست ۱۱۰ گرمی، جلدکالینگور .

بها ـ ۵۰۰ ریال

علم در ایران

۱- شمار نامه

از محمد بن ایوب الحاسب الطبری از روی نسخهٔ محفوظ در آستان قدس رضوی با تعلیقات تقی بینش .

چاپ مسطح ، ۱۰ + کج + ۱۶۰ صفحه ، قطع ۲۴ × ۱۷ سانتی‌متر ، کاغذ ۱۱۰ گرمی افست جلد کالینگور .

بها - ۱۵۰ ریال

۲- استخراج آبهای پنهانی

از ابوبکر محمد بن الحسن الحاسب کرجی ، قرن پنجم ، ترجمهٔ حسین خدیوجم .

چاپ مسطح ، ۱۲ + یب + ۱۲۷ صفحه ، قطع ۲۲ × ۱۴ سانتی‌متر ، کاغذ ۱۱۰ گرمی افست ، جلد کالینگور .

بها - ۶۰ ریال

۳- کتاب الاغراض الطبیّة

از سید اسمعیل جرجانی ، عکس نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران . مورخ به سال ۷۸۹ .

چاپ عکسی، ۸ + ۷۱۵ صفحه، قطع ۲۸ × ۲۰ سانتی‌متر ، کاغذ افست ۹۳ گرمی جلد کالینگور .

بها - ۷۰۰ ریال

۴- یواقیت العلوم

دایرة المعارفی از قرن ششم ، به تصحیح محمدتقی دانش پژوه .

چاپ مسطح ، ۱۶ + ۳۲۵ صفحه ، قطع ۲۲ × ۴۱ سانتی‌متر ، کاغذ افست ۱۱۰ گرمی، جلد کالینگور .

بها - ۱۵۰ ریال

۵- بهجت‌الروح

رساله‌ای در موسیقی تألیف عبدالمؤمن بن صفی‌الدین ، بازمانده از قرن دهم (؟) با مقابله و مقدمه و تعلیقات ه . ل . رابینودی برگوماله ومقابلهٔ مجدد با نسخه‌ای دیگر در تهران .

چاپ مسطح ، ۱۴۲ صفحه ، قطع ۱۷ × ۲۴ سانتی‌متر ، کاغذ ۹۰ گرمی افست ، جلدکالینگور .

بها - ۷۰ ریال

۶- ترجمهٔ میزان‌الحکمة

ازعبدالرحمن خازنی به تصحیح مدرس رضوی .

چاپ مسطح ، ۱۵۰ صفحه ، قطع ۲۳ × ۱۴ سانتی‌متر ، کاغذ ۱۰۰ گرمی افست جلدکالینگور .

بها ۱۰۰ ریال

فلسفه و عرفان ایران

۱- نظری به فلسفهٔ صدرالدین شیرازی «ملاصدرا»

به قلم دکتر عبدالمحسن مشکوة‌الدینی .

چاپ مسطح، ۸+۲۳۲ صفحه قطع ۲۴ × ۱۷ سانتی‌متر ، کاغذ ۱۱۰ گرمی‌افست، جلدکالینگور .

بها - ۱۰۰ ریال

۲- شرح کتاب التعرف لمذهب‌التصوف

از ابو ابراهیم اسمعیل بن محمد بن عبدالله‌المستعلی‌البخاری ، به تصحیح و تحشیهٔ دکتر حسن مینوچهر .

جزء اول ، چاپ مسطح، ۲۴۷ صفحه، قطع ۳۴ × ۲۴ سانتی‌متر ، کاغذ ۹۰ گرمی

بها - ۲۰۰ ریال

منابع تاریخ و جغرافیای ایران

۱- صورة‌الارض

از ابن‌حوقل، نیمهٔ اول قرن چهارم، ترجمهٔ دکتر جعفر شعار.

چاپ مسطح، ۸+یو+۳۷۱ صفحه، قطع ۲۴×۱۷ سانتی‌متر، کاغذ ۱۱۰ گرمی افست، جلد کالینگور.

بها - ۲۰۰ ریال

۲- سفر نامهٔ ابن‌فضلان

مؤلف به سال ۳۰۹ هجری قمری، ترجمهٔ ابو الفضل طباطبائی.

چاپ مسطح، یح+۱۷۵ صفحه، قطع ۲۴×۱۷ سانتی متر، کاغذ ۱۱۰ گرمی افست، جلد کالینگور.

بها - ۱۵۰ ریال

۳- دستور الوزراء

از سلطان حسین واعظ استرآبادی، قرن یازدهم، به تصحیح اسمعیل واعظ جوادی.

چاپ مسطح، ۹۰ صفحه، قطع ۲۴×۱۷ سانتی‌متر، کاغذ ۸۰ گرمی.

بها - باجلد کالینگور ۵۰ ریال، باجلد شمیز ۳۰ ریال

۴- تحریر تاریخ وصاف

تحریری است از تجزیة‌الامصار و تزجیة‌الاعصار تألیف وصاف‌الحضرة عبدالله بن فضل‌الله شیرازی، به قلم عبدالمحمد آیتی.

چاپ مسطح، ۳۴۲ صفحه، قطع ۲۴×۱۷ سانتی‌متر، کاغذ ۱۰۰ گرمی افست. جلد کالینگور.

بها - ۲۰۰ ریال

۵- تاریخ پادشاهان و پیامبران

ترجمهٔ سنی ملوك‌الارض و الانبیا ، تألیف حمزهٔ اصفهانی ، ترجمهٔ دکتر جعفر شعار .

چاپ مسطح ، ۳۰۰ صفحه ، قطع ۲۴×۱۷ سانتی‌متر ، کاغذ ۱۰۰گرمی افست ، جلدکالینگور .

بها - ۱۵۰ ریال

۶- رسوم دارالخلافه

ازابوالحسن هلال بن‌محسن‌صابی، تصحیح و حواشی میخائیل عواد، ترجمهٔ محمد رضا شفیعی کدکنی .

چاپ مسطح : ۱۶۰ صفحه، قطع ۱۷×۲۴ سانتی متر ، کاغذ ۱۰۰ گرمی افست. جلد کالینگور .

بها - ۱۰۰ ریال

۷- تاریخ بیداری ایرانیان

تألیف ناظم‌الاسلام کرمانی ، مجلد اول مشتمل بر مقدمه و جلد ۱و۲و۳ با فهرست اعلام

چاپ مسطح ، ۷۰۰ صفحه ، قطع ۲۴×۱۷ ، کاغذ ۸۰ گرمی . جلد کالینگور .

بها - ۳۰۰ ریال

فرهنگهای علمی و فنّی

۱- فرهنگ اصطلاحات نفت

از دکتر جلال‌الدین توانا . به سه زبان : روسی ، انگلیسی ، فارسی .

چاپ مسطح ، ۸+۳۴۸+۱۲صفحه، قطع ۲۴×۱۷ سانتی‌متر ،کاغذ ۱۱۰ گرمی افست ، جلدکالینگور .

بها - ۴۰۰ ریال

فرهنگهای تازی به پارسی

۱- السامی فی‌الاسامی

از ابوالفتح احمد بن‌محمد میدانی، عکس نسخهٔ مکتوب به سال ۶۰۱ هجری قمری محفوظ در کتابخانهٔ ابراهیم پاشا - ترکیه.

چاپ عکسی ، ۱۲+۵۴۳ صفحه ، قطع ۲۴×۱۷ سانتی‌متر ، کاغذ ۱۱۰ گرمی افست ، جلد کالینگور .

بها - ۵۰۰ ریال

۲- المرقاة

منسوب به بدیع‌الزمان ادیب نطنزی ، قرن پنجم، به اهتمام دکتر سید جعفر سجادی .

چاپ افست ، یب+۳۵۱ صفحه ، قطع ۲۴×۱۷ سانتی‌متر ، کاغذ ۱۰۰ گرمی افست ، جلد کالینگور .

بها - ۲۵۰ ریال

زبان و ادبیات فارسی

۱- وزن شعر فارسی

تحقیقی است در عروض فارسی ، از دکتر پرویز ناتل خانلری .

چاپ مسطح ، ۳۰۳ صفحه ، قطع ۲۴×۱۷ سانتی‌متر ، کاغذ ۱۱۰ گرمی افست . جلد کالینگور

بها - ۱۰۰ ریال

واژه نامه های پهلوی

۱ـ فرهنگ پهلوی به فارسی وفارسی به پهلوی

شامل ده هزار واژهٔ پهلوی و معادلهای آن به فارسی ، تألیف دکتر بهرام فره وشی .

چاپ‌مسطح، ۲۰ + ۵۲۰صفحه،قطع۲۲ × ۱۴سانتی‌متر ،کاغذ۸۰گرمی،جلدکالینگور .

بها ـ ۳۰۰ ریال

۲ـ واژه نامهٔ بندهشن

تألیف مهرداد بهار

چاپ افست ، ۱۶+۴۲۸ صفحه،قطع ۲۴ × ۱۷ سانتی‌متر ،کاغذ ۱۰۰ گرمی‌افست جلد کالینگور .

بها ـ ۴۰۰ ریال

۳ـ منظومهٔ درخت آسوریگ

متن پهلوی ، آوا نوشت ، ترجمهٔ فارسی ، فهرست واژه‌ها . تـألیف دکتر ماهیار نوابی .

چاپ افست ، ۱۰۰صفحه ، قطع ۲۴ × ۱۷ سانتی‌متر ، کاغذ۱۰۰گرمی افست ، جلد کالینگور

بها ـ ۱۵۰ ریال

۴ ـفرهنگ هزوارشهای پهلوی

تألیف دکترمحمد جواد مشکور .

چاپ افست ، ۲۵+۲۱۴ صفحه ، قطع ۲۴ × ۱۷ سانتی‌متر ، کاغذ ۱۰۰ گرمی افست ، جلدگالینگور

بها ـ ۴۰۰ ریال

کتابهائی که بزودی منتشر می‌شود

عکس نسخه‌های خطی :

ترجمهٔ صور الکواکب به خط خواجه نصیر الدین طوسی .

هدایة المتعلمین ، درطب .

علم درایران :

تنسوخ نامهٔ ایلکانی به‌تصحیح محمدتقی مدرس رضوی .

فرهنگ‌های فارسی :

لغت فرس اسدی با مقابله و تصحیح و تعلیقات دکتر صادق کیا .

منابع تاریخ و جغرافیای ایران :

اخبار الطوال ، تألیف ابوحنیفهٔ دینوری ترجمهٔ صادق نشأت .

اسماعیلیان و ناصرخسرو ، تألیف آ. ی . برتلس ترجمهٔ ی . آرین‌پور

شیرازنامه ، تألیف مودود زرکوب الشیرازی تصحیح اسماعیل واعظ جوادی .

فتوح البلدان ، تألیف امام ابوالحسن بلاذری ترجمهٔ دکتر آذرنوش

ترکستان نامه ، تألیف : و. و. بارتولد ترجمهٔ کریم کشاورز.

فرهنگ عوام :

آداب ورسوم مردم خراسان ، تألیف ابراهیم شکورزاده

زبان و ادبیات فارسی :

تاریخ زبان فارسی ، به‌قلم دکتر پرویز ناتل خانلری.

داستانهای دل‌انگیز ، نگارش دکتر زهرا خانلری .

فرهنگهای تازی به‌پارسی :

البلغة ، درلغت عربی به‌فارسی ، تصحیح مجتبی مینوی .

مفاتیح‌العلوم ، تألیف: ابوعبدالله‌محمدبن احمد بن یوسف ،کاتب خوارزمی

ترجمهٔ حسین خدیو جم .

واژه‌نامه‌های پهلوی :

فرهنگ هزوارش های پهلوی ، تألیف دکتر محمد جوادمشکور .

درخت‌آسوریك ، باشرح وتعلیقات دکتر ماهیار نوابی .

واژه نامهٔ پهلوی و پازند مینوی خرد : تألیف دکتر محمود تفضلی .

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

با تخفیف ۲۰٪ به اختیار کتابفروشان محترم تهران و شهرستانها گذاشته می شود

معاملات نقدی است ، حداقل تقاضا از هر کتاب پنج جلد است

نشانی سازمان انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

تهران - خیابان حافظ

تلفن ۶۰۸۰۵

صندوق پستی

شماره ۳۲۴۷

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
بها ۲۵۰ ریال